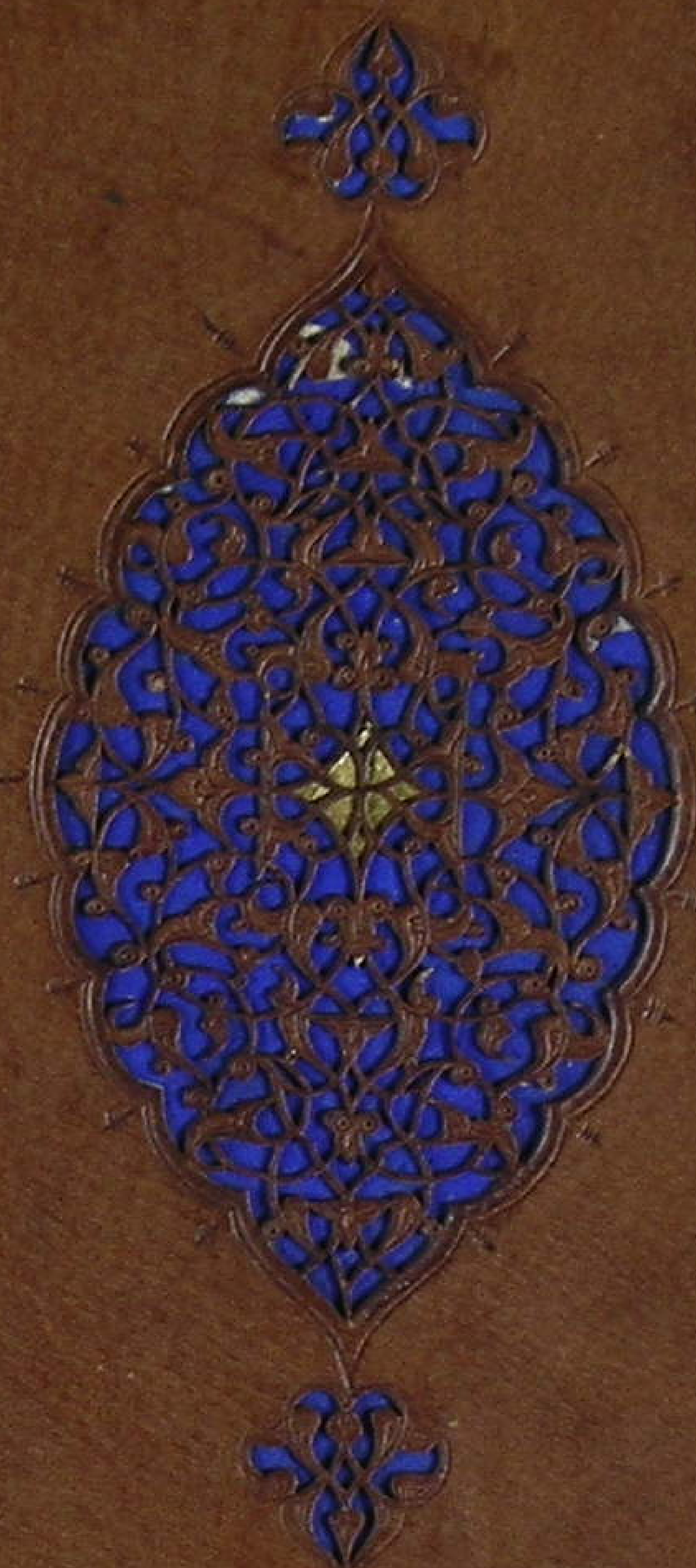
كتاب نزهة الارواح و كتاب طرب المجالس و كتاب معروف
بسى نامه حسينى و القصايد الخمسة الموقوفه بنج كنج و كتاب
زاد المسافرين و كتاب كنز الرموز في التصوف

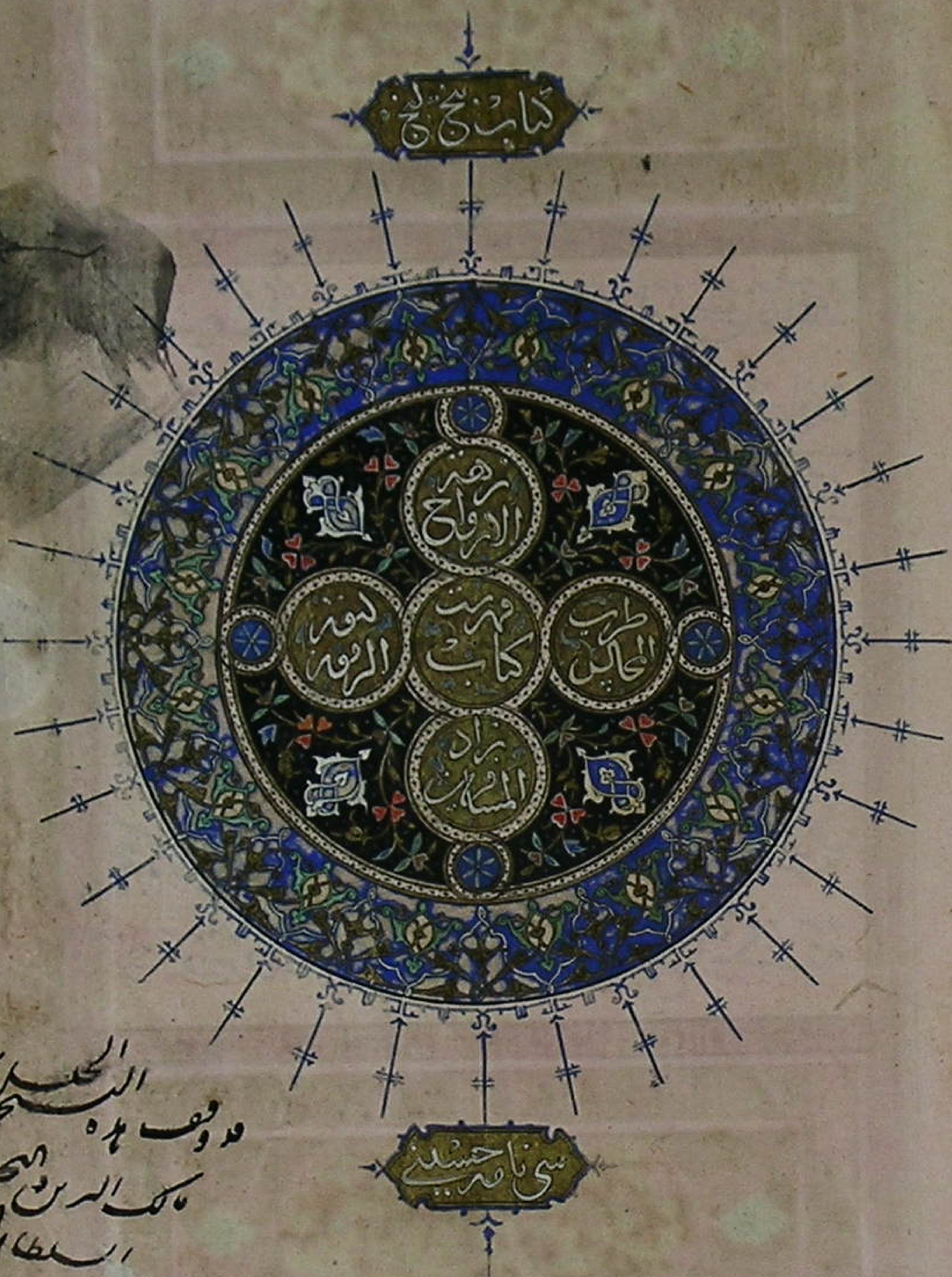
اوراقى قرق فارسى



كتاب رسته حسيني

قد وقف هذه ال





قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين
السلطان ...





کتاب نزهة الارواح

رکن الدین السید حسینی

بتوفیقش چو روشن دیدم آواز | سخن را هم بنامش کردم آغاز

بگوای مرغ زیرک حمد مولی | که هستا و را سپاس و منت اولی

سپاس بی قیاس و منتهای بی منتها ملکی را که ملکش بی انباز ست
و درگاه لطفش درگاه و بیگاه بر در بستگان او باز ست
قدیمی که پیک تک رو وهم در دایره قدمش قدم ننهاد حکیمی که حاکم
بحکم رای عقل در محکمه قضاش دم نزد رحیمی که نسیم لطفش هر بی
برگ را در بر گرفت کریمی که قبول فضلش هر شاخ ناشکسته

مصنف السید المحقق

قدس الله روحه العزیز

بار داد صانعی که انگشت ارادتش نه فلک را بی پای در چرخ آورد
مبدعی که دست مشیتش چهار طبع را بی پنجه در هم تافت

بیت

نه او جسم و نه او جوهر تعالی | یگانه کرده کار پست و بالا

همه الله ربی گفته اندور | طبایع گرچه باشد ظلمت و نور

یقین هم در گمان خویش مانده | ازو اندیشه را دل ریش مانده

خرد را پشت ازین اندیشه بشکست | کمالش پشت هر اندیشه بر بست

چو اینجا بیخودی می آورد هوش

عبارت را اشارت کرد خاموش	اشارت هم نهایت اقتضا کرد
کسی کو دم زند اینجا خطا کرد	پی عیبی که در غیب و در شهادت

بی ارادت او شیئی نیست امکان ندارد که کوی او از زمان و مکانست بر عقل

بیت	
اینجا کمتر از طفل مکانست	آنکه از خویشتن چو نیست چنین
چه خبر دارد از جهان و جنین	او مبین است اگر بجان نگری
این هوای باب و خاک مبین	نور حق را بدین پاک نگر
نتوان دیدنش بدان و بدین	علم قدیمش بر دایره جزو و کل

محیط است لطف عمیمش بر دامن دایره خار و گل بسیط است جان و دل را
در دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست سنگ را در دل جا نوید گدازش
از آیت قدرت اوست گاه لطفش از سیب و نار باغی کند را صباغی
کند گاه قهرش از آسیب نار باغی را دباغت دهد هندس حکمت
در ربع مسکون رقم تغییر بتدبیر او کشیده نقاش طبیعت
بر فرش بوقلمون قلم تصویر بتقدیر او راند گاه از سحاب نیسان شاخ
نیسان را سر سبزی دهد گاه از ریاح ربیعی برگ ریاحین را سرخ رویی
بخشد نقاش قدرتش را در هر باب قوی است بی واسطه آلت حکمتش

را در هر فصلی صنعی است بی شائبه علت — بیت

ز باد خزان صنع پاکش نگر	روان کرده بر روی برگ آب زر

ز نقش رقم هم و بسته هنگام دی	کمر بر میان همه چوب و نی
دگر بار بازان عروس چمن	نه از لطف او گفته کو هیچو من
نسیم بهار و سموم تموز	خرد را دلیل است روشن چو روز

ای آنکه طاق و جفت ورا گذر بجنبر توانی نه رواق چنبری چو یک حلقه
بر در سرای خار و گل را از کرمت آب در جوی و آن جزو و کل را
از نظرت رنگ در روی ای مثال عفوت عذر پذیر هر بی عذری و ای برات
لطفت عیدی بخش هر بی قدری ای رقم هستی کشیده بر بالا و پست
و ای قلم نیستی رانده بر هشیار و مست — نظم

ای همه تو چه گویمت کز همگان منزهی	هم ز بیان مبتدی هم ز نشان منتهی
فوق فکر دم بدم موی بموی زد قدم	یکسر موی بیش و کم راز تو یافت آگهی

قومی را اندیشه بخود رسید پیش گمان بردند که رسیدند جواز هر دو
را حکایت پرسیدند یقین شد که نارسیدند درین خانه بیتی موافق یاد
آمد — رباعیه

در راه تو فکر من بجایی نرسید	کاینجا ز من و فکر نشان نیست پدید
من کیستم و فکر کجا راه تو کو	حقا که خیالیست همه گفت و شنید

الهی اگرچه تلقین عقل ما خود
نمایی بود هر چه عنکبوت تنید همه هوایی بود اثبات و نفی
آدمی جز نفی تشبیه و تعطیل نیست آن آیت که وصف تو می کند

نفس ما

تاویل نیست بر هیچ ذره نیست که خورشید نتافت اما کی گویند
که ذره خورشید را بیافت

شعر

ای بوصف بیان ما همه هیچ / همه آن تو آن ما همه هیچ
هرچه بیند خیال ما همه نقش / هرچه گوید زبان ما همه هیچ
ما بکنه حقیقتت نرسیم / ای یقین و گمان ما همه هیچ
بی من و تو بی جنانک تو نئی / بی نشانا نشان ما همه هیچ

مناجات الهی کلام کلیم تست سبحانک تبت الیک
و ندای ندیم تست لا احصی ثناء علیک ما مفلسان بی لسان
این عقده را در چه محل حل کنیم یا خود درین دایره بکدام قدم
دم زنیم ای در سرادقات لم یزلی بفردانیت معروف وای بر سریر
لایزالی بوحدانیت موصوف ای صدای ملکوت قل اللهم مالک
وای ندای جبروت کل شی هالک ای برقع جمالت الکبریاء
ردائی وای عرصه جلالت لا یسعنی ارضی و سمائی
ای بی همه از کمال بی نیازی وای با همه از غایت بنده نوازی

مثنوی

همه سر در نقاب ما عرفناک / ز حد لامکان تا خاک نمناک
کر چشم عقل را حیرت فرو بست / مگیر از من اگر گشتم بهر دست
تحیر میدواند شیب بالا

کهی

کهی در کنه لا که سوی الا / درین میدان دلم بسیار بشتافت
میان لا و الا یک الف یافت / چو گرد از حرف را با خود شماری
الف را الف دید این طرفه کاری / درین حالت که حیرت میزند جوش
ز وحدت سوی کثرت میرود هوش / چه بیند دل چو هم خود بحجابش
از این معنی بهم بر زد حسابش / ای عطا پاش خطا پوش وای کرم

بخش عذر نیوش ای جهانبان نهان بین وای بی نشان پریشان
نواز و یگانه بیگانه گداز ای آنکه از لطفت هیچکس بیرون نبود
و بیرون هیچکس اندر لطفت نبود

شعر

ای از تو جهان جان بر آشوب / فکر همه در ره تو مقلوب
کو فکر و کجا همه چه گفتم / آید ز حدیث خود شگفتم
اسرار ازل چو نیست مفهوم / کو علم و که عالم و چه معلوم

الهی آنچه در تحت عبارت گنجد همه اسم بود و هر چه میزان
طبیعت سنجد همه رسم بود ای در شان عزت بی نیاز از رسم و اسم
وای در حق تو کبریا منزه از جسم و جوهر

نظم

ای دل از تو در مضیق علم و عین / واله و سر گشته بین الاصبعین
ذات پاکت برتر از کیفیت است / چون کنم این جنبش از خاصیت است
میبرد احببت ان اعرف مرا / ورنه کو اهلیت این صف مرا

الهی اگرچه کارسازیت برای همه است اما بی نیازیت ورای
عقل و رای همه است بانعام از بی نیازیت سنگ صفت و نابکان
سنگ انگار سازیت با شیر مردان یار غار سنگ بی دل از نظر
لطفت بجاده کشته و دل جبی سنگ از اثر قهر تو بجاده کشته

نظم

تا خورد مغز در سر نمرود	پشه را لطفت آزاد از نمرود
کرم از ایوب طعمه سازد	بی نیازیت چون سر افرازد

في نعت سيد المرسلين وخاتم النبيين عليه افضل الصلوات واكمل التحيات

بعد از حمد خالق ودود درود نامحدود بران محبوب عاقبت محمود
باد آن سیمرغ قاف قدس وان شهباز فضای انس آن صاحب صدر مسند
كنت نبيا وادم بين الماء والطين وان نازنین چهار
بالش وما ارسلناك الا رحمة للعالمين آن طوطی سخن سرای
وما ينطق عن الهوى وان بلبل بوستان سرای سبحان
الذي اسرى آن شهباز بلند پرواز انا سيد ولد آدم
آن عندلیب روشن آواز وعلمك ما لم تكن تعلم شعر

سبب آفرینش عالم	معدن جود و منبع الطاف
شرف دودمان آل قصی	نافه سر بمهر عبد مناف

همچو قدرش بلند رفت قدم	همچو نامش ستوده بود اوصاف
زد بنامش فلک شب معراج	دید نامش ملک بروز مصاف

آن ندیم خاص الخاص ابيت عند ربي وان برید صاحب
اخلاص ولا ينام قلبي سوگندیست بجان و سر
او وآنکه عفا الله عنك سپندیست گرد جان و سر او
وآنکه والليل اذا يغشى قسمیست بموی مشک بار او وآنکه
والنهار اذا تجلى قسمیست از رنگ رخسار او شعر

رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک	که بر بساط شرف شهسوار کونین است

زهی بلند گمانی که در صف دعوی همه نشانه او قاب قوسین است
فتح نامه رفعتش کسری در کارگاه کسری افکنده دیده باز رسالتش قیصر
قیصر را درهم شکسته که برای دشمن بدکامل ز ابا کشتش دو نیم کشته
وگه بجنگ بدر دشمن ناقص بدسنتش تمام کشته فرزند فرسای
او کارخانه فلک را دیر پی کرده ودست ابر سای او باز نامه حاتم را طی کرده
دریا پیش کفش همچون کف پیش دریا خوار نموده آفتاب در نظرش همچون
نظره در آفتاب خجل مانده

نظم

	صدر عالم آفتاب شرع و دین
قدر او زا عرش اعظم چون زمین	یک پیاده در رکابش عقل کل
یک سوار اندر صفش روح الامین	در انل منشور او فخر البشر

تا ابد طغرای ختم المرسلین آنک در پیش چشمش زر عین خود زاید
جو سنک ندید و آنکه در دستش مال صامت بکف اندر بیامد که
چون نیزه طعن دشمنان را کمر بسته و که چون تیغ جواب خصمان را
زبان میکشاد قلم دو زبان را دست بوس او دست نداد تا هیچ حرف انکشت
بر حرف او بنا شد تیغ یک دو پیش دست منافقان را قلم میکرد تا هیچکس
پا از خط امر او بیرون ننهد تیغ چون همکی خود با او در میان نهاد از آن
بر سر آمد قلم از دست او کوشه کرفت از آن بر سر در نامد

شعر

قلم بر خط او چون نهاد سر | از آن از درو زرد و بیمار ماند
جوان دولتش دستگیری نکرد | سیه روکشت و نکونسار ماند

وجودش عالم علم را کوهر راسخ نسنجیده بود اما عجب کوهی که در غار در آمد
طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق آمد بود اما طرفه صبحی که در شام بر آمد
آن خلاصه عنصری لوای غالب که لوای دولتش همیشه غالب بود اگر چه
در اول بد ربو طالب بود آخر بدر هر طالب بود

نظم

بیان بخدمت شرعش زجان و دل بر بند | بدولتش مگر از دوزخت نجات بود
جو مقتدای بهشت و شفیع محشر اوست | اگر بصدق نیایی چگونه نجات بود

وصد هزار تحف تحیات نثار ارواح مطهر اولاد و ازواج مکرم و اتباع
محترم او باد که هر یک سیاره برج سروری و ستاره اوج مهتری اند

فی مناقب امیر المؤمنین ابی بکر الصدیق

علی الخصوص یاران مخصوص
بآیت اذ هما فی الغار آن سر حلقه جمع مهاجر و انصار آن مخزن
اسرار نبوی آن مهبط انوار مصطفوی آن قافله سالار قد افلح المؤمنون
و آن سهم الجیش و ان جندنا لهم الغالبون آن کلیم صفت
کلیم تجرید آن خلیل سیرت خلوت تفرید

شعر

آن همدم خاص ثانی اثنین | آن خواجه چارسوی کونین
آن محرم راز آسمانی | آن محرم کعبه معانی
در مسند حکم امیر اعدل | در آخر عهد امام اول
صدیق طریق استقامت | سالوک معارج کرامت
صاحب قدم مقام تجرید | سر حلقه جمله اهل توحید
او را قدم از دم یقین بود | زان پیش رو سپاه دین بود
در جمع مقربان صادق | حقا که جز او نبود سابق

فی مناقب امیر المؤمنین عمر بن الخطاب

و بر ان ستایش عرب و عجم
و آسایش بطحا و حرم آن مظهر کلمه صدق و صیانت و آن معمار
مقصوره شرع و دیانت آن بانی قاعده جهان بانی آن تخت خلافت
را سلیمان ثانی

شعر

شد اعلام هدی را سر بعیوق | جو بر تخت خلافت رفت فاروق
نصیب تو از چه عالم زیب و فر یافت

خود از عهد عمر عمری دگر یافت / سپهسالار دین کز رای عالی
جهان را داشت از بیداد خالی / چنان بنیاد ظلم از بیخ بر کند
که گرگ از میش دامن بر سر افکند / زهی روشن دل صاحب سکینه
که بنمودش نهاوند از مدینه / عروس مملکت کم کرد شورا
از آن شد بعد از آن این کار شورا

فی مناقب عثمان بن عفان

وبر آن امام معصوم و محترم مرحوم آن صاحب جیش عسرت و آن واسطهٔ عیش و نصرت آن قبلهٔ ارباب حلم و قدوهٔ اصحاب علم

زهی بر سپهر شرف کوکبی / که بودش همی باد و اختر قران
همه قول او همچو فعلش صواب / همه جود او چون حیای کران
جهان صفا صوفی پاک رو / امان زمین و امام زمان
نه در کار دین بوده رایش سبک / نه از بار کس گشته طبعش گران
چو از صبغة الله شد سرخ رو / بمعنی سیه گشت روی جهان

فی مناقب امیر المومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

وبر آن سرور مطلبی و ابن عم نبی آن اصل شجرهٔ ولایت و آن فرع ثمرهٔ نهایت آنکه نبی او مدینهٔ علم را در می بایست و آنکه مصدر نبا او هیچ در نمی بایست مردی که در هیجا بهیچ روی پشت نداد دستبری که در هیجا بهیچ پشت رو بیاورد آن پردلی که بیک نعره لشکری را دو بار می شکست آن صفدری که بیک حمله قلعه را دو بار می افکند سخنش یک رویه بود از آن در دل دوستان می نشست تیغش دو رویه بود از آن در میان دشمنان می رفت

نظم

خصم را بفسرده خون در حنجره / شیر یزدان کز نهیب خنجرش
جان دشمن در غزی غرغره / بوده از آسیب او بیش از اجل
مهر دین بی مهر او نامدسره / اوست قلب لشکر اسلام از آن
من نگویم آسمان یک کنگره / برفزون قدر عالی منظرش
در محیط مرکزش نه دایره / چون کم از یک نقطهٔ موهوم بود

مناجات

ملکا پادشاها زبان ما از هر چه زیان ماست خاموش کن بر دل ما هر چه سبب نسیان و ذل ماست فراموش کن قالب را توفیق هدایت کرداری ده قلب را آن تلقین عنایت گفتاری بخش نوری ده که ظلمت آب و گل را بیادی بر دهیم حضوری بخش که از فضولی جان و دل را باز رهیم علمی که عطا کرده بعمل برهان یقینی که نه نمونی کرده امل برهان

شعر

ای کار همه ز تو فراهم / چون مرهم جمله مر اهم

زان پیش که ببند آرزو یم | آرزوی کرم ده آرزو یم

خلوتی ده که انجا ما و من نکنجد سلوتی بخش که دو عالم را
یک جو زان سنجد شناسایی بخش چی بیندار معرفت آشنایی ده
بی خیال محبت در مجلس انس نشاطی فرست بر بساط قرب انبساطی
کرامت کن

شعر

یقینی ده مرا او را بی تغییر | خرد سررشته گم کرد از تحیر
تو دانایی که مجروحم ازین ریش | فضولی میکند نفس بداندیش
بخویشان بد خود آزادیی ده | دلم را در غم خود شادیی ده
به آمد ده نمی گویم که چون دار | درون را چینی تمنایی برون دار
و دفتی ده که اندوه گذشته

نخورم حالتی ده که رنج ناآمده بر تن بر بغرور وقت حال ما مهجور
مکن بکمان نزدیکی ما را دور مسافکن کرهی که نفس بندد بکشا
راحتی که روح خند بیفزای

نظم

ای خالق خلق و عالم غیب | ما پیمودی و عالمی عیب
ای از نظر تو کار ما راست | آراسته هر آنچه ما راست
عذرم همه لطف تو پذیرد | کس را نکنی نواز بدی رد
رحم آر که جمله بی مداریم | سرمایه امید و بیم داریم

بی خمار تشبیه و تعطیل دی توحید روزی کن چی بی شمار نعت

واثبات

واثبات قدم تجرید ارزانی دار شکستگی ما را با عتقاد درست
پیوند کن الودکی ما را بیقین خود مبدل کردان غفلتی
که رفت بر ما مکیر تقصیری که آید انما بندیر نفس ما را با نفس برادری ده
قدم ما را با نظر برابری ده

شعر

دم نقدم فراغی بخش ازین درد | غم فردا ودی تا کی توان خورد
بپاش اندر دلم تخم سعادت | بکن بنیاد رسم و بیخ عادت
الهی با این و آن مکدار کم

داغ تست اکرچه من باغی ام کم در باغ تست داری که نفس عاصی الوده
معاصی است ارتکاب مناهیش نامتناهی است امید واثقست اکرچه
طاعت نیست عزیمت صادقست اکرچه استطاعت نیست اندیشه
تا باک کندست و زبان لال تقصیر بعاجزی آمده نه از ملال

نظم

اکر کار یک مخلص بسامان شود | ز دریای لطفت چه نقصان شود
امیدم را قاعده محکمست | اکرچه بدی بیش و نیکی کمست
بسی نفس اماره آواره کشت | نه بر سبی مکر انچه بر من کذشت
بر اسب هوا اکرچه تازنده ام | دلم را تو بی قبله تازنده ام

فصل اول در مبدا سلوک

الهی این چه سودا است
که ما به در سر او کرده یم وان چه تمناست که بر خود بتر کرده یم چه طوفانست
که از شور ما بر جوشید چه خمارست که عقل را بپوشید

شعر

چه خارست این که در دامن در آویخت   چه بادست این که گرد از ما برانگیخت

شعر   ای غم همه سوی من عنان تافته
ایا کز من ابو تراب یافته   آن روز نزاد و چشم تو سرخ نمود
بر خود که گلیم من سیه بافته   تا کنان ملا و ملکوت از غایت

غیرت درین حیرت که ما للتراب و رب الارباب چه میتوان کرد
چو محمود را با صد هزار حشم و خدم چشم بر ایاز بود بنگر که ایاز

را به نسبت چه برگ و ساز بود   بیت
اگر پادشه بر در پیر زن   نشیند تو ای خواجه سبلت مکن
چو ادر جهان افتد این بانگ و شور   سلیمان اگر گشت مهمان مور
درین حال اگر بر من آشفته ام   ملامت مکن فی بخود رفته ام

تخم تجلی در گلی باشیده که این معرفتست نهال محبت در دلی
نشانده که این محبت است این ظلوم جهول را بار امانت بر سر با این
همه طعن انجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدما خوشتر
من در غم تو جه میکشم بار گران   ای دوست مرا طاقت سر بازی نیست
عقل ازین ولایت معزول و ماضی و مستقبل درین حال مجهول بر ساحل
نمی بدید آمده علم در از غرق در بیابان سموی و زبده معلوم در از هلاک

تو این صیدی که عالم دانه تست   همه معلوم و علم افسانه تست

عجائب

عجایب قصه مشکل حدیثی   که عقل از نیز بر کی دیوانه تست
تو ای مفلس از ان بدنام گشتی   که جای گنج در ویرانه تست
همه عالم حضور شمع خواهند   ولیکن متهم پروانه تست
چه پیچاند ترا از لفش نکوئی   مگر یک تار موی در شانه تست
ترش روئی مکن با دشمن و دوست   که این شور از میان خانه تست

بجاست طاقت این کار و کراست زهره انکار دیدن خود عیب و دانستن
خود هنر میان هر دو انیه است در وی نگر   شعر

با سرشتت جهان که همراه هست   خنک آن را که از خود آگاه هست
گوهری در میان این سنگست   یوسفی در نشیب این چاه هست
پس این کوه قرص خورشید ست   زیر این ابر زهره و ماه هست

او را نظر بیت ناتو از نفس بیست با او استعداد آن نظر نیست بار
بی تربیت نظر نفس وجود نی بی مدد نفس از ان خبر جودی   شعر

فلولاکم ما عرفنا الهوی   ولولا الهوی ما عرفناکم

پیر هری رحمة الله علیه فرماید آهی ده که چون برآید کار هر دو
عالم بر آید شبلی علیه الرحمه گوید طوبی لمن کان فی عمره

نفس   نظم   رندم نه مرا شراب و شاهد هوسست
نی چشم و دلم منتظر پیش و پسست   مستم نه ز هشیاری و مستیم خبر

مقصود من از هر دو جهان یک نفسست | نفس مطیبه ایست که بتحمل

لا تحملوا اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه باد هیئت آتش طبع

و آتشیست آب مزاج هم کارساز و هم خرمن سوز هم

عقل گداز و هم جان افروز

بیت

نزد من هر شب نسیم صبح تا آمد شد است | از تو پیغام آوردن من برد آرام را

در وقت بهار و از شکفتن ازهار هیچ نفس خوشتر و هیچ ناله
دلاویزتر از آه مرغان سحرگاه نیست و از چندین هزار مرغ که در بیش
و پس آید بحکم آن نظر اند که صاحب این نفس اند ثلة من
الأولین وقلیل من الآخرین

نظم

چرخ و شاهین را نه پروای گلست | زاغ و کرکس را نه بانگ بلبلست
جغد را کنج خراب آمد نصیب | بزم گل را در خور آمد عندلیب

آمد شد دلیل و واسطه رضای معشوقست هر کرا نفسیست
نظر بر آن مسبوقست

شعر

اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی | فصادف قلبی خالیا فتمکنا

یحبهم و یحبونه

نظر را با نفس اشارتیست تا نپنداری که نفس را بی اشارتیست
فما لهؤلاء القوم لا یکادون یفقهون حدیثا آمد شد بیست در موج
دریا را مدام حقیقت این حال نگفتیم تمام نصیب کفا از دریا چیست

سر گرانی مقامات و احوال همینست اگر دانی خواستند که شناخته
شوند گفتند باید که گداخته شوی آنگاه هم طالب
هم طالب در آمدن محب و در رفتن محبوب

بیت

بیخودی باید از خود عشق با خود | خیال آب و گل در ره بهانست

آنجا که ازل با ابد پیوندد حقیقت بر مجاز تو خندد و راهی که تو پویی
نارفته به حرفی که تو گویی ناگفته به این طایفه گفته اند
زنده کسیست که از خویش مرده است مرده کسیست که خود را شمرده است

حکایت پروانه و موم

محرم این حال را دو حالت
روی دهد یکی سوختن بی تکلف و دوم ساختن بی تصرف همین دو حالت
در پروانه و موم موجودست از آن همدم آتش می توانند بود حکایت پروانه
با شمع اگرچه معلوم است اما صفت یگانگی در موم است صفت موم
چیست خود را در آتش فنا کردن صفت پروانه چیست خود را در آتش فدا
کردن در حقیقت هر دو سوخته اند اما پروانه محب است و موم محبوب

نظم

پروانه ز آتش آتش از موم | پیدا شده در مقام معلوم
تا بی رخ او نگشت مشهور | تا موم نگشت همدم نور
پس نام ترا ظلوم کردند | تحقیق ترا چو موم کردند
| آنجا بقبول خود نشاندند

اینجا به لقب جهول خوانند | این با این را عجب حالیست
بنگر در صحرا زند و در خانه برادر | بیت
در بار تو چون صاع ملک یافته اند | این گفت و مگوی با تو در یافته اند

پروانه را گفتند خود را بر آتش مزن که زیانست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه وندانست گفت یا ایها الناس لا تنافقوا لن تنالوا البر حتی تنفقوا بیت

کمال عاشقی پروانه دارد | که غیر سوختن پروا ندارد

هنوز شمع را در میان جمع نیاورده بودند که میان پروانه و قوم بواسطهٔ روشنایی آشنایی پدید آمده بود از آن وقت باز که بر آن نور نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند تا چند بی زحمت اغیار در حضرت یار بسر می بردند

شعر

وکانت بالعراق لنا لیال | سرقناهن من ایدی الزمان

تا گاه حکایت آوردن شمع در میان جمع بسمع پروانه دیوانه رسید غیرتی از نهاد او سر بر زد از پای در آمد و دستی بر سر زد و نزدیک موم آمد تا کیفیت حال معلوم کند موم با او در سخن آمد و گفت

گرچه شه داد خود تمام دهد | شرط باشد که بار عام دهد
نور خورشید تا ظهور نکرد | ظلمت شب ز خلق دور نکرد

پروانهٔ سبک سر را این سخن

گران

گران آمد با خود گفت عجب کاریست شعر

چو خود محرم نبودم در غم او | روا دارم کسی را همدم او
مرا از خویش غیرت بود بسیار | چگونه بینمش در چشم اغیار

بعد از آن روی سوی موم کرد و گفت ای اختر بلند پایه وای جوهر گرانمایه ای در بزم صبح خیزان منبع نور وای در عرصهٔ شام چون کوه طور ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت را ید بیضا نمایی وای سودا زده که از غلبهٔ حرارت رنگ صفرایی گشایی با من بگوی که اندیشهٔ تو چیست موم دانست که پروانه صاحب سکر است و عربده بسیار خواهد کرد از دل نرم نفس گرم بر آورد و گفت ای شهباز بلند پرواز وای هزار دستان عجب داستان ای مرغ سلیمان تخت وای پیک سلطان بخت در بدایت جست و جوی پیش از این گفت و گوی

شعر

از عدم تا در وجود آمده‌ام | سر بر آورد از گریبان این غمم
پیش از آن کز خود بیابم آگهی | این حکایت کرد با من همرهی
گوییا آتش سایه بر من فکند | تلخ و شیرینی که بود از من بکند

القصه هنوز خام بودم که دلم را این سودا همی پخت یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما شعر

باد سحر این گرد بر انگیخته بود | کاندوه تو در دامنم آویخته بود

از دل خبر عشق تو می پرسیدم | خود عشق تو با جان من آمیخته بود

اکنون که روی از همه بر تافتم و در صحبت تو باز یافتم ممکن نیست که از تو جدا شوم هرجا که خواهم بود از صحبت او گزیر نیست و از خدمت او گزیر نیست بیت

تا کور شود از غم من دیده بدخواه | زین پس من و معشوق توکلت علی الله

پروانه چون حکایت موم بشنید و تسلیم دل او دید با خود گفت ازین اختلاف مزاج در وی بدید آمد بی علاج رباعیه

دریغ آن درد را مرهم ندیدم | امید وصل بود آن هم ندیدم

ازان کارم اساس سست بنیاد | که عهد دوستان محکم ندیدم

آخر الامر با خود مقرر کرد که هر آینه کاری بباید کرد بیت

یا دل ز هوای یار بر باید داشت | یا در غم او ترک جان باید گفت

چون شمع در میان جمع آمد و از دور و نزدیک خود را بخلق نمود موم از اول که چون با آتش ساخته بود و از حکایت خود باز پرداخته در مشاهده دوست چنان مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و در آن حیرت از غیرش یاد نیامد بزبان حال گفت شعر

اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم | جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی

پروانه

پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که آن صفت نفس نادانست جو او را محرم نیافت خود را محرم دید زبان ملامت بگشاد و گفت

شعر

کای نفس بلای این دل ریش تو بی
سرمایه محنت بداندیش تو بی
خواهی که بکام دل شوی همدم دوست
با خود منشین که دشمن خویش تو بی

بعد ازان بمقام استغفار آمد و عذر آنچه رفته بود بدین بیت میخواست

شعر

ارحم بقیت نفسی فیک قد تلفت
قبل الممات فهذا آخر الرمق
رمقی بیش نماندست ز بیمار غمت
قدمی رنجه کن ای دوست که در میکده...

نظم

با تو میگفتم که عشقت ناگهان
خواهدم کشت از غم این غم آن غمست
بیش ازین باور نمی بودت ز من
گر همی گفتم که کارم در همست
وقت آن آمد که رحمم آید ترا
بردلم چون واپسینم این دمست

عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی برآورد و در آن حال میگفت

بیت

تماشای چشمم بروی خوشست | ولیکن دلم از تو در آتشست

چو خود را با نظر هم نفس کرد بدین بیت بسر کرد شعر

لا اخرجن من الدنیا وحبکم | بین الجوانح لم یشعر به احد

بیت

خاک درت ای جان و دل از دیده بر فشیم

کی در دشمنی بود ببرد پیرو برفتیم ‖ چو دیدند که بصورت و معنی

خود را تسلیم کرده و ظاهر و باطن او اطمینان یافت خطاب در رسید

که ارجعی الی ربك راضیة مرضیة بیت

بیا بیا که مرا آرزوی تست آخر ‖ نشاط من بتماشای روی تست آخر

بعد از رفتن او این سنت در میان قومی که هم جنس او بودند باقی ماند

همه را گفتند با اصل رجعت کنید اگر وصل میخواهید یعنی موتوا

قبل ان تموتوا صد هزار اختلاف ازین حکایت بدید

آمد و گوی ایشان بسیار شد ببیت فمنهم من امن و منهم من کفر

مردی که وجود او عدم باشد کو ‖ یکدم که موافق قدم باشد کو

از عشق بنام جمله خرسند شدند ‖ آن دل که درو نشان غم باشد کو

فصل در مقامات سالك دران حالت که پروانه

خود را فدای شمع کرد چون پای بر سر خلق نهاده بود و ایشان را

پیش چشم نیاورده همه را رنگ گردن بجنبید و آن غصه در گلوی

ایشان بگرفت از غایت خودبینی زنخی میزدند و از سیاه دلی دندان

بغضب سفید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود

پریشان نکرد و با خود میگفت قطعه

ملامت گوی را چشمیست احول ‖ اگر بر عکس بیند هست معذور

ترا کی آرزوی انگبین است ‖ بباید ساختن با نیش زنبور

دشمنان اندرون را بغرض گرده بودند که پروانه شیرین کار

نزدیك دوست رسید شمع را دید که ساعتی بود کرم شده اما دران

حالت سر دیگر چون آن معامله مشاهده کردند یك بار زبان ملامت

بطعن آن دهان بسته برگشادند و کام نا کام خوش میکردند

و میگفتند شعر لو انهم عشقوا لما عذلوا

لکنهم عذلوا و ما عشقوا ‖ پروانه را از ملامت ایشان

جگر خون میشد اما خود را بدین بیت دل میداد بیت

در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست ‖ تا زهر هلاهل نچشی فایده نیست

هر دم روی سوی شمع میکرد و میگفت شعر

اجد الملامة فی هواك لذیذة ‖ حبا لذکرك فلیلمنی اللوم

چون مسکنت او در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت

نور مقرر گشت با یکدیگر گفتند ما هذا الا بشر مثلکم

یرید ان یتفضل علیکم این تنك را اکجا بر یرکه آن چنان یاد آورده

که در خاك می غلطدند دیگست که پیش آتش آب روی ما برد

پروانه را دران حالت این بیت یاد می آمد رباعیه

در عشق تو از دلم ملامت برخاست ‖ بیگانه خویشم بملامت برخاست

حلوای کسی کز لب او ما ریزند
تا با ملامت کسی فایده نیست

وگفت

ننشسته هنوز با تو یکدم بجهان کز هر دو جهان چنین قیامت بر خاست

پس گفتند ما نیز بال و پر داریم برخیزید تا قدم برداریم و کمر موافقت
بر میان بندیم تا این سخن با شمع در میان نهیم شمع را خود حکایت
ایشان روشن بود خواست تا نقد قلب هر یک را قلب گفتن ایشان
بود در بوتهٔ امتحان گدازش دهد و قراضهٔ دعوی بی معنی
همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند و در جبر و راست
حکایت ناموزون نکنند و از پس و پیش سخن کم و بیش نگویند
گفت ای کوته نظران بیشتر آیید تا حکایت بر شکایت شما را
جواب با صواب بگوییم و هر یک را یقین شود که پروانه مثال
قرب بواسطهٔ کدام خدمت یافته است و از چه سبب مستوجب
این منزل گشته

شعر

سالها خون خورد نافه تا مگر / بوی مشکی در مشام او رسید
شیشه خود را بهر آن بگداخت تا / قطره‌ای از می بجام او رسید

هر یک از مقام خود بحرکت آمدند
چون بتکلیف قدمی چند برداشتند و دعوی دروغ خود را هیچ
فروغ ندیدند از نهیب آن صولت همه را سبلت سست گشت
با یکدیگر گفتند باز گردید که اینجا جای سرافرازی نیست
و با آتش سوزنده مجال بازی نی که لا تحملنا ما لا طاقة لنا به

ادو

هر که نظر بخود کند آن نظر آفتی بود / بلکه بنزد اهل دل آن نظر آفتی بود

قوت نفس و قوت جسم اندر بدن رسم و داستان اسم بود عبارتی
که از ینها نیابد جز عادت نیفزاید عادت تا گرچه در چشم شب
ره روان نمی نماید اما چندانک بر آید روز نمی نماید

بیت

از بدان گر نیک بینی آن نه از فربهست / هر کجا آماس باشد کی نکو بود فربهست

طاعت رسمی بضاعت مزجاتست ترک عادت دلیل سعادت و نجاتست
خم کردن پشت جز بیکاری نیست بی راستکاری امید رستگاری نیست

شعر

تا عکس هستی تو نماید در آینه / معبود تو خیال تو باشد هر آینه

عاشقان مشغول آینه باشند مغرور
رسم و آیین نباشند ایشان از دل کم و بیش رفته اند بترک عادت پیش
رفته اند ایشان جز انس جان نجویند سخن از آن پس و جان نگویند دل شب
دانند که جگرشان سوخته چیست نسیم سحر دانند که چراغشان افروخته
کیست گریبان صبح چاک از غم ایشانست دامن شفق بر خون از دم ایشانست

شعر

الصبح یعلم ما ابکی العیون به / فاسأل مباسمه عن مدمع الباکی

هر روز در کوی ملامت بر دارند
هر شب بوی نسیم بنازند عجایب قومی که باد صبح همدم خود سازند
هر دو با هم سخن بی پرده رانند بر حکم طبیعت بر خاک می گذرند

بنیاد زد که سخن ایشان چه می‌آرد و می‌برد آخر سخن یاد آورده را چه اعتبار

شعر

کذلک ینقضی ما یبنی علی الرمل
عهدهم بالرمل قد نقضت

شورش خاک تا تیر آمد شد باد دست
خود را اساس منه که بی‌بنیاد است شیخ احمد غزالی رحمة الله
علیه میفرماید تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت
باره خاک بر از جراحت با شیدای مجروح ترا چه راحت بغیر از پنهان
داشتن جراحت

نظم

که چون افتاده بر دامن خاک
عجب می‌آیدم ای گوهر پاک
مده خود را چنین بر باد باری
چو از خاک تو می‌خیزد غباری

فصل تخمیر بدو خلقت

چون تیر تقدیر از عالم بی‌نشانی جان آدم صفی را نشانه ساخت علیه السلام
و باد بی‌نیازی زلف پرپیچ و تاب حکمت را شانه میکرد این سخن
با خاک در میان نهادند گفتند پیش از آنک آب بدو رسد و این جراحت
سر کند احوال تیر خورده ما را حتی یاتی وعد الله پوشیده دار و حکایت
این خسته را همچنین سربسته بگذار

بیت حتی یاتی وعد الله

همه اکنون لاله و نسرین برآید
نفیر از بلبل مسکین برآید
فرو افتد نقاب از چهره گل
دمار از لعبتان چین برآید

خاک از این حکایت بغایت افسرده گشت و خشک فرو ماند و گفت

این

این خسته تا تیر بر جگر رسیده است و پیکان در دل نشسته بیناست
که چگونه پنهان تواند داشت
لولا الصبا لحدثت وجدی بهم
لکن نحوت بالعزائم لیشهدوا

شعر

تا ز عشقت گر بدانند هر کسی از من بلا
من نمی‌گویم ولیکن چهره پیدا می‌کند
آتش دل را نهان میدارم اما پیش خلق
آب چشمم میرود پیوسته رسوا می‌کند

داشتند که هنوز اوصاف نشده است و اوصاف ذمیمه در طبیعتش
باقیست و این همه استبداد که می‌کند از نتایج آنست گفتند

نظم

ای زر اگر رنگ تو دارد صفا
تا نگذاری نکشندت بها
گر چه بسی در دل کان بوده
بوته نشین باش که آلوده

در میان ملائکه و طایف خلوت خانه است ای برده دل آنجا جهل
صبح زنده دار خاک چون از بادیه حیرت قدم در زاویه عزلت نهاد و گفت

رباعیه

تا تیر غمت میان جانم برسید
در عشق تو طاقت و توانم برسید
اندوه توام ز پای تا سر بگرفت
وین درد بمغز استخوانم برسید

حاصل الامر خاک از بی‌آبی خود را
در آتش مجاهده میسوخت و چون راهب بتخانه ریاضت چله میکشید
تا هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمه ذات اوست بگذشت بعد از آتش
باب و آتش سوگند دادند چنانک قرآن مجید خبر داد قوله تعالی

ولقد عهدنا الی آدم من قبل چون یک چندی برین بر آمد
و اختلاف مزاج آن خسته بکمال اعتدال رسید صد هزار شجرهٔ
طیبه از نهاد او سر بر زد

شعر

چون گل بکنار یار بنشست
از غم سر و پای خار بشکست
آن شاخ شکوفه چون جدا شد
صد گونه خوشی بباغ پیوست

مرغان ملک و ملاء ملکوت هر چند
سر بر زمین زدند و بمنقار نقار خاک را زیر و زبر میکردند یک دانه
از آن پیمانه پریشان نشد و بر ایشان رسید استادشان انبار چندین
هزار ساله را در یکشادگاه برگی حاصل نیامد

بیت

بسیار چو برگ ماش گشتم بی او
دیدی که به نیم جو غم ماش نبود

ابلیس گندم نمای جو فروش بود از دکانش فرو کشیدند
آدم جو نمای گندم فروش بود از دو کونش بر کشیدند ابلیس
بازاری بود کارش به بیزاری کشید آدم چو بازاری بود ازاری
بعز رسید ابلیس که بیگانه بود بهشت را کفشند پیش جامه آدم چو یگانه
بود درخت را کفشند او را جامه ده

نظم

تا چند روی برای او باش
گه مرد رهی برای او باش
میدان همه روز اگر بدانی
ابلیس خودی اگر بدانی
آدم بدلی که از ندم زد
در بارگه رضا قدم زد

فصل ششم در بیان وحدت

فاتحهٔ عشق اخلاصست
اما کسی را که از خود خلاصست بحساب ابجد الف یکیست بی دو بحساب
عشق الف او ست بی تو حساب ابجد در گرفتن انگشتست حساب عشق در
گشادن دست جمع آن بارقام و جمع این باقدام اگرچه شمار هر دو بر تختهٔ
خاکست اما آنجا خاک را بر تخته باشند و اینجا خاک را از تخته تراشند
این نفی و اثبات اگر ترا مشکلست در دل گیر که لوح محفوظ دلست

شعر

از آن پیش نهاد این تختهٔ خاک
گر تا هر دم شمار خود کنی پاک
چو بر تخت یکی ماند شمارت
برون ماند حساب صد هزارت

الواحد یکفیک من الکل و الکل لا یکفیک من الواحد یکی نزدیک بایزید آمد قدس الله روحه گفت
شماری دانم آنرا عقد کن هر عدد که می گفت بایزید از وحدت جواب
میداد بیچاره درماند گفت این چه حسابست که میکنی بایزید گفت
من جز یکی نمیدانم که همه از یکی آید و یکی از همه نیاید

نظم

در هر چه نظر کنم به تحقیق
جز بود رخ تو نیست منظور
در چشم یقین که جز یکی نیست
احول که دو دید هست معذور

حکایت

گویند احولی نشسته بود یکی مرغ از پیش او بر خاست
در آن حالت از او پرسیدند که میگویند احول همیشه یکی را دو می بیند

سبب چیست گفت این سخن راست نیست اگر نه با بیستی که من این دو مرغ

تا جهان دیدمی — **شعر** — چون پرده غفلتست پیشت
بنمود یکی هزار پیشت — آراسته شو بحسن سیرت
تا راست شود ترا بصیرت — دانی که کج از چه می شود تیر
تا پیست درون او برون گیر — **حکایت** — روزی شیخ لقمان

سرخسی رحمة الله علیه بنزدیك ابو الفضل حسن آمد و او را جزوی در دست بود گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه میجویی گفت همانکه تو در ترك آنی شیخ گفت پس این اختلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو از هشیاری بیزار شو تا به بینی که هر دو

آب یك جویم — **نظم** — ز اگر دیده احول نبودی

حدیث آخر و اول نبودی — ز از صحبت خود کار خامست
وگر نه آخر و اول کدامست — تو مغز عالمی از پوست بگذر
درین خطی که موهومست بنگر — چه باشد ما و من با این و آن چیست
بجز یك نور در کون و مکان چیست — اگر چشم یقینت روشنستی
ز جنبش نه از ما و منستی — عزیز من از خود مگوی و در خود

منکر که توحید تو شرك گشت و معروف تو منکر یکی نگوید مگر دو او نه بیند مگر تو در کف سپیح کد در گفت هیچ نیاید دریا طلب که کرد هیچ را

نشاید

نشاید — **نظم** — ای بیخبر چو خس آمده بساحل
جز کف نکنی تو هیچ حاصل — گوهر طلبی صدف شکن شو
غواص محیط خویشتن شو

فصل هفتم در تجرید سالك

روحی که مجروح عشقست او را از کارخانه بیچون دو صفت داده اند یکی بندگی دوم آزادی بندگی حقیقت فقرست و آزادی حقیقت تصوف با هر که این دو صفت همراه نیست از اهل صفوت آگاه نیست بندگی معرفت نفس است و آزادی معرفت حق هر که دویی را اندانست یگانگی نشناخت

سخن حکیم سنایی باشد — **بیت** — چون تو در نفس خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی — میان این دو صفت که شنیدی

صد بار صد هزار بار مدعی را غیرت عشق غارت کرد که یکی از صورت بسیرت نرسید و از امل بعمل نه پیوست جمله مقصود سودی دانستند و مشغول غول غفلت گشتند همه را سر بملاهی فرود آمد و از سر الهی محروم ماندند زنگ ظاهر زنگ باطن ایشان گشت و نقاب رسم و اسم و عقاب روح و جسم ایشان شد

رباعیه

ای خورده شراب غفلت از جام هوس — مغرور مشو بخویش چون خر بجرس
ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی — مستی برود در دست ماند بس

بندگی آنست که طاعت بدل کنی آزادی آنست که قبله بدل کنی بندگان

آزاد دنیا و عقبی دو پر ساخته اند نه آنک هر دو را پیش خود سپر
ساخته اند عام دنیا دید گفت منزل اینست خاص عقبی یافت گفت
حاصل اینست عاشق مولی خواست گفت مشکل اینست عام را دوزخ
رسید خاص را بهشت عاشق مولی دید هر دو را بهشت **شعر**

قوم همومهم بالله قد علقت ‌ ‌ ‌ فما لهم همم تسمو الی احد

مرد آنست که گرد دنیا گرد او نگردد و وایه عقبی سرمایه او نباشد لا ترهق
وجوههم قتر ولا ذلة نشان درویشانست

در شان ایشانست **رباعیه**

بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم ‌ ‌ ‌ ما روی بر اقبله جان ساخته ایم
کز کون و مکان بیشتر تاخته ایم ‌ ‌ ‌ در اصل نمند ما جان دو دوست
دنیا و عقبی طالب خود را نمان

گویند که هاروت و ماروت یعنی انما نحن فتنة فلا تکفر رابعه بصری
را گفتند انسالی الجنة گفت الجار ثم الدار **بیت**

گر هست ترا صاف دل و روشن رای ‌ ‌ ‌ همسایه طلب نخست وانگاه سرای

آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتی طواف میکرد تا که نظرش بر منظر
زیبا طلعتی افتاد دید که همچون آفتاب طلوع کرده بود چون از اوج حسن
خود با برج خاکی مقابل گشت بیچاره همچون ذره با دستاخا کسار شد و آتش
در نهاد او افتاد چون نگران حسن بی کران شده بود دستش نداد

لا

که پای بر کند در میان راه آهی از نو بر آمد و هم بر جای فرو نشست
یعنی پای در دامن کشید و گریبان خود بگرفت چون روی بر آینه
زانو نهاد از عکس نور روی آن زن که دیده بود زنگی در آینه ضمیرش بدید آمد
واز دریای وجودش خروش غیرت و جوش حمیت موج زدن گرفت و گفت **شعر**

نه آن نجمم که با خس گیرم آرام ‌ ‌ ‌ نه آن مرغم که باشم صید هر دام
نه ابرم تا ز هر سو یی برآیم ‌ ‌ ‌ نه بادم تا بهر سو یی برآیم
نه آن آبم که رو آرم بهر جای ‌ ‌ ‌ نه آن خاکم که افتم زیر هر پای
تویی معبود اگر نزدیک دورم ‌ ‌ ‌ تویی مقصود اگر مشغول غیرم

درویش درین سخن بود که آوازی
پر جزع بگوش او رسید بیش از انکه سر از خرقه بر آورد یکی خبر آورد
که درین منزل ماهی بود و سال عمرش بچهارده رسیده همین ساعت
بمفاجا ازین سرای فنا رفت واز برج خود نقل کرد مرد عاشق از فرو شدن
آن ماه چون صبح صادق خنده بر زد واز گردش روزگار چون فلک در چرخ آمد
و گفت **نظم**

ازینک و بدش بر بد پیوند ‌ ‌ ‌ عشق تو نظر بهر که افگند
آن قاعده را غم تو بر کند ‌ ‌ ‌ دل خانهٔ صبر اساس میکرد
دشوار شود اسیر هر بند ‌ ‌ ‌ آن مرغ که از تو دانه یافت
بلبل چو نسیم گل بیابد

در سایهٔ خار نیست خوش سند   جوانمردا بعد هر نفسی تا جایی
در رناهست جهد کن تا با عشق در نشیب و فراز نسبت خود درست کنی
چون اندرو و نزدیک دوری خود بدانستی هر اینه غیرت عشق با غیرت
نکذارد و یک جهد حمله را از پیش بردارد **شعر**

چو خود را بر رکاب عشق بستی	دو چو مند پس از این بالا و پستی
جان رو گرد و کون آسوده کردی	اگر بی عشق زفتی سود کردی

من تقرّب الی شبرا تقرّبت الیه ذراعا بیان آن نسبت و آن
نسبت به **یحبّونه** درست میکند رونده از این نسبت اصل
خود را می تواند شناخت که **یحبّهم** عبارت از آنست هر که
عارف آن اصل نیست نیز اگر وصول جز از ین حاصل نیست **نظم**

تا بی خبر از وجود اصلی	ای خام طمع نه مرد وصلی
زین حرف نشان مپرس تا تو	در دام هوا اسیر عقلی
طبع تو مخالف است از آن رو	کاشفتهٔ این چهار فصلی
تا یک دل و یک نفس نگردی	مغرور خیال قول و فعلی

حکایت مردی بر سر کوی استاده بود صاحب جمالی
برهوی بگذشت بیچاره بیک نظر مبتلای او گشت سر در پی
او نهاد و گفت هرچه مرا بود در بوده تو شد معشوق شیرین سخن و موزون

طبع

طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین مرغی که تو یی دریغ آیدم که در
دام همچون منی افتی مرا خواهری هست که در زیبایی هزار چند منست اینک
در عقبم میرسد **شعر** چو گل باشد چه کار آید سپر غم
جواب آمد بمی شاید تیمم   سلیم القلب گوش سخن او داشت
وار نادیدگی چشم از و برداشت و در عقب نظر کرد کسی را ندید
معشوق از سر غیرت طپانچه بر روی او زد و گفت ای مدعی هش دار اگر

د بوده منی با غیرت چه کار **نظم**	بر و جان عاشق سر خویش گیر
چو عاشق نه کار خود پیش گیر	تو با این گدایی و گند نغل
بیا بی بدرگاه شاهان محل	**فصل ششم در قاعده طریقت**

هر که دعوی عشق کند قاضی وقت از و دو گواه طلب کند
یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا هر دو در حضور متفق اللفظ والمعنی شهادت
ادا نکنند دعوی بقطع نرسد خصم تسلیم نکند جهد کن تا بکنه
این نکته برسی و معنی این دعوی از خود برسی **شعر**

چون تو از حال خود خبر یابی	از درخت امید بر یابی
از دو عالم بیک کرانه شوی	در میان از میان کدر یابی

عزیز من در پرده که خیال ره نیافت از هر نقشی صد هزار نقش
نمودن گیرد و در هر نفس چندین شاخ و برگ بدید آید اگرچه سوزن

براي خلاص خود هر سو سر ميزند اما چون ريسمان در او آويخته و گره محكم
شده ممكن نيست كه بجهد از آن دام بيرون جهد لاجرم در آن خيال مي آيد و مي
رود تا آنگاه كه خود را علي كند و اين همه نشانه بي عمليست **مثنوي**

جوانمردا ترا با اين علايق ٥ | گذر كردن درين ره نيست لايق
تو جهل خويش را دانش شمردي | بناداني درين پندار مردي

عالم گفتن از درين عالم بسيار است عالم كردار بودن دشوار است اين آيت مفسران
روايت نكنند از شان و نه ولش مسافران حكايت كنند هر كه در خود سياحت
نكرد در بحر معاني سباحت نكرد كو در زمين مگرد كه زمين گردي مكان و زمان

زمان اگر مردي **نظم** | در مقامي كه حال مرد انست

معرفت كوي و علم چوگانست | تا تواني پا و سر همي گوئي
راه خود رو نه مرد اين كوئي | تا ازل با ابد نه پيوستنست
حلقه چندين مزن كه در بستنست | منزل عاشقان جا نيست كه جا نيست

جانان طلبد هر كجا جا نيست جاني كه عشق رام گشت نه جاني كه از باد و خون مركبست
جاني كه در و چشمه حيوانست نه جاني كه در تن هر حيوانست **شعر**

بر و جان بده جاني طلب كن | سر خود گير و ساماني طلب كن
ازين كه لذت آخر چه حاصل | اگر زر بايدت كاني طلب كن
نگين مملكت نا ديوار دارد | درين كشور سليماني طلب كن

خود را ناجسته برجسته كه يافته ام هنوز تاري نرشته سر افراشته
كه يافته ام جرعه ناچشيده سر در كشيده كه سكر است زنبيل
بر گرده كرده كه شكر است براي لقمه چو موي در حلق مردمان مشو كه چو موي حلق
كردي در آستين استره مدارا اگر مردي مريد لقمه هم مردود و هم مريد
انز ترك مراد مي بدست صوفي كيست كه پنبه انگوش بر كشد نه آنك
پاره پشم را در آغوش كنند **بيت**

اي كرده ز راه بيخودي جامه كبود | انكس كه بجامه راه حق يافت كه بود

تصوف تخم اقبالست كه در بر آيد نه آنك آزاد باز كرد هر در بر آيد رونده اين ره نشسته
بايد گوينده اين حرف خاموش دفتر شسته بايد تا خود فراموش **شعر**

مجردان طريقت جماعتي دگرند | بدين صفت كه تو داري بدان صفت برند
بهر دري كه رسي خرمن جو طاق آخر | كه اهل صفه بدهليز خلق كم نگرند

اگر خواهي كه سر از گريبان برآري نخست پاي در دامن كش پاره درست
حاصل كن تا پيوند تو راست افتد چشم بر دوخته دار تا بخيه بر روي
نيفتند اگر دزد دفتري معامله از درزي بياموز از خودي در و بر خلق مي دوز
اين سعادت دو نشانه است يكي كم آزاري دوم بسيار زاري **رباعيه**

در مذهب عشق اگر درستي | با خلق خدا مكن درشتي
انده مرسان كه بار جو شي | بخراش گران نيي خروشي

طایفه که امل و دادند همه را یکی بیاد دند تا تو یکی دهی
و دوستانی کمان مبر که از دوستانی با خلق بخلق باش تا خلق نکردی
حق دوستان بدان تا دوستی حق بیابی کس را هیچ روی پشت پا مزن
تا دست بتو برند هیچ دل خسته مکن که خسته وا شمرند شعر

جوانمردا درین حضرت هر آنکس کو بنیازی
چنان باید که موری را سر مویی نیازاری

هرکجا باری بنهی بتمامت برد هد هر که جراحت کنی بو تو سر کند

شعر
خصم را کم مزن بهیچ سبیل

گر یکی پشه عاجز آید پیل	هرچه کردی دلیل تست بدان
بشنو آخر که تا بدین و تدان	نظر بر خیر و شر مدار ای بیخبر شرم

دار از خواب بیدار شو که مردانرا این مذهب نیست نه بسیار بسیار منکر
که مردمی را بدین ها مذهب نیست بیت

بدنیا توانگر نگردد کسی	اگر نیست دست صبر نه مال
که چون تند باد اجل در رسد	نسیمش نه سیمت گذارد نه مال

خود را از هرچه داری پاک دار بخود هرچه داری پاک مدار تصوف اماره
کشتنست نه نمونه کشتن طهارت بر جاده نشستنست نه بر سجاده

نشستن رباعیه	تا روی ترا قبله رها باشد و بس
بگذر که همه هواست بگذار هوس	طاوس نگردد زیر نعل ملخ

صوفی

صوفی نشود بجامه و فوطه مگس تا بنداری که جامه
صوفیان دوتا بهست ایشان لشکر خدایند لشکر ایشان یکتا بهست
حکایت یکی پرسید از آن شیر بیشه شریعت و استاد پیشه طریقت
آنک سوره هل اتی است و آن جوانمردی که شیرت او لا فتی است علیه السلم
که زهد چیست گفت ترک ما یشغلک عن الله نظم

بیا تا جهانرا بهم بر زنیم	در بن خار و خس آتش اندر زنیم
زمان و مکانرا قلم در کشیم	قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
مگر وارهیم از غم نیک و بد	وزین خشک تر خیمه بر تر زنیم

بزرگی فرموده است الدنیا یوم و لنا فیه صوم هرکه عزم
قوت هر روزه دارد قوت این روزه ندارد خلق را وعده افطار بعیدست
عید این جماعت از آن وعده بعیدست خواجه سنائی گوید بیت

صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند

این ضعیف گوید نظم صوفیان اند و عید دم زنند
جز سوی نیستی قدم نزنند زیرا که ایشان روزه است که در
دنیا افطار نتوانند کرد و زنده ندارند که قربان کنند فصل
در کمال استغنا سبحان الله لطیف مشکی که
چندین جگرها در سودای او سوخته‌اند شیرین شکری که صد هزار دل

در آدرویی آن تنک شد عجایب کنجی که بسیار جان بر امید او خراب
کشت شبلی کوید قدس الله روحه روزی از خانه بیرون آمدم این
بیت بشنیدم **شعر** اسائل سلمی هل من خبر
یکون له علم بها این نزلا نعره بزد کفت لا والله ما
فی الدارین عنه مخبر **بیت**

عالمی دیوانهٔ عشقند و بس
وصل معشوق از کجا اورد کس

صاحب صدره سالت لا بل سلیمان دیوان جلالت آن لشکر شکن
انا ارسلناک شاهدا وآن کاو کش ارسله
بالهدی ودین الحق علیه الصلوة والسلام آنک بیک انکشت
قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب از تابش او در حجاب تمام می بود هر کجا
ابری بدیدی آب از چشم مبارکش باران شدی وفرمودی هذا قریب
العهد من عند ربی **شعر**

خبرونی عن العتیق خبیرا
انهم بالعتیق اقرب عهدی

نظم

که چندین نعره دارد در غم کل
ندانم تا چه حاصل کرد بلبل
که در سر کشتکی عمری بسر برد
چه دید از آفتاب آن ذره خرد
عزیز من حاصل حوصله حواصل

ازین بحر بیش از مرغان دیکر رست وهمه آب دوی بیش از ان

نیست

نیست که بروی آب میرود
بیت

مرغی کز این قعر کذر دارد کو
وان قطره که از قعر خبر دارد کو

موسی کلیم صلوات الله علیه که کلیم مقام قرب بود وندیم حضرت
بساط عزت از پس پرده ارنی برای چه کفت آنچ بر کوه تافت اکر او یافتی
انا اول المؤمنین کی کفتی وما کان لبشر ان یکلمه الله
الا وحیا او من وراء حجاب **شعر**

کو یکی بر جو شد این طوفان که کفتم شور
اندرین صحرا نه موسی ماند و نه کوه طور
ایه از دفتر عشقش اکر منزل شود
محو کردد در دو حرفش جمله انجیل و زبور
قسمت ذره ز نور آفتاب اندر آنک
چون همه سر کشتکی آمد چه نزدیک و چه دور

هستی کوکب در آسمان معینست اما نمودن ایشان با آمدن شب موقوفست

نظم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین سر معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده کفت وکوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من
عزیز من حقیقت دل مرجان را

همچنانست که صدف مرجان را تا قطره در صدف پنهان نشد بسر

بازار بدید نیامد **شعر**

تو بی قطره که اندر یا جدایی
چنین روشن بساحل چه نمایی
اکر موج دریا در زبودی
ز تو نام ونشان هرکز نبودی

فصل دهم در آغاز فطرت

در فصل ربیع اول خواستند که ربع مسکون را از خزانهٔ کن فیکون عشرتی فرمایند و انعام خاص و عام نمایند فراشان صنع را اشارتی شد که بساط زمین را بمجلس نشاط سازند و حقه بازان فلک را خطاب آمد که در نطع خاک مهرهٔ حکمت را فرد بازند نخست باد را فرمودند که جاروب همت بر گیر و فرش اغبر را فراشی کن یعنی هر خس که در پیش چشم تو آید از راه بر دار و هر سنگی که پیش پای تو آید بر دست افکن بعد از آن ابر را فرمودند که بدریا رو و دستبوسی آن صوفی صافی دل که دعوی فتوت میکند و مدتی شد که بدر خدمت استاده است دریاب و از حیاض جود برای ریاض وجود چند قطرهٔ آب دریوزه کن

شعر

بی نعرهٔ چون رعد ندیدست کسم | چون برق شد از غم تو هر دم نفسم
سرگشته چو ابر می دوم گرد جهان | باشد که بدریا وصالت برسم

چو ابر بدریا رسید و چندانک توانست آب بر گرفت از آن آب صد هزار هزار ان قطره بدید آمد و هر قطره صد هزار هزار خرد شد ابر را گفتند که هر قطره آب بچندین ذرهٔ خاک برسد

نظم

هست ما را نسبتی بعالم خاک | رازهاء نهفته در دل خاک

دران حالت ابر آب را بر داشت و پاره راه برفت چند جزو اصل ان الذین سبقت لهم منا الحسنی که سابقهٔ ایشان را بیان کرده بود اولئک هم الامن و هم مهتدون از خاتمت هر یکی خبر داد یعنی

شعر

قومی که بدین بساط شاهند | فرزانه قلب این سپاهند
آنانک نه در امید و بیمند | در بحر محبتهم ندیمند

بحکم خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را در میان دریا انداختند باعث نیت ایشان چون از سر صدق بود و داعیهٔ همت از دم عشق دانستند که ان مرغان بحری در صحرای ادم نخواهند یافت وان نهنگان قلزم معنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد نخواستند که آن قدر سعی ایشان ضایع شود زیرا که علم قدیم شرط وان سعیکم سوف یری بود اما چون فرمان شده بود که هر قطره آب باید که بچندین ذرهٔ خاک واصل شود لا بد بنود که آن قول نیز بدل کردد ما یبدل القول لدی

بیت

از لطف تو هیچ خسته بی بهره نماند | وز جوی تو هیچ تشنه بی آب نرفت

القصه اصحاب اعراف را که معارف دار الملک معرفت بودند میان بر و بحر موقوف کردند تا هم اصل را یافته باشند و هم بفرع رسیده

هم نجات پیوسته وهم دریا را دیده **نظم**

میان آب وگل بادی بر آمد	میان روز وشب صبحی در آمد
به بین کاندر میان سایه ونور	بیکدم نغمه روشن بر آمد

صدف را که وجود او را اجزای خاکی وآبی ترکیب یافته بود واندیر بان خود را بادرة آشنا کرده گفتند ای ابینیه همت مر بیر دل چون درد دل بیر مر ترا یمن خود بسیاری داده ام این چند یتیم را که از خانه مادر و پدر در طلب مادر بدر افتاده اند در بر خود شان جاده بیش از آنک ایشان را دریابد تو ایشان را دریاب **بیت**

سر روزی چو بایدت افتاده را	بیش از آن کز پا در آید دست گیر

دهان باز کن تا این چند عیسی صفت بیک دم در شکمت در آیند لب بر هم نه تا این چند موسی قدم در کنارت بنشینند **بیت**

دوست را هر کس که باشد دوست دارد در جهان	نیک را گر دوست داری گوی بردی از میان

دریا چو دریافت که اجزای او را بنام صدف عقد کرده اند شوری در نهاد او افتاد و روزگار بروی تلخ گشت از قهر صدف کف از دهان او بر آمد واز غصه دلش موج زدن گرفت ساعتی بر خود بجوشید و گفت ای آنک جزو وکل را ابد دریای حقیقت گذرنی وخار وگل را از بوستان احدیت خبر نی **شعر**

ای حضرت عزت تو والا	از کون ومکان زپای تا فرق
آن گفته مگو ولا و الا	در بحر محیط وحدت غرق

صدف میان تهی را آن پردلی از کجا که اجزای مرا متفرق گرداند واز دیوان قضا قاضی ارادت خطاب کند که ای دریا تو بغور این معنی نه رسی واز قعر این حکایت خبر نیابی از سخن از اجزا ورق بگردان که آن چند قطره را صفاتست که **لا یعرفهم غیری** سر خود گیر وسخن ایشان گوش بگذار که هر قطره درین چند روز چندین در شب افروز ظاهر خواهد گشت وایشان جوهر مایه مخزن شاهان و پیرایه گوش وگردن ماهان خواهد بود دریا بحکم این وعید آرام یافت وجوش او فرو نشست قطرها در رحم صدف چون جنین در رحم قرار یافتند چون یک چندی برین بگذشت وحال بر ایشان پریشان گشت اگرچه شب وروز در قعر این دریا بودند اما چون صدف حجاب بود دریا را نمی دیدند این قدر که نمی دیدند بر خود گرهی بستند **کل حزب بما لدیهم فرحون** آخر الامر قطرها را در میان صدف جنبشی پدید آمد وهر یکی خود را بکرانه افکندند بعد از آن حال خود را بهر شکلی که توانست در هر شکلی که دانست نظام داد **شعر**

خلقی زغمت در بدر و کوی بکوی

مقصود تو یی ازین همه گفت و گوی بس رو فوائد آن همه قطرها
که شنیدی در بازار حکمت بحکم طبیعت هر یکی رنگی بر آوردند
وخود را در صورتی نمودند بعضی ارباب نفوس گشتند و بعضی
اصحاب انفاس القصه با این همه حجابها ظاهر نشد از باطن حکایت
من و تو سر برزد و اختلاف این و آن بدید آمد فصل یازدهم
در اختلاف حالات بیشتر خلق سر در هوا کرده اند که ما را
هوایی در سر است افتاده ابلیس تا بتلبیس گمان برده اند که افسوس است
باش تا این شب بروز رسد و خفتگان را هنگام بیداری بروز آید
سرور از بار بر گردن بینی و گردنا را دست بر سر بینی بیت

باش تا تا گره افتد این نقاب	بگسلد نه خیمه را از هم طناب
این رواق شش جهات بیخ در	با چهار ارکان او گردد خراب

حکایت وقتی بطرحی میرفتم در میان راه کاسه سری
بدیدم چون کیسه مفلسان تهی گشته و چون کاسه مفسدان
نگون افتاده با خود گفتم چه بودی که سر گذشت او معلوم شدی
یا سر نوشت او مطالعه افتادی در نقش کاسه نگاه کردم ناگاه
حرفی چند دیدم بخط عبری نوشته که ای چشم عبرت بین بدان و آگاه باش
که من کاسه بودم مر شخصی بهزار هوس مدتی بر سر خود نهاده بود

واز

٢٥

و آن آرزویی که داشت بهر که رسیدی گفتی کاسه کجا بهم
بسیار چون مگس در کاسه هر کس فرو میرفت و یکی دست در
کاسه او نمی کرد روزی درین بادیه میرفت در راه زنی بد و رسید
و او را دست در کاسه دید گفت مسکینی کاسه خویش کجا بهم
اینجا بنه و آنچه در کیسه داری بده بیت

اگر مردی به بیز در کاسه خویش	ازین دهر سیه کاسه بیندیش
شکم دیگست و سر کاسه فرو بین	چنین در بند دیگ و کاسه منشین
بهر لقمه ترا ام کاسه هست	ایا نادیده پیش خویش کن دست

میان عدم و وجود ترا ایستاده اند از یک طرف گرفته اند و از یک طرف
گذاشته اند حکایت دی و پریر معلوم کرده کان الله ولم یکن
معه شیء قصه فردا شنیده کل شیء هالک الا وجهه
حال امروز خوانده کل هو فی شان ای خط موهوم اگر پیش و پس
روی لله الامر من قبل و من بعد و اگر بالا و شیب
روی و هو الله فی السموات و فی الارض و اگر راست و چپ
نگاه کنی الا انه بکل شیء محیط و اگر بیرون و درون
نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سر و پا طلب کنی
هو الاول و الآخر رباعیه

ای بی‌خبر از کار جهان هیچ نه | بنیاد بباد است از آن هیچ نه
ممکن بجهان حدوث وجود است و عدم | بنگر بنگر که در میان هیچ نه

حکایت یکی بوده است از ارباب تحقیق که با نیک و بد سخن نگفتی و همیشه در خرابها گشتی بزرگی گفت بدو رسیدم گفتم سخن معبود است که خموش بودن را سبب چیست گفت ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت وهمیست از وهم چگویم و از آنچه حقیقت است چه توانم گفت

شعر

چگویم چون نمی‌دانم چگویم | درین اندیشه سرگردان چگویم
تحیرتیم از آغاز و انجام | از آن ساعت که در کف دارم این جام
فرو ماندم میان قلب و قالب | زبان من چو محرم نیست طالب
دو گم گشته‌ام از من چه پرسی | ز دل آگه نیم از تن چه پرسی
نمی‌گردد بگفت آن و این راست | زهی حیرت که چشم راست بین راست

عام سر بر کرد همه پوست دید خاص نظر کرد پوست با دوست دید عاشق از هر دو گذر کرد همه دوست دید آنک پوست دید بمرتبهٔ حیوانی بماند آنک پوست با دوست دید بدرجهٔ انسانی رسید آنک همه دوست دید ربانی گشت ولکل درجات مما عملوا وان لیس للانسان الا ما سعی آنک همه پوست دید هیچ نگفت آنک همه دوست دید هیچ نتوانست گفت آنک دوست با پوست

قل کل یعمل علی شاکلته

دید

دید گفت و گوی اندر آمد بدین وجه گوید که بهره ندارد نزدیک چه گوید که زهره ندارد و اگر چه صم بکم صفت دو دانست من عرف الله کل لسانه تمامست متوسط را گفت و گوییست که هنوز در جست و جوییست اختلاف این و آن از تفاوت نظر خاست و تفاوت نظر از منظور حاصل آمد بعضی موثر دیدند بعضی اثر بعضی بعیان رسیدند بعضی بخبر چنین توجه می در خود یافتند و قومی در غیر سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم

افلا یبصرون

بیت

یکی خورشید بیند دیگری نور | قیاس هر یکی باشد ز هر دور
بقدر جهد خود هر یک نظر یافت | که کرکس استخوان طوطی شکر یافت

متوسط را چو نظر بغایت رسید گفت رأیت شیئا الا ورأیت الله فیه منتهی آنجا بگذرد اصلا پوست نه بیند چنانک شبلی گفت رحمة الله علیه التصوف شرك لانه صیانة القلب عن الغیر ولا غیر نهایتش اینست و بدایتش آنکه مجنون بنی عامر راست

شعر

من کیم تا نسبتم باشد بدوست | او من و من او نباشم جمله اوست
او و من افسانهٔ آبست و گلست | گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست

خود را در میانه چه بینی آخر چون اوست ما تقدم وما تأخر اینجا که تویی گفتند من صمت نجا آنجا که او گوید نه تو مانی

وانه جا چندین هزار نعره که می آید صداست اگر بگوش حقیقت
شنوی یک نداست

بیت

اینجا که توئی کجا حدیث من و تست / بی من و تو گفته روز نخست
در عالم وحدت این و آن نیست درست / در مرکز معنی من و تو باید راست

ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه

چنین نقلست که فرمود یکبار بیابان بیابان بردم مکه را طواف کردم
با دل پردرد عزم حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه یافتم دیوار آن
از سنگ برچیده با خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیده ام این کار
بنیادی ندارد بار دیگر رفتم خانه را دیدم و خانه خدا را دیدم گفتم
هنوز حقیقت توحید درست نیست بار سیوم رفتم همه خداوند
خانه را دیدم بسر جانم ندا کردند که یا بایزید اگر همه عالم را ندیدی
و خود دیدی شرک باشد خود را در میان مبین تا همه او باشد بیت

از تست حجاب تو یقین است / شرط همه ره روان همین است
بی بین و مگوی مذهب آنست / بی باش و مباش مشکل اینست

هرچه دانی مبین و آنچه بینی مدان این ره نتوان رفت بدین و بدان میان
جان و جانان فاصله نیست مقصود حاصلست اما ترا این حوصله نیست

حکایت یکی از بزرگی سوال کرد که میانه ابوبکر و علی چیست
گفت میان ایشان بغیر از فضولی تو هیچ نیست حکایت من بمردم چشم

درد آمده ماند که مردم بعیادت او میرفتند و کرد او بر می آمد
چشم در جواب او میگفت اگرچه مرا خود این حاجت بود اما تا تو
نیامده بودی هزار راحت بود

بیت

طبیب این بند را از من چو بگشود / مرا از صحبت پرهیز فرمود
تو ای مسکین کزین سان خوار کشتی / ز دست خویشتن بیمار کشتی

با مبتدی صاحب خلوتست و منتهی صاحب
عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری عزلت آنست که خود را
از میان بر گیری

نظم

ترا زو برسد گر بگوئی سخن / چو سیر آمد بنجا دل از ما و من
درین پله خود را تو کم سنج بیش / برون افکن از پیش پا سنگ خویش

سهل بن عبدالله تستری گوید رحمة الله علیه
اگر با خود سخن نگفتی بودی در زندان نخفتی تا با خویشتن محرم نشد بیچاره طوطی
قفس بر او محکم نشد

بیت

چون هستی تست با تو در پوست
بی تو حکایت اوست / با دسته گل ز خار بگریخت
در گرد ز دلبران زیبا و بخت / آینه چو زنگ خویش بگذاشت
از روی بتان نقاب برداشت

مهتر عالم را علیه الصلوة و السلام پرسیدند که فرزند آدم تا چه بهتر فرمود آنک نبودی یعنی

تا همه آن دم بودی عزیز من طلب آفتست و ازادت و باك
وجود تو حجابست و وجدان محال های های قرب و خیال
حضور غرور نیست نفسانی ای دوست دور

بیت

چو این رشته در یکدگر بافتست / هر آنکس که گم می شود یافتست

عجب حالیست سایه نزدیک تر از نور نیست و هیچ از نور چون سایه دور نیست

بیت

در دیدگان از شمار دفتر بگذشت / وین قصه بهر محفل و دفتر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی / من تشنه و زار و آبم از سر بگذشت

روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت
در سخن آمد و گفت مدتی مدیدست و عهدی بعید که دست
در دامن تو زده ام و خود را در پای تو افکنده ام و بدان
امید دیر و پیش می دوم و سخن اندکم و بیش جی
شنوم که چون آفتاب با تو نظری هست و سر چشمه او بر تو
روشنست از روز کار تیره من سخنی عرضه داری
تا هیچ انک توبی حجاب پیش آفتاب استاده من نیز
در گوشه بنشینم و در وی می بینم درخت گفت
ای سایه عمریست که من بر یک پای ایستاده خدمت

میکنم و نیز از آن روز که سر بر کرده ام
پهلو بر زمین ننهاده ام و ترا شب و روز خفته می بینم

شعر

ای بی سر و پا بهرزه مخروش
داری سر درد کن نه خاموش / گر بار همی نهد تو می کش
ور زهر همی دهد تو می نوش / هر چند نمی رود تو میرو
با آنکه نمیکشد تو میکوش

ممکن نیست که آفتاب
بی واسطه من بتوان دید مگر در حجاب اصل و فرعی که
حقیقت وجود مرا داده اند زیرا که اگر نور بی واسطه
من در تو تابد قطعا و اصلا ترا از هستی اثر نماند بعد از آن
چون نیست گشتی تراچه حاصل

نظم

چگونه وصل دلبری کز ترا / دیدن او هلاک جان آمد
چه نشان پرسی از دهی که نخست / از وجودت بوی نشان آمد
چه زنی حلقه بر دری کانجا / تا تو باشی نمی توان آمد

ای سایه بی پایه از پرده خیال بیرون آی و این محال را
بدرون خود راه مده از من سخن راست بشنو و خود را چپ
و راست میفکن که در خانه حقیقت وجود تو مجازیست
و از هر طرف کشش تو بازی نام هستی بر تو بواسطه منست

دل پادشاهست و جوارح رعیت او اما چون خبر یابد از معیت
او ای بیخبر تو با او نه او با تست جهد کن تا بخود برسی بیت

چه یابی یار خود در پیچ و تاب
بیگانه شو ز خود کابجادوی نیست

نیابی تا مگو خود را بیابی
طلسمی با بهم زن جادوی نیست

حقیقت دلرا در دل حقیقت نهاده اند نقطهٔ علم را علم این نقطه داده اند
چون بردم منشین که قلب شوی وقتی بنده کردی کم صاحب قلب شوی
عجب حالیست سیم ناسره را قلب میخوانند و دلی بدین درستی را نیز
قلب میگویند نمیدانم چه حکمتست یکی را بدست میکرداند و یکی را
بانکشت و هردو را بهر حالی که هست می شکنند اما شکستن هر یک
موجب رد و قبولست این حکایت نه لائق هر بو الفضولیست بیت

یکی در جارسو کشته بهر دست
یکی سودا زده در کوی و بازار

یکی هر دو جهان نادیده در دست
یک از سود و زیان خود بآزار

اکر دل را بپایی باین و آنش ندهی ای بیخبر تو مصر جامعی نه دهی هر که
در جوهر شناسی هنوز خامست یا قوت را کمان برد که سنک رخامست
سخن صاحب دلیست که قبل ان تخصیته عصمه الله بیت

کر تو داری دم شناسایی
مشک با حنظل از چه می سایی

شنیدهٔ الوقت سیف قاطع این تیغ در میان نهند اما وقتی که در میان

و غرض من بودم که از کتم عدم بسر حد وجود آمدی نخست
مرا از خود بشناس و آنکاه آفتاب را از من ببین تا هیچ مانع خود را

بمن نمایی آفتاب را نیز بمن بدانی
ای سایه تو می صحبت نور نه
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد

شعر
رو ما تم خود دار که بی نور نه
بی سایه بدین قدر که دور نه

فصل دوازدهم در بیان دل دل را قلب از ان خوانند که
کردانست اکر داننده این جوجی کرداننده او را طلب کن زیرا که
تا تو نظر بر کشتن دلدار ی دل بر کشتن داری شعر

دل برای دوست خواهد مرد راه
نافه بهر مشک میجویی رواست

تا توانی دوست بهر دل مخواه
مشک را ان بهر نافه کس نخواست

صاحب دلرا همه خون جکر قوتست قیمت کننده یاقوتست دل خلق
آهن است و دل عاشق روغن ان در میان دست و پا و این بین الاصبعین
به پهلوی راستی نشین تا بدل بر سی در پهلوی چپ بابی از هر که بر سی
دل مدینه ایست نه از طایفه لا بل کعبه ایست عشق در طایفه دلی
کویم انهر دو عالم بری نه آن کوشت پاره صنوبری بیت

دلی که صفه در میان کبر یا باشد
دلی که در نظرش هیچ خس نیابد راه

نه در طریق هوا مرکب ریا باشد
حدیث نیک و بدش نقش بوریا باشد

نماند مرد صاحب دل به آدمیان نماند تا تو در وقت بی نکری
انوزاده و وقتی اگر تو درویی نکری آزاده و وقتی مبتدی زاده و وقت
و وقت زاده منتهی تا نه پنداری که این سخنیست میان تهی بیت

زپرده مرا کرد اشارت سروش	بلندی کوفت این حکایت خموش
که آن مرغ کانجا پر و بال زد	دم جلی مع الله درین حال زد

اگر موحدی انباز میار یعنی نفی کردی باز میار ٥
فصل سیزدهم در تصفیهٔ دل جوانمرد در صورت هستی
خلق را با تو شرکتی هست و همه شرکت را انجاس برمیزند که
ایشان کیر اما ایشان را کم مزن قل الله ثم ذرهم
چیست یعنی درهم عشق را خاصیت نیست که هیچ هستی را برانداز و در
نیستی را در برانداز و کمال عاشق ازین روی موافق بودنست نه
منافق نمودن

بیت

اما نه برای سرفراز نیست	شرط ره عشق بی نیاز نیست
چون شیر و شکر بود موافق	با خلق جهان مزاج عاشق
نزد همه از همه تهی دست	مانند خاک و باد پیوست

موافق را مقامی دهند اما
مقام محمود منافق را در کی کشایند اما درک اسفل موافق یک دلست
و منافق دو روی این کلیست نشانه و آن خار نیست خود روی

اگر خود را الذین بیاراستی بین معنی راستی زیستی بیت

جو حلقه یکی گوشه گیر از میان	کت جون کمر در میان در کشند
دو رویی مکن در میان همچو تیغ	اگر بایدت کز میان برکشند

هر کرا مجالستی که مجالست با این قوم کند گو هر چه مجالست آن سر
بنه زیرا که هیچ فضولی را این فضیلت نیست هر کس که خام است
این آتش آبش نبرد هر کرا نه کامست بوی این گل بوی نرسد

شعر

دردی این درد را هر دم کشد	پردلی باید که بار غم کشد
رخش باید تا تن رستم کشد	زال زر را از پر سیمرغ پرش

هر کرا سر و ریش از سر و ریشست
و آرایش همه از آرایش خود اگر گوید عاشقم عاشقست اما به نمایش خود

بیت

با شمع هزار آشنایی بودش	پروانه جو از خویش رهایی بودش
نقدی سره باید که روایی بودش	در جار سوی عشق سر و زر بخرند

صراف عشق بیخرد جبه و دستار
از این نقد جبه بدست آر عزیز من نه هر که مالک دینار بود مالک
دینار بود یا هر که سری یافت سری شد یا هر که نیز مشهور شد معروف
گشت عاقلا حسین بشناس و بایزید مباش هر دو زاهدان و بایزید
باش مرتبه سهل بدشواری توان یافت عزیز من عزیز مصر بعد

از خواری توان گذشت سید الطایفه جنید را رحمة الله علیه گفتند
بچه یافتی آنچه یافتی فرمود که بقطع مألوفات و ترك

مستحسنات شعر

پیوستن او همه جدا ئیست | بر ترك ره عشق بی نوا ئیست
حقا که نشان آشنا ئیست | بیگانگی تو از دو عالم
گر عید نه بهر روستا ئیست | در عشق حدیث عقل کم کن
در جلوه عشق روشنا ئیست | از کشتن آتش طبیعت

منشین خلق در شور مشو که تا انگیخته اند
بشمع دیگران بنشین که برای دیگران رفته اند اگر آتشی داری بنمای
و گر نه باد بپیمای دامن در پای و پای در دامن کش اگر مردی
خط در ما و من کش این زهد خشك کجا بود نمازی زیرا که تر دامن
اندم آری

بیت

چیست در جیبت بیار و آستین را بر فشان
تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن | سر در گریبان کشیدن کسی را
در خور است که از گفت و گوی کوی کی پاسش بخبر است هر که نظر
بر جیب و آستین است از و دامن بکش که با تست این است اگر سر این
کله داری تو انجست ترکی بباید سر در ره گریبان کشیدن با تست
بباید اگر عاشقی پس بهر چاره مبارز پیش هر خس خود را چو چاره مبار
هر دل که در غم باد و مباد است همچو خر در میان گل و باد است

بیت

بیت

آب خود بردی وی بی نمی دانی | ای سبك سر كه ان گران جانی
مستی کن ز شوق ربانی | یك زمان هر دو چشم شوخ بکن
ور نه همچو نامردان مردی | از زر دریا اگر دری باری بردی

بیت

سر گشته چه میروی تو جو آب بجوی | این بحر پر از آب حیاتست بجوی

حکایت وقتی بر زمین هند دیدم مرغی را دیدم بر کنار
آبی نشسته بزرك اندام و بلند همت پاکیزه صورت و خوب سیرت
هر گاه که طبع او طمع طعمه کردی بانکی از و در وجود آمدی
فی الحال ماهی سر از آب بر کردی و نزدیك او شدی بحکم عادت ماهی را
بکار بردی ای خود پرست او باش آخر کم از مرغی مباش بیت

تو نیز از سر درد آهی بر آر | ز دریای معنی گهر در بر آر

جوانمردا صاحب درد آنست که قبله همین درد است هر که
بیش و کم دو د همچون موش کیست بی درین سخن یك سر مو شك نیست
پیری مرید خود را نصیحت میکرد گفت ای پسر چندان بکن و مکن
لله فلا تکن در دل مدار اندیشه گو بنشینده
که لا تتخذوا الهین اثنین این همه سرگردان دویدن برای
نسبت دو دیدن است چون مرد بیگانگی رسید حکایت

منكري را بپرسيدند چگونه در حق شخصي كه گويد امير المؤمنين
حسن چشم راست است و امير المؤمنين حسين چشم چپ گفت
چشم چپش كور باد تا هر دو راست بيند هر كه چپ و راست

گفت هر كز راست نگفت

نظم

گر تو بصفت يگانه گردي | نه در پي دام و دانه گردي
بيني دو طرف بچشم هستي | مادام كه در ميانه گردي
در بحر محيط غوطه خور د | تا چند بهر كرانه گردي
چون تير براستي برون شو | تا كي چو هدف نشانه گردي

تا تو در ميان نيامدي كرانه پيدا نشد تا تو دعوي نكردي
مسئله مختلف نگشت چون مخالف حق ميكني باري موافقت
عادت مكن الف از بسم الله مي دزدي و واو در عمرو زايد مكن

شعر

كينم كه تو ياد دوستان جمع نكني
باري دل دشمنان چنين شاد مكن | آن و اين پسند مكن كه در عشق
ناپسند نيست نا بيناست هر كه از خورشيد بگرمي خرسند نيست
حديث ان الله جميل يحب الجمال تحت سليمانه
مدح نمود دست در هر چه ميزني پايدار نيست گل را خستة
ميكني غم خار نيست حاصل از همه چيز تا نيك يابد شعر

ولو دواك كل طبيب انس | بغير كلام ليلى ما شفاك

يعقوب را عليه الصلوة والسلام اگر چه يازده پسر بود اما
بي جمال يوسفش كجا بصر بود اين خبر آن كه طاعت ان امید و بیم
ارند دليل مي نمايد كه همه بيمار ند شنيده خطوتين وقد وصلت
اگر وصلت آرزو است بدو قدم پيش آي يعني گره كه بر هر دو بسته
بگشاي اي تر دامن در آن ني خشك نگر كه چون درون خود را تهي كرد
با آدمي همدم شد اي سنگ دل از شيشه كم مباش كه چون باطن خود را
صاف كرد با پري همدم گشت دستار را همچو كله بر سر نهاده و ميگوي
تك دان گفته ام گفتار را مي كشند و ميگو بد من خفته ام شعر

سوف ترى اذا انجلى الغبار | افرس تحتك ام حمار
به بيني چو روشن شود آن غبار | كه بالاش خر يا بر اسبي سوار

فصل چهار دهم در ديباچه عشق | عشق مزاج آتش دارد يعني

گرم و خشك است هميشه دل را گرم دارد و طبع را خشك كند
و نيز از آتش با آتش نسبت كند كه همچنانك آتش سوزنده بود
عشق سوزنده درونست اينجا كه آهن را بر سنگ زدند آتش در وجود آمد
و خشك و تري كه بود بسوخت اينجا سيب فقر بنفس نسبت آن ميان دو د
آتش عشق شعله زد و بحكم آنك دل سوخته ديرينه بود در آويخت و نيك

وبدی که دید از میان برداشت

بیت

بگرفت مرا عشق نگاری خوش خوش
گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
القصه چنان سوخت من اندر غم او
کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

معرفت را عقل آلتست و عشق حالت ان بتدریج خشت بر سر آب میزند و این تجرید آب بر سر خشت عقل نمکیست بی بوی عشق بوییست بی رنگ عقل سنکیست بی نمک عشق نمکیست بی سنک عقل مرغیست در هوای عشق هوائیست در مرغ مرغ در هوا نظاره کی هوا در مرغ آوازکی

بیت

چو عشق آمد هلا ای عقل بگریز
نه مرد آتشی ای پنبه پرهیز
روان شد باد تند ای پشه هش دار
عقابی میرسد ای صعوه زنهار

عزیز من عشق سخن گفتن دیگرست وسخن عشق گفتن دیگر هر که عشق سخن داشت بر آمد وآنکه سخن عشق داشت از من بر آمد آنکه بگفت هیچ ندانست وآنکه بدانست هیچ نگفت سخن عشق تا همچو شکر میدان در زبان سخن گوی ودر دهان سخن دان

بیت

شرح این آیتان بیان دورست
حرف عشق از سر زبان دورست
این حکایتان میان دورست
ای بحرص وهوا کمر بسته

جو انمردان یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت سخن گو

اشارت سخن دانست هر که چیزی گفت صاحب آن مسند نیست زیرا که حدیث عشق را مسند نیست اگر عاشقی بر وایتش فهم کن این اصول را ار باب وصول دانند ان باب وصول مجوی این مسئله از منطق طیور رست جوابش از فضول مکوی این نکته است ورای قیاس ورای یکذر از قیل و قال محفل از ای بیخبر میز سودای محال

بیت

ای عشق ندانم انکی کجایی
بیگانه نمای آشنایی
از یک نظر تو عقل کل را
بر هو زنده جمله کدخدا
از ره گذرت هزار فرسنگ
بازار چه منی و مایی

عاقلا میل طبیعت را عشق گفتن از جبر انیست خوشه گندم را شجره خلد خواندن شیطانیست عشق یکی دریای بی پایانست تا پنداری که آخر چهار پایانست آینه عشق راز نکارینست ازانکش با مرد وزن کار نیست

بیت

عشقست کلید این طلسمی که تراست
تا باز رهی زبیر سم واسمی که تراست

قبله عشق را از ان سبب جهتی معین نیست که آویزش او در شجره مبارکه است وآن نه شرقی ونه غربیست ونه عجمی ونه عربیست

بیت

وصف تو بدین زبان بیانم گفتن
ای ترک سمن برای بت سیمین تن
چون سایه همی دوم من اندر پی تو

خواهی بخطا گیر و خواهی بخش | روزی سمنون مجنون
در استقامت چون با قامت چون نون وقتی که عشق لیلی گریبان
گرفته بود در دامن دشتی میگذشت صیادی دید که آهوی
دست و پای بسته و بر زمین افکنده و در بند آن شده که سرش بر گیرد
چون از سیاه چشم بدید عالم در چشمش سیاه شد و از غایت سفید دلی
فریاد برآورد و گفت | شعر | خفف الله لا تقتله ان شبیه
حبوبتی وقد ارعدت منه فرایض | چون بود دیده خود را در چشم
آهو بدید یعنی نشان لیلی ازو بیافت گفت از مردی نباشد که آن
پای در بند ماند تا بدست صیاد باز گذارم معلومی که داشت
وان ده هزار بسته را از بند بگشاد و عجب حالتیست که آهو را ای کشتند
واه او میکرد | شعر | احب من حبکم من کان
حتی لقد کدت اهوی الشمس والقمر | بیت
ازان مجنون شدم در دهر بهاری | که گل چون روی لیلی گرد داری
انا نم بنده از سرو آزاد | که بالای بلندش زو نشان داد
ان الله یحب الجمال بعضی گفته اند او خود دوست
و دوست او هم دوست اگر قبله عاشق انحرافی بدید در این حرف
تواند بود رباعیه پیوسته مرا با درد آتش دارد

گون زلف ترا انچه مشوش دارد | هر لحظه شوم بیت
چون زلف تو با خاک سری خوش دارد | طایفه در بدایت عشق حالتیست
که دوست دوست زاد دشمن دارند اما این نوع از غایت چشم
تنگیست و تنگ دلی بیت | در چشم تو خواب تا چو اهنگی کست
با خواب همیشه در سرم جنگی هست | زان روی که در رخت جرا بیسند
از اینه تو بر دلم زنگی هست | مهتر عالم صلی الله علیه وسلم
چون بنهایت این کار رسید فرمود اللهم ارزقنی حبک و حب من
احبک و نیز فرمود حببک یحبب الناس و یعادی
بعدا و تک من خالفک من خلقک بیت
خاری که بره نافته از باغ منست | وان گل که نیافت بوی تو داغ منست
هر که بعین عشق نرسید آب حیات نیافت هر که کوه قاف
نیافت سیمرغ را ندانست عشق ماه نو نیست که کهنه شود آفتابیست
که پس هیچ گه نه شود شعر | اری الایام تبلی کل شیء
و اشواقی الی لیلی کما هی | عشق چو هر بیست بی مثل
بمثل او راست نیاید با وجود آفتاب زهره چه زهره دارد که بنماید
اما کسی که تشنگی برو چیره باشد و چشم او خیره گردد اگر سراب را سر
اب نماید عیبش مکن بیت

هر شب که من از دوری روی تو بزم
مه در چه حسابست ولیکن چکنم
از مهر تو بر خیزم و در مه نگرم
میدانم و هم چنان غلط می شمرم

نسبت حقیقت بمجاز همان مقدارست که یک مشتری در آسمان و یکی در بازارست هر کجا مهره بر دست بندند زیور سوار باشد اگر کودکی پای بر نی نهد سوار نباشد

بیت

آن لعل گران بها ز کانی دگرست
وان در یگانه ز نشانی دگرست

عاشقان را از زبان سخنیست که لب محرم نیست تنگدلان را در سینه نفسیست که دم همدم نیست میان عاشق و معشوق گفت و گوییست که جز بگوشه چشم نتوان دانست جان و جانان را جست و جوییست که جز بسر و ابرو نتوان نمود

شعر

تكلم منا في الوجوه عيوننا
فنحن سكوت والهوى يتكلم

این طایفه را روشیست که راز خود پوشیده دارند بلکه خود را از خود پوشیده دارند نمی دانم یارای گفتن ندارند یا رای گفتن ندارند آری درستی که در دست و پای افتد قیمتش بشکند نقدی که با اغیار رسد بی عیار گردد سخن مجنونست

شعر

تخبرنا العيون بما اردنا
وفي القلبين ثم هوى دفين

بیت

هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم

شدیم

از بیم بداندیش لب خویش گزیدیم
بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم
بی واسطه گوش و دهان از طرف چشم

فصل با بجد نهم در حا و عین

زهی عشق که هر که چون تیر راست نشد در شست او نیامد هر که چون نون پشت خمیده بی خود پوشیده نداشت کمان او نکشید مبارزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدریست که سپاه قلبها زند عیاران همه در طلب خزینه روند عشق دلاوریست که در خزینه طلب می رود

بیت

نقشی که نگرد هیچ دستان
در هر نفسی هزار دستان
عشقست که می کند به نیرنگ
ماننده عندلیب دا ن د
عشق گوهریست از کان

كان الله ولم يكن معه شيء دور از من و ما ومن الماء كل شيء حي ای برادر غمزه معشوق تا با غمزه چه کار عشق را کرشمه ایست که اگر کرشمه از آن بر اهل عالم متجلی شود حقا که همه

تا روان از تن روان بر آید

بیت

اندروی کرشمه شیوه ها بنماید
اینها همه چیست تا دلی بر باید
شرطیست بتان که چون ببازار آیند
که غمزه زنند و گاه زلف آرایند
شک نیست که زلف لیلی را شکنیست

که جز دل مجنون تاب آن ندارد بر عذار عذرا خطیست که جز جان وامق عذر آن نخواهد در لب شیرین نمکیست که سینه فرهاد خسته اوست

در جعد ایاز حلقه ایست که عقل محمود بستهٔ اوست بیت

تو چه دانی که عشق بازی چیست / در ره عشق سرفرازی چیست
هر که در عشق بدنه باز شود / صعوه باشد او که باز شود
هر که عشق سر برافرازد / پیر صد ساله نوجوان سازد

عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی و از آن نسبتی نیست نیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت آنک در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت حکایت

یکی از خلفا یکروزی لیلی را از دور بدید با نزدیکان خود گفت لیلی اینست لیلی بشنید گفت یا امیر المؤمنین لیلی منم ولی تو مجنون نه باد حشمت و غبار حشمت نمیگذارد که در چشمت در آید نظارهٔ حسن مرا دیدهٔ مجنون باید تا ببیند که در همه عالم با آب روی جز ابروی خود طاقم و از لطافت آفت عهد خودم بیت

حال باغ از بلبل دیوانه پرس / قصهٔ شمع از دل پروانه پرس
عاشقان را اندر میخانه پرس / زاهدان را از نماز و روزه گوی
جعد را از کنج هر ویرانه پرس / عندلیب مست داند قدر گل

عشق طالب حسنست و حسن طالب ملاحتست نه صباحت عزیز من صباحت نقشیست بر رخ

که آن و ملاحت شیوهٔ از عین کار ندانسته که شور

از نمک خیزد که نی از شیرینیست

رباعیه

فریاد که طبع عشق بنهان گشت / دشوار غمی که سخت آسانم گشت
نی حسرت وصل و غم هجرانم گشت / چین بیست دران چشم سیه ام گشت

از مهتر عالم و بهتر بنی آدم علیه الصلوة والسلام سوال کردند که یا رسول الله جمال جهان آرای تو خوبتر یا چهرهٔ دلگشای و عارض زیبای یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکرخای انا افصح جواب فرمود که انا املح صباحت با ملاحت بباید اما ملاحت از صباحت مستغنیست

بیت

کرشمهٔ تو جهان را قیامتست آخر / چه جای خال و خط و قد و قامتست آخر
به بین در آینه یک شیوه را که چشم تو کرد / مرا چه حاجت چندین ملامتست آخر
عجب که پیچ و خم زلف تو بدیدی لم / هنوز در طلب استقامتست آخر
بدین صفت که تو بر هم زنی سرا پرده / چه جای توبه و زهد و سلامتست آخر

ان الله جمیل یحب الجمال شنیده اما ندانسته که چیست

غافلا مقصود جمیل دیدن جمال خویش است آینه که روی در وی بهتر نماید هر آینه قیمتش بیشتر حقا که از مغز و پوست اشارت او همه بدوست اما چون بر آینه عکس تافته است و نظارگی

بحکم مقابل آثار آن یافته است از انجاست که هر ذره
بقدر تابش نور حسن تعلق عشق سلسله شوق را در حرکت
می آورد تا همه خلق بدان مشغول شده اند و حوالت این او کرده پس
هر کجا آن نظر بیش هر آینه تعلق بیش تا بحدی که صورت از میان بری
شود و همان تعلق با اصل خود باز میگردد و از اینجا گفته اند المجاز
قنطرة الحقیقة آکر معلوم کنی هر کجا نظر حسن
کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقت از اینجا می نکر

بیت	تو از خود زیر باری من چه گویم
به بین در نفس خود ان نه چه گویم	ز اسم عقل تو اول عقیلتست
عجائب حالتی این را چه حیلتست	یحبهم و یحبونه حبیبست

نظر را با نفس اشارتیست از میان این دو یی دو ها اندهی با من
و ها همراه است صبح تا بر سیدند که هر روز خندیدن تو
از چیست گفت از خروش خروس میخندم زیرا که نسبتم را با من
نفسیست چو انم فرا یاد آید و چو ادر فریاد آید خروس چون این حکایت
بشنید گفت من نیز درین گفت و گو یم نمیدانم چه میجویم شعر

عجبها میکنم ای غیرت حور	نمک با تو من بیچاره در شور

بنا له عاشق از حزن راست و حقیقت حزن از میان تعلق عشق

ونظر

ونظر حسن در وجود می آید و علا یقوله لا تو نیست از میان
بر می دارد و پیوند عشق با عاشق زیادت میکرد اند بو العجب پیوندی
که بهیچ نوع راست نمی افتد و این بسبب آنست که نسبت اصلی نیست

بلکه وصلیست — بیت	عشق آتش تیز آمد و دل چون مومست
با ساختن هر دو بهم معلومست	پرسی که غم چه دارد با تو
با سوخته نسبت نمک معلومست	حکایت وقتی قصد حمام

کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش کرده
با خود گفتم هیأتی زیبای و شخصی بدین رعنائی نقش که از
برای مهمی نگاشته اند و هر آینه جهت مصلحتی داشته اند این حکایت
از هر نوع نقش چه بستم که صورت زبان حال بگشاد و گفت ای غافل
اگرچه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم شعر

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا	چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که بر در خانه خلق	نقاش من از بهر چه آراست مرا

بر در حمام برهنه شده ام و همه بر من چه کذرند و روز و شب
قایم منم و سیم دیگران چه برند مدتی شد که روی بدیوار آورده ام
و حیران بمانده ام و هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ بهر چیست وانگیختن

این نقش چرا است	بیت	بباید که تا کاه خاکم کنند

از این دوی دیوار پاکم کشد / نه از من بود هیچ سودی مرا

شب و روز در محنت و اندهم / نه هر نوع خود تا دلیلی دهم

ندانم کیم من بر این ره کشد / نه از آمدن نی ز رفتن خبر

اگر نیستم چیست این رنگ و بوی / وگر هستم آخر چه چیزم بگوی

درین خاکدان بادپیموده ام / همه عمر جز نقش ننموده ام

نه اندر حقیقت وجودی مرا

محققان گفته اند النهایة هو الرجوع الی البدایة از اینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود

حکایت

یکی از مشایخ طریقت رحمه الله مدتی در حیرت بماند چون بخود باز آمد ازو سوال کردند که بچه رفتی وچه دیدی وچه یافتی وبچه باز آمدی گفت بشکر رفتم وآفت شکر یافتم نومیدی دیدم وبعجز باز آمدم

بیت

ای مشکل این چه شور و غوغاست

تا ای مایهٔ اندوه این چه سوداست

بیت

این وایه که همسایهٔ خورشید شوی / ای ذره بگو که از کجا خواست ترا

عزیز من همه حیرتست وحیرانی اگر خواهی که بعالم حیرانی دم آشنائی زدن نشان دیوانگیست به بیگانگی حق که از همه بیگانگیست

بیت

خورشید ندید چشم خفاش

پیش از من و تست این سخن فاش / ای مدعی که یک مشت خاک

فصل شانزدهم در حیرت سالک

وبادی تراهمین بست که یا

بیت

آن نیست که تو میکنی بخود نایی

حقا که گر مشرکی وخودنایی

حکایت

وقتی مرا اتفاق سفری افتاد واز مخالفت روزگار روی بغربت نهادم بسیار نشیب وفراز دیدم تا روزی بدهی فرا رسیدم ویرانه چند دیدم چون دل غریبان بهم برشکسته ودیوار آن چون محنت عاشقان برهم نشسته دمی بطلب همدمی از چپ وراست بشتافتم گرد آن خانه دیار نیافتم از هر طرف که نگاه کردم جز باد هیچ جنبنده نخاست وجز آب هیچ رونده نیامد ساعتی شد جغدی از صحرا در آمد وبر سر دیواری بنشست وبحکم عادت بانگ میزد نزدیک او شدم وگفتم ای عنقای قاف عزلت وای همای هوای وحدت ای سیمرغ آشیان تجرید وای هزار دستان بستان تفرید پیش از آن آوازهٔ تو بگوش رسیده بود وبارها در زیر این بادی شدم که در صحبت تو چگونه باز آیم

بیت

در پیش رهم اگرچه مست آمده / المنة لله که بدست آمده

صد شب بسحر برده ام اندر طلبت / ای ماه یک امروز بدست آمده

از قضا جغد با من در سخن آمد وگفت ای بوالهوس تو در عمارت و من در خرابی از من چه بهره یابی

شعر

نیست بنیاد زمانه پایدار

رو سر خود گیر و دست از من بدار / خویش را بنگه مدار از نیک و بد

چون ندارد این اساس او مدار / پس بخواست تا آوازی کند

صحبت

بهخاست تا پروازی کند و آن شهره از نحوست و منش بود بلکه پروای منش بود گفتم نحوانک باطل زاد حضرت اوزاه نیست که یک ساعت توقف کن تا دودم با تو برارم

شعر	
چیست حالت درین رباط خراب	هرچه پرسم مرا بگوی جواب
آگهم کن ز راز پنهانت	داستانی بگوی ز دستانت
چه رسیدت که آرمیده نه‌ای	چند گردی اگر رمیده نه‌ای

جعد از دل گرم نفسی سر بر آورد و گفت

بیت

مرا هم با من آمد گفت و گویی	نیارم گفت با کس هیچ رویی
ز بهر گنج در ویرانه کردم	ازین سودا چنین دیوانه گردم
چو خورشیدم نمی‌تابد ز روزن	سر دیوار از آنم گشت مسکن
ازین خانه که دارم هست بی در	چرا چندین بدیوار آیدم سر

من گفتم آغاز این نیت و ابتداء این امنیت از کجا خاست جعد گفت وقتی بیمار بودم و زحمت بسیار بمن رسید چو اندک صحتی روی نمود بحکم اختلاف طبع عادت و علت مالیخولیا در مخیله ظاهر شد و سودای گنج در باطن متمکن گشت مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طبعی دلم ازین سودا هیچ بخت از هر که نشان گنج می یافت خود را بهوس چو ماری می تافت بعد از رنج بسیار

گنج نامه یافتم در او نوشته که آنچه تو میطلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارتست ویرانها شد بدان امید عمریست که ترک عمارت انسان کرفته ام و طواف این خرابه گنج و عمره خود دانسته ام هر هفته در ویرانه وطن سازم

و با گنج نهفته عشق می‌بازم	بیت
از غم گنج روانم ساکن کنج خراب	همچو مستی که ز خرابی بنودش آرام خواب
بیت	به از آن امید خود را زنده دارم
که خوابم دید روزی روی یارم	گفتم همیشه زمزمه می‌کنی

بیان کن که چه میگویی که ترا نمیدانم از آن ترانه چه مقصودست جعد گفت چون استغنای گنج در باطنم کند میکند و نهایت فقر خود مشاهده میکنم از هیچ نوع حیثیت آرزو نمیدانم که او را بمن گذری افتد یا مرا از او خبری باشد مگر از راه این خرابیها از غایت عجز بر سر هر

دیواری که می‌رسم بیت	ای آنک از لطافت صد چند آفتابی
بر ذره خود وقتست اگر بتابی	نتوانمت که آرم مهمان خود ولیکن
ای گنج اگر درآیی دانم بسی خرابی	گفتم هیچ پیداست که آن گنج پنهان

از کجا روی نماید با این در بسته که تو بسته ای چگونه گشاید گفت آری حرفی یافته ام اما بیان نمیکنم نامی شنیده ام اما نشان نمیدهم

شعر	حدیثا سمعناه فیما مضی

یسمّی الوصال و لم یرزق
با این همه می‌دانم که این گنج درین کنج خرابها پر زر نیست زیرا که در گوشهٔ این ویرانه ماری می‌بینم

که صفت او در شمار نیاید بیت	نه مارست بل اژدهای شگرف
تنش بی سر و پا چو دریای ژرف	اگر یکدم خویش در هم کشد
همه بیش و کم را بیک دم کشد	زهر رخنه که خواهد در گشاید دری
زهر سو که خواهد برآرد سری	شک نیست که این چنین بر سر گنج

ماری که خفته است هر اینه در بر شکنجی نهفته است بیت

چنین رفت از ازل تقدیر این کار	که گل با خار باشد گنج با مار
عسل را نیش زنبور است پیوست	شکر را نیز غوغای مگس هست

حکایت من بشاگرد رسن تاب می‌ماند که استاد خود را گفت این چه هنرست که مرا آموخته هر چند کار خود بیش تر می‌تابم پس ترم بیت

هر چند که من پخته ترم از غم او	در کار من سوخته دل خام ترست

این بگفت و از من درگذشت حکایت او افسانه گشت شعر

تا چند نشست در ویرانه پیوست	که آمد بر امید گنج بنشست
مکن ویرانه خود را تو آباد	مشو غره که بر باد است بنیاد
اگر چه گنج را پنهان نهادند	نشانش جمله در ویرانه دادند
خردمندا درین کوی مجازی	همان بهتر که با ویرانه سازی

تا صبری بباید با همه رنج	مگر برخیزد این مار از سر گنج

حکایت دودی بهوا می‌رفت مرغی بدو رسید گفت ای مسافر سیه پوش نیک گرم روی عزم کجا داری گفت آری یک چند در میان خار و خاشاک با یک دو دم خشک چنانچه می‌آمد قناعت کرده بودم و لقمهٔ صفت بی لقمه بسر می‌بردم ناگاه بادی تند در آمد و خود را تخت بر من زد چنانچه آتش در نهاد من افتاد اینک از دست و سر در جهان نهادم بیت

دلی را که عشقش گریبان گرفت	ملامت مکن گر بیابان گرفت
از آن بر من این کار دشوار گشت	که عشقش همه رنجم آسان گرفت

مرغ گفت ای دود ازین سرگردانی چه سود هیچ دانی مقصد کجاست و چیست مقصود دود گفت ای غافل درین هوا که می‌روم نه آنست و نه این اما می‌دانم که هر چه هست بباد می‌باید داد گفت آنکه توجه باشی

گفت لا شیء عند ملوک لا یبقی علی شیء شعر

ما هیچکسان به هیچ کاریم	وز هیچ کمیم اگر شماریم
چون هیچ نه‌ایم پس بنیز هیچ	این واقعه چیست هیچ در هیچ

آتشی در نی افتاده بود و می‌سوخت نی گفت ای آتش چه کرده‌ام که مرا می‌سوزی آتش گفت دعوی بی معنی کرده‌ئی گفت چگونه آتش گفت میگوئی که نیم و همچنان در بند خویش مانده و شب و روز برای خود می‌سازی

ازان میسوزی **حکایت** درویشی حسین منصور را
رحمة الله علیه گفت مرا وصیتی کن گفت نفسك ان لم تشغلها
شغلتك بر تو باد بنفس تو که اگر با او پیکار نکنی بیك زحمت
پیکار کند و اگر تو شبیخون نبری او خود ترا بیزار کند پیش از آنك آن پایت
درآرد و کاری بدست آورده تا غباری بر رویت نیاورده است باری بهشت
او نه

بیت

تن با نفس کافرکیش یاری نیست
بدام آرش کزان طرفه شکاری نیست

ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه
شبی در خواب دیدم از و پرسیدم که توبه چیست گفت شکستن من
گفتم پس آن چگونه باشد گفت شکستن گردن هوا نفس عزیز
در اصل و فرع نقد او در دیده است باتفاق و همه خلاف او پسندیده است
نفس دغا همچو بغلیست پر موی اگر بر کنی درد و اگر بگذاری بوی
آنچه از ما منی شد جسم انسانست آنك از ما و منی گفت نفس آنست
دشمنیست بضرورت دوستروی بیگانه ایست بظاهر آشناخوی **شعر**

نفسست سگ پیسه همی ماند راست
جز بانگ میان تهی ازو هیچ نخاست
روبه صفتست و خواب خرگوش کند
آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

روز دهقان بنور افعال نه سد ظلمت نفس را نبیند زیرا که اصل او را با فرع
انا بنجاق وصل کرده اند سرشت او را از نود و نه صفت منفصلست و بهزار رنگ

نام

نام متصلست کلمه ایست که بیست و نه حرف علت اوست مسئله ایست
که هفتاد و سه ملت رخصت اوست

شعر

چه معجونیست نفس آدمی زاد
که هم درد و هم درمان توان یافت
از و هم زهر قاتل می توان ساخت
در و چشمه حیوان توان یافت
همش پیدا و هم پنهان توان دید
همش دشوار و هم آسان توان یافت

اوست که در عین توحید دوی اثبات کرد اوست که با چندان حرکت
دعوی ثبات کرد حقیقت او چون آثار افعال و صفات بود معرفت او دلیل
انوار ذات گشت مزاج او چون از قهر و لطف چون مخالف نمود نقصان
حالش سبب کمال شد

بیت

مرا از راه لطف این پند فرمود
پدر کز من روانش باد خشنود
به از نفسی که باشد با تو همراه
که محکوم سگی بودن درین راه
به از نفسی که با تو همنشین است
کمت مار سیه در آستین است
درستست آنچه گفتند آزمودم
درین معنی بسی کوشش نمودم
نفس را همواره ناهمواری درست

و چون همت بلند پست نگردد هر که از بت پرستی نرست حق پرست
نگردد هر که عهدی کند تا پایدار نیست حکایت گربه روزه دارست

که چون روی خود فراموش کرد
همه زهد خود را فراموش کرد

هر که در بوته توبه خود را نگداخت مهر شکستکیش درست نیست

هر که در قمارخانهٔ فقر جان را نباخت اگر دعوی نفی کند تمام نیست
بزرگی را پرسیدند که فقر چیست گفت الفقر هو الفقر
یعنی کمال کم زدن کم شدنست دیگری را همین سؤال کردند گفت
عقب الدنیا و محلها فمقامها این همه اشارت بفنای اوصافست
همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود نکذاری توکل
تو تمام نیست غافل شب و روز در بند روزیست خاکش بر سر که بدین روز نیست

حکایت شحنهٔ ممالک وجود نبی مرسل سلیمان بن داود علیهما السلم
روزی بر کوه باد نشسته بود و کرد کرهٔ خاک میکشت بلبلی را دید
که بر سایهٔ شاخی برگ و نوایی زد با اصحاب خود گفت میدانید که چه
میگوید گفتند الله و رسوله اعلم گفت ای دم تجرید میجنباند و دم
قناعت میزند و میگوید اکلت و صف تمر و علی الدنیا الفناء

دلا زین حرص مردم خوار بگریز ... که خود را نزد مردم خوار یابی
سنان صبر در چشم طمع زن ... کزین دو نان دونان دشوار یابی

رزق تو در ازل بی رزق تو مقسومست طالب آن مشو که تکلف شومست
اگر زاد در روزی چاره نیست بیقین میدان که روزی را از تو چاره نیست بیت

غم روزی چه میخوری شب و روز ... کم خورد زان عزیز گشت همای
که سک و کربه را همین کارست ... زاغ بسیار خوار شد زان خوارست

درخت خواب و خور خواری بر دهد از حقیقت عزت قناعت خبر دهد
هر که خرسندی نماند خرسندی نماند هر که از خواری نیابی
تو امان از آنک دیدم حرص و خواری را بمعنی تو امان در کنج فقر و قناعت
کنج بی کرانست جوی آنان بجانی که بیابی مکو که کرانست درازی
اصل نشان کوته نظر نیست و بسیاری طمع دلیل کم هنری باز نیابی جود
چشم باز نیست صید را بتکلیف انوی کنند چون چشم از خود فرو دوخت
طعمه را بتکلف در دهان او می نهند اگر عقل با خویشتن داری هیچ

به از خویشتن داری نیست بیت
عزتش باشد بهر محفل تمام ... نام زر چون صامتست از بهر نام
سنگ خود با خود نمی دارد مدام ... ور همه در آب و آتش می رود
کوه باشکوه را چون

این قاعده از بنیاد دست صفت قطب داده اند اگر چه یکی از اوتاد دست
سنک بر شکم نهاده است و همه کنجها در بر او و کمر خدمت
بر میان نبسته است و تیغ بر سر او

بیت

دلا چون کوه باش از برد باری ... اگر خواهی که لعل از کان بر آری
درین کارش قدم چون استوار ست ... انان با اهل معنی یار غارست

تا خود را در صفت دیو و دد یابی دشوار این معنی مرد یابی فصل
نفس مشد مرده محافظت ای نفس این همه خطاب

باشت زیرا که این همه خطا از تست ای حیران محروم وای
حروم بدلکام یک نفس پارام اگر نه بند علایق بدین در بند چه
لایق اگر نه کود هوس چیست بهر چه وابسته این تنی بیت

ای نفس گران رو سبک سر | بسیار کجی و سخت سستی
حالت که بحیله بس بلند است | بد پیشه از آنک پیک بستی
با آنک قوی ضعیف کشتی | در راه کجی تو راست جستی
بیدای تو چون نهان خرابست | هشیاری تو بتر ز مستی
این جزو بکل رسد اگر تو | کوتاه کند دراز دستی

ای نفس آنان کسی که در کار خود کمی این قدر دانسته ام که مجبوری
اما دانستمت هستی نکو بیت که جعد وری اگر بندار زراه داری نکبار این
همه خشک و تر که داری بیت

نه مستی نظر تو بهر جا مدار | دی دل بر آغاز و انجام دار
به بین کز کجائی و چون آمدی | که فردای تو بلکه در بیخودی

این جمله را که بعضی خار و بعضی ورد ند تا بنداری که بهر خواب و خورد ند
حقا که باطل نیافریده اند الا و هیهات ذلک ظن الذین کفروا

بیت
همه نقش این گنبد پر نگار | گواهند بر صنع پروردگار
اگر گوهر آمد و گر چه خسیست

درون

درون و بیرون تا حکایت نیست | تو از گفت ایشان ندای خوش
که گفتند لیکن نداری تو گوش | دنیا همچو بحر هست و قالب کشتی

باش کنی خود را کشتی در خود سفری کن که بجاها کشتی پیش هر
معبری چه کاری خواب چون معبری رسی خو بیابی بیت

باش تا از روی کار این پرده بر دارد همی | آگهی یابی که هر کس را بچه بر دارد همی

ترا فرستاده اند که تا ابد باشی نکو بیاید که در بد باشی تا گفتند میان
قلب و قالب سره باش نه که بمیمنه و که بمیسره باش تن جای سکونت
نیست معمورش مدار دل در خور این مجلس نیست مخمورش مدار بیت

ای از پی نام گشته بی ننگ | از عالم بی نشان بیندیش
بشکن قفس وجود آخر | ای بلبل ازین آشیان بیندیش
ای ذره که از فضای قدسی | انجا چه کنی تو هان بیندیش
بیرون جه ازین چهار دیوار | یک لحظه ز لامکان بیندیش

ای نسکان خوی تو پرده کرو چون فرشته آمده دیو مرو همه
نمایشها که بینی اگر چه نقش دیوار ند بیقین دان که از مرتبه ملکت بعبادت
دیوار ند خرده فروشان که درین بازار ند حقا که هر یک از حق آثار ند

ایا نفس ناقص کمالی ببر | بکوشش ازین ملک مالی ببر
چنین بت پرستی مکن ز ابلهی | بتان را شکستی خلیل اللهی

بت و بت تراش اندرین رنج توییی — اگر پیش چشم خود آری دویی
درین شش در این نخ وند را بیاز — از ایشان تو معبود باطل مساز

از همه کدر ساحل کدایند و خس و بند باش تا بدریا نسند هیچ خس روند

بیت

هر آنکو پس آمد چو پیش روانست — اگر کیقباد است و نوشیروان است
شبا روزی آمد شد کاروانست — جهان چیست کهنه رباطی دو در
آنجا که روز عمر را نوالپیست رستیم

زالکم انزالپیست ای فرشته جو دیو در خیال مباش ای سکندر باسك اندر جوال مباش

بیت

گر چو جمشید گردی و بهمن — تا نگویی که از همه به من
ور نشینی به ملك ضحاکی — دم آخر نه ذره خاکی
کس مقیم اندرین مقام نگشت — چند روزی نخ ند نده گذشت

ای نفس این همه عالم رکس را نیست تا بدانی که شکر مگس را نیست ای گدا آن گمانی که هر دی می بری نیستی اما چون از خود بمیری نیستی از خود مردن را اجلی بماندی وقت نیز که آنجا وقتی بماندی اجل

شعر

یك جان بده و هزار بستان — یك سرینه و هزار ترکیب
ای نفس اندیشه کن که چرا آمده

حیوانی نه که بهر چرا آمده بسیار صفت در نهاد تو سرشته است

بعضو را سبب دیو و بعضی فرشته است

شعر

فرشته امید تست هد دیو بیم — زهر دو چه حاصل ترا ای سلیم
شود کانت آسان جو انسان شوی — جا هر دم آخر دکر سان شوی

ای نفس اگر از خوف و رجا دنا امنی چون هر دو را از نه برفتی و بی فتی عاشقا نظر به خوف و رجا نیست این حکایت لا بو هر جا نیست ترا باین دم نقد خود سود است تا چند نیز که امروز و فرداست نقد خود را بنسیه گذاشته حقا که زیان را سود پنداشته

شعر

بای حکم زمان صرت متخذا — زیر العلاند لا من زبیر اهلیکا

با خود کم نشین که فتنه بسیار خیزد ای چه پرسی که آن تو چها ریزد بهر آنت گفته اند امارة بالسوء که بسیار میروی بهر سو مشکلسته زاین مطمئنه یافت مکر آنکس که ترا سطلو نیافت

شعر

خوردم از تو گذر نمی یابم — چه بلایی که بسل بالاغم
تو چه چیزی که دل نمی یابم — بی تو خواهم که یابم از تو نشان
حکم این قدر نمی یابم — از تو در یافتم همه بد نیك
ای نفس آسان باش و جز در بهی

مشو با خود بیکار چون بهیمه شو آدم صفی صلوات الله و سلامه علیه صفوت انسانی یافت تا بشناری که از تن آسانی

یافت زلت آدم را قیاس مکن انما تنشیرم فنسی و لم
نجد له عزما تا نسبت بخاک ابو البشر آمد از آن رویت همه
در خیر و شر آمد اگر جان آدم علیه السلام با تو کر خویشتنی

گر تو ابروای کرم و بیشتنی	بیت
ز آدم آن دمت که هست حاصل	بنهن دریا دوی همچون خواصل
از نی کار تو آمد پیچ در پیچ	کر از مرغان قفس داری که هیچ

اگر همه جمنده سبزه بودی یا همه خزنده زنده کشتی هر کجا یکی
مور و مار نیستی صد باره در بن شمار نیستی نسبت این راه بعراق و خراسان
نیست همدم عیسی شدن ای خر اسپان نیست فصل نوزدهم
در معاملات کون و مکان همه چوکان نیست تا خلق
در و جانی بکشند طوطی را از برای تربیت خوردن در قفس نکنند
چشمی بعبرت نکرد معتبر نیست سر بی اعتبار لایق تیر نیست حقیقت
اعتبار نا الاشیاء کما هی است تا مار را پنداری که ماهی هست

بیت	بعبرت هر آن دیده کو ننگریست
بباید بسی بر خود او را گریست	چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند
بر هستی ز اندیشه چون و چند	ز هر ذره کان آیت
در گنج اسرار بگشایدت	شعر

ففی

ففی کل شیء له آیة	تدل علی انه واحد

خواهی که از آن آیه حلوا بی نخست سوره در دست بر خوان تا هیچ
مگس را حلوا نخوانی بر خوان هر که بینا بود چشم خود بیت

پرده بردارد ز روی روزگار	تلخ و شیرین را بباید بر دوام
رنج و راحت را به بیند بر قرار	از همه چون باد باشد بی طمع
با همه چون آب گردد سازوار	هر که بتقلید بگردد نه بیند
راست این اشارت چشم حقیقت بین راست	بیت
تر انفس جهان دارد مشوش	چو گل در چشم داری خار میکش

این انعام عام کالانعام را چه خبر با سر ادبار از آنش از راه چه نظر
یک سخن از طبع من روان از دست زیرا که با چهار طبع هم راه است
نیست
بر فوق مدعی خاک بیزد از نسیم معنوی آب بیزد در گوش عام باد
سموم آمیزد در دل خاص آتشیست آب انگیز بیت

سخنهای جواب آورد هر بار	مگر باران شد این طبع گهربار
چنین دانم که باران بهار است	که یک جا گل دهد جای دگر خار
مفرح شد دلی را چون زمرد	ولیکن دیده بر کند از سر مار
بنزد نیک و بد چون گشت روشن	یکی کو نور میخواندش یکی نار

این حکایت آوردنی نیست آمدنی نیست این آیت بدنی نیست مدنی نیست

قدر این عید روشنائی چه داند خفاش روشنائی چه ماند آدمی را
این سخن خوش از نباتست خار و گل نزد حیوان نباتست بیت

بولهب را محرم طه که کرد / لؤلؤ اندر کیسهٔ لالا که کرد
حیف باشد این سخن در گوش عام / توتیا در چشم نابینا که کرد

عام اگرچه بصورت آدمیست درین معنی چه لا بل همه بهیمیست
اگر درخت و گاو هر دو شاخ دارند تو از بارشان بر اگر دهقان
و کشتی هر دو بیل کشند تو در کارشان نگر

بیت

هر که بی بهره شد ز دانش و هوش / گوش کن این حدیث و مرد کوش
ریش و سبلت اگر بکاری هست / هیچکس نیست بهتر از بز و موش

این معنی را بجستجو برهان نیست بیخود را از خود برهان تا بیابی
مبتدی را ازین حال خبر نباشد این منتهی بود که بی خبر باشد اهل ظاهر
اگرچه صدور ند از قلب این سخن دور دورند

بیت

حرف معنی گران بها گهریست / چون نباد از کسی مگوی خموش
قیمت لعل جوهری داند / چه نهی در دکان خرده فروش

حکایت

یحیی معاذ رازی که از محرمان این راز بود روزی بر
سر منبر آمد خلق انبوه دید بر و جمع آمده ساعتی در ایشان نظر کرد همه
را انتظار کری یافت گفت ما را گفته اند که با یک کس سخن گوی و آنکس

حاضر نیست این بگفت و از منبر فرود آمد

نظم

چو این دم سر برآورد از دهانت / لب و دندان نشاید همدمی را
چو همسایه شدی با درد عشقش / مجوی از سایهٔ خود محرمی را
ز صورت جز خیالی نیست حاصل / تو در معنی نگر هر آدمی را

حکایت

سمنون محبون که در هر علم ذو فنون بود روزی جمعه
در مسجد وعظ می فرمود و در هر پرده نوحی می گفت تفرقه از
غفلت جمع بدل او رسید و هیچکس را از ایشان مستمع نیافت روی
بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش تفرقه او به قندیلها
گرفت همه بر هم زدند و از دوستی سخن آن بزرگ خرد بشکستند

شعر

آنانکه نه با غم تو شادند / در عالم معرفت جمادند
زان مرده دلند همچو حیوان / کز مادر دهر خر زادند
هر کس که بصورت آدمی شد / خاصیت آدمش ندادند
این سر نه ز هر سری توان یافت / تا نور یقین کجا نهادند

حکایت

سهل عبدالله تستری رحمة الله علیه بعد از نماز جمعه در مسجد ایستاده بود جمع انبوه
دید که از مسجد بیرون میرفتند گفت اهل لا اله الا الله کثیر و المخلصون
منهم قلیل آدم که از نور صفا آید کو

یك دل که از وی بوی وفا آید کو | در جهان آدمیان بسیارند تا مردی
در میان که یافت هزار مرغ پیش دیدند تا آن سیمرغ نشان که داد
عالم پر صید بیقست مقصود یك صید تو صید بیقست | شعر
وإذا صفا لك من زمانك واحد | فهو المراد وأين ذاك الواحد
نسبت
عزیز من اگر صاف برفت آن را چه درمانست درمان این همه درد از ا
دیو را بر تخت سلیمان دیدن مشکلست خر را بجای عیسی بستن دشوار شوخ
چشمان را شیوخ عظام خواستند حقا که از مشایخ جز عظام نماند شعر
لله احباب بات بهم ایدی النوی مغرا بهم حلل | عاهدتهم لا اغضت غیرهم ابدا الا وانی بهم الدبل
بیت
ای گل که بروی مثل منزیمت | خلوت را همان نسبتست با اهل دل
آخر بکدام گونه نسبت کنمت
که مردار سنگ با زر طلا صحبت آهن را همان مشابهت با او که زهر گیا را با نوش
دارو | بیت
در خیال کم جوز درآید طرهات
قصه مشکم نماید ترهات | وما یستوی الاعمی والبصیر
عام و خاص را قیاس میکیر | بیت
پیش رخ او لاله و گل دسته مبند | حاشا که چو او شوند خاشاکی چند
چندین هزار مرغ درین پروازند تا بنداری که همه محرم این رازند درین
صورت همه را مرغ بینی رواست اما زاغ را نعره و بلبل را نواست شعر

برها

یکی بوی مرداری اندر دماغ | یکی بیقرار از تمنای باغ
یکی را بدل در همه آز و حرص | یکی را جگر پر همه سوز و داغ
بدین نسبت انداین سر خاص و عام | یکی صوت بلبل یکی بانگ زاغ
جوانمردا مرغان هوا را سه قسم میدان و هر قسمی مشغول بنی چیزی نگر
و هر یک را سمتی تصور میکن قسم اول که در زیر خشك
و ترند وانا ابناء جنس خود بیشتراند روز و شب طالب مردارند جز بانك
میان تهی ندارند قسم دوم را از بی برگی نوا نیست و در باطن هر یك
هوا نیست یکی را در سر از خود رستنی خار خاری و یکی را در پای شکستنی
خاری قسم سیوم از هزار یکی و از بسیار اندکی بعضی را آینه در پیش
روی و بعضی را با خود سخن گوی | بیت
ایشان سر پای و سر ندارند | اندیشه بال و پر ندارند
ایشان پی هر صلا نرفتند | آزاد ز دام و دانه رفتند
از روح قدس درین گذرگاه | تلقین یقین شان قل هو الله
این طایفه طوطیان شکرخوارند اما در نظر هر کور و کر خوارند نفس
نفیس ایشان که زمین حکمتست از اثر رحمت مقابل آفتاب آمده و اشرقت
الارض بنور ربها عبادت از آن بوده روح مجروح ایشان را که آسمان
عزتست دست قدرت در پیچ و تاب آورده که السموات مطویات بیمینه

اشارت بدان کرده آدم علیه الصلوة والسلم میان مکه وطایف
بود که این جماعت کرد حرم طایف بودند و از رکن و مقام اثر
نبود که حجر الاسود را ید بیضا می نمودند شعر

شربنا علی الوجه الحبیب مدامة	سکرنا بها قبل ان یخلق الکرم

فضل بشیرند جد و اجتهاد سلطان ممالک شرع و اسلام
علیه افضل الصلوات واکمل التحیات اصحاب محکم رای و احباب
محکمه آرای خود را چنین خطاب فرمود
یعنی کراز محبند یاران که پیشین کوفتند سبک باران کفتند

ای کران قدر ابیت عند ربی	وای سبک روح ولا ینام قلبی

ای کاشف اسرار قدم مفردان بیش قدم کیاتند فرمود که ایشان
که درین محیط غرقه اند فارغ از زنبیل و خرقه اند پروانه جند که از باد
شمع پرنوراند نی نی که سوخته جند مستهلک مذکوراند بندکان

آزاد و مسافران بی زاد بیت	نه دوانی که جی خرو بارند
کشته تیغ عشق صد بارند	بیقرارند همجو ابر بهار
لیک بر خار و کل همی بارند	برنخورده زدست جی برکی
آنک از اصل و فرع بر بارند	همه در صحن بارکاه قبول
حاجب خاص و شحنه بارند	این حکایت زادر قعر جان سرشته اند

بردوی

بر روی کاغذ کم نوشته اند جندین هزار نقطه نبوت که درین می کرند
با هر که زبان بکشاد لب می کند ختم رسالت را صلوات الله وسلامه
علیه فرمود که فبهدیهم اقتده یعنی امانت را بدست نامحرمان مده
بر قامت عام نباید این قبا راست خاص معتکفان تماست طایفه این
غم کریبان کرفته است دامن در سر ایشان کش واخفض
جناحک للمؤمنین قومی را از پا در آورده است دستکیر ایشان شو
واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم باجی همه را نظر بر شکست

وکلو با ایشان	بحکم ذرهم یاکلوا	شعر
هر کس که حدیث وصل و هجران داند		در خلوت عشق راز پنهان داند
این درد دل از بوذر و بودردا پرس		قدر سخنش بلال و سلمان داند

بوطالب طالب این حکایت نیست بوجهل اهل این ولایت نی سخن از فاسقان
مکوی اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن الذین
یبایعونک تحت الشجرة ولا تطع یعنی ز صحبت این مرده دلان
دور که وما یستوی الاحیاء ولا الاموات زیراکه وما انت بمسمع من

فی القبور بیت	ز دامن و خشک لب سخن نپذیرد
با سوخته دم زن که در وی بکیرد	مرده دلرا جو کوش نه دید ند جشم

وکوشش ندادند نی نی جشم دادند ایشان اما ندید لیکن بدید داشت آنک

من اغفلنا

آنکه چشم نداشت این نور را در نیافت اما خلل مردم نادیده تا بود که
بر و نتافت این سخن از موی باریکتر است چون ایشان موی در چشم داشتند
بچشمشان در نیامد لیزلقونک بابصارهم هیچ میدانی چه بود
مژگان بی غیرت بعبرت که در آن سر و بر آمدند سار حیرت چشمشان
در سر رفت حالی بر در آمدند این قوم را که چشم در او نگریست گفتند
تدور اعینهم غافلا همه شهر در پادشاه خود می نگرند آنکه پادشاه
در ایشان نگرد قومی دیگرند هزار هزار سنگ آفتاب را بیند و آن
سهلست آن سنگ را که آفتاب بیند لعلست شورشی که در مست
تا حسنجه داند آنکه در مستی راحتست آنچه در آغوش عاشقان سنجد
گوش این و آن نگنجد این دهن بسته را حلوی چه در دهن باز خلق نمیگنجد
آسوده را از حال فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت **شعر**

چون تو نداری هوس مرغزار — می نبری گرچه بود مرغزار
وانکه چنان نعره زند صبح و شام — بوی گلی می نرسدش در مشام

در اول کتاب گفته شده است او را نظر نیست با تو را نفس نیست با او
استعداد آن نظر سبکباریست هرچه نفس گوید گران کنی هر آینه
بار خود را گران کنی دروغ از دشمن مخر که خیرت نماند جهد آن کن که بار رخت
نماند تن مرکب روح آمد تو از بهر کریش مدار بار تن چو لاشه ایست پشت خود

زپش

زپش مدار **بیت**

چنین غافل مشو بازی نگه کن — گران بار آخرت را سر به ره کن
ز این بار و خر بازی چه خر جست — رسن بگسست و بار افتاد و خر جست

حکایت روزی نشسته
بودم ذره را دیدم که آفتاب بروی تافت و او در پرتو آن نور خود را هیچ یافت
که معشوق را مقابلی آخر بچه استعداد این مرتبه قابلی ای سوخته که با تو
ساخته اند از کجا خاسته که ترا خواسته اند **بیت**

آخر بچه آشنایی ای باد بگوی — گستاخ در آن زلف نوی موی بموی
من در طلبش در بدر و کوی بکوی — تو در بر او لب بلب و روی بروی

ذره گفت این مقام آنکس را سزاست که اول قدمش ترک اجزاست دانسته
که کس بی رخ اغیار یار نه بیند و بی دفع غبار یار نیابد **بیت**

ای آنکه از آن دراز دستی — خود را تو چو پای باز بستی
یک بار اگر این گره شود باز — برخیز که باز رستی ای باز
ای یار یگانه گره ریزی — زین بند چرا نمی گریزی
غولیست که گرد سر کند پر — ای گرد سرت جهان تو می پر

هرکه بند کبر و ریا بسر برید در عالم کبریا بر پرید بزرگی که سر شد
از سر بزرگی نشد قومی که سر برک داشتند اول ترک سر داشتند مردی
که سر حلقه گشت همچو حلقه بی سر گشت ارباب تجرید را درین

در این باب هزار سخن بیشتست همه را سر سخن اینست که سخن
سر مکوی زیرا که هرچه در باطن است آنچه اظهار کند که مرد زوند
دعوی سر میکند

بیت

اگر سرکشی در میان نیستی
شما را و ما را زیان نیستی
کسانی که بار خری میکشند
سر اندر گریبان خود میکشند
خودبینی و خودنمایی زادو بند

این یک سخن بهتر از هزار پندست هر که ازین دو علت خلاص یافت
حقا که بتحقیق اخلاص یافت

شعر

در نفس تو گر هوا بر آید
این هر دو صفت دو شهپر آید
برخیز و ببر تو هر دو بالش
وانکه بنشین بجای بالش

خودبینی نشان احولیست این علت صفت ندارد هر که ولیست اوصافی
که حجاب اهل معرفت اند میدان که هر یک نتیجهٔ این صفت اند بیت

ریا و کبر تو زرقست و افسوس
جرا از خودبینی سازی بنالوس
مبین خود را و کم کن خودنمایی
که سم باشی بدام خویش محبوس
زخودبینی کشد بیچاره طوطی
همان کز خودنمایی دید طاوس
مکن گردن کشی کز شومی کبر
اسیر آمد بدست دیو کاوس
زخودبینی چنان شد کار جمشید
که در شه نامه گوید شاعر طوس
فلینظر الانسان مم خلق
حیثت یعنی هر کرا از سر و بن

یادست

یادست داند که اساس خیبی بنیادست خواهی که سر در بغل کس نمانی
بکنار سرکشی آستین بر تو دوزی فشاند که دامن کشی

شعر

تا این لطیفه ز من یاد باد
سر سرکشان بر خاک گشته باد
زبند خود این قوم رستند و بس
شکسته دلان تن درستند و بس
که تحفه درین در نیاز آورد
مثال سعادت هما نگن برد

نیازمند خسته است که قرب
دل هم آمد ملهم اوست شکسته دل کشته ایست که مقام عندیت
دیت اوست بادا نگر هن کشتی جز گرد ندید ابران فروتنی هم بجای برسید
خاک چون تواضع داشت آدمی شد آتش چو خودنمایی کشت شیطان گشت
ملعونی که تا ابد مردودست روش سیاه از آن دودست بیت

فرعون انا ربکم از آن گفت
کن بادبروت خود برآشفت
نمرود که سر بر آسمان برد
بنگر که ز نیش پشه چون مرد
ای خرد عود سر ببر هیز
هستان سر تو مرتن بالیز

تا از معشوق جز نیاز عاشق بر نتابد پروانه تا ابد بر می برد شمع برو
ننابد مرد این ره نخودپسند نخودنما یا هر که تر دامنست او خودبوی
نم آید این صفتها لنگرهست و قالب کشتی بار گران کسی خود را کشتی
یسحبون فی النار علی وجوههم صفت گران باران امتست

یعنی هر که زین نارها امروز فرو کشد فردای قیامتش هر اینه
برو کشد رفتن این راه بقوت زاد و راحله نیست جز ترک خویش آدمی زاد را
جمله نیست فصل و بیست و یکم در سنت و متابعت و جواهر
ازواج را چون از کان کن به بوته کن و مکن او زند آتش عشق را ایشان
تافته که از شی پنهان در نهاد هر یک بدید گشت بقدر استعدادی
که در اصل فطرت با ایشان همراه بود از جوهر خلاصه آمد
الناس معادن تا از کدام معدنی یا نقره و زر یا مس و آهنی
کل مولود یولد علی الفطرة تا از آن در یا چه در بر ازد قطره

بیت	آلوده اگر در تن ره آری
از بوته کجا بود رهایی	بکداز درون بوته خویش
یعنی بنه از خود این کم و بیش	ز آلایش خود جو باز رستی
معلوم تو گردد آنچه هستی	از بوته زر آن بر آیند
تا قیمت تو بتو نمایند	آنک در بوته نماند ناپاکست

هؤلاء فی النار او را چه باکست آتش دوزخ بر آنکس افروخت که آتش
عشقش نسوخت نشنیده که النار ترحم من یترحم فی قلبه

بیت	چو در آتش عشق شد مثلم
دل دوزخ آتش گرفت از دلم	عاشقان امین آسمان و زمین اند

والامین

والامین امن جز این قوم نبینند تا مؤمن عاشق بجان ترا تا ابد است
زیرا که آتش او تا ازل افروخته است بیت

فهی فواد المحب نار هوی	احر نار الجحیم ابردها

آتش دوزخ بیگانه سوز دارد آتش عشق آشنا از آن آتش بوی دود آید
ازین آتش بوی حلوا آن آتشیست که تجزی بها کل نفس این آتشیست
که آنس من جانب الطور این آتش را خاصیتیست که همه
خاک را زر کند اما بشرط آنک همه زر را خاک کند از زر کان
اگر زری داری نخست زرگری را طلب کن که دم او را آتشی باشد
و آتش او دمی بباشد چه این همه نادرستیها که زر قلب و قلب زر دید
آمده است از بی قوتی آن دمست اگر معلوم کنی شعر
ای خواجه زر پاک نداری بخرند دزدیده مزن مهر که آبت ببرند
هر که مس را زر کند گو گرد سرخ را طلب باید کرد آنک خاک را
زر کند گو گرد سرخ و زرد مکرد سیم ناسره در هیچ خریطه نگنجد
باش تا صراف نقد ترا بسنجد نقد چیست ما فی الضمیر صراف کیست
صراف کیست یوم تبلی السرائر بنگر که چه آب کرده
در سبو حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا شعر

چون توبه نکردی از گناهی	آخر کم از آنک می کنی آهی

مبتدی را هیچ بهتر از صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جز این
تدبیر نیست هر که از خود رفتاری بر گیرد گرفتار
آنکه بگفتار خلق مغرور شود گفتار نیست روی بمردی کن
تا خود روی بنا شی اگر نفره کردی بهتر که روی باشی بیت

ز من جان پدر این پند بپذیر — برو فتراک صاحب دولتی گیر
که قطره تا صدف نادر نیاید — نگردد گوهر روشن نتابد
نه سنگ از تربیت لعلست و یاقوت — چنانک اطلس شود از پرورش توت
اگر تا پیر صحبت نیست ایدون — نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون
اساس کار وقتی محکم افتاد — که موسی را خضر گردید استاد
چو ممکن نیست این ره بی دلیلی — بباید مصطفی را جبرئیلی

مقتدا کسی نیست که ز ولایت بهره دارد نه آنکه خود را در
ولایت شهره دارد هر که از خاک و آب دست ندارد اقتدا
بدو مکن که آبدست ندارد آن آب و خاک نی در کتاب
طهارتست آن آب و خاک که هستیست از آن عبارتست محراب
عشق را امام با نازی نیست آنچه در عقب یک و بد گذاری نیست

بیت

نماز عاشقان ترک وجودست — نماز خلق تسبیح و سجودست
قیام و قعده و تکبیر و نیت

همه محوست در عین معیت — کم و بیشی که در دنیا و دینست
صلا در ده صلاة و قامت اینست — قبله صورت بیت الحرام است

قبله معنی بیت المعمور عشق را قبله است از این هر دو جهت دور
عاشقان صادق مجاوران حرم اند نه هر طایفه بیک طواف محرم مند
اصحاب صفه درین صف چو پیلان مرصوص اند کز اول قدر بطهارت
از دلی مخصوص اند بیت

بگویم اگر می توانی شنود
که تحقیق او فواید عهدی چه بود — که یعنی شما عهد را مشکنید
پس آنکه درین بزم رامش کنید — چو اول بلی گفتی ای پر بلا
همان یاد کن در خلا و ملا — تو یک عهد خود گر بجای آوری
سر نه فلک زیر پای آوری — در شریعت بیک آبدست پنج وقت

نماز بتوان گزاردن اما در طریقت بده غسل یک نماز بوقت نتوان گزارد
شرط آن جامه پاکست و شرط این جان پاک آنجا دست بر سینه نهند
اینجا پای بر سر طهارت چیست شستن اندام طهارت باطن چیست
گسستن از دام صلوا صلوة مودع حدیث صاحب شرع است یعنی
تو اصل را باش چه جای فرعست شریعت متابعت و سنت طریقت متابعت
با او هر که پای در راه دین نهاد باید که دست بدو دهد هر نی سر و پای
را از دست ندهد بیت

شریعت را در تحقیق می دان / چو حلقه بسته آن در همی باش
اگر خشنودی محمود خواهی / ایاز خاص را چاکر همی باش

اگر ترا پرسند که میانهٔ شریعت و طریقت چه فرقست بگو شریعت مو و طریقت فرقست عزیز من میان زن و مرد فرقی هست در موی اما درین معنی فرقیست موی در موی این فرق را همه کس بشانه داشتند آن فرق کسی جز درویشان ندانستند

ایا در خواب غفلت خفته برخیز / ازین غولان مردم خوار بگریز
که دل را گفت و گوی دیو مردم / بود چون زهر مار و نیش کژدم
منه چشم تو خود در هر خس آخر / رسول الله ترا بهتر بس آخر
محمد آنک محمودست شرعش / شده مغز حقیقت اصل و فرعش
حدیث نفس و تن زرقست و زورست / زجان و دل رکاب مصطفی گیر

این جماعت که سر بر خط حقیقت دارند نخست خط شریعت را بر سر نهاده اند هر که چون نقطه برین حرف نیست همه کس را انگشت بر حرف اوست هر که چون حروف درین کلمه جمع نیست همه را سخن در صرف اوست خط او را هر که بر گردن نیست آزاد نیست خطهٔ کز خطبهٔ او سر کشند آباد نیست

بیت

نامهٔ تحقیق را بی مهر او عنوان نشد / خانهٔ توحید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست و دوم

فصل طالبی

طالبی که سخن عشق را قابلست صحبت اهل دنیاش زهر قاتلست مرد این راه بخلق آویخته به که بخلق آمیخته این و آتش بفروخته به که با ایشان دوخته پیری پسر خود را ازین باب تلقین میکرد پسر گفت بابا اول این چیست گفت جان بابا دع الخلق جانبا هرچه غیر اوست تکیه مکن بر آن چو شکر مهجوری مکش تا بیان

بیت

نزدیک خدای و از همه دور / اینست بیان سعی مشکور
آگاه نشد ز مردن نفس / آنکس که نرفت زنده در گور
میلی که کنی بخلق میلست / کان چشم و دل تو میکند کور

پسندیدهٔ خلق کجا از نیکانست هر سنگی که رخنه شود نی کانست آنچ خلق از دور بپسندند توان نه زیرا که در اصل نیشکر نه آن نی عام را چشمی است که همه حسنی در روز رود دار روی چشم عزیز هست صراف داند که نقره به انداز زر ست غافلا هیچ هستی بسر تا نهالت بر دار کنند خلق را از بیش بر دار تا نهادت بر دار نکنند

شعر

هر قبولی که مرد این ره را / از در جاهلان ز بی خرداست
گر به بینی بدیدهٔ تحقیق / بخدا کان قبول هیچ رداست

عشق مرغیست و ملامت خلق بالش ازینجا بدان ادبار و اقبالش این هر دو حال از آن برتر میگذرند

تا زیادت بیند تا بخود نرسی دل از هر دو فارغ نیست هر که منی
خود ندید بالغ نیست تا رسیدگه که خواب پریشان بیند واجب
نیست که خود را از ایشان بیند عاقلا چون مردانه خود را چه رسوا
کنی تا چند از خر مردم جرس وا کنی

بیت

در ره عشق باش مردانه — ورنه چون مرغ میشمر دانه
چند باشد عطا و منع کسان — بگذر از گفت و گوی منع کسان
مرد را جو عشق اوست مرد — نه قبول اندرین میان و نه رد
تخلقوا باخلاق الله — چیست بی نشانی بیخ خار

بیت

هر کز اکر کل مینشانی
جو بر عکس میکردد اینجا عبارت — مبین کز کجا کردمت اشارت
درستی درین ره شکست تو آمد — که اول خرابیست انگه عمارت

دنیا پرستان ازین حرف در غلط اند همچو خر در خلاب از آن در می
غلط اند من کان فی هذه اعمی فهو فی اعمی در — الآخرة اعمی
شان کیست که ندانست این معنی کر و کور آن بود که در دنیا
نشنید و نگفت ازین معنی

نظم

صفت اوست در کلام الله — ان شر الدواب عند الله
نظر خلق در میان ظلمت و نور است جوش آن طوفان نه ازین تنور است

عاشق

عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هشیار از خرگوش همه را خفته
داند و خود را بیدار

بیت

که در هر دو عالم را کس ندید — تو خود را مبین کر توانی شنید
از آن بهتری کت نماید بکس — اگر هیچ واقف شوی زین نفس
که اندامت از ناخن تست ریش — نگه دار خود را تو از چشم خویش

عاشق را مگوی که از رد خلقش
نقصانست قبولی که از قبل ایشان بود نقص آنست هر که او
محسود اقران نشد حقا که مرد صاحب قران نشد اگر چراغ تو افروخته
لطف اوست مترس از آنک یریدون ان یطفئوا نور الله
بافواههم

بیت

رد خلقت راحت آمد صحبت ایشان الم
روی کاغذ چه حاصل جز سیاهی از قلم
عاشق را روشنست که هیچ روندهٔ
کردش زمانه بیند مگر در کردش احوال تا از کدام خمش بهار ند یا کدام
طرف خمش دهند آنجا بهر صفت که موصوف شود هر انسه در هر آینه
عکس آن بقدر نسبت بتابد از آن قدر تابش نیز توان دانست که تحقیق
او کی توان دانست

بیت

عاشق از خود نیز پنهان میرود — زانک پایش بر سر جان میرود
کر بر آنک خویش بیرون تاختی — بنده را از حق کسی نشناختی
اولیائی تحت قبائی — درین باب کفته اند اگر دریابی

بیت

ترا چون از تو بستاند مردی / یقین بشنو که آنکه تن درستی
قبول و رد آنجا محتقر باشد / که مرغت پای بند دام باشد
ترا گر نیک و بد یک رنگ بودی / کجا پروای نام و ننگ بودی

بزرگان گفته‌اند شهرت آفت است و خمول راحت اما چنین دانم که هر دو آفت‌اند آن قوم را که پای بند صفت اندیشه‌اند که در شهرت دیدن خلق آفت است و در خمول دیدن خود دیدن نیک و بد سهل است اما دیدن خود نیک بد رسیده را گفتند این قدم از چه یافتی گفت آنچه

من یافتم از خلوت در انجمن یافتم — بیت

گفت وایه این قدم در سر است / همین یک حکایت ترا زهر بست
هنوزت گرفتار دارد شکی / که نیست بازار و خانه یکی

حکایت

شنیده‌ام که دیوانه‌ای بر شیری نشسته بود و ماری بدست گرفته در میان بازاری در آمد گوشه نشینی بود آن قدح نوشیده و از چشم خلق پوشیده در هر دو کون مکانی نداشت اما در آن بازار دکانی داشت چون دیوانه بدو رسید گفت سگی بر نشستن لاف سگانست و کرمی بدست گرفتن خلاف پاکان اگر از خود رسته و بخود نرسته ساعتی چون ترازو سنگ خود با خود دار و در میان دو پله خود چون عمود راست باش — بیت

شهوت

کرد پر مسخر تو گردد / زین هر دو وجه حاصل تو گردد
بنشین پس کار و پیش بنگر / دخلی کم و خرج بیش بنگر
گر شهرتت شهرت آرزو گردد / گردی نکنی تو گرد خود گرد

فصل بیست و سیوم در صحبت و تسلیم عاشق زا دردیست مادرزاد و نسبتی نیست از مادر و پدر زاد — بیت

نه در وصل شادی نه در غم قرار / نه دست صبوری نه پای فرار

فی القرب والبعد نالی منهم فرج فالواحدان ترلوا والشوق

ان طعنوا

برین بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نظاره نی چنانچ بزرگی را گفتند چگونه می باشی گفت چنانچ میدارد گفتند چگونه میدارد گفت چنانچ میخواهد گفتند چگونه میخواهد گفت چنانچه می باید

بیت

از کار تو چون قلم بیاسود
گر رنجه شوی ندارد سود
این بنا را خلل از نا استواری نیست
عقل ازین ولایت متواری نیست

بایزید بسطامی را قدس الله سره خطاب کردند که چه می بایدت بخواه گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خودم نشست و خاست نباشد رضا نظر رحمت است و نصرت اثر حرمان نشان حرمت است و این خذلان — بیت

کار تو چو بی تو ساخت یارت / بگذار زمام اختیارت

ای زه زن تو شده هواهات | عشق و طلب مراد هیهات

کرم پیله را گفتند ای کرم کرم خوی مدتی نیست تا از برگ خوردن
باطن صاف کرده اما اینبار خواب کاری بکنار گرده زیرا که هرچند
میکوشی کار بر خود می پوشی اگرچه صافی پیش کرد خود می تنی کرم
گفت آری قصه من شاخ در شاخ است و ره گذر من خار در خار و این
همه از آنست که هستی من مراد شمنست و درین صورت عیب من

از منست بیت

هلا ای مرغ زیرک پر بینداز
که اینجا مشکلست آهنگ پرواز
درین وادی نه ره پیدا نه منزل
از این پرده نه بانگ آمد نه آواز
کسی واقف نمی گردد ازین حرف
کسی محرم نمی باشد درین راز

شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة
الله علیه فرموده که تا الها راه رود بر هیچ یعنی همه دردش دهند
دارو نه این حکایت درد پیست بی دارو نه قصه عشق درد پیدا نه
درمانش هر که طالبان شد بیرون از درمانش درین اندیشه بودم
که قلم با من در سخن آمد و گفت ای ابو الفضول از هر باب درین فضول
سخن راندی و قصه راه روان روان برخواندی ساعتی در من بنگر
تا هرچه با این رسم و مجاز گفته در آیینه تحقیق به بینی زیرا که لباس
تقدیر بر قامت من جست نیست و سر نامه عشق جز بنام من

درستی نی گفتم هان ای قلم برهانی بیا ای خامه خاموش مباش
خام و پخته گذاری بباش

بیت

بگو ای سحر پرداز سبک روح | بگو ای غمگسار جان مجروح
بگو ای عشق باز از سخن ساز | میان عاشق و معشوق همراز
الا ای پیک خوش رفتار برگوی | چه دادی زین شد و آمد درین کوی
میان بسته بفرق سر دویدی | زبان بگشای تا حاصل چه دیدی

قلم در زمان زبان حال بگشاد و گفت از روز اول که سر از خاک برکردم و همت
بلند مرا از آن پستی برآورد هر باد مخالف که از چپ و راست میرسید
مرا حرکت می داد تا بهیچ روی گردن ننهادم پیش از آنکه این گفت وگوی
بود من خود راست میرفتم و بر یک قدم خدمت را کمر بسته بودم اگرچه
از ریاضت خشک و نزار و زاری شدم و از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد
می گشتم اما هرگز از بارکش گرانیم نبود و از پای وسر نگرانیم نفزود و منتظر
عمری بسر می بردم و مترصد کاری روزگاری میگذرانیدم بیت

تنم در میان دو برگی که داشت | ز خود بر نخورد جهان میگذاشت
غم صبح و اندیشه شام نی | برون از یکی قطره آشام نی
نه در سایه ام هیچ کس را مکان | نه از میوه ام هیچکس رادکان

تا وقت آن شد که بدوم آنچه کشتم یعنی خام بود پخته گشتم گفتند

ای بی نواست می بی بیم ترک برک خود کن بعد از آن بند از بند من جدا گردند
و پیوند و کین را از کرم من ببریدند امروز از همه آزاد آمده ام و بنده وار هر
کجا می بندی بروم چون حقیقت کار خود بشناخته ام بر بساط امر از سر
قدم ساخته ام فقیرم که سودا وجه مطلق ماست عاشقم چو اصل و
فرع از من جداست گفتم ای بسیار گوی دوز باز وای باد پیمای تهی میان
این همه دعوی بود که کردی معنی کو گفت ای غافل اگر تهی میانم سخنم
میان تهی نیست این حکایت نشنیده باشد بهر که نشنیده باشد بلکه در
خود دیده باشد هر که را دیده باشد گفت من خود بلبن خشک و ترجه
مانم گفتند هرچه خواستند من ترجمانم در هر چیز بعینه با تو ابنازم

تعلیم شماست اگرچه می بازم

بیت

اگر چشم داری دمی گوش باش | به بین تا چه گوید خاموش باش
چو یاد آمده گوترا همدمست | حدیث همه گو فراموش باش
نه او همدمست او که با او دمی | توان زد ببین دیش و باهوش باش

شک نیست که این همه می نمایم اما شب و روز بادی بپیمایم نشنیده که

بیت

ما را ز قضا جز این قدر ننمایند
پیمانه تو پی باده بتو پیمایند | گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر
از رنگ و بوی و گفت و گوی ترا چه حاصل گفت از حاصل چه پرسی

همچنین

همچنین بسر دوانند تا سرم نماند بعد از آن دست از من بدارند

بیت

سر نوشت نه نوانش جز بی سریست
تا نه پنداری که این ره سرسریست | هر سقط را در صف مردان کجاست
کو چه معروفی کند جای سریست | محرم این سر نه هر خیره سریست
هیچ افساری نه بهر افسریست | عزیز من نه هر سری لایق سوداشت

و نه هر دستی ید بیضاست ای معلول صفرایی گمان مبر که این صفرایی
شکر گفتنی دهن شیرین نگردد خسروی باید که همدم شیرین گردد
بیشتر خلق باطل را خریدارند حقا که این هنر همه از خری دارند طالب
وصال تا لب و خال بیند مرد نیست صاحب درد تا درد و صاف بیند فرد نیست

نظم

تا در رنگ و بوی کرم و سردی
هیهات تجارتی بسر بردی | دانم که خبر نداری امروز
فردا شوی که دی چه کردی | حقا که غبار این ره از تست
سبحان الله چه تیره کردی | هشدار که این بساط شاهست
گر راست روی گرو ببردی | ور غره شوی برزق و طامات
بگذر که نه مرد این نبردی | شرط ره نگران رفتنست ای کاهل

نه کار خفتنست رسم عاشق خود را کشتنست ای غافل نه خود را کشتن

بیت

هر که را باد در عشق آرام نیست

این

توسن نفسش درین زمام ببست | کام و ناکام ای سلیم از خود ببر
جز به تسلیم مجال کام نیست | هرچه گوئی تا هنوز اندر خودی
این همه جز بانگ بی هنگام نیست | عزیز من هرکه نگرد خود را
بد رود از این مزرع هیچ ندرود ۵ | ببیت
درین راه اگر یک قدم بد روی | عجب باشد ار کشت خود بدروی

تا نگردد نشان هستی گم چه دانی که چیست وهو معکم هستی خود را
بچشم نیستی توان دید چون طالب نیستی نداری توان دید بیت

کسانی که اینجا گذر یافتند | همه بیخود از خود خبر یافتند
چو گردند زیر و زبر هرچه بود | پس آنگه یکی حرف در یافتند
کله بفکن و ترک آن سر ام بین | که اینجا نه پا و نه سر یافتند

سمنون مجنون را گفتند این مجنی گفت فمن ان
لی ۵ بیچاره عاشق از این سبب مخمورست
اگر عربده مستانه کند معذورست هر که ز شراب تلخ ذی روی ریش
کند هر که قدح گران کشد دلش سبکی آرد بیت

بدریوزه همیشه یاوه گردی | مکو قرص خمیرش داد مردی
چو برگ گل نهادش بر کف دست | برای خوردنش یک گوشه بنشست
بدندان قرص را چون مغز بشکافت | بغایت لقمه خود را از رش یافت

بدشواری

بدشواری از و یکدانه برکند | دگر را در ته زنبیل افکند
بگفتا ای کرده عیشم تلخ بر کوی | چرا کشتی چو بخت من ترش روی
چو قرصش خام دل دیدار سر درد | جواب پخته در حلقش فرو کرد
که ای غافل بدام و دانه عیب | درین معنی مکن چندین مرا عیب
اگر کشتم ترش معذور می دار | که خوردم از زمانه مشت بسیار

فصل بیست وچهارم در اول طلب که بدایت سلوک
بود خواستم در سلک مجردان در آیم از علایق و عوایق ببریدم و از صحبت
خلایق میرمیدم که ساکن زاویه و که مسافر بادیه سرگردان زی
انا بر اوانه مسکن پیدا و نه ماوا | بیت

شده روزیم هر روز از تغاری | و ثاقم هر شبی در کنج غاری
گهی چون گرگ در ویرانه خفته | گهی چون آهوان صحرا گرفته
ندوبه بازی خود روزگاری | دویدم در جهان در هر دیاری
بود از غایت غفلت مرا هوش | ندانستم که هست آن خواب خرگوش

مدتی در سرگردانی چنانکه دانی بسر می بردم اگرچه دولت صحبت پیر
مرا همچو بخت جوان مدد میکرد اما چون آفتاب جهان تاب از برج عادت
باوج سعادت نقل فرموده بود در هیچ محل واقعه من حل نمیشد با خود گفتم
بدین صفت کشتن تخم غفلت کشتن است و دعوی حین سفر کردن نشانه

رنگ گردنست اگر خواهی که آزاد باشی باید که سر بزانو باشی
آنکه قدم بر دنیا و آخرت نه نگفته اند که بارش برهوت نه بیت

نگه دارد در عشق انصاف را | نه از درد تابین نه انصاف را
هر آنکس که اوصاف گردد بدل | بدل بایدش کرد اوصاف را

پس کار خود بنشین تا این مشکل از پیش تو برخیزد هرکه جز یاد کردگار نشست
همیشه خاک بر دمیان در بند و گوشه بی باش از جهان گوشی مباش
من اثر العزلة فالعزلة بیت ظاهر را تمام فراموش کن
و به بیت عمارت باطن خاموش کن عاقبت الامر با امید مشاهده
پای در کوی مجاهده نهادم و در دایره تفکر سر در گریبان تحیر
کشیدم بیت

حاصل ز جهان مرا جز این درد نبود | اندیشه پوشش و غم خورد نبود

چندان مستغرق این کار گشتم
که یاد دی و دوشم از یاد برفت و این و آن بر سر دوشم نماند بحکم آنک
الغریق یتعلق بکل شیء هر چوب دینی که پیش پایم می نهادند پرستش
می افکندم و هر خاک و سنگی در پیش دستم می آمد با او هم نفس دمی
شدم بعد از کوشش بسیار اندکی گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر
یک بشنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کردم بیت

هر چه در چشم آمد از کم و بیش | شد دل روشنم زبان دانش

محرم راز گشت جمله جهانش | خوانده روح الامین سلیمانش

گفتم مگر این پریشانی فراهم آید با این ناتوانی راز همی بود باجمعه
فازمینه که میرسیدم حکایت سخن زمینه میگفتم و از انجام و آغاز
و نشیب و فراز این راه سؤال میکردم نخست بنقطه خاک رسیدم دفتری دیدم
بسیار کار از وی در حساب شهری یافتم اندک مایه از معمور شعر

اگرچه غم دلش افسرده می داشت | ولیکن پای خود افشرده می داشت
نهاده پای همچون کوه در پشت | نمی گشت از مقام خود یک انگشت

گفتم ای ارض با طول و عرض ای زمین کشته زمین نام ای زنده دل
مرده اندام ای اصل صلصال ای مایه فخار و مزرعه هر گل و خار بیت

ای از تو اساس این در و بام | ای مرده و زنده را تو آرام
بنیاد شش و چهار گشتی | نه دایره را مدار گشتی
این نقطه تویی که چرخ پرگار | گرد سر تو شود چو پرگار
دائم حرم بزرگواری | از کعبه جان خبر نداری
ای خاک اگر آگهی از این کوی | با این دل پر غبار بر گوی
سرگشته چو ذره گشته‌ام چند | شاید که گشاید از تو این بند

خار بخار من در خاک اثر کرد بخاری از دل او بر آمد و زلزله در نهاد او
افتاد گفت ای نو باوه باغ کن فکون من حرفی ام مبنی بر سکون

اینحال زمنی در محفل کبری جری افتاده ام و در مقام نصیبی
فتحی ندیده چو نقطه همیشه درمیانه ام اما از حرف چون نقطه
بر کرانه **شعر** چوآکه نگشتم مزان ناز او
نه انجام بینم نه آغاز او ٥ بدامش یکی مرغ پر کنده ام
بصد خواری اینجا سرافکنده ام اگرچه بصورت کشته نازم اما
بمعنی کشته نازم ناخوشی مزاج من نه از سردی و خشکیست

شعر

از سردی روزگار گوخوش کیست

تاملنا الزمان فما وجدنا
الی طیب الحیوة به سبیلا

بیت

ندیدم بکام از تو یک روزگار
سیه باد روز تو ای روزگار
جگر دم که آبم جنان برده
که کردانهادم براورده
دیدم که آن خشک مغز را

بیت

جواب نغز نبود وان سودازده سرمایه نداشت
دل از آسمان کرد با او خطاب
نبودش بجز ریشمان یک جواب

بیت

سخن گفتم نمی مانَد میانم گفت چون
موی لست

سوال از آسمان کردم جواب اندیشمان گوید
از سر او درگذشتم
بپای کوهی رسیدم با خود گفتم چو میگویدان او تا دم بیرون از و تا دم
کجا میرند نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق گوشه

گرفته و بادی و دارام گرفته دیوانه شکلی درشت روی
و دل تنگ سری برهنه و دامنی پر از سنگ

بیت

نه او را غم پای و نی یاد سر
نه اندوه خشک و نه سودای تر
درخت از تن او برسته چو موی
تو گفتی که یکسان شدش پشت و روی
بنی جانور با وی آمیخته
همه در کمر گاهش آویخته

آواز بر کشیدم و ساعتی هیچ او از دروبجیدم جنان در حیرت خود
راسخ بود که مرا هیچ پاسخ نداد بعد از فکر بسیار این چند بیت اداکرد

بیت

قصه مشکلم چه می پرسی
کان غم شد دلم چه می پرسی
لعل بند جو خون شود جگرم
بیش ازین حاصلم چه می پرسی
طالب گوهری بدریا شو
من جو بر ساحلم چه می پرسی
جون چشم از و برداشتم

بجشه آبی رسیدم روندهٔ دیدم از رفتن بوش از صحبت هرنا جنسی
در خروش صاحب سکری که از کف دهر رویش نمی نمود و از صفای
سینه روی در وی نمود و یادی برآورده بود و سری فرو افکنده و ان
حالتی که داشت با خود جرخی میزد و به تعجیل تمام میرفت و میگفت

بیت

برهنه پای و سر در کوه و صحرا
منم سرگشته بی سود و سودا
گهی بالا دونده بر سر کوی

کهی حیران فتاده در ته جوی
کهی پهلو بسنکی باز داده
کهی رخ در بیابانی نهاده
کهی لب خشک از ناچار ناکام
کهی خود در خلاب از جور ایام
دمی چرخم به این وآن سپارد
زمانی روزکارم تیره دارد
زمانی تا بمه در سینه حاصل
چنین روشن دل انکه پای در کل
صوبخی وار از هر چه داشتم مجرد

شدم و بشرط ارادت پیش او دویدم و کفتم ای جوانمرد عالم ای مسیح دم خضر قدم با که شیفته که آشفته میروی وجه شنیدهٔ که چنین میدوی

بیت

ای جلوه کر عروس طبعم
بر آستانه تو اصل و فرعم
از فضل تو روی شسته دارند
چندین که نهان و آشکارند
نام تو چو ماست ما هم از تو
نشو همه و نوا هم از تو
چون تشنه تست جان مجروح
ای تن رو چابک سبک روح
در بادیه پای مرد من باش
یک لحظه دوای درد من باش
با خود نفسیم همرهی ده
از قصهٔ خویشم آکهی ده
من هیچ ندیدهام تو بنمای
زین ره که نه پیش سر و پای

جواب حکایت من بشنید بجواب من زبان برکشاد و کفت ای پسر مدتی شد که بسر میدوم و به آوازه بحر محیط آواره می روم کاه از حیرت روی بر خاک می مالم و کاه از

حسرت سنک و دریک میخورم

بیت

کس نیست درین کفت و مکو محرم من
شد ناله من همیشه از همدم من
بی کریه جو نیست دیده پر نم من
یا سر بنهم یا بسر آید غم من

با این همه جست و جوی و درنک و بوی بیم از انست که بمقصد نارسیده و مقصود نادیده زمام فرمان من فرو برد در رخانم مبین

بیت

مبین رفتار کرمم ای جوانمرد
که هست از کردش کردون دلم سرد
همی ترسم که از تاثیر افلاک
کریبانم بکیرد دامن خاک
بدریا نارسیده غرقه کردم
وزین ره بر نیاید هیچ کردم
کوم آرام بودی در دل سنک
بنالیدنی دو دیدی این چند فرسنک

قدمی چند بموافقت او برفتم موافق حال خود جوابی نیافتم دیدم که همتش بلند بود و همه میل سوی پستی بود و نیز از غایت سبکسری چنان بود که هر که بدو میرسید روی در کوه میکرد کاه از آمدن سنکی فریاد میزد و کاه اندر فتن بادی روی بر ش میکشید از وی زود دست بشستم و بر مرکب همت نشستم درختستانی در نظرم آمد رختی که داشتم آنجا کشیدم بدان امید که اکر سایه اقبال ایشان بر من افتد مکر از باد بار خود خلاص یابم نی برک و نوا در آمد از دلم از جب و راست چو شاخ امید بی بر آمد چه دو است القصه سبز پوشان دیدم روحانی صف در صف

طاعت بیک قدم ایستاده وهر یکی جون شجرهٔ طیبه اصلها ثابت وفرعها فی السماء

بیت

قومی دیدم بصورت آزاد / از آتش خویش کشته برباد / با روزه و با نماز بی خواب
افطار همه ز قطرهٔ آب / از خواب بروی ی فتاد / پهلو بزمین نی نهادند
بودند باصل وفرع درویش / اما نکران سایهٔ خویش / جون تیر ز آب وکل بجسته
لیکن همه شاخ ناشکسته / پیر از جوان صفت سرو روی / نکذاشته بی خضاب یک موی
هم جیب وهم آستین پر از مشک / لیکن همه پوست بر بدن خشک / روش این طایفه روشن

ترا نه دیکران جی بود خود را در حلقهٔ ایشان افکندم یکی را دیدم که سجاده بر سر آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر می نمود نزدیک او شدم و از درماندکی در پای او غلطیدم و کفتم ای بزرکوار وای یکانهٔ روزکار بیت

نزدیک تو جون ز راه دور آمده ام / دانم یکی عار که عور آمده ام

ای جوان بخت تازه روی ای درشت اندام نرم خوی مرا خبری کن که درین باغ کدام کلت شکفته است که جنین بیخ فرو برده و درین منزل کدام شاخت در برآورده که جای پای محکم کرده جه قاعده است که بنیاد رسانیده جه مرتبه است که سر بر آسمان برآورده شعر

غریبم از درین ره حرمتی هست / ز پای افتاده ام مکذارم از دست
نه مانی سایه بر کار من افکن / اکر در راه من خار بیت بر کن

درخت خود بمغز این حکایت نرسید و از پوست بیرون نیامد جون دل نداشت بجدل کفت شروع من در همه مسائل فروعست از معنی اصل روایتی ندیدم و نیز اوان خود را بر فرع بازبسته ام که اکر با اصل رجوع می کنم خسته می شوم

بیت

زهی بر کشتی جون مرا راحتیست / نه از زرکری کاندرو محنتیست

مرا طریقتیست که قدم بر نمی دارم ار بر سرم می نهند من دم نمی زنم اکر سرما داری بخت سرما وکرما اختیار کن وهم

درین مقام آرام کیر / شعر / سرکشته مشو که راه بی پایانست
حب وطن از شرایط ایمانست / جون قوت تربیت از نمائی داشت

دیدم که هوای خودنمائی داشت کفتم ای پیر بی عقل قال بکذار این

شیوهٔ نا زرق وحیله حال مپندار / شعر

حدیث شاخ و برک از پیش بردار / خیالش دان وهم در سایه بکذار
حریفان جون نظر بر میوه دارند / بمجلس شاخ و برکی کی کذارند
ز صورت نقل کن از سایه بکریز / جو مهمان توام نقلی فرو ریز

درخت کفت این مسئله مختلفست قاعده را حجتی بیاور این قصه منعکستست اثبات علت را دلیلی بنمای جون حوالت این نوع باختلاف حالاتست در خوف من بیان حرفت از محالاتست دیدم که در بدایت مانده بود و سبق هدایت نخوانده بود مطالعهٔ او جامع صغیر را عمل نافع شناخته وامل

مبسوط زاد خره خود ساخته چون سیلی بدو رسیده بود که از جایش بر کند و سیلی خورده بود که از خودش خبر کند در شاخ و برگ او بر شکستم و با هیچ کدام نه پیوستم زیرا که همه تر دامن و خود مراد بر آمده بود و از خشک مغزی باد سر شده

بیت

در سایهٔ خود ز سر فرازی / رفته همه در خیال بازی
نا آلایش آب و گل نبوده / سجاده جمله نا نمازی
غافل ز معالم حقیقت / آسوده بعالم مجازی

بعد از آن بهیچ سرو سهی فرود نیامدم و از هیچ شمشاد شاد نگشتم و امید از چنار و بید بر گرفتم و آسیب بر سیب و انار نزدم و با خود گفتم

بیت

وین آب و هوا نه سازگار است / بر هر که نه منزل قرار است

بعد از کوشش بسیار مرکب سبکبار کردم و یکبار قدم بر هوا نهادم شد بادی دیدم که گرد بر انگیخته و می آمد بحکم آنکه هر خسی در صحبت او رزه یافته بود نخواستم که سر خود را با او در میان نهم باز گفتم که از چنین صرصری سر سری نتوان گذشت

بیت

که چندین پردها از بهر سازیست / خدا را در دل هر بنده رازیست
از آن روید گل و زاغ اندرین باغ / که هم طاوس در کار است هم زاغ
اگر بینی بد و نیکی مزن دم / که سم ابلیس چه باید هم ادهم

بشرط عنان گشتن دست در رکاب او آوردم و گفتم

بیت

جان نعل بهای تست مشتاب / نعلم چو در آتشست دریاب
عیسی نفسا دمی بیارام / شوریده مباش همچو ایام
بسیار دویده در پی کوی / آخر چه شنیده فرو گوی
این بادیه را کجاست منزل / وین رفتن و آمدن چه حاصل

باد گفت ای جوانمرد از من خاکسار بر گرد چه می پرسی نشنیده که سخن باد آورد را آبی نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان بوده و در خدمت او فراز و نشیب دویده بیعقوب را بوی یوسف نسیم تو داده آب زره داودی زره گذر تو یافته ای مهلک ثمود و عاد چه دانسته از مبدا و معاد باد را این حکایت یاد آمد

بیت

شنیدم در زمین گنجشککی هست / که گردد گرد هر ویرانه پیوست
نه او در دانه آویزد نه در دام / نه با مرغان دیگر گیرد آرام
چو بیند رخنه در کنج دیوار / شب و روزش همی کار دمنقار
مگر مرغی در آن حالت بدیدش / و از سودای فاسد پرسیدمش
بگفت آری شنیدم من که پیوست / سلیمان خاتمی میداشت در دست
مگر خاصیتی بود آن نگین را / که بگرفت او همه روی زمین را
دلم را آرزوی مملکت کرد

کنون همچو پیر آن خاتم بصد درد / تو آن مرغی و من آن کهنه بنیاد
سر خود گیر و مبدا این غم یاد / جوان من درگذشت و گفتم ای دل
ترا زین باد پیمودن چه حاصل / بعد از آن در هوا نظر کردم

صد هزار هزار مرغ دیدم از هر جنس جمع آمده یکی از ایشان از آشیان
خود خبر نی همه در هوا جز پر و بال نه

بیت

دل بطبع و هوا بداده همه / پنجهٔ حرص بر گشاده همه
هر یک از بهر دانه در دامی / بر سر استخوانی آن اجمی
در هوای هوس پریده بلند / در مغاک طمع فتاده نژند

نفری از ایشان در نهادم آمد پای بر سر همه نهادم چون قدمی چند
رفتم کرم روی چند دیدم بی آرام سوخته چند یافتم آتش نام دلی بریان
و تنی آشفته روزگارش فلک اثر گفته چون اثر او بمن رسید
از نفس سینه او دود از سرم برآمد گفتم ای پیر فرهنگ جوان آهنگ ای
مریخ رنگ زحل نیرنگ

بیت

صبح از رخ تو دمیده هر شام / ای بر تو بر شب روان ایام
از روی تو پخته هر کار خام / از روی تو تازه کار هر شمع
آنجا که تو در میان نهی گام / هر خسته و تری کرانه گیرد
آخر چه چشیده از آن جام / محمود تو ام مرا خبر کن
چون دم در آتش رسید

فی الحال رنگش برافروخت و زبان دراز کرد و گفت تو کیستی که
مجروحان همچو خراشی و بر سوخته نمک می پاشی انگشت بر حرف من
منه و خود را بانگشت مزن من

بیت

حال من خاکساری بین و مپرس / میسوزم از انتظاری بین و مپرس
سودازده چو من نیامد بجهان / اینک من و روزگاری بین و مپرس

گفتم پس این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی بهر چیست
گفت ای پسر چکنم

بیت

با آنک سیه شده لم از جور فلک / خود را بطبانچه سرخ روی دارم
چون از آتش هیچ دلگرمی نیافتم / روی از نور بر تافتم

بیت

بو بو که نیک را از مودم همی

همه خسته بودند بی مرهمی / کجا از ثری تا ثریا یکی
کزین درد دل باز رستند کی / دو عالم اگر نور و گر ظلمت اند
ز نزدیک و دور اندرین خیره شد / ماه از بر آمدن شب دل سیاه

آفتاب از فروشدن روز زرد روی آسمان از این واقعه جامه کبود صبح
و شام از این غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید را اساسی نبود
و بهرام نشانه که تیر بلغمی انداز و برجیس را بن حاسی نبود نظم

دل و آیهٔ خوف نیافت در هیچ محل / نه از مه و زهره نی ز مریخ و زحل
از قطب و سهیل کار من سهل نگشت / وز طاهر و واقع نشد این واقعه حل

القصه همه را جو مور و مار مجبور و مأمور یافتم فرشته خود را بمن نمودند

همه را سررشته کم بود **بیت** / آنها که کل اند وانک خارست

خیر از همه کر چه خار خارست / حاصل الامر از ین بالاو پست

هیچ بر ره نبستم وا زهشیار و مست مرا هیچ نکشاد با خود کفتم **بیت**

یقین میدان که ازچندین کم و بیش / نمی یابد کسی سررشتهٔ خویش

درخت و کوه و آب و آتش و خاک / جو تو در محنت خویشند غمناک

زمین و آسمان و عرش و کرسی / همه جون تازنا هند ار که پرسی

جون از همه با ناامدم خود را بهیچ کدام باز نبستم دنی و آخرت را همه

مومن نمودند و هر دو را دیدم که با من بودند / **وله**

فی النظم / سخن عشق جون معماییست

که نه او را سرست و نی پاییست / تو نداسته مکو که خطاست

هرچه در طبع تو نیاید راست / این حکایت بمرد عجمی می ماند

که از دیار عربی بغایت عاری بود پسری داشت او را بعلم خواندن

فرستاد و هر دخلی که می بود خرج میکرد بعد از مدتی که مبلغی مال خود را

پایمال دید کفت ای پسر عمری بسر بردی هیچ علم بدست نیاوردی

پسر دانشمندی شده بود بر خاست که آن غم از دل پدر بدر برد و دانش خود را

جلوه دهد کفت ای پدر من اسم و حرف را اشتقاق دانستم و فقه را

وصرف

حجت

حجت و دلیل و قرآن را تفسیر و تأویل بیاموختم پدر کفت بیهوده

مکوی اکر زبان عربی دانسته کتابی بیاور تا باز کنم هرچه بر آید

پارسی آن را بمن بکوی پسر کفت روا باشد کتابی بدست پدر داد جون باز

کرد از قضا اول صفحه لا اعلم بر آمد پدر کفت چه بر آمده است کفت

نمیدانم پدر بغایت جاهل بود فی الحال خشمی در وی پیدا شد و کفت

در حق تو جندین رنج بردم و نقد و نسیه را بباد دادم یک سخن که از تو پرسید

میکویی نمیدانم جوبی برداشت و سر پسر کوفت و کفت زود بکوی

با من که پارسی لا اعلم چه باشد کفت ای پدر میکویم که نمیدانم هیچ

نوع آن ناجنس اشنوارش نداشت / **بیت**

بحشم خرد مند اکر خس رود / بفالش همه زیر مژکان نهد

وکر دانه در بود پیش خر / بجای جوش زیر دندان نهد

بیت / جه کویم وزکه جویم قصهٔ خویش

که نوشم می نماید جمله زان نیش / به مهر آن را که میخارم سر و پای

علی رغم مرا کردد همه ریش / بکام خود ندارد زهره دم

لبم از بیم دندان بد اندیش / سخن باید زکلکم راست جون تیر

جرا من ره نمی یابم بهر نیش / نغیر از عذر و تسلیم اندرین راه

ندارد چاره بیچاره درویش / **نصیحت**

جوانمردا آسمان وزمین دنیی را آنجا نست که بهشت ودوزخ عقبی را در اصل چشم ندارد هیچ کرده اما از همه تن بیش زند سبحان کردم صورت او را صد هزار گونه است تا بیننده را چشم چگونه است در هر ذره که نکه کنی نخست اوست اما هر کس نداند که در کدام پوست از این سبب همه را نبود نسبت کنند

شعر

حذار حذار من بطشی وفتکی
فقولی مضحک والفعل مبکی

هی الدنیا تقول بملأ فیها
ولا یغررکم حسن ابتسامی

بیت

ترا دنیا همی گوید شب وروز
مده خود را فریب رنگ وبویم

که هان از صحبتم پرهیز پرهیز
که هست این گریه من خنده آمیز

موافق این بیت حکایت صیادم یاد آمد که بقصد مرغان مدام دام نهادی روزی چند مرغ را بکام خود یافته بود وحلقشان می برید چشم آن سیاه دل از غایت آنک بر ایشان سرخ میداشت بدرد آمده بود وازسردی هوا آب گرم از وی میدوید مرغان از نظر بر چشم او افتاد گفتند زهی دل نرم ودیده پر شرم که این خواجه دارد که از مشقت ما سرشک شفقت می بارد در میان بر ایشان یک مرغ زیرکتر از همه بود با مرغان دیگر گفت ای بیخبران **لا تنظروا الی عینه کیف تدمع انظروا**

الی یدیه کیف یقطع

توان رستگی پیر کش بکام اندرست
که دارد بقصد تو دندان سفید

مبین کو زاشکش دو دیده ترست
مدار از لبش خنده خوش امید

خود مند را عزیمت جز بر گزین

نیست چو می بیند که بهارش جز برگ ریز نیست دیگر شکار نیست برو بازی کن چو دانی که عشق نه کارنست برو بازی کن متاع دنیا برای آخرنست نه بینی که عاقبتش ندامت وحسرتست **شعر**

زیادة المرء فی دنیاه نقصان
وربحه غیر محض الخیر خسران

چو سودش زیانست وشادیش غم
مگو این چرا بیش وآن از چه کم

طلبگار این دور ناپایدار
چو دزدی بود بسته بر پای دار

چو آخر کند عیش شیرین تباه
بباید ز اول گرفت انتباه

ای حمال مال مردمان آخرت از گوشمال آخرت یادت نیست امروز دعوی ملک وملک میکنی فردا بدانی که مالک ملک بوده اکو میدانی **الیه الیه المرجع والمآب** گرد زان تو بر گردن متاب برکه دون همت ودنی نیست که دینی بود دنی نیست در همه حالها که برو گذرانست آن دم غنیمت شمرد که درانست **بیت**

دم نقد را در دنسیه مده
مزن بر دل خویش چندین گره

یکبار بر خویش باری منه
یکی چشم عقل ای پسر بر گشای

نصیحت

دونی در دل درد دست و درد دست دوا یعنی آنجا عطا میشود اینجا عطا آن
همه جواب در کشتی و این همه جو پل آنکه پای در کشتی نهد رهی

اقبال درین معنی گفته اند	تا دل دوست نازکی نکنی
تا غم عشق همرهی نکنی	گر بود درد دلت ملول شوی
ور بدست آیدت فضول شوی	چون همه درد دل ز تست عیان
به بود گر تو کم شوی زمیان	ناخن از بهر خارش سر تست
سر و ناخن بکوچه در خور تست	غافل از دینی روی با این قوم آرد اما

این قوم روی بدنیا نیارند ندانسته که دشمن بدست دوست دهند
اما دوست را بدست دشمن ندهند هرچه از دنی نثار درویشان کنند
سنبندی بود که گرد سر ایشان کنند هر کرا جز این صورتست
خطاست اما این برقع را حسنی بکمال بباید زیرا که در پرده جز صاحب

جمال نشاید	بیت	روی حبشی ز چشم بد بی خطرست
از ترک خطا پرس که او لب شکرست		زان مردم چشم را سیاهست لباس
کز آفت چشم مردم او را خبرست		این طایفه قومی در منع و عطا یکسانست

باز جماعتی از عطا ترسانند اما صاحب صدر این بزم آنست که از
منع او شاد و از عطا ترسانست در حادثات در صف آن صوفیان گوش
گر بود غم کشند ور نابود شادمان بسیار کس زاد در جرخ آرد فلک اما

منهم من سلم و منهم من ملک عزیز من هر که صاحب
نصاب نیست روی بهر چه آرد صواب نیست هر کرا دل از ما و من
نفی نگشت در عالم تحقیق منتهی نگشت بی سمع و بی نطق از خود
مرد کیست تا از مدعیان که بینی مرد کیست کمال عاشق بغیر از خود
بریدن نیست بروی آب رفتن و در هوا پریدن نیست درین بساط هر کرامات

کنند در فرزین شد اولش مات کنند	بیت ... حکایت منظومه

شنیدم این حکایت را ز استاد	که روزی شیخ دین بو حفص حداد
مگر با چند مرد کارديده	همی شد در بیابانی جریده
جماعت را نماند از توشه نانی	نشستند اندران وادی زمانی
نهانا زیر می گفتند هر یک	که اینجا می بباید مرد بی شک
اگر قوت و رای سنگ خارست	بدنیا خود کرا از قوت چارست
چه بودی گر درین وادی خورشخوار	شدی ناگه یکی صیدی بدیدار
درین اندیشه می بودند مخمور	که ناگه آهویی پیدا شد از دور
در آمد همچو باد آن باد بیگر	بخاک افتاد پیش شیخ بنگر
دل اصحاب از آن شد خرم و خوش	تو پنداری زدند آبی بر آتش
بقصدش چون گشادند از کمین دست	سبک شیخ از سر سجاده برجست
بدل با حق دم پنهان بر آورد	نخست آهو چو تیر او جان بدر برد

ز طبع هر یک این حرف اقتضا کرد
که رد این فتوح آخر چرا کرد

زبان بگشاد پیر از راه بینش
که هست این سر نهان آفرینش

سری کاینجا فرود آمد بمعلوم
نماند از عالم تحقیق محروم

مراد ما بغیر از حق حرامست
غم او در جهان ما را تمامست

عاشق را شرطیست که در زیر همه خاست و نشست همچو ماه از درستی بود یا همچو ماهی در شست هر که در بند دوست از دوست نی بهره است هان تا نخری هر چه فروشد که نه بهره است اگر کسی باشد که از حقیقت بجا نیاید از کرکس باشد که از هوا با استخوان باز آید

بیت

چه در کعبه چه در بتخانه باشی
اگر تو بهر خویش این دانه باشی

از آن جمله که گفتم باز رستی
دمی گر بگذری زین خود پرستی

فصل بیست و ششم

در اشارت اهل طریقت عزیز من هر کجا نان طلبیست با هر که جان طلبد مقابله مکن آنرا که راه نیک رود با آنکه راه نیک رود بکسان مگوی تا توانی بعد خود طلب که قرب آنست من فدای آنکه در بند عید قربانست مرد عاشق هیچ با زر کار نیست اما سوداو نه با زر کارست با زر کار از ننگ و بوئیست تا یکی را بهزار کشد مرد عاشق را جست و جوئیست تا هزار را بیکی آرد آنرا سفر

از برای مهر بیست که در شست سره ببیند این نظر بر مهره

که در قلب شکسته یابد

بیت

یکی در زیر بار خویش خروار
یکی بار و خر افکنده بیکبار

وقتی یکی از ابنای دنیا که قلاده توانگری در گردن هوای آن در سر داشت با درویشی اساس محبت می نهاد درویش گفت من در شمار نیستم تو با من چه در حساب داری توانگر گفت مدتی شد که مودت تو پای بند من شده است اکنون صحبت تو در سر دارم درویش جنسیت حقیقی بدید خواست که او را بنوعی دفع کند گفت اگر چه هر دو سودائی پریم اما میان من و تو راست نیاید زیرا که شب و روز تو رخت خود بچهار سو می کشی و من بار خود هر ساعت بیکسوی افکنم و کار ما نیز بر عکس یکدیگر افتاده است آنچه تو داری ببیع مسکینی

و آنچه من دارم عیب مپکنم

بیت

برو کار خود کن که خویش خار
که این گل نروید نه هر بیخ خار

درین بوته بسیار بگداختند
نه هر آهن آینه کی ساختند

کجا هر صدف لایق گوهرست
نه هر نافه مشک را در خورست

نه هر مرد کاوس و کی می شود
نه هر مرغ طاوس کی میشود

نزد بوی یوسف ز هر پیرهن
کجا بار شه یافت آن پیرزن

عشق از روز میثاق با این طایفه همره و با قست ایشان گفته اند هر که براه پیمان نرفت یک قدم براه پیمان نرفت خفاش را گفتند چرا روز بیرون نیایی گفت من در روشنایی شب عادت کرده ام ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد

شعر

قدم بیرون منه ای آشنا بیش
که بیگانه نیاید ناشنا بیش

بزرگی گفته است طریقت دو گامست از بوی گل چه سود آنرا که زکامست راست گفته اند دو گامست اما کسی را که قدمیست بلک یک نفس پیش نیست او را که دمیست

بیت

همی کرد موری دعای سحر
که مهمانش آید سلیمان مگر
چنین گفت یک مور زیرک بدو
سلیمان خود آید ولی جای کو

هیچ رونده محرم این کوی نیست مادام که در قفس مرغ سخن گوی نیست ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب

بیت

صراط مستقیم اینجا توان یافت
که از تحقیق خود مردم نشان یافت
ممکن شد دلش در مکمن غیب
نه ممکن دید و نه کون و مکان یافت
کسی شد محرم این منطق الطیر
که مرغ آواز آن تلقین زبان یافت

حکایت شبی رهبری از راه بر من آمد و گفت ای آصف صفا

وای

وای سلیمان مملکت بقا هیچ پیدا هست که این مرغ بنهان تنها نشین کی در سخن آید گفت وقتی که چهار طبع یکی گردد

شعر

از دایره صفا برونی
سودای درشت و نرم تا کی
تا طبع ترا بود حرونی
خشک و تر و سرد و گرم تا کی
جان از دل و دل ز نفس چون رست
طبع تو با اعتدال پیوست

حکایت روزی در پای درختی نشسته بودم غلیوازی و همایی را دیدم که بر سر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت غلیواز گفت ای همای یکساعت با من فراهم آی که سخت پریشان خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتیست که دراز اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم اگر معنی است هر دو همنواله ایم و گر دعویست در یک قباله ایم اثر سعادت بر ناصیه تو مبین داغ نحوست مرا از چه سبب بر جبین است آنانکه صاحب تخت و تاج چند بسایه اقبال تو محتاج اند همه در سایه تو می آویزند و از همسایگی من میگریزند

بیت

مگس بر فرق سیمرغان کند پای
قبولت هر کجا محکم کند رای
سلیمانی کند در عهد آن مور
اگر بیند خیال آسایت از دور
ز فر دولت شهباز گردد
چو با عکست ملخ انباز گردد
ترا درین معنی حکم ساخته ام

تا حکم کنی که حکمت چیست همای گفت این همه نور است
گفتی اما عیبی که تراست نگفتی علیوار گفت آن عیب کدام است
گفت آنکه همیشه این هنر داری که خود را گاه نر و گاه ماده داری

سخن حکیم سنائی نشنیده **بیت**
یا همیشه چو زنان رنگی و بوئی پیش گیر
یا چو مردان اندرآی و گوی در میدان فکن
جوانمردا میان مرد و زن فرقی

هست در میان مردان فرقیست موی در موی آن فرق را همه کس نتابشانه
دانند این فرق را جز درویشان ندانند **بیت**

در مرتبه گر کم ز زنانند
مردان جهان کم از زنانند
از نعرهٔ بلبلان مرا زاغ
آگاه نگشت کرکس و زاغ
صیدی که گرفت بچه باز
گنجشک بره نباشد انباز

هر که از آن بلبله سرمست نیست با نعرهٔ این بلبلان همدست
نیست شنیده ام که هزار دستان از دستان بیخبر بود گل
بیک قطره آب عقل از وی بربودی نی چو گل شافی شدی سخن آب

در باقی شدی **شعر**
فاسکر القوم دور کاس
وکان سکری من المدیر

بیت
چه جای آب تلخست ای جوانمرد
لب شیرین ساقی بیخودم کرد
دلم از بوی او گشت این چنین مست
ز پای افتادم و عقلم شد از دست

موی باز

لی

اگر راست پرسی این نعره از بوی بهار است از زمستان نیست و گرنه چرا
در زمستان نیست در باب که اگر این بهار افتی یقین میدان که
بی بهار فتی از هر که این حکایت گوید سکوش تا برسی سبحان الله
این چه تهمت است چون همت از دوست بکار نیست بهمت متقدمان گفته اند همت را

اثر نیست این ضعیف گوید همت خود اثر نیست **بیت**

همت چکنی بلند پا نیست
گر دوست توان بدوست پیوست
درد تو از دوا هم از دوست
این واسطه خار شیست در پوست

مجنون زنی عامری را درین باب بیتی است **شعر**

تداویت من لیلی بلیلی من الهوی
کما یتداوی شارب الخمر بالخمر

وصال باختیار تو عین دوریست این مسئله نه از منظومه و قدور است
مجنون تا برسر کوه نجد بود از نسیم صبا صباحت وجد بود چون بهوش
گرد قبیله گشت عشق قوت لیلی بر و عقیله گشت اختیار و ارادت
نکر بیست سها نی همچنین لاف انا الحق و سبحانی همی خاک را انجا
این طول و عرض تکاد السموات ینفطرن منه وتنشق الارض
بنده بجهد ولی شود و جلی آله نی پیاده فرزین توان کرد اما شاه نی

بیت
سایه خود را تو از دور بین
هرچه نماند بنوای دور بین
گر چه شوی همچو کلیم و خلیل

پای نگه دار بقدر گلیم / ور شده عیسی صاحب قران
سوزن خود کبر و خر خویش ران / چشم نوری که در آینه یافت
خیره مشو کان نه ز روی تو تافت / صاحب نظر زادرین حال اشتباه است

اگر خود زادرینا بدحالش تا هست بچاره باش واگر اینجا مغلوبست درکوی ملا
مصلوبست روی نه اگر محبوب شود غالبست زیرا که اینجه مطلوب بود بعد
ازین طالبست اینجا میم مجتهد با نون مجبوبند درآمیزند وازان دو حرف

منی برانگیزند این من تواند گفت | بیت

بچه بط اگرچه باشد خرد / آب دریاش کی تواند برد
بیت / بچه بط اگر دسنه بود
آب دریاش تا بسینه بود / محب را این دعوی نرسد ماگر

کند هر اینه برسد شریعت پاسبان صورتست سیاست بر ادبان
ضرورتست ازصفت محب و محبوب این قدر معلومست که این ماخوذ
آمد وان معصومست نهایت اهل تحقیق ازین صورت مبرهنست نه مردم
انجامرنك بیرهنست زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر مرتبه بصیرت

شعر / هتف الصبح بالدجی فاسقیها
لست ادری لرقة وصفا / هی فی الکاس ام الکاس فیها
بیت / چه خوش باشد سماع درشباهند

صرحی

صراحی با شراب صاف همرنك / نهاده جان وجانان روی در روی
چو عکس و آینه بی زحمت زنك / غافلا هرچه شوی ازبنده بودن

کز بزینست ملك حاجب بحاجب و وزیر بنیست خواه از اعیان باش وخواه
مالك

انصدور یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور بیت

ای بخود غره کین کز اماتست / وصف خود کرده کین مناجاتست
سحر نفس گفته کین حالست / غم نخورده کین مقاماتست

انا سید ولد آدم ولا فخر

مهتر عالم علیه الصلوة والسلام در اول قدم فرمود ۵
کفتند بلند مکش او الم یجدك یتیما فآوی چون رسید بسرچشمه
این مشرب فرمود انما انا اکل واشرب سخن عطارست

بیت / درهرچیز زن میزد پیمبر
که ای زن درد عای یادم آور / به بین تا خود چه کار مشکل افتاد
که خواهد آفتاب از ذره فریاد / یقین میدان که شیر از شکاری
درین ره خواستند از مور یاری / صاحب انبساط شاه این بساط

آن دریای بسطامی بایزید بسطامی رحمة الله علیه آن دم که از
پیل مات اجل و اسب رخ بدار بقا نهاده بود و در فرزین بند حیرت
از مرکب علم و عمل پیاده گشته از سر تواضع ریسمانی در گردن

خود فکنده کاردی بدست گرفت وگفت ان کنت یوماً
سبحانی فانا مجوسی الیوم اقطع زناری اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمداً عبده ورسوله

ای خواجه حدیث همنشینان اینست ... از حال گدایان سر کوی مپرس

آورده اند که یکی از علماء امت بعد از نقل او بیداری او را بخواب
دید پرسیدند که از آن همه گفت وگوی چه حاصل آمد گفت آری
در میزان بی نیازی آن همه عبارت واشارت بیک جو سنگی نداشت
وآن همه اصطلاح واستعارت نیم ذره وزنی نیافت ما ماندیم و دو
رکعت نماز پیش از صبح بیت

ترسم که از آن گفت ومگوی که تراست ... در خاک زند آب روئی که تراست

ان الله لغنی عن العالمین

از برای این گفته اند تا توانی دامن فقر ومسکنت خود بجاوز نکنی
اگر وقتی بحکم آنک والارض من کاس الکرام نصیب نصیب
جرعه بر تو ریزند از حریفان مجلس نه پنداری بیت

زنهار مشو غره که ان روی چو ماه ... از گوشه بامی بنماید ناگاه
ای عورگدا بهر چه گیری سر راه ... رو رو که نظارگی بسی دارد شاه

حکایت شنیدم که یکی از مشتاقان حضرت جان میداد
واین رباعی میخوانده بیت

نی در بدی ونه در بهی میرم ... نی مبتدی ونه منتهی میرم
در من ای هر دو جهان خاک درت ... کز هر دو جهان دست تهی سیرم

مجردان طریقت را هیچ بندی ولا اشی قوی تر از پندار پاکی نیست وهیچ
عقبه گران تر از گمان سبک باری نی بیت

عجب کاری که ما را مشکل از ماست ... دل ما را همه درد دل از ماست

دانی که کی گویند اقبل ولا تخف وقتی که عصا بیفکنی از کف صفی
وکلیم را تکیه شد بر عصا این را گفتند آن را
گفتند بیت

که آن را دانه دیدند با دام ... مپندار این عصا را چوب بادام
بر آن تکیه مکن کان اژدها نیست ... عصا بفکن که آنجز اژدها نیست
آن عصا که دست گیرد نه اینست

آن عصا که پای گیرد یقین نیست آن عصا را هر که بر گیرد با موسی نیست این
عصا را هر که برگیرد نه موسیست بیت

تا نشنوی از دوست که اخلع نعلیک ... از دوست نیابی نه سلام ونه علیک

آنجا که سر حد وادی ایمنست دو وقته را چه مجال ما ومنست این مرتبه مر حبیب
وکلیم راست تا نپنداری که هر سینه کلیم راست درین خلوت خلیل رفت
واین دم آدم داشت نوحه این غم نوح کرد ودود این آتش داود یافت
دعوی الهوی لاناس یعرفونه بیت

تو ای مرغ بر کنده چندین ملاف | که عنقا شناسنده نه کوه قاف
سوی آسمان دیو را راه نیست | نه حیوان بجز خضر آگاه نیست
نگوید سخن تا مکن جای تنگ | که در قعر دریا نشد جز نهنگ

فصل بیست و هفتم در ارشاد و انتباه جوانمرد داود

عالم حجاب تست و تو حجاب خود تا با خودی هرگز نیابی بخود ای بو الفضول اگر ترک حجابت کنی هر دو عالم حجاب نگردد هر چند حجاب خود تویی اما بی تو هم نیست این جراحت را ازین سبب مرهم نیست این سخن را که تو بی تو شو بسی نسبت درست زیرا که نه پوست بی معز است و نه مغز بی پوست

بیت

ما هیچ نه ایم جمله ماییم | گاهی مگسیم و گه هماییم
سلطان حقیقتیم لیکن | در کسوت آب و گل گداییم

عزیز من صاحب حال همه وقت یکسان نیست و پیمودن این بادیه آسان نی وقت باشد که بی زاد و راحله روند و وقت باشد که در پی قافله روند از قافله سالار کاروان تحقیق آن جناب که سوار میدان توفیق علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چون قدم تجرید در بیابان تفرید نهادی فرمودی لی مع الله وقت چون با نکم صحبت در میان طاعت بستی فرمودی انا بشر مثلکم در مقام خلوت جبرئیل را ره نبود در محفل دعوت هر دربان بر درش بار بود

نشنیده

نشنیدهٔ آنجا که جانان بود جان را دلیل عقل همان دارد که جبرئیل

بیت

دلاله اگر چه خوب کردار بود
در خلوت معشوق گران بار بود | تو را اصل و فرع بیست و فرع را باری
در طپیدن ز خویشتن نکه کن باری | بیت

که از تحقیق تو بار نرسیده است | چو شد بحار و خس آنکه گزیدست
حجاب راه تو ای بیچاره جهل است | اگر خود را بدانی کار سهل است

بیت

درین معنی حکایتی یادم آمد
درختی میوهٔ خود را همی گفت | نهالم را چه گلها گر تو بشکفت
تو از من پخته و کارم ز تو خام | تو مرطوب و مرا می لرزد اندام
تو داری بوی و من گردم بهر رنگ | تو داری مغز و بر من میرسد سنگ

از پیری شنیدم که در ساحل محیط درختی هست که در بدایت فطرت نهال او چنان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش بوی اصل می زاید و مغز و پوستش فایده ثمر میدهد گفتم

بیت

نشان ده مرا کان درخت از کجاست | مگر جای او سدرة المنتهی است

شعر

بدین سان درختی چنان تن درست
ز کشتم و کشتم نهالی برست | نکویی که گرد آنچنان دایکیش
که طوبی طلب کرد همسایگیش

جواب

پیر گفت ای پسر این درختیست در زمین معرفت بر لب جویبار محبت بر آمده
و در میان قدرت و حکمت بلندی گرفته و او را خاصیتیست
که هر جا میوهٔ او میرسد برگ و جوبش هم میرسد زیرا که هر
فرع از و قاعدهٔ اصلیست و هر ورقی دفتر علمی

بیت

یکسان شده برگ و میوه و شاخ | بشنو ز من و مباش گستاخ
محرم شده در مقام وصلش | فرعش ثمر و ثمر چو اصلش
جسمش همه روح و روح او جسم | کو مغز و چه پوست بگذر از اسم

نه هر درخت از بار خود این بهره دارد هر کجا میوه را برند او وجه زر
دارد مگر درین معنی گفته است

بیت

آنجا که دلم رفت تنم بایستی | درختی که شاخی بر نیارد

همچو جانوری دان که شاخی بر آرد حقا که درخت تو در بار
نیاید تا لاشهٔ نفس تو در بار نیاید پیران طریقت که راهبرانند جمله
بر آنند که هر کرا درین حضرت باریست هر آینه از تحمل باریست
این سخن در گفتن آسانست اما نه فلک را سانست باری که بر خر
نهی درین دکان نیست از رضاعت از هیچ بحر و کان نیست

شعر

کسانی که این بار بر جان نهند
قدم بر سر لعل و مرجان نهند
ز انا عرضنا کسی آگه هست

که این با جان وی همره هست | نه فیل و نه اسبا ز پی مات راست
سوی شاه بین شنوا نما تو راست | هر که بار خود بینداخت این بار

بر دانکس که چنین بار یافت هر کز مرد عام را این سخن را خنده
آید خاص قدر چنین سخن داند حیوان صفت این سخن در نیافت این همان
امانتست که عرش بر نتافت مرد معنی از صورت بی نشانست
او را جسم جان نگر که بینش آنست صوفی مکوی او را که
مخلوقست نشنیده او که غیر مخلوقست مرده را نظر بر سود و زیان
نیست ابن الوقت را نسبت با اینا زمان نیست

بیت

کشتی گو پنگ و بد نا دست و پا رد | سر دا و را که اینجا عشق بارد
سر و دستار گر کس را بکارست | مگس شیخ الشیوخ روزگارست

بعلم ظاهر این عقدها حل نگردد مرد صورت بین لایق این محل نگردد
علمی که حاصلش جدالست بنگر که تحصیلش بر چه دالست
این حکایتها همه بازیچهٔ غلمان بود آنچه مردانرا بکار آید بسوی
دل برد علم سابقان در سینه باشد که سبق ایشان درسی نه باشد
تلقین تعلیم یزدانیست هر چه از اینجا

برده همه نادانیست بیت | هر کرا علم کوی و چوگانست
نتوان گفت مرد میدانست | چه خبر باشدش ز مستی عشق

هر که نام شراب مدام نست / سبحان الله فرزند آدم را با این

مفلسی و سودا در سر سست یا چیست در سرش که هر چه هستش در آن سر سست از آنچه در سر اوست از وی سری خواست این اندیشه است که

بیت

نه سر سری خاست / چه چیز است این که با ما در سرشتست

چه دردست این که ما را سر نوشتست / همه غم در دل و از دل خبر نی

همه با جان و از جان خود اثر نی / زخود پوشیده میدان آنچه دیدی

از این افسانهٔ خوشتر شنیدی / بخود می باش بی بیخود قدم زن

بمیر از خود تمام آنگاه دم زن / زهی پوشیده و پیدا که ماییم

زهی تنها و پر غوغا که ماییم / اگر مردی مردی و دوش فراموش

کن و از حکایات امروز و فردا خاموش کن و دیده این راه نظر بر رخنه دار داین طرفه که از هیچ طرف رخ ندارد سخن آن پیر مهینه است

جون دوست بدستی همه جای جای نشستی ٥

شنیده ام که یکی از بزرگان بعزیمت مکه بیرون آمد جون پای در بادیه نهاد مردی را دید که سر در گریبان کشیده و از خار خواری خود را در سایه خاری افکنده نزدیک آن سر کشته آمد و از حال گذشته شرح طلبید درویش سر بر آورد و گفت ایها الشیخ **شعر** از بیخبران خبر چه پرسی

وز گم شدگان اثر چه پرسی / نه روز مرا نه روزگاری

نه یار و دل دگر چه پرسی / مرا مونسی بود اینجا نهفته است

چراغی داشتم درین مقام بخفته است و قتی غایب گرده ام و حالی با دداده

بیت

مگر در جوی من باز آید این آب / همی باشم چنین بی صبر و بی خواب

امیدوارم که جون محرمان

نیت احرام محرم این حرم گردند شیخ از این محروم باید شیخ جون بمقصد رسید مقصود آن نامراد بر خاطرش بگذشت دست بدعا بر داد تا دستبردی نماید گفت ای کرمت پای ماندگان را دستگیر وای لطفت از دست رفتگان را پای مدد حاجت آن درویش روا کن و جراحات دل ریش را دوایی فرست دم آن پیر مبارک قدم موثر آمد و نفس آن شریف نفس را عزیز داشتند در حال از دعاء آن صاحب وقت این مجروح شکسته دل بمرهم خود پیوست شیخ در وقت مراجعت جون بآن مقام رسید درویش را دید بر قرار معهود پای آن درخت گرفته و دست از همه عالم بداشته جون شیخ را از دور بدید با نشاط تمام پیش دوید و شرط استقبال بجای آورد و قبلهٔ تعظیم بر دامن اقبال آن قبلهٔ مقبلان عالم زد شیخ گفت ای عجب جون دسته گل بدست آمد پای بند این خار بودن سبب چیست درویش

دران غم یار و همدم او بوده است اکنون که بکرامت سزاوارم اگرم نباشد

یار شادی یادیم بشمار | بر این درخت من خورده ام رخت از برا و کجا برم

ازین پس منو سایهٔ این درخت | که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت

نظر کردی بعد از ان سر بر آوردی دکر خالد و سودای او نعره از نهاد او بر آمدی و بانداه

او نیز چنین رفت که رفتند بسی | این بادیه را بسر نبرد است کسی

ای شب کرده بد روز سال عمرت بجهل رسید تو از جهل خود هیچ ان نارسیده بکو

وقت زوال است بکه نیست

بیت

بنفشه قامتا سرو بلندت
ز آسیب فلک چون نسترن شد
سیه دل هیچو لاله چند باشی
که شاخ سنبلت برگ سمن شد

بایزید بسطامی رحمة الله علیه روزی در آینه نظر کرد گفت
ظهرت الشیب ولم یذهب العیب ولا ادری ما فی الغیب

کجا نقد تک رو نه یا شبه
دریغا چو کافور گردی شبه
نبینم مزاج ترا معتدل
که هستت سفید و سیه موی دل

الهی توفیق سفتن این در گران بها جوارزانی داشتی قیمت آنرا ارزانی
نگاه دار این سخن را که صفت گلاب دارد بزبان کسی
که صفت کلاب دارد ملوث مگردان انگشت هر نادیده بدین حرف
که ید موسی است راه مده نفس هر نارسیده ازین لفظ که چون دم عیسیست
آگاه مگر این نو شکفته را که در مجلس خرده بینان وردیست تا قیامت
تازه دار این نخ نهفته را که در زبان روشن دلان وردیست بلند آوازه
کن

بیت

آن گنج روان که بس نهان بود
نوباوهٔ باغ بی نشان بود
پیراهن او نگشته ذکری
اندیشهٔ او نکرده فکری
تا که چو مدد نمود توفیق
آورد مشام از جهان تحقیق
الهی نفس ناطقه را فیض فضل تو

این

فضولی داد قوت متخیله را جود تو این دلیری بخشید

نظم

وگرنه سها را کجا این محل
که خورشید تابان کشد در بغل

الهام تو یافت نفس که این نفس زد تلقین تو بود تا خرد این خرده بینی کرد طبع را
را تکلفی کرد بر تکلیفش بر بست زبان اگر حرفی گفت بجز بفیضش نه پیوست

بیت

کشیدم نظم را با نثر چون در
بیک رشته ز درهای تفکر
که پنهان کرده ام در زیر این پوست
بسی مغز حقیقت های ای دوست
نهادم نزهة الارواح نامش
در آن ساعت که میکردم تمامش

چنین گوید مصنف این بدایع و مولف
این غرایب و ظرایف فقیر حقیر حسینی بن عالم ابی الحسن الحسینی احسن الله
احواله که این عرائس ابکار نغز نفایس افکار نصات جلوه خاطر
و متصورات خیام ضمیر این ضعیف اند بقدر آنچه

از مسند فطرت بمستودع خلقت
نزول کرده است و از نخاع صلب قدرت در بطانت مشیت حکمت آمده
و از مادر طبیعت که حامله این اثقال بمشقت مجاهده و شدت ریاضت
متولد دایه گرانمایه عقل سبک دستی نموده و هر
یک را در مهد جهد بسته و از بوستان علم شیر عمل داده و بدست شوق
در قماط عشق بپیچیده و مدتی در نشو غیب از خیرات حسان زیر نقاب

یقین وجلباب صدق وحدر ابرام خفاها از دیدهٔ ریب وعیب محجوب
داشته وبر سریر سریره حسن وجمال این حور عین تابو طاعت وصفا
معاملت صباحت وملاحت افزوده واز کمال طراوت ونهایت اضافت
چون برسیدند که در شهور سنه احدی
وعشر وسبعمایة مشاطهٔ بلاغت مفرط وموشح ساخت واز سوار خلخال
تجنیس وتسجیع وترصیع ساعد وساقشان مزین ومحلی گردانید
وخط وخال الفاظ عرب واصطلاح عجم تا بر عذار وعارض این عذاری عرضه
داد وبر منصبهٔ زبان
در خلوت حلقه بیان آورده بس قاصی وقت این مخدرات جمله عصمت
واین مستورات مخفیه عفت را در مجلس انس بر نام خاطبان راغب
وعاشقان طالب عقد بست امید ست که در حریم حرم قلوب صدور
محترم یعنی جهان پناه که مقرب حضرت اله‌اند وآیهٔ
صفت حال ایشان بیان می‌کند قبولیت محرمیت یابند وازان
دیدهٔ ناپسندیده هر نا حفاظ که
از حال ایشان خبری دهد
محفوظ مانند ان شاء الله وتعالی الله اعلم بالصواب والحمد لله وحده

تمام شد کتاب نزهة الارواح بتوفیق وتایید حق
سبحانه وتعالی وصلی الله علی خیر خلقه
ومظهر حقه محمد وآله الطیبین الطاهرین

كتبه افقر عباد الله الغنی
نصیر المکی الحافظ اصلح الله احواله
فی شهور سنة اثنین وخمسین
وثمانمائة

کتاب طرب المجالس

حمد و ثنای مر خدای را اجل جلاله و عم
نواله آن صانعی که ذرهٔ خاک کثیف
را از حضیض مرکز جهل طبیعت بنظر لطف
دایرهٔ نقطهٔ علم گردانید آن مبدعی که قطرهٔ
آب ضعیف را در قعر دریای ظلمت بشریت
بنور رحمت صدف در معرفت ساخت جسم
سقیم حیوانی مزاج را از دار الشفای کرم
بواسطهٔ عقل صحیح مرتبهٔ انسانی
بخشید نفس خسیس شیطانی صفت از کار
خانهٔ فضل بمدد روح قدسی سیرت ملکی ارزانی
داشت صحیفهٔ دلرا که دفتر آیات

بینات بجدول افعال و صفات خود بپیراست
پس بانگشت ارادت و علم ارقام ایمان
و معرفت در اوراق اطوار آن درج کرد
آینهٔ جانرا که جام جهان نمای قدرتست
بصیقل انوار ذات و صفات خود بیاراست
تا بعکس جلال و جمال لم یزلی اسرار توحید
و محبت در دایرهٔ مرکز او متجلی
شد چون بقدرت بر کمال و حکمت
بی مثال تسویهٔ نفس را از نفخ روح
باتمام رسانید و ترتیب قلب و قالب
از فیض ایشان بترکیب پیوست عنایت
بی علت این خلاصهٔ ملک و ملکوت را خلعت
اجتبا در بر افکند و این زبدهٔ غیب و شهادت
را تاج اصطفا بر سر نهاد و در لباس
احسن تقویم که ان الله خلق آدم
علی صورته عبارت
از انست که او را بر سریر عزت و مسند

کرامت بنشانند بعد از آن از طینت او ذریه
چندین هزار ذریه را چندین نوع در وجود
آورد و هر نوعی را چندین صفت ظاهر کردانید
و هر صنفی را بصفت و خاصیتی مخصوص کرد تا بحکم
آن صفت و خاصیت در قاعدهٔ خلقت هر یکی مزاجی
و عادتی مرکب گشت و از آنجا نقصان و کمالی
پدید آمد که موجب سعادت و شقاوت ایشان
باشد و بر نسبت از مبداء اصلی خود واصل شوند
چندین هزار مذاهب و ادیان ظاهر گشته
و اختلاف ملل و نحل در میان فتاد بعضی در فروع
از هر نوع شاخ و برگی انگیخت و بعضی در اصول از هر
جنس مغز و پوستی نموده طایفه در لوح صورت
حکایت آب و گل دیده و گروهی در ورق معنی
آیت جان و دل خوانده قرآن مجید از حال هر یک
خبر داده کذلک زینا لکل امة عملهم
آثار قهر و لطف ظاهر شده آدم و ابلیس علت گشته
انوار جمال و جلال شعله زده کفر و دین

درمیان

درمیان آمده فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء
والیه ترجعون نظم

چه معلول از کجا علت همه او — رها کن کثرت و قلت همه او
همه با او همه بی او همه هیچ — زهی مشکل حدیثی پیچ بر پیچ
نه علم و عقل را از وی عبارت — نه وهم و فهم را جای اشارت
کجا محرم این راز گردیم — بیا تا زود از آنجا باز گردیم

وصد هزار تحفهٔ تحیات و کل دستهٔ صلوات نثار حضرت
عالی جناب آن نوباوهٔ بوستان سعادت و اعجوبهٔ عالم غیب و شهادت
باد که منبع اخلاق الهی و مخزن اسرار نامتناهی ذات کامل و
صفات او بود چنانچه خبر داد بعثت لاتمم مکارم
الاخلاق نظم

آن نقطهٔ مرکز نبوت — آن مرکز نقطهٔ فتوت
آن خاصگی مقام محمود — دروازه گشای قلعهٔ جود
دیباچهٔ ابجد هدایت — سرمایهٔ دفتر عنایت
حرفی که محیط شد بهر یک — خود میم محمدست بی شک
آن دایره تا بشد مرکب — بشناخت بسیط را مرکب
شد نور وی ابتدای آن دم — تا از روی طفیل اوست آدم

ودرود بسیار وآفرین بی شمار بر جمیع اصحاب واتباع او که
هر یک بطهارت ذات از یکی مخصوص اند ودر تمهید اساس دین بنیان
مرصوص اند رضوان الله علیهم اجمعین وبر علماء کرام که نام کشتگان
کمند عبودیت اند وبر مشایخ کبار که باریافتکان حضرت
ربوبیت اند قدس الله ارواحهم واسرارهم وافاض علینا انوارهم

آغاز کتاب طرب المجالس

این معجونیست
از صورت ومعنی درهم سرشته وعروجیست از اصل بفرع باز بسته
تا مردم صاحب نظر از حسن مزاج وکمال قوت انسانی خبر یابند
وبقدر استعداد صلاحیت جبلی خود را از معرفت خود معذور ندارند
وبقوت بصیرت از علم الیقین بعین الیقین ترقی کنند پس بمدد
حق الیقین معاینه ببینند که در غیب وشهادت هیچ ذره را از
ذرات موجودات خاصیت فرزند آدم نداده اند واوست که در مراتب
ومنازل صوری ومعنوی بحسب مزاج سیر وسلوک فوق وتحت
همه می تواند بود که علیین وسجین عبارت از انست چنانچه
حق سبحانه وتعالی خبر داد وانتم الاعلون والله معکم
باز فرمود ثم رددناه اسفل سافلین واین معنی از آن
سبب بنده مخصوص است که او را منظر قهر ولطف ومظهر فضل

وعدل

وعدل کرده اینده اند تا از حضیض جهل بذروه علم قوت عروج یابد
وهمچنین از رواج معرفت بهاویه کفر وانکار هبوط می کند
ذلک تقدیر العزیز العلیم من یشاء الله یضلله ومن
یشاء یجعله علی صراط مستقیم اما بحکم آن ارادت لم یزلی در حجب
وسایط مخفی است وحوصله بشر از احاطه بکنه آن ممکن نی
همیشه میان علم وجهل متردد می باشد واز آنجا بنقصان وکمال
خود می رسد ودرین تردد از عکس آن ارادت نوع اختیاری سر می زند
که مدار قاعده امور جزوی وکلی را ازان نهاده اند وسررشته
سعادت وشقاوت بدان باز بسته تا از قضای مبرم توقیع مقدم
بامضا رسد وان لیس للانسان الا ما سعی
پس مردم دانش آموز چون بدلالت این حالت واقف گشت وبجذبه
عنایت بر این حکایت اطلاع یافت وبیان اختیاری که گفتیم
طرف علم بر طرف جهل راجح آمد ونقصان وکمال خود را از آن
طریق معلوم کرد وهم بنسبت آن توفیق سعی رفیق او شد هر آینه
در حرکات وسکنات او تغییر وتبدیل ظاهر گردد بحسب آن در تهذیب
اخلاق زیادت جهدی بدید آید اینجا از درکات حیوانی بدرجات
انسانی وصولی حاصل شود واگر نعوذ بالله بر عکس این باشد که درمیان

آمد داغ خذلان بر ناصیه حال او نهند حیوانات را بر و فضیلت
نهند و هم باختیار خود در مضیق جهل بماند و غایت نقصان از کمال
حال خود بیند چون این مقدمه را فهم کردی بقدر این بتوفیق
حق فصلی چند در بیان آید که شرف انسان بر جمیع حیوانات
معین و مقرر شود و از روی تحقیق نه از روی تقلید ابواب تا
خود معلوم گردد که مردم بمجرد صورت از حقیقت انسانی نصیب نیابد
الا بتبدیل اخلاق و اوصاف و اصل و فرع از آثار او روش اصناف خلق
نسبت داده اند تا در حقیقت و مجاز این معانی هیچ دقیقه مهمل
نماند فهرست فصول قسم اول
در بیان خلق و امر مشتمل بر هشت فصل فصل اول
در آغاز آفرینش عالم فصل دوم در صفت عالم شهادت
فصل سیوم در اشارت کردن بحقیقت دنیا
فصل چهارم در صفت دنیا فصل پنجم
در مذهب دنیا و نصیحت فصل ششم در آفرینش
ابلیس فصل هفتم در بیان حال ابلیس فصل
هشتم در آفرینش آدم صفی صلوات الله علیه قسم
دوم بر دوازده فصل فصل اول در اصناف ذریه آدم فصل

۶۲
اول در آفرینش انبیا علیهم السلام فصل دوم
در آفرینش علماء شریعت فصل سیوم در آفرینش مشایخ طریقت
فصل چهارم در صفت علماء مجازی فصل پنجم
در صفت فقراء صوری فصل ششم در صفت
مذکران حقیقی فصل هفتم در آفرینش امرا
فصل هشتم در بیان نیابت قوت امارت فصل نهم
در بیان امراء عادل فصل دهم در صفت امراء ظالم
فصل یازدهم در صفت عوام الناس فصل دوازدهم
در صفت زنان قسم سیوم در فضیلت
و شرف انسان بر جمیع حیوانات مشتمل بر چهارده فصل فصل
اول در آغاز مناظره فصل دوم در جمع آمدن
حیوانات و مشورت کردن فصل سیوم در سخن گفتن
حیوانات فصل چهارم در تدبیر کردن حیوانات و رسول
فرستادن بملک فصل پنجم در مشورت کردن ملک جنیان
با ارکان دولت فصل ششم در فرستادن ملک جنیان
با ارکان دولت فصل هفتم در جمع آمدن بدرگاه
ملک جنیان فصل هشتم در مناظره شیر با حکیم

حجاز فصل نهم در مناظرهٔ مور با حکیم شام
فصل دهم در مناظرهٔ روباه با حکیم ترک فصل
یازدهم در مناظرهٔ عنکبوت با حکیم روم فصل
دوازدهم در مناظرهٔ کشف با حکیم
عراق فصل سیزدهم در مناظرهٔ طاوس با حکیم هند
فصل چهاردهم در مناظرهٔ همای با حکیم خراسان قسم
چهارم در بیان اخلاق حمیده مشتمل بر نه
فصل فصل اول در بیان علم فصل دوم
در بیان حلم فصل سوم در بیان حیا فصل چهارم
در بیان جود فصل پنجم در بیان عفو فصل ششم
در بیان عدل فصل هفتم در بیان صدق فصل هشتم
در بیان شفقت فصل نهم در بیان تواضع قسم پنجم
در اوصاف ذمیمه مشتمل بر دوازده فصل فصل اول
در بیان هوا فصل دوم در بیان عجب فصل سوم
در بیان کبر فصل چهارم در بیان حسد فصل
پنجم در بیان بغض فصل ششم در بیان
حرص و شهوت فصل هفتم در بیان بخل فصل

هشتم در بیان اسراف فصل نهم در بیان
ریا فصل دهم در بیان طمع فصل یازدهم
در بیان امل فصل دوازدهم در رسم و عادت قسم
اول در بیان خلق و امر مشتمل بر هشت
فصل فصل اول در آغاز آفرینش و صفت عالم غیب
پیش از وجود کون و مکان و ظهور انس و جان یعنی بدایت
لا زمان که موخر و ان من شیء الا عندنا خزائنه در سرادق وحدت
مطلق ذات کامل صفات حق بوده و عالم از بحر محیط
لم یزلی ناگاه موج ارادت بخواست غواص قدرت لا یزالی
باشارت امر قوت و کمال را بر فعل پیوست و از حدث
مقدم کان الله و لم یکن معه شیء جوهر روح اعظم را
استخراج کرد و آن جوهر قطره بود از بازار عزت و استغنا
در نظر لطف بانواع تربیت مشرف گشته بحکم آن صفوت
و تفاوت که از معدن اصلی بحسن استعداد همراه او
بود قابل انوار ذات و صفات آمد و از اخلاق حضرت صمدیت
فیض کامل یافت پس شعشعه آن انوار حقیقت ذات او شد
چون در صدف عندیت اجزاء آن جوهر را جماع اوصاف

واخلاق مفقود گشت و بر مثال کوکب دری آن تعلق بشجره
مبارکه شعله زدن گرفت نور محمدی صلی الله علیه وسلم
طلوع کرد و عقل که قلم الهیست بر لوح وجود از اقبال و ادبار خود
یافت بعد از ان انوار نقطهای نبوت یعنی ارواح انبیا بترتیب طالع شدند
پس به نسبت نظر لطف و قهر که پرتو جمال و جلال لم یزلی اند شعله
بدو نوع قسمت شد یکی نورانی و یکی ظلمانی بمثل همچو آتش و دود
از ان قسم که نورانی بود بمراتب اشخاص ملائکه و ارواح اصحاب
یمین و بهشت و حور و غلمان و خزینه جنان و آنچه درو هست از الوان
و نعیم در وجود آمدند و از ان قسم که ظلمانی بود حقیقت ابلیس
و شیاطین و ارواح اصحاب شمال و دوزخ و زبانیه و آنچه بدو نسبت
دارد از انواع عذاب آفریده شد بزرگان گفته اند الروح خلق
من نور العزة اشارت بدین معنی است بعد از این بدانکه چو هر
روح چون در شعاع انوار حقیقتی محو بود بلکه خود همه آن بود
که قوت و قدرت جمله صفات در آئینه نهاد او متجلی شد حق را
بتعریف حق بشناخت پس تعلیم او بدید و بشنید و بدانست و بگفت
عقل ترجمان او شد تا در صف طاعت بواسطه او جمیع ملائکه را
که فالذین عند ربک یسبحون له باللیل والنهار وهم لا یسأمون

٨٥

در شان ایشانست بانواع تسبیح و تحمید و تکبیر و تهلیل زبان
گشاده گشت پس هر یک در مقام خود قرار یافتند چنانکه
گفتند وما منا الا له مقام معلوم چون این مقدمه معلوم
شد بعد از ین باید دانست که مسکن و مقر این جمله در
عالم غیب بود و هست که دار القرار و عقبی و آخرت عبارت از انست
و این عالم مرکزیست در دایره قدرت میان رحمت و غضب پدید آمده
و برای اظهار فضل و عدل و رضا و سخط و عفو و عقاب که اوصاف
ذات واجب الوجود اند چنانچه مقتضای ارادت اوست موجود گشته عالمیست
از نار و نور حدیقه ایست پر گل و خار لطیفه ایست در حضرت عندیت
محبوب عروسیست در تتق عزت محجوب قصریست طاق ایوانش فردوس و علیین
دهلیز بارگاهش هاویه و سجین بنگاهیست برای نوازش ارواح بوته است
گدازش اشباح سراپرده است معلم ببقای ابدی دار الملکیست پادشاه نیکی
و بدی کشوریست بی حد و نهایت ملکیست بی نقصان و غایت چنانکه
قرآن مجید خبری دهد فاذا رایت ثم رایت نعیما
وملکا کبیرا

نظم

جهانیست او را نه پای و نه سر	نگنجد بمیزان عقل بشر
ازل مشرقست و ابد مغربش	نه از گردش چرخ روز و شبش

چه قدرت نهادست ترتیب او | نه از هفت و چارست ترکیب او
در آن خطه بی تکیه بر خاک و باد | در آن ملک بی رسم کون و فساد

عقل را در وصف او مجال تصرف و سامان تکلف نیست اگرچه عقل
نیز جز وی نیست اما جزو را بر کل محیط بودن از محالاتست مگر عقل انبیا
که بکحل عنایت از نور هدایت بقدر استعداد حوصله هر یکی
بر آن اطلاع یابند و عقول انبیا و رسل را از این معنی حظی حاصل آید جوانمردان
عرصهٔ عالم غیب نامتناهی است زیرا که مظهر لطف و قهر الهیست جلیل
خلیل را در این عالم گذر دادند که حقیقت طلوع و افول
سیارات مشاهده کرد و در اصطلاح و استعارت محققان ملک و ملکوت
عبارت از عالم شهادت و غیبست و در عالم شهادت حکمت ظاهر است
و قدرت مخفی و در عالم غیب به عکس این و حکمت در قدرت داخل است
و قدرت در حکمت مندرج نیست زیرا که تابش انوار صفات را از لوح
کمال خود من الازل الی الابد انقطاع نبود و نخواهد بود الا له
الخلق والامر تبارک الله رب العالمین در صفت عالم شهادت
چون بحر محیط علم را موج ارادت بنسیم لطف و صرصر قهر در جنبش
آورد بعد از آنکه غواص قدرت باشارت امر جوهر روح را بدید آورده
بود نور حکمت نیز از مطلع خود بتافت و قوت طلوع او را از قسم ظلمانی

که گفته شده است شرری منفصل گشت چون غلبهٔ انوار صفات
بود بترتیب هر یکی از کمال آن شرر بر مثال گوهری شد بحکم آنکه
نظر بود رحمت بر وسایط بود از هیبت آشوب افعال از صفات که هر یکی
از مطلع خود بر وفق ارادت وما ننزله الا بقدر معلوم متجلی
شدند که از شی در حقیقت هستی آن گوهر بدید آمد بقدر لطافت
و کثافتی که در نهاد او تعبیه بود افلاک و انجم و طبایع بمراتب در وجود
آمدند و ترکیب عالم شهادت که منزل کون و فساد است بتقدیر
عزیز علیم ترتیب یافت حاصل الامر چون از کتم عدم بصحرای
وجود آمد و همچنانکه ارادت لم یزلی اقتضا کرد هر نوع و جنسی از ذرایر
موجودات بخاصیتی مخصوص گشت این جمله در دبیرستان حکمت
از تلقین عنایت بر تکرار سبق وان من شیء الا یسبح بحمده
ارزانی فرمودند تا برای امتثال امر ربانی و نفاذ حکم سبحانی بر نهج
قل کل یعمل علی شاکلته طریق صواب را اقدام توانند
نمود و چنانچه شرط سنت الهی و قاعدهٔ مملکت و پادشاهی اوست
جل ذکره اساس عرصهٔ ممالک علوی و سفلی بواسطهٔ بسایط
و مرکبات معمور توان بود نظم

ملک و ملکوت را خداوند حکیم | آراست چنانچه خواست از حکم قدیم

در مرکز حکم او مطیع اند و سلیم | چار و سه و هفت با شش و پنج مقیم

بعد ازان این جمله را که گفتیم علی طریق التفصیل در یک سلک نظام داد
و دایرهٔ وجود همه را علی الاجمال عالم شهادت نام کرد و دنیا لقب نهاد
در قرآن مجید و فرقان حمید هرجا ذکر آخرت فرموده اغلب آنست
که مقصود بهشت و دوزخ است چنانچه در بیان آمد و هرجا ذکر
دنیاست مراد همین مجموعهٔ کون و فساد و همین چار دیوار محنت
آبادست که بدان معنی اصل منسوب گشته است هم به نسبت
آخرت و این اشارت بسبب آنست که جون واصل شدن بکنه حقیقت
ممکن نیست و معرفت اصل ایشان هر سالکی را میسر نگردد ارحم
الراحمین خواست تا خداوندان بصیرت و خردمندان خوب سیرت
که در دار بلا بر دار ابتلاء اند بلذت و راحت دار الخلود رسانند
و از مشقت و محنت دار الغرور خلاصی بخشند و مرغان قفص جسمانی
برای دانهٔ نفسانی بدام حرص و امانی مبتلا نگردند و از کید و مکر آن
تباه که حقیقت دنیاست انتباهی حاصل کنند از حال هر یکی
بدین عبارت ذکر کرد وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو
ولعب وان الدار الاخرة لهی الحیوان جای دیگر فرمود تریدون
عرض الدنیا والله یرید الاخرة در قرآن مثل این بسیارست اما ازین

جمله حقیقت دنیا و آخرت معلوم نگردد زیرا که بهشت
و دوزخ و آنچه در ایشان موجودست که بدان وعد و وعید
فرموده اند همه در آخرت اند و ایشان عین آخرت نیستند بلکه
حقیقت آخرت همان لطف و قهر مطلع جمال و جلالست که گفته
شده است بی حد و نهایت وعنده مفاتح الغیب
لا یعلمها الا هو ولا یعلم الغیب الا الله فصل سیوم
در اشارت بحقیقت دنیا حدیث مشهورست از حضرت سید بشر
و شفیع روز محشر علیه الصلوة والتحیة کما نظر الله الی
الدنیا منذ خلقها بغضا لها از معنی حدیث چنان معلوم
میشود که اطلاق اسم دنیا بر ارض و سماست و مقصود نه آب
و خاک و آتش و هواست بلکه این همه ورای او و خود علی حده
مغوصه است از صولت قهر در وجود آمده و از غایت کثافت حجاب
خود گشته و در غور بعد خود محبوس مانده ملعونه است که
اصلا و قطعا در نهاد خلقت و بعد از ظهور هستی او قابلیت آنکه
منظور نظر لطف باشد از هیچ وجه در دایرهٔ امکان متصوره
نیست الا نظر قهر و استغنا

نظم

ازین معنی که حال او شنیدی | نه آنکه چو تحقیقش بدیدی

چون روح الله ترا چشمی بباید   اگر خواهی که دنیا رخ نماید

نزدیک اهل صورت آنست که حقیقت همین عالم ظاهر است که فراز و نشیب آن بچشم سر معاینه می شود بحسب و آن مثل زمین و آسمانست و کوه و درخت و عمارت و زراعت است باد و نواحی جمالی و کثرت اموال است با غلبهٔ جاه و رفعت با دبدبهٔ سلطنت و حشمت و نما نشد که این جمله متاع دنیاست نه حقیقت او نزدیک اهل معنی قیاس ایشان غلطیست عظیم و تصوریست نامستقیم زیرا که آسمان قبلهٔ دعاست و مقر ملائکه اعلی است زمین محل اثر رحمت الهیست و محیط انوار نامتناهیست آن سقفیست بید قدرت مرفوع این سطحیست بخط حکمت موضوع آن قصریست منقش بکواکب متلالی این صحنیست مرصع بجواهر و لآلی آن حقه است عقل مهره باز را این صندوقیست طبع چاره ساز را چنانچه خبر دادند ما

خلقناهما الا بالحق   مثنوی

درّهٔ وحدت از قلیل و کثیر   آسمان و زمین بس است دلیل

منزلست آن بدان تو منزلتش   منظرست این ببین تو مرتبتش

گشت از آن خط استوا مفهوم   نقطهٔ فرد از این دگر معلوم

و هم برین نسبت خاک مخزن اسرار حقایق است و منبت انواع خلایق نفست امهات را مایه است نی زیان مو الید را دایه است مهربان نرم دلیست درشتی شکسته است بد رشتی خشکیش نه از تردامنی است سردیش نه از کرم خو نیست

نظم

خشت اول نهاد آدم را   او بمن اساس محکم را

هیچ فرزند از امهات نزاد   خاک تا پای در میان ننهاد

آب خود سبب حیاتست و نبات پای مردیست هر نبات را دستگیریست هر نهال اصلی را باغ را سرخ روئی از نم اوست راغ را سرسبزی از قدم اوست نظم

از در حق بنسبت خلعت وی   و من الماء کل شیء حی

هوا نیز واسطهٔ نشو و نماست مشاطهٔ شاخ و برگ و گیاست هوا گران قدریست سبک روح نهی دستیست با هزار فتوح مسیحان صف زده را پرواز دروسیاحان دلشده را نازبا او جهار فصل را رونق باب حسن را ازوی شش نقاب مثنوی

آمد شد اوست گر بدانی   دیباچهٔ مرگ و زندگانی

چون گرهٔ توسن نوآموز   که ساکن و گه روان شب و روز

یعقوب چو یافت مژده آورد   او بود که بوی پیرهن آورد

از بای که ادب بفرمان   او آمده مرکب سلیمان

او بود که چون رها شد از بند بنیاد ثمود و عاد بر کند
وهمچنین آتش بر غیست سرافراز هم خام سوز وهم پخته ساز
سیه پوشیست همه عمر سرخ روی سوخته ایست همیشه در جست
وجوی کرم رویست الحق صاحب قدم کلیم را ره برنست
وی خلیل را همدم نشست

نظم

تو آتش را درین پرکار حکمت
مدار و مرکزش دان در حقیقت
اگر نه طبع آتش رام بودی
همیشه کار عالم خام بودی
درخت وکوه را ابسکر در بی کوی
ز دریای حقیقت آب در جوی
همه از امر حق مشغول کاری
بقدر خود تحمل کرده باری

حاصل الامر این همه که گفتیم در دایره وجود یک حکم دارند
اما هر یکی در مرتبه بصفتی مخصوص آمده اند و در منزلتی قبول فیض را
مستعد گشته و در از قسم بنوعی خطاب مشرف شده با یک ما
ومنال و ترفه احوال وانچه ازین قبیل است خود قسمتیست ازلی چنانچه
در کلام مجید بیان فرموده **نحن قسمنا بینهم معیشتهم**
فی الحیوة الدنیا وهم اشارت بدین معنی **قل من حرم زینة الله**
التی اخرج لعباده والطیبات عزیز من این جمله متاع و زینت
دنیا اند وحقیقت دنیا را ازین طریق فهم توان کرد اگر گوئی

ک

٦٩

که این جمله را که نسبت بدنیاست از عالم لطف خطاب کرده اند
و دنیا هم از ان مخاطبست **الحدیث یا دنیا اخدمی من خدمنی**
پس حکمت چیست که حواله بعالم قهر آمد گوییم این سوال
غموضی و دقتی دارد و کاغذ و قلم را صلاحیت محرمی نیست اما از
طریق ظاهر خطاب دنیا هم از ان نوع آمد که خطاب ابلیس
که **یا ابلیس ما لک و یا ابلیس ما منعک** و هر دو بحکم
نص و حدیث ملعون و مغضوب است و حکمت در طرد و لعن ایشان جز
قهر محض و کمال استغنا نیست **لا یسئل عما یفعل**

پرسید مگر یکی ز ابلیس
کای غمزهٔ جهان تلبیس
در عالم بعد مونست کیست
آنجا چه خوری غذاء تو چیست
گفتا نه همه خویش و کس که دارم
دنیا شده جفت و سازوارم
من او شده ام او من از دل و جان
فرزند نخست او هوا دان
خواهم ز خدای و خلق لعنت
کین قوت منست و بس بقوت

فصل چهارم در صفت دنیا جوانمردا بر حقیقت
دنیا اطلاع یافتن نه کار هر بو الفضولیست اما اگر بر اوصاف
او واقف شوی ترا یقین گردد که او خرده فروشیست که در دکان
وی جز متاع غرور نیست و معامله با او کردن جز لعب ولهو نی

نظم

برنگ و بوی این زال کهن سال / مشو غره که بدمهرست و بدفال

جرا در چشمت آمد آخر این خس / خسیسی کم کن ای مغرور ناکس

ازان بلعم برین در که سگی خواست / که از خوان حقیقت استخوان خواست

اگر قارون نبودی طالب گنج / کجا زیر زمین رفتی بصد رنج

ازان عیسی علم بر آسمان زد / که اول پای بر فرق جهان زد

دنیا نجاستیست غلیظ که اندک او در بسیار اثر دارد زالکیست لعبت باز پوشیده است آدمی گداز مرده دلیست زندگانی خوار گران جانیست سبک رفتار گرگیست یوسف ربای زالیست رستم نمای روباه بازیست شیرافکن گفتار طبعیست خرگوش فن طاوس شکلیست مار زبان مورجه پاییست موش دندان آهو چشمیست پلنگ نهیب دوزخی رو بهشتی فریب جلاد دلیست نوحه گر نابینایست چیره نگر

نظم

دنیا که حقیقتش مجاز است / دیوانه پرست دون نواز است

در دیده اعتبار خوابیست / برره کند ز خرد سرابیست

پی پا و سر هزار در پیش / سررشته یکی هزار سر پیش

کوته نظری دنائت دستی / دانا خرفی بهوش مستی

بکشد بجفا و سوگ دارد

کردن

۹۰

کرهزن زند و قفا نخارد

اورنگ رهیست پیش این در / گردون خم رنگ اوست بنگر

این طرفه که یک خمست و صد رنگ / یک لعب و هزار گونه نیرنگ

ایمن منشین ز گرم و سردش / مشغول مشو بسرخ و زردش

این ملعونه را عادتیست که بسیار کهنه پیرایی کند زیرا که بانواع خواهد که خودنمایی کند بر هر طایفه بشکلی غمزه زند و در هر مقامی بصفتی جلوه کند از کدورت صحبت و تاثیر جنس او در طبیعت هر نفسی چندان اوصاف ذمیمه و افعال قبیحه در وجود آید که عقل از ادراک آن عاجز و مضطر گردد چون ببارگاه ملوک رسد نقاب حشمت فرو گذارد و از طرز رعونت کرشمه آغاز کند بس باد نخوت در سر و آتش شهوت در بر دامن کشان بغفلت خرامیدن گیرد بنیاد ظلم و اساس فتنه از اینجا بلندی پذیرد و قاعده عدل و رافت درین حال روی بپستی نهد تا از آثار فرعون دعوی خدایی کند و شداد بی داد لاف جهانبانی زند

نظم

طرفه زالی نگر که برد ز راه / همه گردن کشان دهر زبون

هم ازو بارنامه جمشید / هم ازو طمطراق افریدون

برکشید جمله را بدولت و تخت / بازشان بفکند ز تخت نگون

اولش هر که پشت پای نزد

آخر از دست او بجان آمد کون	جون بمحفل مدعیان

علم رود جشم بد حیا باز کند و در شیوه کبر و حسد
باز کند از حرکات او صرصر بیداد مدد آهنت از مهب نفاق
و بدعت در وزیدن آید و گلبن شرع و سنت را در صحن باغ دین
شاخ و برگ ریختن گیرد ایشان بدان سبب در جاه و منصب و جاه
افتند و جون دلو تهی خود را بر سر پایه تاویل و رخصت در آویزند
شرع و سنت هریک را بزبان حال خطاب میکند و از راه نصیحت

میگوید **شعر**	ایا در پایگاه حرص مانده
جه پنداری که در اسلام صدری	تو بس دوری ز علم ای شهره شهر
که نزدیکست کز خوردن بشهری	بصد نائی که من مفتی شهرم
نصد نابی شدی حقا که دهری	سزای ریش خود یابی سرانجام
تو دانی خواه صدری خواه دهری	باز جون بحلقه دلق پوشان

نفر کند ز کند دست از آستین زرق و ریا برارد و پای هوس
بر زمین نشاط زدن گیرد زنگار تقلید و تخمین بر روی مرآة
صدق و یقین نشیند و طریقه زندقه و اباحت در جهان جهل
و جهالت شایع شود یاوه گردان جو ابر سر از گریبان هوا برارند خورشید
سنت را بگاه گل شطح و طامات و هزل و خرافات بیندایند

بیلد

مثنوی	یک مشت فضولی زبون گیر
شیطان صفت و جهان تر و پر	بر جهره روزگار جون نخ
در کرم روی خنک تا زنخ	قومی سر و پا برهنه جون غول
جمله بفریب خلق مشغول	دور از دل و دین نا قبولی
نزدیک بمذهب حلولی	و همچنین جون مجلس منعمان

و محتشمان در آید معجر حلم و وقار از سر و دوش بدارد و زیور عجب
و رعونت بصحرا آرد سرمه غرور در جشم و آستین بر روی در کشد و گوی آید
حسن بی مایه را جون دو رفروختن آرد از دم او آتش حرص افروختن گیرد
خرمن سوخته جند از خام طمعی در جهار سوی امل دکان سودا بختن
بنا کند و سیم ناسره بخل و خساست در رشته بازار همت نرخ تمام
شهوت
گیرد و بضاعت مزجاة خلاف و خیانت را رونق و رواجی بدید آید
جوهر نفیس دیانت کاسد و فاسد گردد و بازنسته صدق و صیانت را ا

قیمتی نماند **نظم**	ابلهی جند ز بیشکری باد
از جهان نام این همه کم باد	تخته سودای حرص خامی جند
خویشتن خاص کرده عامی جند	از برای دورونه نعمت و مال
زیر بارند جون خود جال	خواجه شهر و مفخر تجار
همه دزدند و ره زن و طرار	القصه دینار را با هریکی این نوع

مکر و دستانی نیست و در میان هر قوم ازین جنس بدی و بستانی
جوان را بشکلی فریب دهد پیران را بشیوهٔ نهیب دهد در خار و گلشن
جست و جوی این همه دنیا و او در هیچ کدام ازین جمله انا و ناقص
و او خود تمام نی اول غرامتست و ملامت آخرش حسرتست و ندامت

فصل پنجم در مذمت دنیا و نصیحت طالبان او این ملعونه است

که صفت او از هزاران یکی و از بسیار اندکی در قلم آمد هر کرا
انجا آمال غرور خود دانه خوار حرص و امل کرداند و مکاید شرور
او بمکر و تزویرش مبتلا و اسیر شهوت و شره ساخت یقین باید
دانست که طریق خیر و صلاح دینی بر او مسدود شد و امید سعادت
و فلاح آخرتی از او منقطع گشت چنانچه خلاق عالم فرمود **ماله فی
الآخرة من خلاق** **نظم**

دو یار اندر دلی دشوار بینی	بیک کون بر دو خر مشکل نشینی

این
محروم بی‌نصیب را اگر ارادت دنیا در ضمیر متمکن است در مدت
عمری که داند اگر بنوع نعمتی واصل میشود و مراد او در کنار
او می‌نهند چنانچه فرموده‌اند **من کان یرید العاجلة عجلنا
له فیها ما نشاء لمن نرید** با آنکه در حقیقت آن حال بمثابت
خیال لیست سریع السیر چنانکه خفته به بیند هنوز واقعه جان

چنان مشکل نیست که زبان زنده با انجمنست و ادبار **نظم**
بودش امید رحمت هر دو جهان ولیک بزنای حمیتش مگس از بخت برید
ذلک هو الخسران المبین درین معنی
حکایتی بطریق مثل نظم کرده شد تا عاقلان را اعتباری حاصل آید

مثنوی	آمدی تا گرفت مردک مست
پای بندش دو مرغ داد بدست	چون فشردش بزور کلدرشت
هر دو را مرده یافت اندر مشت	کودک از کار خویش خیره بماند
دست خالی و کون پاره بماند	قصهٔ طالب متاع غرور
همچنین است اگر نه گر و کون	حق جل و علا در کلام مجید

از حال بندگان خود خبر داد و فرمود **منکم من یرید الدنیا
و منکم من یرید الآخرة** درین آیت از ارادت خاص و عام را بیان میفرماید
و قصهٔ نیک و بد را شرح میدهد دشمن را از دوست جدا می‌کند و دو
و نزدیک را پیغام میدهد عزیز من چون ارادت مردم در همه احوال
تتبع علم اوست هر آینه ارادت دنیا از آنجا بدید آید که **یعلمون ظاهرا
من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون** و همچنین نسبت ارادت
عقبی از آنجا که **و بالآخرة هم یوقنون** با ارادت مولی که **یریدون
وجهه** تتبع این علم باشد که **والذین هم بربهم لا یشرکون**

طالب دنیا بنزد طالب عقبی کافرست و طالب عقبی بنزد طالب مولی
مشرک ای ظلوم جهول وای مدبر بر فضول در صحیفهٔ اعمال
و در مرآت احوال خود تاملی و تدبری واجب دان و بنور بصیرت در دایرهٔ
فکرت طوافی کن تا مگر مشاهده کنی که ارادت کدام طرف
آن نهاد تو سر بر میزند و بعلم خود قیاسی بر گیر که از کدام طواف
آن نهاد تو سر بر می زند و بعلم خود. طایفهٔ جهد کن تا از آن قوم نباشی
که حق سبحانه و تعالی خبر میدهد که مذبذبین بین
ذلک لا الی هولاء و لا الی و طلاب دنیا را گفتند و هم عن الآخره هولاء
غافلون حقیقت عقل ایشان آنست که مبغوضهٔ حق را محبوبهٔ خود
ساختند یعنی دشمن داشتهٔ دوست را دوست پنداشتند کدام
غفلت ازین قوی تر و کدام کبیره ازین بالاتر مهتر عالم علیه الصلوة
والتحیة ازین اخبار بوده حب الدنیا راس کل خطیئة ندانسته که
خداوندان مملکت هیچ فاسق و فاجر و باغی و طاغی را در محکمهٔ سیاست آن
نوع مطالبت نفرمایند که بندگان خاص خود را در آن حال
که از دایرهٔ طاعت ایشان تمرد نمایند و بکفران صریح حقوق
نعمت را منسی گذارند و در طریق عصیان روی بیکی از اعادی و
مخالفان حضرت ایشان آرند چنانچ از حال آن ناحق شناسی ناسپاس

علم

عالم طغیان و سر حلقهٔ اهل شقاوت و خذلان خبر دادند و لو
شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه
حکایت آن پیک حضرت و آن برید عزت جبرئیل امین در بارگاه رسالت
در آمد و گفت یا رسول الله امروز آیتی آورده ام که بلعم بر عور را
اگر در همه عمر یکبار این معنی بر دل آمدی از جمع بنی اسرائیل
در زمرهٔ کلاب داخل نگشتی بعد از آن این آیه بر خواند که ربنا
لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک
رحمة انک انت الوهاب چو گل را ز دل باز نشناختی

ز باطل سوی حق نپرداختی — که خرمهره در چشم تو گوهرست
درخت امیدت از آن بی برست — قارون دون که قرین دنیای

دنی بود چون برنگ و بوی این ملعونه مغرور شد و متاع و زینت
او در چشم آن نادیده زیبی تافت سر نخوت از گریبان تجبر
و تکبر بر آورد و دامن کشان بتفاخر و تکاثر در خرامیدن
آمد عاقلان قوم را گفتند لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین
با دشمن صحبت مدار که دوست نمی پسندد برین در که نیاز
آر تا از تو بیازارند اسب نشاط بر بساط هوس گرم مران که
فرزین بند تو محکم نیست بیاد کار از حشمت پیل و مال مکن

کشه رخ مرکدر قفاست وابتغ فیما اتیك الله الدار
الآخرة این خاکدانیست که عاقلان دراو کشت کنند نه میدانیست
که غافلان دراو کشت کنند تخم طاعت بپاش که مزرعهٔ
آخرتست بجای حب الخیر حب خیری بکار که مصلحتست
ولاتنس نصیبك من الدنیا همان قدر کیر که پسندیده است
ناپسندیده افتد یعنی فراخ روی مکن که ناکاه تنك بر کشند
آنچه زیادت از سفر معادست بار نیست که بر پشت آدمی نادست

نظم	دنیا بمثل خریست پر بار
خر بندهٔ او مشو بیکبار	این لاشه اگرچه تیز راند
چون بر سر پل رسد بماند	آن حاصل این فراز دستی
تا روز سفر چه بار بستی	هرچه از پل مرگ با تو بگذشت

دنیاش مخوان که آخرت کشت واحسن کما احسن الله
الیك ونعماء حق را در جمیع احوال مشاهده کن
احسان واکرام او را من کل الوجوه صورت ومعنی معین
شناس حضرت واجب الوجود که این همه تا ثر جود اوست
در مقام سپاس دار رکوع وسجودی آر بیت
قبولی که از حق رسد رد مکن   چو با تو نیکو میکند بد مکن

بجای

ولا تبغ الفساد فی الارض در رشته بازار فساد مخرام
که رشتکاری نیابی در جهار سوی طبع سودا مکن

که زیان کنی مثنوی	زکفار رون و بلعم اگر قصه کفت
نه زان نیست کز چشم عقلش نهفت	ز نمرود و فرعون از آن کرد بیم
که تا کرد داکه خلیل وکلیم	خردمند را هست روشن جو روز
که سك را ادب بیش بود ز	جوانمرد را دنیا معبر نیست

نماند

برای آمد شد اصحاب تجارت تا از متاع غرور او را بسرمال هر یك
چیست که در طلب زیادت شدن آن سعی نماید وما دام که سفینهٔ
حرص وامل بر سر آب امانی کرد انست جهدی میکنند معلوم
نیست که در بار هر مسافری از آنجه نوع نقدی موجود است
ودر جوال هر خواجهٔ از جه جنس متاع مدفون شده است
تا آنکاه که بساحل رسند وهر طائفهٔ بر سمت روش خود
بحکم آن ازادنها که کفتیم بدر بندی نزول کنند وبعد از آن هر
بار بسته که در رشتهٔ بازاری کشاده شود وهر در بیتی را بدر نیمی
قیمت کنند سود وزیان هر طائفهٔ ظاهر کردد مثنوی

قیاسی کیر از انجا آن واین را	خر پشینه بل باشد بسین را
شب تاریك وره شد وکران بار	خهت را نیز دم جندین منه خار

چو کم کرد حساب جفت و طاقت	بتیز خر نیز زند طمطراقت
شوی آگه که خر جست و رسن برد	چو کو بینت دریغ آن قلتبان مرد

عاقل کسیست که در عواقب کار بعین الیقین نظر کند و از صادر و وارد
این منهل بتحقیق در اندیشد خود را بعذب فرات و ملح اجاج او ملتفت ندارد
و اقبال و ادبار او را سبب شک و یقین خود نسازد چنانچه حق جل جلاله
میفرماید فان اصابه خیر اطمان به و ان اصابته فتنة
انقلب علی وجهه سگست آنکه چون بیند اندر خوان
نیارامد از شادی استخوان **فصل ششم** در آفرینش
ابلیس حق سبحانه و تعالی چون بقدرت لایزال و حکمت بر کمال
عالم غیب و شهادت را خلعت هستی ارزانی داشت و اصل و فرع هر یکی
در دایرهٔ وجود بر خط او نهادند و جزو و کل آن در مرکز
طاعت قرار یافت عالم غیب مقر ملائکه کروبی و روحانی گشت
و عالم شهادت منزل جن و انس و حیوان آمد خلقت ابلیس از زبانه آتش بود
بعد از آن قسم ظلمانی که در فصل اول گفته شده است بنسبت
لطافت قبول فیض عقل باستعداد حوصله او پیش از ابنای جنس
آمد و در اقامت و اسم تعلیم و تعلم زیادت از دیگران نمود بنابراین
قاعده او را معلم ملاء اعلی فرمودند و نیز در مقام خود کمر عبودیت

بر میان جان بسته بود و زبان تعلیم گشاده و در غیب و شهادت
آمد شدی میکرد محققان را در اصل او اختلافست بعضی گفته اند
از ملائکه بود و بعضی گفته اند از جنیان بود بحکم این آیت که حق
جل ذکره فرموده کان من الجن ففسق عن امر ربه
یعنی لو کان ملکا لم یفسق لان الملائکة کلهم معصومون
لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون
لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون
دیگر بر صحت این قول آنست که فرموده اند والجان خلقناه
من قبل من نار السموم و ابلیس گفت خلقتنی من نار
حقیقت شد که ابلیس از نسل جان بود و اصل جان از زبانه آتش است
و او جنیان را هم جان بود که مردم را آدم و نیز گفته اند جان
خود نفس ابلیس است اما قول اول صحیح تر است زیرا که در کتب متقدمین
و قول حکما یافته ام که جنیان پیش از خلقت آدم ساکن زمین
بودند چون انواع فساد از ایشان در وجود آمد حق سبحانه و تعالی
جنود ملائکه را بفرستاد تا جمله را بقهر و غلبت هزیمت کردند
و بیشتر ایشان را بقتل آوردند و اسیر گرفتند و بعضی منهزم در جزایر
و اقطار زمین منتشر شدند و ابلیس در جمع اسیران هنوز خرد

بود در جمع ملائکه که سکان ارض بودند نشو و نما
یافت و آیین و زینت ایشان گرفت چنانکه ظاهر از ایشان
گشت بلکه استاد و رئیس همه شد تا روز خلافت ابو البشر
آدم صفی صلوات الله علیه و سلامه این منصب بوی مفوض بود
چون دبدبهٔ قدوم قدم او بمسمع ملأ اعلی رسید آن کدورت
ظلمت او بقدر صحبت در هر یکی اثر کرده بود و کثافت
آن حجاب نور عزت آمد در آن ظلمت آن نهاد هر یکی نوع پنداری
سر بر زدن گرفت آخر الامر همان کدورت بود که
سبب طعن اتجعل فیها من یفسد فیها گشت و سر جوش
عجب نحن نسبح بحمدك و نقدس لك در میان
ظاهر شد آنانکه گفته اند الصحبة تؤثر در آثار مسطور است
که جمعی از ملائکه بر لوح محفوظ اطلاع یافتند
معلوم ایشان شد که یکی از مقربان بداغ فرقت مبتلا
خواهد شد رعشه در نهاد هر یکی افتاد نزدیك معلم شدند
گفتند دعا کن تا اشارت بما نباشد او را خود نخوت عجب و تکبر
در باطن چنان متمکن بود که خوف آن معنی بهو گذر نکرد

فصل هفتم در بیان حال ابلیس

در بیان حال ابلیس چون خلقت

اوز

او زبانهٔ آتش است لاجرم متحرك و بی ثبات آمد و حرکت او میل
او بود اوصاف ذمیمه را که تعلق باصل او دارند یعنی نطفه
ظلمانی و از عین جهل و انکار سر بر زند چون نظر قهر از کمال
استغنا متواتر گشت و آن حرکت که بحکم خاصیت در جبلت
او بود زیادت قوت حاصل کرد اوصاف ذمیمه چون لازم ذات او بودند
هم بقدر آن غالب می شدند او همه را در باطن خود مخفی میداشت
زیرا که ضد خود نمی دید اگر می دید چون معلم همه بود حاجت اظهار
آن اوصاف نداشت بعد از آنکه بسجدهٔ آدم صفی نامزد شد غیرت
ضدیت حقیقی سلسلهٔ جهل او در حرکت آورد و اوصاف بیکبار
در جوش آمدند تا آن سرشت ناپاك او هر نوع اندیشهای فاسد سر بر زد

نظم

ز دانایی شنیدم این حکایت … که از توریت میکرد این روایت
که چون ابلیس را طالع بر آشفت … مگر یک روز با جمع ملک گفت
مرا سر رشته گم گشت اندرین کوی … جواب خود همی خواهم بهر روی
درین ره مشکلی در پیش دارم … دل از اندیشهٔ آن ریش دارم
یقین است این که یزدان جز یکی نیست … صفاتش حکمت و قدرت شکی نیست
چو ذات پاك او علمش قدیم است … دو عالم را از و امید و بیم است

نه علم و قدرت او بی ارادت / نه لطف و قهر او اندر وی عادت
چو او که بود ازین گفت و شنیدم / چرا کرد اندرین عالم پدیدم
چو پیدا آمدم با این شناعت / بتکلیفم چرا فرمود طاعت
چه حکمت بود با این بی نیازی / بتکلیفی بچندین چاره سازی
بحکم او چو در طاعت فزودم / ثناها گشتم و جهدی نمودم
چرا چون سجدهٔ او در سرم بود / بتکلیفم بسجود غیر فرمود
چو آدم را نکردم سجده خوش / بنفرینم چرا کرد اهل آتش
برون برد از بهشت پر نعیم / بزندان جهنم کرد بیم
مرا تعظیم حق در دل یقین بود / ندیدم غیر او جرمم همین بود
گرفتم گر صواب و گر خطا شد / که با آدم مرا آن ماجرا شد
چو دانست او که تخم بد بکشتم / چرا می برد باز اندر بهشتم
چو بر آدم مرا یکباره بگماشت / که در دام من آمد دانه برداشت
ز اولادش چه جرم آمد بدیدار / که از من جمله را آشفته شد کار
ازین معنی بسی افسانه برخواند / پس آنگه دامن دعوی برافشاند
کلیمش را چو بخت بد سیه دوخت / درو آشوب قهر این آتش افروخت
همین ظلمت بحکم سرنوشتی / سرایت کرد ازو در هر سرشتی
ازین چون و چرا سررشته شد گم / که اخوان شیاطین گشت مردم

فصل

فصل هشتم در آفرینش آدم صفی

پیش ازین گفته ایم که در نهاد جمع ملائکه از صحبت ابلیس کدورتی اثر کرد و نزدیک بود که ظلمت آن از تلقین عقل که ترجمان روح اعظم است محجوب مانند چون ارادت لم یزلی را مقصود از آفرینش عالم غیب و شهادت اظهار علم و معرفت ذات خود بود و حقیقت این معنی جز بجوهر روح و عقل متجلی نمی شد و کدورت ابلیس بصولت قهر حایل می بود سابقهٔ سبقت رحمتی غضبی چنان اقتضا کرد که اطفال دبیرستان ملک و ملکوت را در کنف عصمت پرورش دهند و تاثیر صحبت آن معلم نااهل را از لوح ضمیر ایشان فرو شویند تا از حروف ابجد بدایت باشتقاق اسما و مصادر در نهاد ایشان تلقی کنند کارداران علوی و سفلی را که مدبران عالم غیب و شهادت اند اشارت شد تا صندوقچه ای در چهار سوی حکمت ترتیب سازند که جوهری چند از نفایس خزینهٔ قدرت نام زد او کرده اند بمثال همچون حجره که او را نه در باشد که بطرف شش جهت گشاده باشند تا مظهر افعال و صفات و مطلع پاک ما تواند بود پس بسمع ملأ اعلی بدین عبارت ندا رسید که انی جاعل فی الارض خلیفة نخست آن ناموس اکبر و آن طاوس ناموس را خطاب آمد که از جمیع

اجزای زمین یک قبضه خاک جمع کن که پایه اول آن صندوق وخشت
اول آن حجره او خواهد بود جبرئیل امین آن مطاع مکین از برای
امتثال از طارم افلاک روی بخطه خاک نهاد زمین زمن گشته چون
از آن حال خبر یافت بر خود بلرزید گفت مدتی شد که سیر حادثات
ولگدکوب آفات گشته ام وعاجزوار از تهی دستی در حضیض
پستی مانده تا از من آشفته رای ناشسته روی چه در حساب دارند
بعد از آن گفت ای میان بسته امر ربانی وای سرخیل سرهنگان
روحانی هیچ دانسته که مهندس تقدیر از این تدبیر چه مقصود جسته
گفت ما را از سر رشته این کار سر رشته کم است اما این قدر یافته ام
که از عالم فطرت مسافری خواهد رسید که بنیان صوامع
قدس را مرید او می باید گشت واز مشیمه مشیت طفلی در وجود
خواهد آمد که مفتیان مدارس انس را طفیل او می باید گشت
زمین گفت نباید که این خاکی صفت باد آورده باد آورده باشد آتش طبعی
که ناگاه آب روی ما ببرد جبرئیل را سوگند داد که از
اجزای من ورق بگردان جبرئیل چون قسم را بامر حق موکد یافت
دست از آن قسم بداشت میکائیل واسرافیل نامزد شدند زمین
با ایشان همان معامله بپیش آورد چون نوبت بعزرائیل رسید بار دیگر

خواست که عربده آغاز کند قابض ارواح بانک بر او زد گفت
ای دهان بسته دفان دراز دراز مکن که من بکام خود گام ننهاده ام
بحق وکه بامر او آمده ام تا حکم او بجای نیارم از اینجا نروم بحکم
اشارت قبضه خاک برداشت وتسلیم عاملان حضرت کرد بعد از آن
بید قدرت از نقطه خلافت ونبوت که نطفه صلب قضا بود در
قرار مکین بطن نعمان نباشند وبقدر معلوم یعنی چهل
صباحش در نظر لطف تربیت دادند چنانکه در حدیث مشهور است
خمرت طینة آدم اربعین صباحا چون این مدت بسر آمد نقاش
فطرت خامه تصویر برداشت وهیات صورت آدم را بر لوح وجود
بنگاشت واز غرایب وبدایع صنع هرچه نفیس تر بود نثار صورت
ومعنی او کرد آورده اند که مرغ روح را هنوز در قالب او نیاورده بودند
و آن سرو زیبا پای در گل داشت که ابلیس خاکسار گرد وغبار
عداوت وخصومت بر انگیخته بود هر کجا میرسید در نقص او سخن
میگفت وهر که را می دید بر عداوت وتحریض میکرد نخست
از جبرئیل امین اصل قالب او پرسید واز قلب وسره آن برسید یعنی آن
گل نو شکفته در کدام گل نهفته بود واستخراج این
گنج از کدام کنج اتفاق افتاده از هر کجا جزوی در آن قبضه

جمع آمده بود طاوس ملائکه آن بقعه تا الله نمود و ابلیس قصد
آن مواضع کرد تا نخست از مزاج و خاصیتی که در طینت هر جزوی
مخفی بود معلوم کند بعد از آن زبان نسبت مکر بر حقیقتش
اطلاع یابد بهر کجا که می رسید زمزمهٔ تسبیح و ولولهٔ تهلیل بگوشش
او می رسید که غلغله آن با اوج ملکوت میرفت متحیر بماند
گفت عجب قاعدهٔ اساس نهاده اند امروز که این اجزا متفرقند
صورت ایشان از این نوع است فردا که همه جمع آیند صیتشان
بکجا رسد بقالب آدم مراجعت کرد و بعزم طوافی کرد او بر آمد
و طالب مدخلی می بود ناگاه در دهان گشاده دید پای در
حجرهٔ نهاد آدم نهاد شهری با اصناف غرایب دید و قلعهٔ با انواع
عجایب آراسته و پیراسته یافت هر چه در غیب و شهادت و ملک
و ملکوت که خزینهٔ نفائس خلق و امر اند مشاهده و معاینه کرده
بود آنجا جمع دید گرد جوارح و اعضا بقدم حیرت میگشت
و بدیدهٔ غیرت نظر میکرد چون از ساحت بار احتان صدر عالی قدر
بدروازهٔ دل رسید شعله‌های آتش سودای عشق دید که از کانون
سویدا زبانه می زند دود خجلت از سر آن مردود بر آمد چون انگشت
تصرف او بحرف دل رسید همچون انگشت مرده بر جای فرو ماند

وخائب

وخائب و خاسر بمرکز خذلان و مستقر طغیان خود رجوع کرد
القصه چون ترکیب جسم و هیأت صورت با حسن تقویم ترتیب
یافت و تسویهٔ نفس بتخمیر جهل صبوح با تمام رسید سلطان روح با
صد هزار فتوح بمسند عز خود نزول کرد قوت حیوانی که روح طبیعیش
خوانند بفر آن همای دولت نفس انسانی شد مضغهٔ صنوبری که در
دار الضرب قالب قلب نام او شد منظر الهی گشت قدرت و حکمت در یک
مقام جمع آمدند پنج حس را در چهار رکن شش جهت معین گشت
آثار حیات سه روح مفاصل هفت اندام را در حرکت آورد آدم صفی زنده
شد تاج کرامت بر سر و قبای عزت در بر بر سریر خلافت مطلق العنان
بنشست جمع ملائکه را صفت نمودند **فقعوا له ساجدین**
ابلیس صورتی دید **ابی و استکبر و کان من الکافرین** بعد خراب
البصره ذریهٔ آدم را همین واقعه پیش آمد انبیا و رسل چون بتعلیم
ایشان مامور شدند بعضی صفت دیدند و بعضی صورت **منهم من آمن و منهم**
من کفر **قسم دوم** در اصناف ذریه مشتمل
بر دوازده فصل **فصل اول** در آفرینش انبیا علیهم السلام
چون اساس خلقت آدم چنانک گفتیم با تمام رسید بحکم آنک از بدو فطرت
با هر عنصری علی حده خاصیتی و مزاجی همراه بود و همه در طینت

او جمع آمده بعد از آنک غذاهای موافق و مخالف یافت و اخلاط اربعه
در هم جوشید و روح و نفس و شیطان و هوا در یک محل جمع آمدند
از حقیقت هر یک بنسبت این آمیزشها صفتی و سیرتی ظاهر شدن گرفت
و آن اوصاف در عالم ظهور بچهار نوع قسمت شد بعضی رحمانی و بعضی
جسمانی و ذریه او چون بتناسل و توالد در اطراف زمین منتشر شدند
آن همه اوصاف که در نهاد او مختمر بود بحکم جنسیت در همه سرایت
کرد و گفت و جست و جوی و خیر و شر و نفع و ضر در میان افتاد
دبدبه کفر و دین و آوازه شک و یقین در جهان شایع گشت و اختلاف
بسیار و تفاوت بی شمار در اصل روش هر طایفه ظاهر شد ارحم
الراحمین بکمال حکمت از سلاله قالب آدم خلاصه در وجود آورد
و قالب انبیا را ترکیب داد **ذرية بعضها من بعض** بخلعت
رسالت مشرف شدند و در لباس اصطفا از حریم عنایت ببارگاه
نبوت خرامیدند **رسلا مبشرين و منذرين** تا در میان لطف
و قهر واسطه باشند و متابعت و مخالفت ایشان موجب سعادت
و شقاوت جمله بنی آدم گردد و هر نقدی که از خزاین غیب و شهادت
بواسطه قدرت و حکمت در طینت ابو البشر ودیعت نهاده بودند بقدر
مراتب و استعداد حوصله در سرشت هر یک بدید آمد حق سبحانه

و تعالی فرمود **فضلنا بعض النبيين على بعض** این فضیلت آن استعداد
بتحقیق پیوست و مقصود از بعث نقطهای نبوت آن بود که تا همچنانک
آدم صفی ملائکه را بمعنی و اولاد خود را بصورت از علم و معرفت ذات
حق نصیبی دادند ایشان نیز امت را بدان طریق ارشاد کنند و بر ظاهر
و باطن خلق متصرف باشند و هم بدان نوع که ارواح از دو
قسم در وجود آمدند اینجا نیز اشباح بر دو قسم ظاهر شد یکی عام یکی خاص
و بعد از آن اوصاف شیطانی و جسمانی بنظر قهر در قسم عام غلبه
کرد و نفس و هوا بحکم جنسیت مدد نمودند با اخلاق رحمانی
و روحانی بواسطه نظر لطف نصیب خاص آمد و نور عقل و روح بنسبت
لطافت درین قسم فایض شد بنا برین مقدمه هر امتی از نوعی اختلاف ظاهر
کردند و نخست از اختلاف مذهب اساس نهادند ازین سبب هر
صاحب دولتی بوضع شریعتی مامور شدند و در هر شریعتی امر و نهی
معین گشت بعضی بواسطه عقل نظری در مقام نبوت بالهام و
رؤیاء صالحه خلق را بحق دعوت کردند و بعضی بواسطه روح قدسی
در مسند رسالت بحکم کتاب ظاهر بوحی و الهام صریح و امر مطلق
استقامت یافتند و این همه اختلاف و مجادله و حرب و مقاتله
در میان امم ماضیه و قرون سابقه از جنس اخلاق و اوصاف

حادث شد چنانچه گفتیم قرآن مجید از این حال خبر داد وما کان
الناس الا امة واحدة فاختلفوا وجایی دیگر فرمود ولو
شاء الله لجعلکم امة واحدة ولکن یضل من
یشاء ویهدی من یشاء و ضلالت وهدایت از عالم حکمت
آمد وحکمت را سبب می بایست غلبهٔ افعال وصفات بود ارادت و مشیت
بهانه می جست کذلك زینا لکل امة عملهم

دریای حقیقتست در جوش	آنجا نرسی بعقل خاموش
ای قطره که در میان موجی	گاهی بحضیض و گه باوجی
آمد شد موج را نظر کن	هر قصه که هست مختصر کن
چون رفتن وآمدن نه از تست	بگذار عنان مرکبت سست
چون بی خبری که آمدن چیست	هنگام شدن زنخ زدن چیست

فصل دوم در آفرینش علما حق سبحانه وتعالی بعد
از تمهید قاعدهٔ نبوت ورسالت جزوی چند را هم از آن خلاصه که قالب
انبیا ورسل ترکیب یافته از عالم لطف نعمت توفیق کرامت
کرد تا ترتیب بعد از انقراض دور دولت هر پیغامبری در احیای سنت
ومحافظت شریعت سعی جمیل وجهدی بلیغ نمودند وهم بر قاعده
که صدد اول اظهار علم ومعرفت وارشاد خلق قایم مقام آدم گشته

بودند

بودند ایشان نیز در تمهید اساس مذهب وبقوت دین حق بر قانون
اصل قایم مقام انبیا گشتند چنانکه منشور مستطاب مصطفوی
در آن معنی نافذ است که العلماء ورثة الانبیا اما بحکم آنك حوصلهٔ
انبیا ورسل را استعداد قبول فیض زیادت از همه خلق بود بقول
وفعل وظاهر وباطن را متصرف می بودند وصورت ومعنی بامر
ونهی ایشان اصلاح می پذیرفت این طایفه از قلت استعداد ونقصان
قوت برد وقسم شدند یك قسم اقوال انبیا را تتبع کردند که تعلق
بظاهر داشت وقسم دوم در تحقیق احوال ایشان خوض نمودند که
نسبت بباطن داشت چنانچه در بیان آمد قسم اول را علما خوانند
ایشان طایفه اند از ابتدای خلقت منظور نظر لطف آمده ودر مهد
عنایت بشیر رحمت تربیت یافته در مراتب ومنازل والذین اوتوا
العلم درجات هر یك را مسند ومتکایی معین گشته
ودر مجالس ومحافل وعلمهم ما لم یعلموا هر یك را منصبی
ومقامی مقرر بوده نخست از درك اسفل جهل طبیعی خود را بنور
علم کسبی رسانیده واز قعر چاه ظلمت بشری بحبل متین
صدق ویقین تمسك نموده پس بمدد توفیق قالب علم را از روح عمل
زنده گردانیده تا بقوت حسن معاملت او اصل وفرع شجرهٔ شرع وسنت

پخ با آب برده واز شاخ و برگ آن انوار و ازهار توحید و معرفت سر سبزی یافته و بعد از نشو و نمای این سدرة المنتهی حقیقت ثمره علم عطائی حاصل آمده

مثنوی

مفلسان عهد را داده نصیب / چون شده از گنج دانش با نصاب
آمده بر منبر دعوت خطیب / یافته از عالم عزت خطاب
یک جهان در خواب و این مرد مرد / عالمی در ظلمت این قوم آفتاب
دردمند جهل را ایشان طبیب / دار ملک شرع را ایشان مدار
وز عزیزی در همه عالم غریب / ساکنان کوی شارستان علم

مهتر عالم را علیه الصلوة والتحیه خطاب آمد ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم ای بلبل آشیانه انس و ای عندلیب چمن قدس چون در صحن باغ بلغ ما انزل الیک من ربک آواز بر کشایی و در فضای هوای و ما ینطق عن الهوی در پرواز آیی بی نوایان امت را در پرده نوایی بزن و ارغنون دعوت را بر زمزمه ترانه ساز کن او نیز دیوانگان بیمارستان غفلت را از صندوق حکمت مفرح رحمت می بخشید و دردمندان علت جهل را از دار الشفاء وعظ شربت نصیحت می فرستاد و سر کشتگان کوی ضلالت را در محفل مجادله فتوی جواب میکرد

عزیز

عزیز من حقیقت این هر سه معنی در بیان آمد از آغاز فطرت با نفس آدم صفی همراه بود و از وی بجمله انبیا و رسل را میراث رسید و ایشان در مدت حیات خود اساس دعوت و تبلیغ رسالت را بر سه نوع بنا نهادند بعد از آنک هر یک بقدر استعداد جبلی و تقابل معنوی در علما و مشایخ عهد ایشان سرایت کرد بحکم آنک علما متابع اقوال انبیا بودند خلق را بطریق مجادله ارشاد کردند و این نوع بدیشان مخصوص گشت و مشایخ چون تتبع احوال کردند بحکم صاحب دعوت شدند چنانچ صفت ایشان در بیان آید باز هر دو گروه چون در متابعت افعال و اقوال و اخلاق متفق بودند بسبب این مشارکت در قسم موعظت همه داخل شدند پس برین ترتیب تا بعد قرن آن سه معنی را رعایت میکردند و مرشد و ناصح امت می بودند چنانچه در کلام مجید خبر داده اند

وجعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا

فصل سوم در آفرینش مشایخ طریقت

در آفرینش مشایخ طریقت هم بران ترتیب که قسم اول را علما گفتیم قسم دوم را مشایخ خوانند و در اصل خلقت این هر دو قسم متساوی اند اما بحکم آنک فرموده اند نرفع درجات من نشاء وفوق کل ذی علم علیم میان ایشان فرق لطیف ظاهر

شد و بواسطه تهذیب و تصفیه اخلاق و تسویه باطن
یکی بر دیگری راجح آمد چنانچه بدایت مقامات این قوم نهایت
احوال این جماعت گشت حسنات الابرار سیئات المقربین
اشارت بدین معنی است مردم عام از روی ظاهر بدان طایفه
اقتدا کردند و این قوم از طریق باطن خاص را صاحب دعوت شدند
و این دعوتیست که ارباب معنی را بنور بصیرت مسلم کردد
چنانچه مهتر عالم را در کشف این حالت امر آمد که قل هذه
سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله
عاقلا اهل بصیرت بعد از ولادت ثانی از این شرک خلاص یابند
تا متابعت احوال سید کاینات علیه افضل الصلوات و التحیات
میسر کردد القصه این دو قسم که علما و مشایخ اند در متابعت
افعال و اقوال انبیا و رسل علیهم السلام راسخ شدند تا محافظت
شرع و سنت ایشان که قاعده علم و معرفت اند و بواسطه آن استقامت
یافت و مذهب و ملت که اساس نور عقل و فیض روح اند بسعی و جهد
هر دو کروه بلندی کرفت و بباید دانست که علما و مشایخ از بدایت
حال در تحصیل علم کسبی یک حکم دارند اما در حقیقت متابعت و
ریاضت نفس و احکام معاملات و شرایط مجاهدات و طلب تقوی

بنای

١١٢

که علم عطائی نتیجه اوست چنانچه خبر داده اند واتقوا الله
ویعلمکم الله سیر و سلوک هر دو تغیر می پذیرد
و بنسبت تجرید باطن و قطع علایق زیادت و نقصان آن ظاهر
میکردد و میان این دو قوم اکرچه خود میان نسبت فرق لطیف
که صورت می بندد آنست که مشایخ در متابعت احوال انبیا چنان
مستغرق اند که مجال شرح و بیان نیست و بیان اقوال ایشان و مجادله
کردن در اصول و فروع آن بنیافتند و از مراقبه علم کلی بمناظره
علم جزوی نپرداختند بلکه قوت جذبه من جذبات الحق توازی
عمل الثقلین کریبان همت ایشان را چنان بار داد که از
قعر بحر معنوی بساحل صورت رجوع کردن روی نمود و از اوج
حضور و جمعیت بحضیض تفرقه و غیبت نازل شدن عین کبیره
بود حکایت آورده اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر
قدس الله روحه العزیز بعد از آنکه از علم کسبی فارغ شده بود
و در علم عطائی مضمحل کشته روزی نظرش بر جزوی افتاد
خواست که مشغول مطالعه آن شود بسر او ندا کردند که ای ابوسعید

مثنوی

میخواهی که بسر جزوت باز برهم
قصه ارباب معنی مشکلست
این سخن با جان و این غم در دلست

فارغند از اصل و فرع و جزو و کل | بی‌نیاز از ننگ و بوی و خار و گل
در خرابات عدم اندر مدام | دفتر دانش فرو شسته تمام
صبح و شام اندر خیال نیستی | دیده هستی در کمال نیستی
یک صدف دیدی و صد دریا درون | باطن این قوم بین چند و چون
در جهان بی نشانی دم زده | پس ازل تا ابد بر هم زده
ترک جست و جوی و نیک و بد کنند | انکه اثبات و نفی خود کنند
بندگانی کز دو کون آزاده اند | از پی قدرت چو آدم زاده اند
این جماعت را چو آدم دان درست | شیرخواران دم از روز نخست

فصل چهارم

در صفت علمای مجازی بدان

الحمد لله که بعد از ختم پیغامبری بنسبت انقطاع وحی سماوی و انطماس انوار نبوت که قوت ابلیس زیادت میگشت و غلبه هوا و غرور نفس بدنیا اوصاف ذمیمه را در جنس می‌اورد قومی در زمرهٔ عام در لباس علما ظاهر شدند چنانچه قرآن مجید خبر داد فخلف من بعدهم خلف ورثوا الکتاب یاخذون عرض هذا الادنی تا بواسطه این نااهلان احکام شرایع که علمای حقیقی از افعال و اقوال انبیا و رسل استنباط کرده بودند تغییر و تبدیل پذیرفت و هم ازان سه نوع که گفتیم

دیو مردم

دیو مردمی را چند را دعوت کرده‌اند و مقتدای قومی شدند ائمة یدعون الی النار حق جل و علا در کلام مجید فرمود واتل علیهم نبا الذی اتیناه ایاتنا فانسلخ منها اگر در ظاهر آیت از حال بلعم خبر میدهد اما هر که را سعادت مساعدت نمود و در تحصیل علم اندک و بسیار سعی کرد اگر توفیق عمل نیافت درین حکم داخلست و از عهد اول تا روز آخر هیچ امتی ازین جنس قوم که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم صفت ایشانست خالی بوده است و نخواهد بود و بر از نسبت که از حال بلعم گفتند ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه این جماعت نیز از متابعت هوا در دام دنیا مقید اند و بدین بیشتر اوصاف ذمیمه در طینت ایشان مخمر شده است اگرچه در زمرهٔ طلاب علم داخل شوند و از روی ظاهر خود را با اهل یقین که علمای حقیقی اند تشبیه کنند اما اخوان شیاطین که یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا در حسب حال ایشانست مطلق این قوم را مریدان و چون قول و فعل ایشان همه هواست و قوت هوا در مزاج طبیعت خلق یک بیک غالبست بدین آمیزش و آویزش نور یقین که مغز ایمانست در حجاب می‌ماند این قوم تا روشن است که در طلب جاه و منصب اختلاف و جدل را

اظهار دین خوانند و برای شهوت خود بحث و مناظره را نشر علم
نام نهند تلقین طبع را گویند استنباط است تاویل نفس را پندارند

اجتهاد است

مثنوی

هیچ میدانی که حاصل چیست از بحث و جدل
اوّلش فریاد و نعره و آخرش کند بغل
مجلسش از روی دین نشست از ره دعوی متین
زلت و زله مزور از دل و در آستین
هر نوع علم را که در میان مردم و عامه

خلق قبول و رونق بیشتر پسندد اگرچه در طریق شرع مذموم باشد بتحصیل آن
مشغول گردند و هر جنس قوم را که در مراتب ریاست مال و منال بیش از دیگران
یابند اگرچه از روی عقل شنیع و منکر نماید در مدح و ثنای او باقصی الغایة
و الامکان کوشش کنند

نظم

بی ادبی چند همه ناقبول
فضلهٔ ابلیس ولی بو الفضول
خیره سران در ره ماء و منی
خشک لبان از پی تر دامنی
گرده جسد کی بدر ست از بسر
همچو خران وقت جواز یکدگر
قرآن مجید ان متقدم از این قوم

خبر میدهد که یقتلون النبیین بغیر حق و یقتلون
الذین یأمرون بالقسط من الناس سماعون للکذب
اکالون للسحت لیأکلون اموال الناس بالباطل و یصدون عن سبیل الله

نظم

ازین خود پرستان حیوان صفت
چه گویم کجا علم کو معرفت
شکم همچو طبل ز بان سبیل
گلو همچو صرنای در قال و قیل

جنان

١١٥

جنان در سرش نعرهٔ لا یجوز
به بحثی که در گنبد آواز گوز
گران جان چو خاک و سبک سر چو باد
چه گویم که آب همه برده باد

هر جا یک متعدیست از رخصت ایشان ظلم را لازم گرفته و هر جا
یک طاغیست از تاویل ایشان بیخ فساد محکم کرده یکی برد رفاسقی
مجاور گشته که این کعبه اما لست یکی در خدمت مفسدی مقیم بوده
که این افضل اعمالست دین محمدی بگوش ایشان خطاب کرده

نظم

در کوی یقین زا مجل کو
ای غره بعلم خود عمل کو
شر العلما لقب نهاد ست
عقل از در حق نشان نداد ست
تریاک ترا نمود چون زهر
علمت ز عمل چو ماند بی بهر
درد دل تستان نه دارو ست
پیدا شده که مرهمت او ست
عاقل نبود ببوی آن شاد
چون مشک میان مبرز افتاد

حکایت

شنیده ام که
یکی از ارباب فقر لباس کبود داشت شخصی ازین طایفه که
صفت ایشان گفتیم او را بدید از انجا که کدورت طینت و خباثت آن
کوتاه نظر بود زبان طعن دراز کرد و گفت این بدعت از سنت و جماعت
دور است و این رنگ آمیزی سرمایه فسق و فجور فقیر گفت اگر بگوش انصاف
بشنوی جواب تو باز گویم گفت هر آینه این رنگ را بوی و این شکل را روی بباید

تا عذر تو مسموع و قول تو مقبول باشد مفتیر گفت که مهتر عالم علیه
الصلوة والتحیة فرموده است نحن معاشر الانبیاء لا نورث
درهما ولا دینارا انما نورث علما وحکمة وجای دیگر
فرمود لی حرفتان الفقر والجهاد بعد از وی این چند چیز
در دنیا مانده بود نخست علم را که میراث او بود علماء ابلیس خوی دنیا
جوی رخصت گوی آلت شهرت و اظهار فضل خود ساختند و بر اصحاب
دنیا بواسطه آن تقرب جستند تا محفل جنگ و جدل معمور گشت
و مدرسه علم و عمل مدروس ماند و باز فقر را که فخر او بدان بود مشتی
خسیس همت دیو طلعت تاریک صحبت گدائی پیشه شدند و آن نوع را حرفت
خود ساختند برای حلق مرده ریگی دلق پر کرد و در ریگ بخلق نمودند و چند
روز بزرق و سالوس لقمه ربودند آن معنی که عین توحید و معرفت
بود بزندقه و اباحت بدل گشت و همچنین جهاد را که مدتی بران مواظبت
نمودند و جد و جهد خود را در اقدام آن مبذول فرمود گروهی بد مست
هواپرست در از دست کشتن مظلوم و آزردن محروم دانستند
و خون بسیار مسلمان باندک مالی پای مال کردند برای نصرت دین توفیق کارزار
نیافتند تا اسلام را از سعی ایشان کارزار نیافتند تا اسلام را از سعی ایشان
کارزار شد این قسم نیز روی در نقاب کشید چون هر سه نوع را بدرود کرده ام

بر فوت ایشان جامه کبود کرده ام

نظم

درین ماتم مرا خون میشود دل / لباسم زان کبودست ای سیه دل
فلک زین غم همانا بی اثر نیست / نه بینی در برش رنگی دگر نیست
ازان تخم بهاران بی رنگ و بوئی / که هست از کار خویشت زرد روئی
ازان در سر ترا سودا و صفراست / که سودای تو با صفرا و بیضاست
مرا سرسبزی از رنگ کبودست / ترا خود زین سیه کاری چه سودست

فصل پنجم در صفت فقراء صوفی و همچنانک بعد
از فوت علماء حقیقی در میان هر امتی طایفه دیو مردم ظاهری شدند
و خود را در لباس ایشان بعامه خلق می نمودند جماعتی را وسوسه دیوان
بران باعث می بود تا بجهل و تقلید بعد از فوت مشایخ متابعت هوا و موافقت
نفس را طریقت نام نهادند و کثرت اکل و طیبت قلب را فقر میخواندند
و ترک طاعت و مخالفت شریعت را حقیقت می پنداشتند قرآن مجید
از حال ایشان خبر داده فخلف من بعدهم خلف اضاعوا
الصلوة واتبعوا الشهوات درین گروه مکروه اللقا
معدوم الحیا در زمره اخوان الصفا مدخل یافتند طایفه زندیق
خود را در کسوه ارباب تجرید عرضه کردند شعر

همه شیخ نجدی زنخ کند کی / زبر بره محفل از کند کی

شده آخر کار و خر جلقشان | کاروده امردان دلقشان
دل ان آتش معده مرد ریک | همیشه سیه کرده چون کون دیک

جوانمردا هیچ نه آنک افعال واقوال انبیا علیهم السلم برخصت وتاویل ومیل ومداهنت علماء مجازی تغیر وتبدیل پذیرفت افعال واقوال ایشان نیز بر هر شریعت واقامت بدعت این قوم منعکس گشت کلمهٔ کفر در دیدهٔ جهل ایشان عین توحید نمود شطح وطامات اصل معرفت گشت نه بینی که جهل این قوم تا بحدیست که خود را بی هیچ شبهت از اولیای خدا تصور کنند وهمیشه با جهال دیگر فروشند انظر کیف یفترون علی الله الکذب بعد درجهٔ اولیا را فوق درجهٔ انبیا گویند وحلول واتحاد جایز شمرند ودر پیش از اقوال متشابهات قرآن را تتبع کنند وبعضی احادیث نبوی که برمز واشارت بر لفظ مبارک او رفته است دلیل آرند ودر حرکات وسکنات ناموزون خود اقاویل علماء حقیقی ومشایخ معنوی را حجت سازند

مثنوی

همه تاریک روی وشوم نفس | همه از دین تهی وپر ز هوس
چون سگ وگربه نان ربای همه | ماده طبعان نر گدای همه
من چه گویم که خود سنائی گفت | قصهٔ هر یک ار بدید و نهفت
خانه ویران کنان لیل ونهار

گه بشکرانه گه باستغفار

این اعداء دین وعبیدهٔ شیاطین بصد هزار شکل در دامن آخر الزمان سر از گریبان جهل وطغیان وبغی وعدوان بر آوردند حقا که همه جز غفلت وحمق سرمایه نبود وبغیر از حرص وشهوت پیرایه نی وما یتبع اکثرهم الا ظنا صفت قیل وقال ایشانست مخایل حرمان ابد در ناصیهٔ هر یکی پیدا علامت خسران مبین در جبین همه هویدا نظم

این مرده دلان عالم جهل | وحشی صفتند جمله نا اهل
از پیر و مرید شان چه پرسی | دجال وخرند بعرش وکرسی

صادق القولی گفت شبی بخانهٔ یکی از ین طایفه مهمان بودم مگر بحکم عادت لقمهٔ خورده شد بعد از آن مدت سی سال تا شد که اثر صحبت وکدورت لقمهٔ او محو می شود وهنوز در زحمت آنم اهل یقین را بنور کشف وصحت فراست معین شده است که قاعدهٔ دین وملت را همه نقصان وخلل بواسطهٔ این دو گروه پدید می آید که خود را بعلم وفقر منسوب می دانند زیرا که قوام معیشت جملهٔ اصناف خلق بسبب حرفتی و کسبی است که بتحصیل قوت ایشان از آن طریق میسر میگردد بغیر از ین دو طایفه که گفتیم نخست علماء مجازی که مقصود آن طلب علم جز هوای شهوت وجمع مال ندارند واصلا ترک عمل کرده اند

وآن علم را که نصیب ایشانست سبب حصول آمال خود ساخته اند
باز فقرای صورتی چون از علم بی نصیب اند بظاهر لباس اهل تحقیق
وکسوه ارباب تجرید در بر کشیده اند ومذهبی را که خلاف
شرع وسنت است طریقت نام کرده اند وهمه عمر با عامه خلق دم تجرید
زده وآن خباثت شیطانی را وارد رحمانی پنداشته بعد از این همه
آلت دریوزه ودستافزار گدایی ساخته پس بصد هزار زرق
وسالوس دین را بباد داده ولقمه بدست آورده اگر مخالفت شرع وترك
طاعت کردند باری دعوی محبت وتمنای ولایت بنودی **شعر**

می دوید از نشاط خود جیزی	تا خبر شد بجستار وتیزی
گفتش آزاده ز راه کرم	از تو زاد این لطیفه گفت نعم
گفت با این ظرافت مردی	عزبی گوشه هنر کردی

حق سبحانه وتعالی علما ومشایخ را قدس الله ارواحهم بواسطه
علم وفقر امام امت ومقتدای خلق گردانید وسرگشتگان
تیه ضلالت را بسبب ارشاد نور هدایت کرامت کرد واز خزانه لطف خلعت
توحید ومعرفت ارزانی فرمود باز این جماعت را از کمال بی نیازی وصولت
قهر در وجود آورد تا گروهی از رخصت وتاویل ایشان بر ترك اوامر وارتکاب
مناهی دلیر وگستاخ شدند واز غلبه شطح وطامات رونق کفر وبدعت

زیادت گشت تا بدانی که خمیرمایه فساد این امت همین
طایفه اند بلك فساد همه امتها از جنس این قوم ظاهر شد حدیث
مشهورست ان الله عز وجل لا یقبض العلم انتزاعا
ینتزعه من الناس ولکن یقبض العلم بقبض
العلماء فاذا لم یبق عالم اتخذ الناس رؤسا
جهالا فسئلوا فافتوا بغیر علم فضلوا واضلوا

فصل ششم در صفت مذکران حقیقی

ومجازی ارباب علم واصحاب فقر یعنی علمای حقیقی ومشایخ
معنوی رضوان الله علیهم اجمعین بحکم موافقت که در متابعت
افعال انبیا دارند در قسم موعظه شریك یکدیگرند چنانکه گفته شده است
اما بسبب اندك تفاوتی که در سیر وسلوك هر یك ظاهر می شود فرق
بسیار در سخن پدید می آید وآن تفاوت از آنجاست که علما مشغول اقوال
انبیا شوند ومشایخ مستغرق احوال ایشان ودرین معانی با یکدیگر سر شرکت
ندارند وسر رشته این هر دو در قسم افعال فراهم می آید پس بنابرین
مقدمه جنبش هر یك باید که از نوعی باشد وسخن او را بسبب آن جنبش
اثری دیگر باشد وشك نیست که هر سخنی که نتیجه اقوالست آوردنی است
وهر چه اثر احوالست آمدنی است اما چون هر دو قوم در متابعت

ومحافظت افعال انبیا متفق اند و موعظت ایشان را در اظهار دین
ومتابعت شرع واصلاح مزاج خلق هر اینه اثری عظیم باشد مهتر
عالم را فرمودند **وذکر فان الذکری تنفع المؤمنین**
این منفعت یا صورتی خواهد بود یا معنوی تا قاعدهٔ روش واعظ در کدام
طرف رسوخ یافته است هم بنسبت آن در مستمع اثر خواهد کرد مثلا
اگر مشغول اقوال رسولست و نشر علم او را از طریق اساس نهاده اند مستمع را از
مخالفت شرع وعلم وبغض اهل صلاح واستخفاف احکام دین که همه
انگیزش ابلیس است خلاص بخشد واگر واعظ مستغرق احوالست هر اینه
غلبهٔ وقت وجوشش باطن او در معنی اثر کند چنانچ در صورت مؤثر است
وهم بنسبت آن موافقت شرع واقرار علم ومحبت اهل صلاح وتعظیم اوامر
در باطنها قوت گیرد ودر تزکیهٔ نفس وتصفیهٔ دل جهدی بدید آید واعراض
وتبرا از دنیا واهل آن روی نماید واگر نعوذ بالله واعظ در متابعت اقوال
واحوال انبیا محروم است ومقصود از وعظ طلب شهرت واظهار فضل
خود دارد سخن در صورت ومعنی مؤثر نیاید بلکه باطن مستمع را
از کدورت غفلت او آفتهای عظیم رسد چوانمردا علمای حقیقی
ومشایخ معنوی چون قدم مبارک بر منبر وعظ نهند جبه ودستار
عرض ندهند بر بساط سخن دغا بازند بطیلسان وخرقه ننازند **مثنوی**

سخن

سخن را از تکلف بر نبافند   بگفت وگوی لا یعنی نه لافند
حکایت بهر این وآن نگویند   نصیحت جز برای دین نگویند
نظر بر خلق دارند اندر حق   بیان جمله چون وحیست مطلق
نخست از بند ما و من بر آیند   پس آنگه بی طمع بر منبر آیند

هر طاعت که ادای آن بر خلق مستحب است بر خود سنت دانند هر عمل که
محافظت آن عام را واجبست بر خود فریضه شناسند حق جل وعلا در شان
اهل کتاب فرمود **اتامرون الناس بالبر وتنسون** انفسکم
درین امت نیز هر طایفه که بودند وهستند وخواهند بود که در ان
معنی داخل اند بعضی در صورت علما از بهر زور یا آستین افشان ودامن رعونت
در پای کشان بر سر چوب پاره بر آیند واز برای جر منفعت انظار بر
تلبیس خود را مضحکهٔ ابلیس سازند **شعر**

کرکان گرسنه بهر وابه   چون بز شده بر چراغ پایه
برده بهوا چو پرده دم خویش   پس گفت بپوش کونت ای میش

یعنی در لباس فقر بجهل وتقلید سجاده بر دوش واز غایت غفلت
بی عقل وهوش ناصح ملت وواعظ امت شوند حشوی چند بر هم
بافته تلقین استادی نیافته **نظم**

کهی دست بر هم زده از نشاط   کهی پای کوبان شده بر بساط

چو خور زیر بار و مجرد نمای   همه سخت کوی و همه سست رای

تا نه پنداری که این سفها را درجه فقها بخشند و این مشتی پر ان
تکلف اهل تصوف کردند عزیز من کاملی باید که ناقصان را وعظ
گوید پنداری باید که خفته کار انگیزد ندانسته که نابینا
ره بری را نشاید و از ناتوانان طبیبی نیاید **نظم**

بر سر چوب اگر بود سر خر	دزد را زان نهیب آرچه خبر
شکل از دور هیبت انگیز است	لیک نامش مترس پالیز ست
محتسب را چو رند بیند مست	هر کس از کار خود ندارد دست

فصل هشتم در آفرینش امر حق سبحانه و تعالی چون جوهر
روح اعظم را قابلیت انوار ذات و صفات خود کرامت کرد از طلوع این انوار
چهار قوت در حقیقت جوهریت او پدید آمد نخست قوت خلافت برای
اظهار علم و دوم قوت نبوت برای اظهار معرفت و ارشاد خلق سیوم قوت
ولایت برای تهذیب اخلاق چهارم قوت امارت برای تادیب نفوس
و این هر چهار قوت در جوهر روح متمکن گشت همچنانک مزاج چهار
عنصر در سرشت موالید عالم کون و فساد بعد از انک مدت الف عام منقضی
شد مرغ روح در قفس قالب آمد و از بهشت بحکم خطاب **اهبطوا منها**
ساکن عالم سفلی گشت ذریة او در وجود آمدند و علم و معرفت ظاهر

شدن

شدن کوفت بعد از ان نعیم ملائکه اولاد را بر طریق دعوت میکردند
و در تهذیب اخلاق جهد می نمود و تادیب نفوس ایشان واجب می دید
بعد از ان این چهار قوت میراث اولاد او شدند و بعد از ان استعداد و نسبت
مراتب از ان جمله هر یک را نصیبی دادند و بعضی را که انبیا و رسل
بودند از هر چهار قوت حاصل آمد اما در مراتب نبوت و رسالت
نقصان و کمال آن ظاهر می شد و انها که علماء حقیقی و مشایخ معنوی
بودند چون استعداد حوصله ایشان کمتر از انبیا و رسل بود و قابلیت
انوار خلافت و نبوت نداشتند در میان خلق متصرف می بودند مهتر
عالم از اینجا فرمود **علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل**
و نیز فرمود **الشیخ فی قومه کالنبی فی امته** این طایفه را چون
طرف معنی که اصل بود همیشه رعایت میکردند و طرف صورت را که
فرع بود مهمل میگذاشتند و از اینجا ظاهر و باطن را بهم اتصال
و صورت و معنی را بهم امتزاجی و اختلاطی خلل ظاهر سبب فساد باطن
می باشد و تشویش صورت واسطه خرابی معنی میگشت در بعضی اولاد
آدم قوت امارت پدید آمد که برای تادیب نفوس معین بود احکام
و امور شرایع ظاهر انبیا و مذهب کافه خلق تعلق بدو داشت بلکه قوام
معیشت جمله حیوانات و سبب ربع مسکون خود اثر او بود و اگر قهر سیاست

را آن قوت نبودی نفس را آشوب بعضکم لبعض عدو میسر
نگشتی و عقل را تدبیر ولکم فی الارض مستقر ومتاع
الی حین صواب ننمودی چنانکه در
قرآن بیان این حال میفرماید ولولا دفع الله الناس بعضهم
ببعض لفسدت الارض وجائی دیگر همین معنی
میفرماید لهدمت صوامع وبیع وصلوات ومساجد
واین چهار قوت را که گفتیم آغاز جنبش از میان عدل وفضل خواست
که مطلع لطف وقهر واثر جمال وجلال آید واصل همه یک نقطه
بود اما بسبب احوال صورتی ومعنوی که ضد یکدیگر اند تفاوت ونقصان
بسیار در فروع ظاهر شد قوت اول را حواله بخاص کردند واین قوت خاص
وعام را مشتمل آمد بر هر امتی تا بعد از رسول ومعلمی ومرشدی معین گشت
وهمچنین قرنا بعد قرن این سنت در میان اصناف خلق باقی ماند در هر
ملتی که داشتند وبر هر مذهبی که بودند این حکم از قاعده اول نگشت بعد
از آن بتاثیر نظر قهر وقوت شیاطین وغلبه اوصاف ذمیمه اگرچه تغییر
وتبدیلی پذیرفت وکفر ودین وعلم وعمل وعدل وفساد وصلاح راجح
می آمد اما اساس قاعده چون بتایید نظر رحمت ولطف تمهید یافته بود
کلی مدروس نمی گشت وهم برین ترتیب که گفتیم تا دور آخر

این چهار قوت متصرف صورت ومعنی خواهند بود والله اعلم
فصل هشتم در بیان مراتب قوت امارت وبباید دانست
که قوت ولایت وامارت فرع خلافت ونبوت اند چنانک
ولایت از نبوت در وجود آید امارت از خلافت متولد میشود خاصیت
خلافت آنست که جمال شخص را هیبت وعظمت بخشد واثر آن قهر وسیاست
که در قوت امارت پدید می آید وخاصیت نبوت آنست که خلعت رحمت
ورافت در پوشد واثر آن حلم وتواضع است که در قوت ولایت مشاهده
افتد ودرین دو اصل بحکم خاصیت جمله اخلاق حمیده باید که در قوت
خود باشد واوصاف ذمیمه صورت نه بندد بازدران دو قوت که فرعند
هر دو نوع محتملست اما در قوت امارت بحکم آنک تعلق بصورت دارد
وهمیشه بظاهر تصرف کند بنسبت آمیزش طبایع ومجاورت نفس
وهوا ومقارنه شیاطین وملازمت دنیا اوصاف ذمیمه بسیار غلبه
کنند وبر اخلاق حمیده غالب آیند واین دایره است که عام وخاص
درو داخل شوند وکفر وایمان را برو تعلق نیست زیرا که از همه اطراف
سر بر زنند بخلاف آن سه قوت دیگر که ایشان متصرفاند واحند
ومنبع جمله اخلاق حمیده ایشانست واز جنبش اول ایشان نور ایمان
در وجود آید وتحصیل این چهار قوت بسعی وکسب مردم

معلل نیست بلکه حواله آن بعلم و ارادت لم یزلیست الله
یجتبی الیه من یشاء الله اعلم حیث یجعل
رسالاته یهدی الله لنوره من یشاء و این قوت امارت که بیان کرده
شد از هر وجودی که سر بر زند هر اینه بنسبت مزاج و خاصیتی که
در طینت آن وجود سرشته شده است اثر خود ظاهر کند و بران
صفت که بان طینت بر جمله اوصاف غالبست خواهد که امور
و احکام را چنانچه ارادت اقتضا کند ترتیبی دهد و بسیار باشد
چنانچه در احادیث مشهورست کما تکونوا یولی علیکم
و هر کجا در مزاج علما و امرا و رعیت صلاح و فساد ست هر اینه از
زیادت و نقصان قوت ولایت است و این زیادت و نقصان در سیر
و سلوک هر یک ظاهر میشود که مدد قوت خلافت و نبوت از انجاست
متابعت کم و بیش میشود و درین معنی گفته اند الدین و الملک
توامان زیرا که همه قوتها لازم و ملزوم یکدگراند و بزرگان
گفته اند ما فسدت الرعیة الا بفساد الملوک و ما فسد
الملوک الا بفساد العلماء اگر بر عکس گویی هم روا باشد
که همه در یکدیگر اثر دارند و فضلهم در صفت
امرآء عادل بعد ازان بباید دانست که همچنانک دران سه قوت

واجبست

واجبست که از کمال قدرت بنده را بنعمت آخرت مشرف
گردانید تا بمدد آن در آن ملک متصرف باشد درین قوت نیز واجبست
از طریق حکمت که بنده را بنعمت دنیا توانگر گرداند تا بواسطه آن درین ملک
حاکم تواند بود نعمت آخرت معجزه و کرامت باشد و نعمت دنیا ولایت
و خزینه اما میان این نعمت و آن نعمت بسبب آنکه آخرت از قسم نورانی
در وجود آمد و دنیا از قسم ظلمانی فرق بسیار و تفاوت بی شمار ظاهر شد
چنانچه محسوس و معاینه می توان دید و این نعمت دنیایی و متاع غرور
را خاصیتی است که هر کجا جمع آمد البته اوصاف ذمیمه جنبش کند و بقدر
جنبش ایشان اثر طغیان و طلب فوقیت در نهاد نفس مردم پدید آید و قرآن
مجید ازین معنی خبر می دهد کلا ان الانسان لیطغی ان
راه استغنی ازانجاست که اغلب این قوم از قوت
امارت نصیبی یافته اند متکبر و ظالم باشند و مایل فسق و فجور گردند
اگرچه از نوادرست اما باشد که یکی از تجلی فضل و رحمت زیادت قوتی کرامت
کرده باشد و نور ولایت نیز مددی نموده با وجود نعمتهاء دنیا جنبش اوصاف
حمیده ناگاه بتاثیر نور عقل بر اخلاق ذمیمه غالب آید دناءت و حقارت
دنیا و قلت متاع او را بدیده اعتبار مشاهده و از خباثت ابلیس و خساست
نفس اندکی آگاه گردد ۵ شعر

چون ملک دور و زن بی شبانست	داند که فناش زود باشد
داد و دهش است مایهٔ مرد	از مال و حشم چه سود باشد
رسمش همه عدل و داد گردد	کارش همه بذل و جود باشد

چنانک از بعضی ملوک و سلاطین ماضی حکایت کنند که آثار عدل و آیین رافت ایشان بروزگار و صحیفهٔ ایام باقی مانده و شعرا ظرایف امم و فصحاء عرب و عجم در نظم بدیع و نثر غریب خود بیان کرده اند و صفت حسن شیم و مکارم اخلاق هر یک را سر دفتر دیوان و فهرست کتاب خود ساختند

مثنوی	جهانداران با عدل و سیاست
همه روشن دل از نور فراست	شده از پرتو نور الهی
سزاوار نگین و تخت شاهی	بکشته در جهان تخم کرم را
بکنده بیخ و بنیاد ستم را	بخشم از دیو و دد انصاف جسته
بحلم از پیش موری پس نشسته	جهانبانی بعلم و عقل کردند
بنام نیک را اینجا نقل کردند	جوانمردا بقدر تجلی فضل و عدل

و تا اثر نظر لطف و قهر و مدد نور ولایت سیرت رسم هر یک را از مومن و مشرک و کافر معلوم توان کرد و اوصاف وجود ایشان را هم بنسبت این مراتب که گفتیم قیاس توان گرفت

نظم

هلا ای گرفتار حرص و هوس	به بین گر چه معنی زدم این نفس

که شاهان عادل چو یاد آوری	از اینجا بود رسم دین پروری
تو عدل از ستم گر بدانی نخست	سر و پای هر یک به بینی درست
سلیمان ز دیوانگر آید بدید	که حاکم نشنید بگفت و شنید
بحیوان از آن روی مانسته	که سلطان ز شیطان ندانسته
کجا کار مردم شود ساخته	محمد ز بو جهل نشناخته

فصل دهم در صفت امراء ظالم

حق سبحانه و تعالی فرمود تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا ارباب عقل مقرر شده است و معین گشته که هر گاه متاع دنیا جمع آمد و در دام غرور آویخت و ظلمت ابلیس و استیلاء هوا و سطوت قهر در حقیقت نفس او اثر کردند امکان ندارد که آن طلب علو و اظهار فساد خالی تواند بود قرآن مجید از این حال خبر داد ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة دیباجهٔ این همه فتنها در وجود بنی آدم دنیا نهاد و سرمایهٔ همه طغیان و تعدی متاع او شد مهتر عالم علیه الصلوة والسلام والتحیه فرمود حب الدنیا راس کل خطیئة این طایفه را که بخت و غرور ملک در سرست و خود را مسخرهٔ دیو و مزدور طبع خود ساخته اند سرمایهٔ خذلان نخست حب دنیاست پس متابعت هوا که حقیقت ظلم از آنجا متولد میشود و نتیجه

ابلیس باشد نفس امتزاج می یابد بعد از آنکه آن را اماره خوانند بتدریج از نهاد
او سر بر زدن گیرد و از جنبش این صفت غفلتی که سبب شقاوت و قوت کبر
چنانکه نور عقل را فرو پوشد غلظت آن حجاب چون بغایت برسد کفر خوانند پس
بنسبت حال خود بی خبری چند مشغول ملاهی و مستغرق مناهی شوند و از باطن
ناپاک هر یک بدعتی و قانونی ظاهر گردد و رسم و آیینی پدید آید خود را بطمطراق
ظاهر در غرور افکنده‌اند و ریش از دبدبهٔ دبدبهٔ میان تهی چرب کنند و بگویند

شعر

یکی گوید منم شاه جوانبخت / که دولت در پناه من نهد رخت
فلک بر پایهٔ تختم زند بوس / نماید نفخ صور از نعرهٔ کوس
کنم از تیغ و تیر و قوت دست / سر گردن‌کشان چون خاک ره پست
دگر گوید که سلطان سلاطین / منم با تخت عاج و جام زرین
نگین مملکت دارم در انگشت / که هستم ملک را هم روی و هم پشت
مرا در سایهٔ چتر است آرام / بنامت خطبه خوانند دور ایام
مطیعم هر سفید و هر سیاهی / جو انجم در رکاب من سپاهی
شکوهم کوه را در جنبش آرد / بهیبتم چرخ را سرگشته دارد
بدین سان چند روز افسانه گفتند / پس آنکه مرده و در خاک خفتند
همه جبار بوده گشته مجبور / ز دنیا مست رفته مانده مخمور
صدیق اکبر چون عهد خلافت

بفاروق

۱۱۴

بفاروق چو بسپرد این آیت برخواند سیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون حق جل و علا فرمود ولا ترکنوا الی الذین
ظلموا فتمسکم النار یعنی بمجرد میل کردن بسوی ظالمان
مستوجب آتش شوند ظلم کردن دو نوعست و این سخن را در امور جزوی
و کلی اصلی و فرعیست که شرح آن طولی و عرضی دارد **مثنوی**

شاهان گدای روی بینی / بی شه که سگان کوی بینی
آویخته روز و شب پی کبار / با همرهی دو لقمه مردار
از باد هوس همیشه چون بوق / رفته سر هر یکی بعیوق
ایوان بلند و قصر معمور / از مال یتیم و حق مزدور
در رزم اگر دلیر کشند / از مال یتیم شیر کشند
شمعی که میان بزم سوزند / از روغن بیوه برفروزند
بر ملک عراق اگر امیرند / در دام هوا و حرص اسیرند
گر شاه زمینست و خسرو روم / بینی بدرش هزار مظلوم

فصل یازدهم در صفت عوام الناس چون در عالم شهادت
آن سلاله که اصل طینت آدم صفی بود در قبضهٔ قدرت آمد
هم بر آن نسبت که آن شعله اول در عالم غیب بر دو نوع قسمت شده
بود یکی نورانی و یکی ظلمانی چنانک در فصل اول گفته شد انسانی

سلاله بنی بر دو قسم شد یکی لطیف و یکی کثیف از آن قسم
که لطیف بود بنسبت مراتب لطافت قالب انبیا و اولیا و ارباب علم
و زهد و صلاح و عامهٔ اهل اسلام بدید آمدند و از آن قسم که کثیف بود
هم بنسبت مراتب کثافت قالب اشقیا و اصحاب نفاق و بدعت
و اهل کفر و شرک و امثال آن ترکیب یافت پس بنسبتی که ظلمت را
با کثافت است غلبهٔ اوصاف ذمیمه درین قسمت زیادت آمد و تأثیر
نظر قهر و هوا را در جوش آورد و هم بقدر آن الهام فجور پردهٔ خذلان
فرو گذاشت چون حکم ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن
والانس از کارخانهٔ تقدیر نفاذ یافته بود و توقیع ولکن حق
القول منی لاملأن جهنم درین معنی صادر گشته از آن قسم
که دوزخ را در وجود آورده بودند یعنی ظلمت و کثافت
این قوم را که استیلاء اولئک کالانعام بل هم اضل
صفت ایشانست ظاهر کرد ایند و هم در آن ظلمت همه را حجابها
ارادت لم یزلی اقتضا کرد مخذول گذاشتند اگرچه در بدایت خلقت
پرتو ثم رش علیهم من نوره ٥ بر ایشان تافته بود اما
قالب استعداد جبلی که سبب حرمان ابدست در میان حایل شد
آن حال را بدین عبارت ذکر کردند ذهب الله بنورهم

و ترکهم فی ظلمات لا یبصرون القصه ظلمت معنی و کثافت
صورت چنان متراکم شد که آفتاب علم و معرفت از نظر ایشان
محجوب گشت قباله اقرار ایشان چون از دار القضا بنظر لطف و عنایت
مسجل نشد هیچ دعوی بمعنی تشریف قبول نیافت حق جل و علا
فرمود و از حال ایشان خبر داد وما وجدنا لاکثرهم من
عهد وان وجدنا اکثرهم لفاسقین اکثر این قوم را فاسق خوانند
معنی فاسق از فرمان بیرون آینده باشد و آن فسق بسبب آن بود که از آن
غبطت اصلی که در اول فصل گفته آمد صفت اماره که در نهاد نفس
ایشان قوت گرفته بود و از تاثیر آن قساوت قلب متولد شده بعضی را
ممکن نبود که سر بر خط تسلیم نهند و بعضی خود را در دایرهٔ
اسلام داخل نمودند اما پیشتر ایشان از مرتبت اصلی گذر نبود
چنانچه قرآن مجید خبر داد ومن الناس من یقول آمنا
بالله وبالیوم الآخر وما هم بمؤمنین
احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا
و ازین نوع جنبش بی اصل ایشان بسیار سر بر زد که حق سبحانه
و تعالی ذکر آن در کلام مجید مکرر فرموده حاصل این
جماعت را که عامهٔ خلق گفتیم اگرچه بهر نوع ظاهر

شدند وخود را بهر لباس می‌نمودند و می‌نمایند یقین که هیچکدام
یا از ظلمت جهل مجال آن قوت نباشد که بنور عقل و معرفت رسند یا صبح
روی آفتاب هدایت در برج ایشان طلوع کند

بیت

آنان که شدند عامی یا کالانعام — کدام که نیست از آغاز و انجام
سخن گوید ولی گفتن نداند — برون از خوردن و خفتن نداند
چو شد روح طبیعی کدخدایش — از آن در خورد و خواب افتاد رایش
نبودش در ازل قسم سعادت — بیامد زین اوجش رسم عادت

عوام الناس را چون در ظلمت جهل از نور علم محجوب داشتند
ضرورت هر چیز که بمقتضای عقل صحیح بوده بر عکس آن مشاهده
کردند مهتر عالم علیه الصلوة والتحیه درین معنی فرموده لو منع
الناس عن فت البعره لفتوها وقالوا ما نهینا
عن ذلک الا وفیه شی عما وق ابیناه و مخالفت اولیا را
سبب همین بود و اهانت دین را و استخفاف اهل حق تاثیر آن ظلمت
آمد که بنسبت مراتب ظاهر می‌شد حکیم سنائی هم ازین معنی اشارت
کرد

نظم

ابلهی را خدایگان خوانند — ریش خود می‌رنیند و میبانند
آنجا بدانی که فاسق و ظالم
و مبتدع زیادت شدن قبول و کثرت شهرت و رونق جاه

از جهت حسن بصری رحمة الله علیه که سر دفتر علمای
راسخ و مقتدای جمع مشایخ بود اصحاب خود را گفت شما در میان
عامه خلق معروف نگردید و پیش از ایشان خود شما را نشناسند زیرا که
قول و فعل شما بر قاعده سنت و جماعت استقامت یافته باشد و مرات
احوال هر یک شائبه مخالفت سنت و جماعت و موافقت بدعت
مصطفوی گشته و سیرت و رسم خلق بر عکس اینست حکیم سنائی
گوید

نظم

از پی رد و قبول عام خود را خر مساز
زانک نبود کار عامه جز خری یا خرخری — گاو را باور کنند اندر خدائی روز و شب
نوح را باور ندارند از پی پیغامبری — قرآن مجید از حال ایشان خبر داد
وان یروا سبیل الرشد لا یتخذوه سبیلا
وجای دیگر فرموده ولو انهم فعلوا ما
یوعظون به لکان خیرا لهم
جوانمردا چون سمع و بصر حقیقی نبود از باطن این معنی
ظاهر نشد که سمعنا و اطعنا یکی واعظ خود را
گفتند سواء علینا اوعظت ام لم تکن
من الواعظین — حق همه باطل نماید دیده او باش را
روز روشن چون شب تیره بود خفاش را

فصل دوازدهم

در صفت زنان بدان ارشدک الله که بدان نسبت که عامهٔ خلق را گفتیم که از قسم کثیف نسل آدم در وجود آمدند زنان نیز از کثیف‌تر جزوی که سرشت نفس آدم بود موجود شدند و آن جزو از روی خاصیت با حقیقت دنیا چون بغایت نزدیک بود صفت ایشان با صفت دنیا ملایم و موافق افتاد نه بینی که هر که حقیقت او را بنور بصیرت مشاهده کرد هم از صورت این جماعت یافت عزیز من هر که خواهد تا صفت دنیا و نفس را بتحقیق معلوم کند در صفت و سیرت زنان تفکر باید کرد مثلا در مکر و غدر و بی وفائی و بی مهری و دون همتی و کوتاه نظری و زبون گیری و امثال آن زیرا که هر چه ازین نوع است همه در ایشان موجود است و نفس و دنیا خود معجون این همه اند چنانچه از خاصیت زنان آنچه معروف‌تر است یکی خودآرائیست و دوم خودرائی خودرائی صفت نفس است و خودآرائی صفت دنیا دیگرها هم برین نسبت قیاس باید کرد

بیت

زن که خودرای گشت و بر شورید — دست کنکی کوفت و بر شورید
ور خودآرای شد بغیبت شوی — مرد کش را بگو که دست بشوی
صورت مار بین مخوان تو زنش — نقش در پوست و زهر در دهنش
زن بد هیزم است با گودون — گو مدان این حدیث را هر دون
گو ببین حرف واقفست کسی — دل نهد بهیچ حیله کسی

مهر

شمامهٔ چهارم در ذکر نساء

مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة فرمود ما ترکت من بعدی فتنة اضر علی الرجال من النساء تا بدانی که هیچ فتنه مردان را زیانکارتر از صحبت زنان نیست و همچنانک هیچ محققی از خباثت سرشت نفس بکلی اطلاع نیافت هیچ عاقلی نیز از حال طبیعت زنان واقف نشد و بسر رشتهٔ مکر و زور ایشان نرسید

حکایت

گویند که شخصی از حکیمی پرسید که باید تا زن بخواهم چگونه بهتر باشد حکیم گفت هر چگونه که می باید بخواه او خود بد آید و هم درین معنی گفته اند

شعر

شنیدم که وقتی نیکبختی — مگر بگذشت ناگه بر درختی
زنی را سرنگون آویخته دید — تنش با خاک و خون آمیخته دید
دل بیدار او با خویشتن گفت — ازین خوشتر گلی در باغ نشکفت
چه خوش بودی که گر هر شاخساری — بدین گونه شکفتی هر بهاری
زن از خود رست یا خود غیرت ماه — سر دار است جایش یا بن چاه

حق جل و علا فرمود یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة وخلق منها زوجها وبث آفرینش مردم بطریق اجمال نخست حواله بنفس آدم صفی کردند پس بشرکت حوا مرد و زن را بطریق تفصیل ذکر کردند و آفرینش حوا را

هم بنفس آدم مخصوص کرده‌اند و از استخوان چپ آدم در وجود آوردند
آن‌جا که موضع روح حیوانیست آن‌جا باید که بدانی که چرا مهتر
عالم فرمودند هن ناقصات العقل والدین فلا جرم از قاعدهٔ
خلقت حوا از خلاص طینت نفس آدم اساس نهادند و نفس ابلیس و دنیا
و هوا از نسبت بقسم ظلمانی است پس هر آینه ضد عقل و روح
باشند که ایشان از قسم نورانی‌اند و سبب ضدیت بود که
بر لفظ مبارک مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة رفت که شاوروهن
وخالفوهن و چون اصل خلقت زنان از نفس بود و از موضع
روحانی مظهر ایشان مقرر گشت بحکم جنسیت نسبت ایشان
بشیطان درست آمد النساء حبائل الشیطان اگر نه
آن جنسیت سبب شدی چون آفرینش مرد و زن را با آدم و حوا بایستی
که حکم نقصان عقل و دین همه را شامل بودی و حقیقت
آن بر زنان مخصوص نگشتی مهتر عالم از نقصان خبر داد فرمود بلغ
من الرجال کثیر ولم یبلغ من النساء الا الاربع اگر بکنه این
معانی برسی دانی که در حکم میراث بردن چه حکمت بود که دو
زن را نصیب یک مرد پیش نهادند که للذکر مثل حظ
الانثیین بعد ازین باید دانست که همچنانک در صفت

عامهٔ خلق گفته‌ایم که بنسبت مراتب کثافت فرق بسیار ظاهر
شد در میان این جماعت نیز بسبب قرب و بعد که نفس را با دل است
و دل را با روح تفاوت بسیار پدید آید چنانچه در کتب متقدمان
ذکر زنان صالحه که در هر امتی بوده‌اند مسطورست و حق جل
و علا در قرآن مجید صفت نیک زنان چندین جای ذکر فرموده است
و از حضرت رسالت در حق ایشان نیز احادیث است و در مقامات
مشایخ طریقت شمائل هر یک مشهورست درین امت نخست یکی از
معروفان رابعهٔ بصریست که در کمال زهد و عفت آیتی بود
چنانک بیشتر مشایخ و علماء آن عهد بروزگار او تبرک نمودند و مناقب
او از شرح و بیان مستغنیست و بعد از و الی یومنا هذا صد هزار دیگر بودند
و هستند و خواهند بود هم برین نسبت که مرد اند و اینجا دقیقه‌ایست
که دانستن آن واجبست و آن آنست که نیک زنان اگرچه با اخلاق
حمیده مهذب شوند و بخلعت معرفت مزین گردند اما بحکم
حدیث چون عقل و دین ایشان در مراتب سیر و سلوک از نقصانی خالی
نباشد و ازین روی اقتدا را نشایند و آن نقصان حکمتیست از بدو فطرت
مقرر شده و مرتبه‌ایست در وضع اول معین گشته فطرت الله
التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله صفت مراتب اصناف

ذریهٔ آدم و کیفیت احوال ایشان که در قلم آمد از عام و خاص
و وضیع و شریف تا مردم صاحب بصیرت در قاعدهٔ مذهب
هر یک نظر کنند و از اینجا بر حقیقت اصل و فرع که در غیب
و شهادت از تأثیر نظر لطف و قهر در وجود می آید اندکی واقف
شوند ان شاء الله و تعالی **قسم سوم** در فضیلت و شرف
انسان بر جمیع حیوانات بر چهارده فصل این قسم مشتمل خواهد
بود بر لطایف بسیار که استنباط کرده شد تا ارباب عقل صحیح
و اصحاب قلب سلیم جز بعدل و انصاف دران معانی تأمل کنند
از روی تحقیق معلوم ایشان شود که فضیلت انسان بر جمیع حیوانات
نه از خلقت ظاهر است و نه از راه رسم و عادت و درین معنی چند
فصل بر نهج رسالات از رسایل کتاب اخوان الصفا که اهل حکمت
جمع کرده اند در قلم آمد و بحث و مناظرهٔ جماعت حیوانات با قوم مردم
بنوعی دیگر ترتیب یافت و از تحقیق و مجاز آنچه استاد تلقین عقل و
املاء زبان وقت بود بتقریر کرده شد **فصل اول**
در آغاز مناظره بدان الهمک الله که چون آدم صفی صلوات الله
علیه بحکم خطاب **اهبطوا منها جمیعا** از عالم بالا دن
دار بلا نزول کرد و از بهشت عدن و خلد بر معدن حزن آرام یافت

در اطراف و اکناف بر و بحر و سهل و جبل هر کجا گذر کرد غوغای
وحوش و طیور و غلغلهٔ سباع و بهایم دید از خوف ایشان مدتی بی توشه
در هر گوشه پنهان همی گشت و بی راحله بر هر مرحله میگذشت
با جمع اولاد در روزها در بن غاری متواری می بود و شبها بر بلندی کوهی
متواری می نشست از بی قوتی قوت همه جز بار درختان نی و از بی کوششی
پوشش بغیر برگ گیاه نی تا بچندی آن دور منقضی گشت و جمع قلت اولاد
از تناسل و توالد بکثرت ذریه بیکبار در صفت در جنبش آمدند و دست
تصرف ایشان بر جملهٔ حیوانات مبسوط گشت و بقهر و غلبه دیو و دد را
مسخر خود گردانیدند و هیبت و حشمت ایشان در دل حیوانات جای
گرفت و خوف و خطری از صلابت هر یک در باطن جماعت راه یافت
رسم عمارت و آیین زراعت در جهان شایع گشت و بسیار شهر و قصبه
و حصار و قلعه بنیاد شد و اساس حکومت و قاعدهٔ سیاست آدمی
بلندی گرفت چنانکه منهزم روی بجزایر بحر محیط و قلزم و عمان
نهادند از نوع چهارپایان هر کدام که بودند مقهور ایشان شدند
و از سباع و طیور جمله مجبور ایشان گشتند تا مرغ را در هوا و ماهی را در
آب صید کردند پلنگ در کوه روی امان ندید و نهنگ در دریا راه خلاص
نیافت حیوانات را چون این حال معاینه شد و ظلم و تعدی بنی آدم مشاهده

کردند هر مرغ که زیرکتر از ابنای جنس خود بود بر قضیه اذا
ضاقت بکم الارض فسیحوا روی بطرفی نهادند و هر جانوری که
حمیت و غیرت از قوم خود بیش داشت بر وفق اشارت الفرار مما لا یطاق
من سنن المرسلین عزم رحیل کردند بعضی از نهیب
و شکوه وطن در کوه گرفتند طایفه را سکونت بیشه در اندیشه
قرار گرفت گروهی را در بیابان عمر به پایان آمد جماعتی دیگر بیکره و
صبر بین الخوف و الرجاء در تحت امر بنی آدم می بودند و جور و جفای هر یک
طوعا و کرها تحمل میکردند و از هیچکس در هیچ مکان امکان استعانت
و مجال استغاثت نی در هر دوری که بسر می شد و هر قرنی که میگذشت
استیلای مردم و عجز و حیرت ایشان زیادت میگشت و قتل و صید و رکوب
همه در جمیع مذاهب و ملل جایز میداشتند حاصل بهیچ نوع زحمت
و محنت ایشان بآخر نمی رسید بلکه هر روز غلبه مردم بیشتر می بود و تعدی
و عقوبت حیوانات می افزود مظلومی چند یکدیگر را بصبر و تحمل
ارشاد میکردند و بر امید اللیل حبلی روزگاری بسر می بردند همچنین
تا نوبت ملک و نبوت بسلیمان بن داود علیهما السلم رسید و تحویل
کرد و کوس رب هب لی بر در عزت خود فرو کوفت و تسبیح بهایم
و منطق طیور و فوق یافت و کره توسن باد رهم و رام او شد

وجن

وجن و انس و سباع و وحوش را مطیع و منقاد خود ساختند
و بر سریر ملک در مسند رسالت با تمکین تمام بنشست و آثار
و آیین رافت او باقصای ربع مسکون واصل شد و انوار معدلت
و ازهار عاطفت در باغ انصاف شکفتن گرفت و نسیم انس
و رایحه راحت مشام زمینه و آرمیده را معطر کرد و رابتا کرام
و وظیفه انعام او بر خاص و عام متواتر گشت جماعت حیوانات را چون
کار بجان و کارد باستخوان رسیده بود با یکدیگر گفتند
بیش از ین اگر مرارت جور بنی آدم را تجرع می نمود بر از غایت اضطرار بود زیرا
که انبیا ما تقدم اگر چه بوحی و الهام در میان امت آمر و ناهی بودند
و فرط شفقت و غایت مرحمت ایشان بر جمله مخلوقات مشاهده می شد
اما قدرت و سیاست بود مرتبه نبوت بود و رحمت و شفقت در ایشان
چندان صورت نمی بست با چنین مخالفت مزاج استکشاف حال
خود کردن مجال نداشت بضرورت آیت فصبر جمیل خوانده
می شد و خود را بر وعده لعل الله یحدث بعد خرسند
می داشتیم امروز که خورشید دولت سلیمانی بر خاص و عام طالع
شد و منصب نبوت و مسند حکومت او را مسلم گشت و در شش
جهت هفت اقلیم خطبه و سکه بنام او شد اگر ما قصه

ذلك امر

عجز و حیرت خود بحضرت او دفع کنیم شاید که از لطف
شامل او بی نصیب نمانیم والله اعلم **فصل** در جمع آمدن
حیوانات و مشورت کردن روز دیگر بر ان عزیمت در صحرائی جمع آمدند
و باتفاق مستعد گشتند که آن حکایت و شکایت تا علی ملاء من الناس
پیش تخت سلیمان علیه السلم عرضه دادند درین بودند که ناگاه شتر
از بادیه در آمد ابنای جنس خود را متغیر و آشفته حال دید **شعر**

دست تفیر در کمر پای کشان برهنه سر	بسته بغر بده میان باز دریده پیرهن

بنور فراست و قوت کیاست بر عزم جزم ایشان اطلاع یافت گفت شا
توقف کنید که تامل و تانی در تقدیم امور شرطست و تفال و استخارت
در جمیع امور فرض شما مشتی دهان بسته شاخ ناشکسته رای استفسار
پیری و استصواب روشن ضمیری درین باب تعجیل نمودن مصلحت نیست

نظم	هر که جهل خود آشکار نکرد
چون بند پیر کار نکرد	کار خود رای پر خلل باشد
زانکه بنیادش استوار نکرد	خود مرادی دلیل بی خردیست
عاقل این مذهب اختیار نکرد	در جمع شما یک پیر سال خورده کار

کرده در نظر نمی آید که رجوع و تولای همه بدو باشد و قول و اعتماد
و التجا را شاید حیوانات را حدیث شتر مرغ پسندیده افتاد و بغفلت

خود اعتراف نمودند گفتند معذور دار که از تحمل تکلیفات
بنی آدم سراسیمه گشته ایم و از تشویش و تفرقه خاطر راه خیر و شر و طریق
صواب گم کرده ایم بحکم **انک الغریق یتعلق بکل شی**

شعر	هر حیله که روی بود کردیم
هر رخنه که باز بود بستیم	از جور فلک امان ندیدیم
وز محنت خویشتن نرستیم	اما تعجیل ما از غایت ضرورت

بود اکنون که نعمت حضور تو حاصل آمد و سعادت ملاقات میسر
گشت **الامر الیک فانظر ماذا تری** **شعر**

پیش ما را طاقت این غم نماند	نیم جانی داشتیم آن هم نماند
با که گوییم آنچه بر ما می رود	زانکه در عالم یکی همدم نماند
از وجود ما دمی بی درد دل	بر نمی آید که یک محرم نماند

شتر مرغ گفت **قولکم حق و کلامکم صدق** من نیز درین قضیه
با شما شریکم و درین بلیه گرفتار اما طریق نصیحت را نیز در اهل سداد
مسدود کردن جایز نیست علی الخصوص بر اقارب و عشایر بذل کنند
جزاک الله خیرا ما همه مامور حکم توییم بعد ازین
مصلحت چیست گفت اگر حدیث مرا بی استبداد و استنکار بشنوید
شما را از رای متین بناصح امین ارشاد کنم در کوه دماوند

کلاغیست پیر و معمر و از حقایق و دقایق امور باخبر بسیار شدائد
امور چشیده و ضربت مکاید ایام کشیده از عهد قابلیت
قبول بهره گرفته و از دور طوفان که عالم طواف کرده نظم

جهان خورده یکی مرغ کهن سال | گران قدر و سبک روح و نکو فال
دلش چون آینه بی رنگ لیکن | چو موی زنگیان او را پر و بال
زیک رنگی سواد وجه مطلق | صفات ذات او گشته بهر حال

القصه بحکم اشارت او جمله بنزدیک کلاغ آمدند و صورت حال
خود تقریر کردند کلاغ نیز همان داغ داشت که بسیار
هدف تیر بلا گشته بود و بارها خود را بمکر و حیله از دام بنی
آدم خلاص داده بود چون حکایت پر شکایت ایشان بشنید چشم
پر آب کرد گفت ای فرزندان عزیز از آن روز باز که آدم بر تخت
خلافت بنشست راحت عمر از میان ما برخاست این ماجرا
افسانه ایست دیرینه و این حکایت مظلمه ایست پیشینه چندین
هزار سال شد که اولاد او دست تعدی گشاده اند
و سر در پی مشتی بی سر و پا نهاده شر ایشان بهیچ روی منعی نی
و معلوم عالمیان شده که بر هر یکی از ما بی موجبی چه مایه ظلم صریح
می رود و بی محابا تا چه غایت حملی عظیم می رسانند اما با این

همه

همه مصلحت آنست که هنوز یکچندی دیگر صبر کنید و دست رضا
در دامن تسلیم زنید این حدیث را ناگفته و این راز را نهفته بگذارید
نباید که حدیث شما مسموع نباشد و قول شما مقبول
نیفتد زیرا که ذریه آدم همه از جنس یکدیگراند الجنس
الی الجنس یمیل بعد از آن زحمت و مشقت ما کم ناگشته
بغض و عداوت ایشان زیادت شود و نیز سلیمن داود علیهما السلم
اگرچه یکی از مشاهیر انبیاء بنی اسرائیل است و حل و عقد امور مملکت
در تصرف اوست شاید که چندروز در تخفیف عذاب شما
حکمی فرماید اما در مصحف ربانی و کتب آسمانی یافته ام که هر آینه
انبیاء دیگر مبعوث شوند بعد از سلیمان علیه السلام که هر یک
را علی حده مذهبی و ملتی باشد و این همه احکام و امور در آن عهد
تغیر و تبدیل پذیرد و اساس ناموس او از آن قاعده منحرف گردد آنگاه
نه این گفت و گوی شما بی فائده و بیهوده و لایعنی بوده باشد نیز
این واقعه جز تحمل و تسلیم نیست فاصبر و حتی یحکم الله
بیننا و نیز ما را حکمی باید نه از جنس ما و نه از جنس آدمیان
تا بی میل و مداهنت بین الفریقین این دعوی را بقطع رسانند
و این خصومت را باصلاح آرد و این دولت مگر در عهد ظهور

خاتم انبیا و قدوهٔ اصفیا نبی عربی و رسول مطلبی میسر شود
زیرا که رحمة للعالمین طغرای منشور او خواهد بود و او صاحب
دولتیست که بعد از انبیا برسالت هفت اقلیم منزل شود و جن و انس
را بشرع و اسلام دعوت کند و دین او ناسخ ادیان و ملت او مبطل جمله
ملل باشد بعد از ین بوطن خود مراجعت کنند و انتظروا انی
معکم من المنتظرین چون کلاغ این حکایت بپرداخت
نفیر از حیوانات بر آمد گفتند ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به
مظلومی چند مجروح از پیش او برخاستند و محروم و مایوس هر یک
بطرفی متفرق شدند و بر قرار اول تحمل ایذای بنی آدم میکردند
والله اعلم **فصل سیوم** در سخن گفتن حیوانات با یکدیگر
و خبر یافتن ملک جنیان حیوانات چون بمقام خویش رسیدند
هر یکی از ایشان قصهٔ حال و نصیحت کلاغ را باولاد و اتباع خود تقریر
کردند و دور و نزدیک را از ان مشورت معلوم شد بعضی در ان
محنت هلاک شدند و بعضی زنده بودند خود را بامید نتربص
بهم ریب المنون خوش حیی داشتند تا در آخر الزمان
که آن سرور و صاحب قران سلطان دار الملک صفا ما ن
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم مبعوث شد و بشارت

وعده

وعدهٔ ان الارض یرثها عبادی الصالحون
بتحقیق پیوست و صدق دعوی و صحت دعوت مرغ و ماهی را مقرر
گشت و جن و انس و جمادات و حیوانات در دایرهٔ تسلیم و طاعت
داخل شدند و کافر و مشرک و طاغی و باغی را بتیغ بی دریغ خود انداز
فرمود حیوانات از آبا و اجداد خود حکایت کلاغ معلوم داشتند
و روز و شب منتظر آن وعده و مترصد آن خبر می بودند چون نوید
برامد ظهور نور آن خورشید مه شکاف و مقصود از اشارت
نون و کاف بسمع ایشان رسید جمله بزبان متفق شدند که
لبیک زنان احرام بیابان کعبه گیرند و قصهٔ حال خود بحضرت
رسالت رفع کنند هر یک را از دور زمان حادثه واقع شد و علتی مانع
آمد که آن سعادت مساعدت ننمود و هم بران عزیمت لعل
و عسی می بودند تا بعد از مدتی از نسل این گروه که و اذ صرفنا
الیک نفرا من الجن یستمعون القران در شان ایشان منزل شده بود
ملکی پاک مذهبی صافی مشرب داد بخش نام صورت و معنی
بحسن ادب آراسته سیرت و سریرت بکمال عدل پیراسته در فنون
علم و حکمت کامل برصنوف رعایا لطف او شامل در جزیرهٔ
از جزایر بحر محیط بر تخت حکومت بنشست و آن جزیره بود

بود بکثرت اشجار و عذوبت انهار معروف و بالوان ثمار و اصناف
انهار

مثنوی

ز بس سبزی چو خط نو رسیده / همه صحنش ز پا چون بردمیده
هوای او چو طبع نازنینان / زمینش چون ضمیر خرده بینان

بحکم اعتدال و طیب نسیم آن موضع نسیاً
جانور درو وطن گرفته بودند و جماعتی مردم انبوه ساکن آن مقام
گشته بر یک طرف آن جزیره شهری بود که بعد از طوفان نوح
بنا کرده بودند و از هفت اقلیم خلق آنجا جمع آمده از مردم بحکم
عادت تدبیر متصرف حیوانات می بودند و در قتل و صید ایشان
سعی تمام و جهد بلیغ می نمودند روزی مگر گاو بوق شکسته
و ماهی از شست جسته و مار دم خسته بر لب حوضی بهم رسیدند
هر یک از شدت زخمی که مجروح و متألم از آن می بودند و حکایتی میگفتند
و از استیلاء غلبه بنی آدم شکایتی میکردند و جماعتی از حیوانات
چرنده و پرنده بر ایشان جمع شدند و هر یکی شعری در حسب حال
خود میخواندند اول گاو گفت

شعر

دریغ از خوش دلی ما را خبر نیست / شب تاریک ما را خود سحر نیست
درین محنت که عمر من بسر شد / بروز از درد دل کار دگر نیست
عجایب بین که روزی بر نیاید / ز بخت من که آن از دی بتر نیست

نصیب من همه اندوه و غم داد / فلک را هیچ انصاف دگر نیست

هر روز شخصی تاریک چهری از مردمی بی بهری بیاید و بی جرم
و جنایت از بغض و حسد **حبل من مسد** در گردن من کند
و بار گران بر پشت من نهد اگر از طریق عجز و اضطرار بر خود
حرکتی کنم ریسمانی در بینی من کشد و بضرب مؤلم و طعن مهلک
قصد من کند امروز طاقت تحمل آن مشقت نداشتم از دست آن
ظالم گریخته ام و جان از تنگ پای بیرون برده سرگذشت بوز
بوز گفت

مثنوی

چرا بخت بد بر من آشفته گشت / دلم را غم و محنت از حد گذشت
که در بند محنت مرا کرد اسیر / نه از چرخ سرگشته دارم نفیر
که حرص و طمع داردم پای بند / من از دست خویشم چنین دردمند
چگویم چو خود کرده ام این گناه / من از غفلت خود فتادم بچاه

یکروز با جمعی از محلت خود
مرفه الحال و فارغ البال در صحرائی طواف میکردیم هر یکی از ما
بمصلحتی و مهمی مشغول شدند من تماشای شیب و فراز میجستم
ناگاه بدست ظالمی چند مبتلا شدم مرا مقید و مسلسل بخانه
خود بردند و چندان از مجاهده و ریاضت بمن رسید که نزدیک بود تا
از اوصاف جبلی بکلی فانی شوم و قوت ذاتی روی بانحطاط آورد

وحرکات و سکناتی که در طینت نفس متمکن بود بسکونت
و اطمینان مبدل گشت و از غایت اضطراب و اضطرار مطیع و مامور
ایشان شدم امروز آتش جوع در بطانهٔ بطن من مشتعل گشت و حرارت
غریزی کانون معده را در احتراق آورد با خود گفتم **مصراع**

تاکی بطمع زبون هر خس باشم — و خود را ببوی پنیر چند اسیر دارم
در میان صیدگاه ناگاه گوشه گرفتم — سرگذشت طوطی طوطی گفت

نظم

تا خود دل گیتی یک زمان شاد
کو عدل و چه مردمی کجا داد
زین کهنه سرای محنت آباد
هرگز نشوی ازین غم آزاد

ما از غم زمانه فریاد
جز جور و جفا ندیدم از چرخ
گفتم بچه حیله وارهم من
گفتند ز خویش تا نمیری

روزی با اصحاب وفا و اخوان
صفا طایفه که عطار در وصف ایشان گوید **مثنوی**

فلک سر سبز عکس پر ایشان — مگس کشته همای از فر ایشان

بر درختی نشسته صیادی بی بنیادی تهی چشمی نادیده دیو مردی بد ناپسند
در پای درختی دامی نهاده بود بر جماعت سبزپوشان چشم سرخ کرده و هیچ
کدام ما از سیاه کاری او خبر نی عاقبت همه صید او شدیم و هر یک
باقلیمی افتادیم مرا بازرگانی در قفص محبوس کرد و بدین شهر آورد

هر

هر روز از هر نوع طعمه پیش من نهاد و مرا سخنی تلقین میکرد
دانستم که اگر یک حرف از من صادر شود هر آینه قفص محکم تر گردد
و مرا پیش امید خلاص نباشد و نیز در احادیث نبوی و اخبار مصطفوی
علیه الصلوة والسلام یافته بودم که **من صمت نجا و من سکت**
سلم بنا برین اصل سکوت را شعار خود ساختم بازرگان را
جواز من هیچ نگشاد و آن معنی در من صورت نبست تغیری در مزاج
خود ظاهر کرد و از قلت التفات او غذای باطن من تغیر پذیرفت از
محنت ریاضت و زحمت قفص ضعفی و فتوری در اعضا و جوارح من
راه یافت خود را بیمار ساختم و او دست از تیمار من بداشت یکبار
خود را پهلو افکنده بودم و پرها باز کرده در آن حالت مرا بدید چند
قطره آب در حلق من چکانید بحیل بسیار فرو بردم چون مرا صاحب
فراش یافت در قفص بگشاد ساعتی پر و بال خود راست کردم اینجا بشما
رسیدم سرگذشت باز باز گفت **شعر**

چند باشم زبون هر دستی — ای دریغا ز خویش وا رستی
گردش چرخ پای من بربست — کاشکی پشت چرخ بشکستی

ای عزیزان من مرغی بودم بلند پرواز و از منت خلق بی نیاز بکد
یمین و عرق جبین طعمه حاصل میکردم و روزگار بسر می بردم

روزی در هوای لقمه شدم مردکی دیدم پر غدری بی قدری
دلق پوشی بی عقل و هوشی بمکر و حیله مرا در دام آورد بسیار
بال و پر زدم سود نداشت آخر الامر بندی بر پای من نهاد و چشم من
فرو دوخت بعد از گرسنگی بسیار بضرورت منقاد او شدم و از خوف
حبایل غرور آن مایهٔ شرور مجال آنکه فراری کنم یا مهربانی جویم نبود
چندانک بر دست او چشم باز شدم و پای بستهٔ من گشاده گشت
بحکم اعتمادی که بر من داشت مرا بر ابنای جنس من می گماشت در اوان
این حالات مدام منتظر فرصتی می بودم که خود را خلاص کنم
تا که ناگهان در عقب مرغی پرواز کردم و خود را از وی بی نیاز کردم

مصراع	تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

ماهی میگفت **شعر**	چند بودم بر من بی دست و پای
جور و جفای همه بهر خدای	گاه شوم بر سر آتش کباب
گاه مرا در نه آبست جای	بی سببی در پی من هر خسیس
بی گنهی دشمن من هر گدای	امروز بعد از مدتی غافل وار

درین حوض طواف میکردم مفلسی مگر برای فلسی شست افکنده بود
و مترصد صیدی نشسته من بطمع طعمه گرد کرد بر می آمدم چون
دهان بحرص گشاده بودم لقمه گلوگیر در حلق من پیچید

وکام

وکام من مجروح گشت صیاد که از جان شبک دستی
نمودن گرفت دران حال خدایرا بهزار زاری نام بخواندم تا گاه
شست او دو نیم شد و از حلق من بر آمد خود را در آب افکندم و آن
خاکسار خایب و خاسر از من درگذشت سرگذشت ما از ما سکیف

مثنوی	من ندانم بهر چه طالع زاده ام
کین چنین خوار و ضعیف افتاده ام	چند نالم از غم هر نابکار
چند بیم از جفای روزگار	بر در هر کس درین وحشت سرای
حلقه را مانم من بی دست و پای	با این همه فقر و مسکنت و رنج

و مشقت که قسم هر یک شده است ما را واجبست که از حال من
اعتبار گیرید و خود را بمکر و دستان بنی آدم خواب غرور ندهید
که قول و فعل ایشان اعتماد را نشاید و در عهد و پیمان ثابت
قدم نباشند گفتند حال تو چیست گفت در پای این درخت که مقابل
شماست سوراخیست چون دل غریبان تنگ و تاریک و از جدا علی
بمن میراث رسیده مسکن مالوف و وطن معروف من آنجاست روزی
بطلب معاش خود خواستم که گرد این بیشه بر آیم چون سر از سوراخ بر کردم
شخصکی دیدم طریدی برگیدی بسیار گوبی بر در سوراخ نشسته ژنده
در بر و کهنه بر سر چون مرا بدید زبان بدعا و ثنا من بر گشاد

بعد از آن در مدح آبا و اجداد من شروع کرد چون در آن معنی مبالغت
بافراط نمود با او در سخن آمدم گفتم از این همه مقصود تو چیست گفت
اگر بسمع رضا بشنوی تقریر کنم گفتم سمعاً و طاعةً بیار تا چه
داری گفت مدتی شد که ذکر خیر تو معلوم کرده ام و کمال
صدق و دیانت تو دانسته و از عزلت و قناعت تو خبر یافته من نیز
مردی مجردم و فقر و فاقه اختیار کرده و مدتی عمر بی طمع بسر برده
میخواهم که میان من و تو عهد مصافات و عقد موالات استحکام
پذیرد و باقی عمر مصاحب یکدیگر باشیم گفتم ای عجب میان ما
جنسیت نیست مودت و الفت چگونه صورت بندد گفت اگر ظاهر
ناجنسیتی نیست اما هم بنوعی نسبتی هست که در حکم آفرینش همه
از یک کارخانه ایم مرا از نعمت مشاهدهٔ خود محروم مکن گفتم
که تو در وثاق من نگنجی و من بی وثیقتی بدر نیایم بسیار الحاح کرد
و چهار کتاب را شفیع آورد و بصد صحیفه سوگند خورد که تا مدت
حیوة باقیست مودت با تو فنا نپذیرد و با اخلاق و طبع تو هرگز موافق نباشم
چون سوگند خود را بدین نوع موکد کرد و من بصفای باطن
و فراغ خاطر ایمن و ساکن با اعتماد تمام از خانه بیرون آمدم و از حسن
عقیدت و خلوص طویت با او یگانه شدم چون دید که بی زحد و تحاشی

متحد

متحد گشتیم و بی توقف و تکلف انیس و جلیس او شدم گفت هیچ در
خاطرت می افتد که از این مغارهٔ موحش و خرابهٔ ناخوش بصحرای
خرم و دلکش خرامی و ساعتی در کوچه و بازار این شهر چون گلزار ارم برایی گفتم
ای برادر من شخصی ام بی دست و پای و از خلق عالم منزوی گشته و از سنگ
ناهلان احتراز کرده و این مغاک وحشت انگیز را مقر و مهبط خود ساخته
صلاحیت اختلاط با خلق و نظارهٔ این شهر ندارم و نیز اگر خواهم که بیایم
با چندین اعدای مخالف مزاج چگونه میسر گردد گفت از آن نوع اندیشه
در باطن خود راه نباید داد چون من با تو باشم امکان ندارد که هیچ المی بتو واصل
گردد و نگذارم که در میان دست و پای خلق افتی بصد هزار عزت
ترا بر فرق عزیز خود نهم و بشهر برم چون عزیمت مراجعت باشد بدین
معلوم باز رسانم از غایت جهل و حماقت بزبان چرب آن بی حفاظ
مغرور شدم و خود را بدست او دادم مرا بر کتف خود نشاند و بانواع
شفقت و مرحمت بشهر در آورد و از هر گونه نعمت پیش من نهاد چون
بیگانگی بیگانگی مبدل شد و اتحاد و محبت بکمال رسید روزی بطریق
موانست دست موافقت در گردن من داشت در اثنای تلطف و مراعات
حلق من بگرفت و دندانهای مرا که آلت حرب من بود بر کشید من در دست
او عاجز و مضطر ماندم جز تحمل و صبر چاره ندیدم دانستم که آن همه

مکر و حیله بود چون از زهر من ایمن گشت مرا در خریطه
کرد و گرد کوچه و بازار میگشت و برای خود قوتی حاصل میکرد
بضرورت زبون وی گشتم و دانستم که جز بصبر و مدارا و تحمل
و مواسا از دست او خلاص نخواهم یافت یکبار در صحرایی خلق بسیار
جمع آمده بودند مرا از خریطه بیرون آورد و بخلق می نمود پیش
خود گشاده دیدم گفتم اگر جهدی کنی وقت نجات آمد
بتعجیل تمام روی براه آوردم او در عقب من می دوید و افسون
میخواند چون بمن نرسید از دور سنگی بینداخت و دم مرا خسته کرد
من در زحمت آن جراحت و شدت محنت چند روز در راه توقف کردم
اینجا بشما رسیدم ازین حکایات می پرداختند که از جماعت نحل مکس یکی
بسعی مردم از مقام خود جدا شده بود در آن موضع گذر کرد زنبر
بگوش او رسید و از غصه روزگار نافرجام که خود را هم از آن نمند
کلاهی دید سخن میگفتند سرگذشت زنبور او نیز زبان برگشاد

وگفت **شعر** — آنچه از بخت بد آمد بر سرم
هر کرا گویم ندارد باورم — محنت و رنج زمانه قسم من
از همه بیش است اگرچه کمترم — تلخ باد اعمر دشمن زانک او
جان شیرین را جدا کرد از برم — گفتند ای سرگشته مهجور وای

دهان

دهان بسته بجوید ترا باری شکایت از کیست و این نوحه
را سبب چیست گفت آنچه شما از جور بنی آدم بتقریر کردید عشر
عشیر آن نیست که بعین الیقین مشاهده کرده ام شما را اگر ضرری
بتن رسید یا از ضرب و طعن ایشان اندک خوفی بود مرا باری زن و فرزند
و کدخدایی چند بین سالها در سر و کار ایشان شد جماعتی پرشنا
ظالم خوی مظلوم روی منحوس طلعتی معکوس خلعتی ناگاه
بما رسیدند و آتش در سرای و منزل ما زدند چنانکه اغلب قوم
ما در آن بلیه هلاک شدند بعد از آن دست بغارت و تاراج بردند
و دفاین و ذخایر هرچه بود برداشتند چند جگرسوخته دل افروخته
روی بهزیمت نهادند هر یک بطرفی رفتند من بشما پیوستم ای
عزیزان این واقعه است مشکل و دردیست بی حاصل آیت
اشکوا بثی و حزنی الی الله گفتند آخر چه مخلصی
نمی دانی و ملجا و ملاذی نمی شناسی که دست تضرع در دامن
شفاعت او زنیم و آستین شفقت بر سر ما دارد گفت از ذریه آدم
در وجود نیامده است اما درین جزیره شاهیست بر بساط ملک
نشسته که فرزین بند ظالمان پیل مال هیبت اوست و از جنیان
صد هزار سوار و پیاده دارد که همه رخ بر خاک آستان

اومی نهند واورا مسکنتی عظیم وطریقتی مستقیم در حل
وعقد امور ثمری قوی دارد ودر قطع دعاوی ودفع خصومات
جد وجهد بلیغ می نماید گفتند ما را از مناقب ومحامد او معلوم است
وفضایل وشمایل او شنوده ایم اما خود را محل ومنزلت آن ندانسته
که قدم بر بساط مجلس او نهیم واز خود رخصت آن نیافته
که از دور ونزدیک قصه رفع کنیم گفت کریمست بغایت
شکسته نواز ولطیفست نیک وبد را کارساز چندانک
نظر او بر اصحاب افتد در تفتیش حال ایشان باقصی الغایة والامکان
تفحص فرو نگذارد امشب هر یک بوطن خود باز رویم ودرین
معنی شرط مشاورت بجای آریم جمله برین اتفاق از آنجا
متفرق شدند وباهزار گله بکلبهٔ خویش پیوستند از حال
ماجرایی که در میان آمده بود وطریقی که زنبور شهد ارشاد کرده بود
با جمع خود تقریر کردند اصناف حیوانات را آن مشورت صواب
نمود وبجهل وغفلت خود اعتراف نمودند

فصل چهارم

در تدبیر کردن حیوانات ورسول فرستادن بحضرت ملک
جنیان روز دیگر بر آن عزیمت همه جمع آمدند گفتند پیکار
دشت بمستغاث بریم ونفیر عام کنیم در میان ایشان خارپشتی

سر از گریبان بر آورد وروی بجمع بهایم کرد گفت
نخست از شما یکی را باید فرستادن وصورت حال باز نمودن
زیرا که ظلم بنی آدم را شما بیش از دیگران مشاهده کرده اید وسعی ایشان
در باب شما بیش از آنست که بر جملهٔ حیوانات ونیز بحکم خطاب
ربانی ایشان را بر شما دعوی مالکیت است اولی آن باشد که این
حکایت را اول شما ابتدا کنید اگر مقصود حاصل آمد وبانصاف
خود رسیدند دیگران نیز حدیث خود عرضه دارند جمله برین تدبیر
متفق شدند وروی با اسب کردند که رئیس بهایم است گفتند ترا از قوم
خود رسولی بنزدیک ملک جنیان باید فرستاد اسب از آنجا بمقام
خویش آمد وبا اشتر که وزیر او بود درین معنی سخن گفت وپرسید
که از معارف قوم ما کیست که این شغل را کفایت کند اشتر
گفت از بهایم اهلی ووحشی همه حاضر اند هر کرا اشارت باشد برود
اسب گفت این نوع کارها شخصی بباید بدیانت وحفظ امانت موصوف
وبقلت فضول وکثرت فضل معروف هم فصیح زبان وفهم صحیح بیان وتو می
دانی که درین قوم این معانی وجود ندارد شتر را خلقتی عجیب وهیاتی غریب
هست اگرچه طویل القد وسلیم القلب است اما بحکم آنک در صحبت مسافران
حجاز وشام بوده است حج اسلام گزارده او را تجربه بسیار باشد رفتن او

مصلحتست شتر را گفتند ای سرافراز با حشمت و وقار وای جان با ز
بی وحشت و نفار در جمیع ما امام عاقل و حکیم فاضل تویی و بزرگان
گفته اند **ارسل حکیما ولا توصه** ما تمام مصالح خود درین
معنی بدست تو داده ایم چنانچه میدانی این مظلمه را بعبارتی
لطیف و استعارتی ظریف با ملک جنیان تقریر کن شتر بحکم اشارت
ایشان پای در راه نهاد چون بنزدیک آن درگاه رسید یکی از ندماء
شاه بدو پیوست گفت ای بی خبر از جای چرا نشست گستاخ وار چرا
آمده گفت از قبل قبیله خود رسولم سخن او بسمع شاه رسید گفت آمدن
حیوانات بر درگاه ما خلاف معهود است مگر واقعه حادث
شده است یا مشکلی روی نموده سوال کنید که آمدن او را سبب چیست
شتر گفت مرا جماعت بهایم هایم بحضرت آسمان فرش ملک داد بخش
فرستاده اند و پیغام داده اند که مدتی مدید است و عهدی بعید که از
بوائق زمان و طوارق حدثان در کنف و ظل رافت شاه پناه گرفته ایم
امروز ما را شکایتی است که در هیچ دور با تمام رسید از بیداد بنی آدم
بجان آمده ایم که بی جرم و جنایت عداوت ما ظاهر کردند و ضرب
و قتل ما را بر خود واجب دانستند آن عداوت را سببی معین نه
آن تعذیب را موجبی ظاهر نه مسکینی چند را امید می باشد که

از

از لطف عمیم شاه بانصاف رسند و در کار ایشان نظر
لطف مبذول باشد ملک جنیان کریم خلق و رحیم دل بود
شتر را بنواخت و بلطف و مراعات دل داد و امیدوار عدل و انصاف
خودش گردانید فرمود که چند روزی درین ساحت مرغزار
با راحت استراحت کن و دست و پای سوده را آسوده دار تا درین
کار مشکل و واقعه مهم فکری کنیم **فصل پنجم**
در مشورت کردن ملک جنیان با ارکان دولت خود در کار
حیوانات بعد از آن ملک داد بخش ارکان دولت و اعیان
مملکت خود را طلب فرمود و حجاب و نواب و وزرا مصالح ملک
می پرداختند ملک روی بدیشان کرد گفت **هل عندکم من
علم فتخرجوه لنا** درین معنی که رسول بهایم
تقریر کرد هر خرده که خرد و بزرگ شما را در ضمیر می آید
مخفی نباید داشت از حجاب و جوانی شیرین مقالی پسندیده
خصالی خجسته منظری شایسته مخبری در گوشه صف
ایستاده بود

شعر

زمین ببوسید و گفتا جاودان باش
بتخت شهریاری کامران باش
فروزان از رخت ایوان شاهی
مطیع حکمت از مه تا بماهی

رای جهان آرای شاه را معلوم

ومفهوم ومصورست که بین الجن والانس از عهد خلافت
آدم عداوتیست قاعده آن محکم شده و بغضیست از طرفین اساس
آن متمکن گشته اگر مار را در نفحص وتدارک معاملاتی که ایشان
با حیوانات دارند شروعی رود بباید که بنوعی دیگر حمل کنند و آن
عداوت قدیم بر زیادت شود و نیز مجادله با حیوانات مهمله در
قضایاء بی عقول با ارباب بصیرت نوعیست از جنون و گفت
و گو بیستت لایعنی و مهتر عالم فرمود من حسن اسلام
المرء ترکه ما لا یعنیه مصلحت آن باشد که حیوان
حیران را منزلت این سخن ندهیم و نگذاریم که دیگر ضمیر منیر
شاه ملتفت شود تا غبار ملالت بر گوشه خاطر عاطر نشیند ملک
فرمود این رای صواب نیست واین سخن را جواب نی زیرا که این
مظلوم محروم را بشارت عدل خود داده ام و با نواع مکرمت وعده
کرده در مذهب فتوت وارباب مروت خلاف وعده جایز
ندارند از جمع نواب وصاحب صدری عالی قدری در جواب

سبقت نمود و گفت	شعر	سر تاج داران ملک داد بخش

که خالی مباداز تو تخت کلاه
ترا شد مسلم بفضل اله

نگین حکومت کلاه خرد
کلاهی که هرگز نبود از فریدون نگین

نگینت زخورشید بیند کلاه
یکی پشت ماهی یکی فرق ماه

دو رنگست میدان ملک ترا
عرصه میدانم که ما را ان

بد و فطرت با انسان و حیوانات جنسیت ذاتی نیست و هر اینه
ضد یکدیگر بیر آخر الامر بباید که سخن ما مسموع نباشد
و شاید که طرفین بحکم ما رضا ندهند و نصیحت بفضیحت انجامد
و حکومت بخصومت بدل گردد و حرمت بذلت پیوندد مهتر
عالم ازین حال فرمود این فرستاده
را بلطف و مرحمت دفع باید کرد و حیوانات را بصبر و تحمل ارشاد
فرمود

چون سخن بدانجا رسید از وزراء خاص و مقربان صاحب اخلاص
پیری بود سخف نام الحق بانصاف و دیانت مذکور و باعتماد
و امانت مشهور رعیت از باس او ایمن و ولایت از ناس او معمور پیش
تخت او آمد و گفت

ای چو رای تو رایت عالی
کوی داد و دهش بزن حالی
چون تنی باشد از روان خالی

داد بخش زمانه خسرو عهد
چون بمیدان دانش آمده
زانک بی عدل و داد صورت ملک

سیاست شرع محمدی و عزت
دین اسلام زیادت از انست که درین قضیه ذکر عداوت

قدیم رود یا نظر بر جنسیت افتد زیرا که در دایرهٔ آفرینش همه را یک حکم آمد
و در یک ورطه داخلند چنانچه کلام مجید خبر می دهد

خصوصا درین روز که جن
و انس و حیوانات و جمادات بر صحت رسالت خاتم النبیین اقرار درست و ظاهر ساخت
و همه بر خط مستقیم ایمان و توحید ثابت یافته و درین کارخانها
همه برادر یکدیگر گشته چنانچه قرآن مجید بدان ناطق است

و در احادیث
مشهورست بنا برین مقدمه

حکم نص و حدیث را اتبع نمودن از لوازم دینست و از شرایط اهل یقین
و نیز آن عداوت و عصبیت قدیم نتیجه حمیت بود از رسوم جاهلیت در
وجود آمده و آن نفار و وحشت اول تا اثر عادتی بود از غلبه کفر و نفاق حادث شده
بباید دانست که حق سبحانه و تعالی قبیله اوس و خزرج را درین معنی چه فرمود

امروز بحمد الله ملک
داد بخش را چون بنعمت اسلام و خلعت ایمان مشرف و مکرم گردانیده اند
و نفس نفیس بحسن تدبیر و رجحان عقل و کمال علم و وفور حکمت مزین و مهذب
گشته است می باید که درین محکمه عدل و انصاف بروفق اشارت

تفحص احوال مظلومان بفرماید

و در مسند حکومت و سلطنت بر قانون
انصاف همه ظالمان بنشاند

زیرا که این همه عقل و دین داده اند نه از بهر بی داد و کین داده اند دلی دره تهی دست بیچاره را
ترا دست و دل بهر این داده اند طریق صواب و جادهٔ سداد آنست که همه درین حضرت
حاضر آیند و در حضور مناظره کنند تا بحجت ظاهر و برهان باهر ظالم از مظلوم و غالب
از مغلوب پدید آید بعد از آن هر که از عدالت تخلف نماید و قدم در دایرهٔ انصاف
راسخ و ثابت ندارد معلوم عالمیان گردد که ظلم صریح و طغیان قبیح کرده باشد

ملک را سخن وزیر موافق آمد شتر را پرسید
که حیوانات دیگر با شما درین مظلمه شریک هستند یا نی شتر گفت اگرچه
رسالت بنده از قبل بهایم است اما سباع و وحوش و طیور و هوام و حشرات جمله همین
شکایت دارند و خواص و عوام و وضیع و شریف ایشان بدین مشورت متفق اند زیرا که
همه مبتلای ظلم بنی آدم شده اند و از جور و جفای ایشان عاجز آمده ملک پرسید
که حیوانات بر چند صنف اند شتر گفت عدد اصناف ایشان فهم و وهم را
احاطت بکنه آن ممکن نیست اما آنچه ظاهر است علی طریق الاجمال هفت گروه اند
گروه اول بهایم اند که این خدمتکار فرستادهٔ ایشانست و ریاست
این گروه اسب دارد طبقه دوم سباع اند و سید ایشان شیر شرزه است

سوم جماعت طیورند که در بر و بحر آشیانه دارند و سیمرغ امیر
ایشانست چهارم جوارح اند که عقاب را بر ایشان تصرف است
پنجم حیوانات بحری اند و حاکم ایشان نهنگ است ششم هوام ارض است
که اژدها بر همه حکم دارد هفتم حشرات اند که حاکم ایشان
زنبور نحل است و او را یعسوب خوانند بر این قوم امیر است

در رسول فرستادن ملک جنیان و حاضر شدن ایشان

ملک چون سخن شتر بشنید چند کس را از فضلاء روزگار و عقلای
سخن گزار که زبان فصیح و بیان ملیح داشتند طلب فرمود و نزد این جماعت
فرستاد که بیان کرده شد حیوانات را خود از صورت ماجرا معلوم
بود منتظر اشارت بشارت می بودند رسول او چون بنزد شیر رسید و پیغام
ملک جنیان ادا کرد و بر قاعده مجلس ملوک شرط تعظیم بجای آورد و زمین
احترام ببوسید شیر تلطف هرچه تمامتر در باب او مبذول فرمود
و چنانچه واجب بود این حکایت درمیان نهاد گفت از مقربان درگاه
ما یکی را اختیار باید کرد که بدین مهم قیام نماید بلنگ خدمت کرد گفت خداوند
حاکم است و ما همه محکوم او و هر کرا ضمیر منیر که منزل اقبال و دولت
و مهبط افضال و سعادت است مصلحت بیند روان کنیم شیر گفت
این نوع مناظره نا که درمیان افتاده است جز حکیمی فاضل و خردمندی

کامل

کامل لایق نباشد بلنگ گفت اعیان و صدور حضرت حاضر اند
که مطاوعت بر میان جان بسته و موقوف اشارت نشسته نخست
یکی از ایشان ببر است اگر رای ملک آنرا صواب بیند برود شیر گفت
ببر سبهسالار سباع است و مهابتی عظیم دارد و جانوریست که ضرب و مقاتلت
نیک داند و بحث و مناظره کار او نیست بلنگ سخن بوزنه عرضه داشت
شیر گفت او سبک روح و گران قدر است اما سرهنگیست جوان بیشه
هم دراز دست و هم کوته اندیشه در بیابان نشو و نما یافته و ابله طبع
و خود مراد بر آمده برای طعمه زبون بنی آدم گشته او را آداب مجالس
و محافل ملوک نباشد بلنگ گفت کرگ را روان باید کرد شیر گفت او شخصی
دلیر و کربز است طریق تجسس نیک داند و کار او شب رفتن و دور
دویدنست بلنگ ذکر هریک ازین طایفه میکرد و شیر عیب و هنر
هریک بیان میفرمود درین مقالت بودند که ناگاه از بنی ثعلب حکیمی
کنیت او ابو الحکم روباهی از نیک و بد آگاهی بر ایشان بگذشت
بلنگ گفت ابو الحکم شایسته این حکم است شیر گفت او منظری
و مخبری ندارد و الحان خوش و نغز او دلکش نیست اما مزاج دان
و باریک نظر است شاید که شایسته این شغل باشد او را باید فرستاد
رسول دوم بدرگاه سیمرغ آمد و حکایتی که داشت بگفت سیمرغ

منادی فرمود تا وضیع و شریف قوم او جمع آمدند طاوس را که وزیر او بود
گفت از فصحا و بلغا چند مرغ زیرک را طلب باید داشت تا از ایشان
یکی را بجهت این مصلحت اختیار کنیم از طیور بحری حواصل را نخست
پیش آوردند سیمرغ گفت او صوفی صفتیست سجاده بر روی آب افکنده
و از عجب سری در هوا برده بلند آوازه است پست آواز کوته نظر
گردن دراز سر او در کند طاوس کلنگ را گفت او مسافریست
شیب و فراز دیده و سیاحیست گرم و سرد ایام چشیده و از حوادث روزگار
و وقایع بی شمار بدو رسیده بسیار در چپ و راست نظر دارد شاید
که سخن پس و پیش و کم و بیش گوید چنانک شیخ سعدی گفته

شعر	جهان دیده بسیار گوید دروغ

طاوس گفت بوتیمار لایق این شغل است سیمرغ گفت شک نیست که او
مرغی حکیم و بسیار اندیشه است و مدتیست که عزلت
گزیده و بسبب جوع قانع شده اما قصی برا و مستولیست که ملاحظه
او موجب ملالت طبع میگردد طاوس گفت از طیور بری نیز جماعتی هستند
و کلاغ را پیش آوردند سیمرغ گفت از عقلاء قوم ما یکی اوست
اما از غایت مکر و غدر اعتماد را نشاید بباید که با ما همان معاملت
کند که یکی از اجداد او در ایام طوفان با نوح پیغامبر کرد طاوس

کبوتر

کبوتر را ذکر کرد سیمرغ گفت او مرغ مبارک روی و خوش خلق
و پسندیده خلق است اگر بحرص و شره دانه خوار مردم بودی
شاید که بدین عادت میل کند طاوس سخن هدهد در میان نهاد
سیمرغ گفت او را برای تجسس احوال فرستند نه از برای بحث و جدل
اگرچه سبک و لطیف ذاتست سهمناک و بی ثباتست مصلحت آن باشد
که این کار را تو باصلاح آری طاوس خدمت کرد و روی براه آورد
رسول سوم باشیانه عقاب آمد او نیز اتباع و اشیاع خود را طلب
فرمود و پادشاه بار سپید که در صدر وزارت عمدة الملک او بود این
حکایت آغاز نهاد شهباز زمین بوسید گفت ما همه منقاد و مطیع
حکم تو ایم و در صف طاعت کمر خدمت بر میان بسته روسا و مقدمان
ولایت حاضر اند کرکس شیر نفس و چرخ و شاهین با حشمت و بیهو و چرغ
باز که از همه کارها چشم باز ند بجمع سرراستان نهادند عقاب
گفت کرکس پیر معمر است و تجربه بسیار دیده و با این همه در طبیعت
او خساستی هست و بزرگان گفته اند که رسول باید که شریف و عالی
همت باشد و این جمله را که ذکر کردی همین معنی درست آموز
بنی آدم می کرده اند که خود را از دون همتی رهین حرص و آز میدارند همای
را طلب کن که او مرغیست مقبل و فرخنده فال شخصیست

میمون لقا و مرغیست خجسته طالع رسول چهارم بحضرت نهنگ
اودببر را که وزیر و مشیر او بود ازین حال اعلام کرد و اعوان و جنود او
جمله حاضر شدند گفت ما را ابری روشن ضمیری می باید که در حضور
ملک جنیان با بنی آدم مناظره کند اغلب قوم ما ضعیف مزاج و بطی
السیر اند و اکثر ایشان سیما رطبع و کریه المنظر با این همه از معارف چند
کس را طلب کن باشد که یکی را اهلیت این معنی باشد کوسج گفت
بیشتر قوم بطلب معاش متفرق شده اند سرطان و ضفدع و مار و ماهی
و کشف اینجا اند گفت این دو کژ روی ناخوش منظر را بگذار مار
ماهی نکست و صورت او با معنی ابنای روزگار نسبتی تمام دارد اما
او را مجال آنکه یک قدم بر خشکی نهد نیست کشف را بباید
فرستاد که او مسافر بحر و بر است و با تر و خشک تواند ساخت
رسول پنجم با اژدها پیوست و قصه ماجری فرو خواند اژدها در حال
ثعبان را که مدار ملک و ولی عهد او بود ازین معنی آگاه
کرد گفت از نقبای قوم و علمای دور ما طایفه که قول
و فعل ایشان بر صدق و صواب مبنی باشد طلب کن تا یکی را
از قبل خود روان کنیم ثعبان گفت روز بیگاه شده است
و هر کس بمسکن خود مراجعت کرده اید مگر مار افعی و کژدم

جرّاره

جراره و سوسمار که هر که ایشان حاضر اند گفت افعی سر حلقه جمعست
اما دور بانست و با فسون مغرور کژدم شکوهی دارد و با هیبت
و حشمت است چون چشم بیناش نیست نباید که درین کار نادیده
و انیشی زند سوسمار را ببال صفتست با بعیان عرب خو کرده آداب
حضرت و عزت مجالس ملوک و محافظت آیین و رسم اکابر و اشراف
همه عمر در فهم و وهم او راه نیافته است عنکبوت نیکست
او را بباید فرستاد که باریک بینی و خرده کاری شیوه اوست در هر
شانه بتواند بافت اگرچه نساج را بنقصان عقل و قلت فهم
نسبت کنند اما بسیار دان و اندک فضول باشد رسول ششم
بخانه زنبور شهد آمد و او را دید با جمع انبوه نشسته و عمارتی آغاز
نهاده حاضران جمع هر یک بمصلحتی نامزد شده اند او بی توقف
و تکلف آمد شدی می نمود رسول از معنی رسالت هر چه داشت
ادا کرد و شرط خدمت بجای آورد یعسوب مگس را که ندیم او بود گفت
از متعلقان ما صاحب تجربه کاردیده را طلب کن مگس گفت
بیشتر خلق در عمارت مشغول اند و پای در گل دارند یعنی از
زنبور سیاه و ملخ و پشه و کیک که بر سر عمارت میگردند
یعسوب ساعتی تفکر کرد گفت زنبور سیاه زنگی طبع نیست

بسیار گوی آواز ناخوش در سر انداخته و مشغول لا یعنی شده
و بی فایده سرگردان گشته او را بگذار ملخ را در لباس رعونتی
و در صورت ظرافتی هست اما همه عمر چشم باز نهاده است و از
دناءت مزدور حلق گشته نه بینی که همیشه خود گندم
ایشان چیدرود پشه مطربیست با رود آموخته زخمهای چنی
اصول زند کیک خود مجرد نمائیست سر و پا برهنه بی کار و گدا نیست
خون خوار جانوریست ضعیف ترکیب رقاصیست بی ترتیب مور اگر چه
صورت مختصر دارد و حرص و شره بغایت غالبست اما شنیده ام که
وقتی با سلیمان پیغامبر علیه السلم مناظره کرده است و الفاظ
سنجیده و کلمات پسندیده در میان آورده و در مجلس او سؤالی
و جوابی بشرط ایراد کرده او را بگوی تا سوار و پیاده هر چگونه باشد برود
حاصل الامر جمله حیوانات با کمال رغبت کمر مطاوعت
بر میان بستند و معتمدان خود را برین نمط که گفتیم بحضرت
ملک جنیان روان کردند

فصل هفتم

در جمع آمدن
حیوانات با مردم بدرگاه ملک جنیان چون خبر آمدن
حیوانات بسمع داد بخش رسید از ندماء خاص یکی را که محل قرب
اختصاص یافته بود بنزد حاکم شهر فرستاد و آن حاکم مردی بود از آل

ذو القرنین

١٢٦

ذو القرنین با قوت و شوکت تمام و صلابت و مهابت عظیم داشت
در عهد خلفای راشدین ایمان آورده بود و از ائمه تابعین علم آموخته
در امور شرعی بغایت ماهر بود و در مشیت احکام ملک قادر و قاهر
چون خبر رسول بشنید بتعظیم و تبجیل تمام استقبال کرد رسول
بر سنت اصحاب چنانچه شرط عزت بود

شعر

زمین بوس کرد از تواضع نخست — پس آنکه پیام ملک را درست
بیان کرد با شاه خسرو نژاد — بگفتا ای خداوند با عدل و داد

جماعت حیوانات مکر محضری کرده اند و از جور بنی آدم مظلمه بحضرت
ملک جنیان آورده و مقصود از شکایت و مضمون حکایت آنست که میگویند
ما را بوجه شرع و معاملت از راه دعوی و مخاصمت با طایفه مردم ماجراست
که جز بحجت قطعی و برهان ضروری آخر نخواهد شد از جمیع حیوانات
بری و بحری و اهلی و وحشی هر گروهی که بودند حکیمی را باتفاق عدول و ثقات
و استصواب علما و قضاة خود بجهت این مناظره فرستاده اند و ملک جنیان
داد بخش بن فیروز زاد را ان معنی حکم ساخته صورت حال این که عرضه افتاد چون
حکایت و بفهم همگنان رسید اکابر و صدور شهر بدر ایوان شاه جمع آمدند
ایشان نیز باتفاق یکدیگر هفت حکیم را که هر یکی از اقلیمی در آنجا جمع آمده بودند
روان کردند چون جماعت حکما بحضرت ملک جنیان رسیدند و از حیوانات

نیز هر که نام زد شده بود فمنهم من یمشی علی رجلین
و منهم من یمشی علی اربع همه حاضر آمدند فصل ششم
در مناظره شتر با حکیم حجاز **مثنوی**

روز دیگر چو صبح پیدا شد	روی عالم چو طبع دانا شد
از رخ آسمان شب شبه رنگ	محو شد چون ز روی آینه زنگ

ملک داد بخش در صفه بار بنشست و صد هزار خلق بیک بار صف
بر کشیدند منادی آواز داد که اصحاب حوائج را راه دهند تا قضیه خود
عرضه دارند منصف وزیر گفت رسول بهائم اینجاست چون مقدمه
سخن او نهاده است سخن او مقدم باید داشت ملک فرمود روا باشد شتر
چنانچه شرطست در صف خدمت بزانوی حرمت در آمده بود چون اشارت
ملک بشنید و اجازت سخن بیافت بی دهشت و وحشت **نظم**

زبان بر کشاد و ببوسید خاک	بگفت ای سرشت تو از نور پاک
پس از حمد یزدان و نعت رسول	دعای تو گویم گر افتد قبول
بقا باد شاه جهان را بسی	که مثلش ندیدست چشم کسی
نه خورشید چون رای او روشنست	نه فردوس چون قصر او گلشنست

مدت چند هزار سال شد که ذریه آدم بر ما مسلط و مستولی
شده اند و هیچ دقیقه از ظلم و تعدی مهمل نگذاشته آبا و اجداد

ما از تحمل تکلیفات ما لا یطاق ایشان هلاک شدند معلوم نیست که چندین
استخفاف ایشان بر ما چه استحقاقست و فوقیت و فضیلت خود بکدام
حجت و برهان در کنام عهد و زمان ثابت کرده اند اگر این فوقیت
بقهر و غلبه است ما نیز قوت و شوکت خود ظاهر کنیم و اگر بفضیلت
ذاتیست هر آینه بدلیل و حجت عقل یا نقل ثابت باید کرد جماعت مردم
چون سخن شتر بشنیدند از آنجا که نخوت و کبر انسانیست قصد کردند
بانگی بتهور بر او زدند منصف وزیر پیش آمد و گفت این محکمه مناظره
و مجادله است نی معرکه حرب و مقاتلت سخن بحجت گوید و طریق
انصاف سپرید و از مناقشه و مکاوحت محترز باشید این همه نتیجه
وقاحت و سفاهت علی الخصوص درین مجلس که ملک بر همه ملک سائر
سریر فلک سای خود نشسته است و چندین امراء نامدار و نقباء
کامکار بر در و قدم ایستاده اند حکیم حجاز نزدیک او بود برسم
عرب بی توقف و تکلف آواز بر کشید **شعر**

آغاز سخن بنام پاکی	کو میکند آدمی ز خاکی
او میدهد از کمال قدرت	علم و خرد و بیان و حکمت
هستی که ز فیض اوست هستی	در قاعده فراز و پستی
از قسمت اوست رنج و راحت	او بخشد مرهم و جراحت

هم مغز بیافرید و هم پوست	پس کرد پدید دشمن از دوست
چون عقل گذر نداد اینجا	آن کیست که دم بر آرد اینجا
شاها چو بفر دولت پیر	از بخت جوان شدی جهان گیر
می دان که اساس شهریاری	از عدل پذیرد استواری
جز داد و دهش مباد کارت	توفیق رفیق و بخت یارت

آنچه رسول بهائم گفت صادق القولست و شک نیست که انسان بر ایشان مسلطند و در ضرب و قتل ایشان سعی بافراط می رسانند اما این معنی نه اکنون شایع شده است یا قانونی که درین عهد وضع کرده اند بلکه سنتیست از بدایت خلقت آدم مقرر شده و از دور رجوع آدم مؤکد گشته هر آینه آن تسلط و استیلا بنسبت فضیلتی تواند بود که اصل و فرع آن بحجج عقلی و دلائل نقلی مقرر و مبرهن باشد یکی از حجتهای صحیح نطق صریح فصیح است و بیان فصیح که اظهار معرفت باری عز اسمه و نشر علم بر کمال او که اعلی کلمه طیبه بدان منوط و مربوطست و قواعد شرایع و سنن انبیا و اساس امر و نهی و وعد و وعید بواسطه آن مستحکم و ممهد میگردد و ارباب تحقیق را معلوم است که اخص اوصاف نطق است و قوة ناطقه را بر حیوانی و طبعی بدان سبب ترجیح و تفضیل نهاده اند شتر گفت اگر مقصود از نطق کلامیست که مستمع

را فایده دهد و فهم آن معنی که در باطن متکلمست حاصل آید جمله حیوانات را آن نطق داده اند پس درین قضیه متساوی باشند و قصه نطق حیوانات در قرآن مجید ناطق است و در احکام عقول و شرایع جایز و ممکن حکیم مجاز گفت نطق حیوانات بزبان حالست و نطق انسان بزبان قال این صریح بحثست و آن مخفی شتر گفت غلط کرده حیوانات را نیز زبان قال داده اند اما چون ترا مفهوم نمی شود نطق ایشان را می پنداری بزبان حالست نشنیده که حق سبحانه و تعالی از قصه مور و هدهد خبر داد قالت نملة و قال احطت بما لم تحط به این اشارت بزبان قالست و اگر بر این تقدیر که تصور کرده که حیوانات را زبان حالست و فضیلت خود از آن جهت اثبات میکنی چون مستمع را فایده حاصلست هر دو را یک حکم باشد بلکه زبان حال فاضلتر نخست بحکم حدیث نبوی که من صمت نجا و من سکت سلم سلامت و نجات وقتیست که زبان قال بسته است و از اینجا گفته اند البلاء موکل بالمنطق و دیگر آنکه اگر شخصی بسیار چیز بزبان حال بگوید و در عمل نیاورد بدان ماخوذ نباشد و حکم زبان قال بر عکس اینست قرآن مجید از این حال خبر می دهد کبر مقتا عند الله ان

تقولوا ما لا تفعلون ندانسته که اهل نفاق
اگرچه مستوجب درک اسفل میگردند سبب آن است که یقولون
بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم ونیز باید دانست که همچنانک انسان را
واجب نیست که بزبان حیوانات سخن گویند حیوانات را
نیز واجب نیست که بزبان انسان در سخن آیند وهر یک را بحسب
مزاج وخاصیت اصطلاحیست واستعارتیست که اسباب
معاش خود را بدان روی ترتیب می دهند ومعاملات یکدیگر را
ازان طریق معلوم میکنند نه بینی که اهل مغرب را سخن اهل مشرق
صوتی نماید نامفهوم وهمچنین برعکس این در جملهٔ عالم
خلق را با یکدیگر همین حکم است هر که سخن دیگری
را معلوم نکند نتوان گفت که او بزبان حال سخن میگوید تا بدانی
که شمارا ازین وجه بر ما فضیلت نیست آخر بیندیش له ما فی
السموات وما فی الارض کل له قانتون چه معنی دارد
وان من شیء الا یسبح بحمده بهرچه گفت سخرنا مع
داود الجبال یسبحن والطیر چه گونه باشد
اگر چشم حقیقت بین گشاده داری بنگر که انسان وحیوانات
وجمادات نیز در معنی شریکند بیش ازین نیست که اصطلاح

واستعارت

واستعارت مختلف است وفضول وتکلف زیادت مکن نه نظامی گفته است

شعر

همه هستند سرگردان چو پرگار
پدیدآرندهٔ خود را طلبکار

وهر آینه هر جنس وجوی را گفت
وگوئیست وهر گفت وگوئی را جنس وجوئی وهر معاملتی را روشی
قد کل یعمل علی شاکلته حکیم چه نکو گفت دیگر آنست
که شمارا ملک ما گردانیده اند چنانچه قرآن مجید بدان ناطقست
اولم یروا انا خلقنا لهم مما عملت ایدینا انعاما
فهم لها مالکون وشمارا بجهت ما در وجود آورده اند
والانعام خلقها لکم وبرای منفعت ما مسخر ومامور
گردانیده اند وسخر لکم ما فی السموات وما فی الارض
جمیعا منه وقوله وجعل لکم الانعام لترکبوا منها
ومنها تاکلون ولکم فیها منافع ولتبلغوا علیها
حاجة فی صدورکم ولکم فیها جمال حین تریحون
وحین تسرحون این همه آیات بینات ومحکمات
بر فضیلت ما برهان قاطع است ونیز آب وعلف وگاه وجو شمارا
که حواله بما کرده اند ودر بیع وشرا زمام اختیار بدست ما داده اند
وشما همه درین حال مقهور ومجبور ما گشته بنابرین است شتر گفت

ما را و شما را برای جذب منافع و مضرت یکدیگر آفریده اند ما را بخدمت
شما فرموده اند و شما را خادم ما گردانیده و ذکر مالکیت شما اندروی
مجازست نه از روی تحقیق زیرا که العبد وما فی یده ملک لمولاه
اگر مالکیت از بیع و شرا ثابت می شود شما همه عمر با یکدیگر
همین معاملت دارید یوسف صدیق را علیه السلام مالک زعر در بیع
و شرا متصرف بود بایستی که فضیلت او زیادت بودی و مالک را
بحکم مالکیت بر یوسف صدیق ترجیح نهادندی و همچنین حواله
آب و علف ما بشما از روی مجازست و اگر نه آیت وما من دابة
فی الارض الا علی الله رزقها چگونه بتحقیق پیوستی و آنکه
ما مسخر و مامور شما گشته ایم بسبب تعظیم امر حق است نه برای فضیلت
و استحقاق شما بلکه در ضمن آن تسخیر حکمتها است سخرها
لکم لعلکم تشکرون سخرها لکم لتکبروا الله لتستووا
علی ظهوره ثم تذکروا نعمة ربکم اذا استویتم علیه
ای غافل ان لکم فی الانعام لعبرة این همه بجهت
آنست تا بدیدهٔ عبرت نظر کنید و شکر نعمت را با رؤیت منعم
ملحق گردانید نه برای آنکه خود را مستحق آن دانید که بی هیچ موجبی قتل
و صید و رکوب ما بر خود واجب بینند و از جهل و حماقت پندارید

که مملوک شماایم و شما مالک ما حکیم حجاز گفت ما بر فضیلت
و کرامت خود بغیر از این حجت بسیار است شتر گفت بیان باید
کرد گفت آیت ولقد کرمنا بنی آدم از آن واضح تر است که بشرح
و بیان حاجت افتد شتر گفت درین دو شبهه وارد می شود اول آنکه
مقصود از بنی آدم اینجا عام و خاص را خواسته اند یا همین خاص را حکیم
گفت چون بنی آدم گفته اند هر آینه عام و خاص را مشتمل باشد شتر
گفت غلط کرده آنرا که بخلعت کرامت و فضیلت مشرف گردانیدند
اولئک کالانعام بل هم اضل در حق او چگونه صورت بستی
شبههٔ دوم آنست که چون کرامت دادند بعد از آن گفتند وفضلناهم
علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا شک نیست که
فضیلت هست اما معین نیست که در کدام خلق است
شاید که خلقی دیگر باشد بغیر از حیوانات چون بحث و مناظره
بدین سخن رسید حکیم حجاز ساکت گشت و حاضران مجلس
متحیر بماندند ملک برخاست گفت بامداد بر سر این حکایت شویم
والله اعلم بالصواب

فصل نهم

در مناظره کردن مور با حکیم شام

نظم

چون آتش شب روان فرو مرد
خورشید سر از افق برآورد
کیخسرو روز چون عیان شد

عالم وجود رونق کاویان شد ملک جنیان با کوکبه خود که دبدبه او بعیوق می رسید خیمه بصحرا زد و حشم و خدم بر بساط عزت او حاضر آمدند و عام و خاص را بر مائده احسان خود اجلاس فرمود و جن و انس را مسند و متکای معین گشت مور میان بسته در آمد و بی محابا دست در پایه تخت ملک زد و گفت

نظم

ثنا مر خدا را فزون از قیاس — که هست او سزاوار حمد و سپاس

خدائی که دانای راز همه است — ز روز ازل کارساز همه است

نه در فضل او منت هیچکس — نه با عدل او ذره یک نفس

خرد گفت صد موی بشکافتم — ازین ره نه یک موی دریافتم

جهاندار شاها بفرخنده رای — چو هستند سر دشمنان زیر پای

بجز در ره دین مینه چشم و گوش — بدانش گرای و به انصاف کوش

ملک پرسید که این شخص ضعیف تن قوی سخن کیست گفتند رسولیست از قبل حشرات زمین و فرستاده یعسوب است مور گفت جماعت جانوران بی دست و پای که در کوه و دشت آشیانه دارند بنده را بحضرت شاه فرستاده اند تا حال عجز و اضطرار ایشان ببارگاه عالم پناه عرضه دارم و از جور بنی آدم که خود را طول و عرضی نهاده اند قصه رفع کنم

واز

واز طریق تحقیق نه از وجه تقلید بدانم که شرف آدمی بر حیوانات از چه معنی است ملک روی بجماعت مردم کرد گفت کیست که با این خرد اندام بلند همت مناظره کند و از عهده جواب او بیرون آید حکیم شام بر وادی نمل گذشته بود و اصطلاح ایشان معلوم کرده در مقابل او برخاست و گفت

شعر

سخن بنام خدائی که بی نشان آمد — گره کشای طلسمات جسم و جان آمد

کمال قدرت ذاتش بملک لم یزلیست — منزه است ز وصفی که در بیان آمد

حریم عزت او پر توست آنان معنی — که طبع نازک و هم در زبان آمد

خدایگان جهان داد بخش دین پرور — توئی که دست و دلت رشک بحر و کان آمد

این جماعت را با ما مناظره میکنند جوابی که در معنی نطق و کلام گفتند از هر نوع که بود حضرت شاه را مقبول افتاد و ما نیز مسموع داشتیم اما بسیار حجت دیگر هست که تفضیل و ترجیح ما از آن طریق بر ایشان موجه می شود اول همه حسن صورت و اعتدال قامتست مور گفت جوابی شافی جواب صافی بشنو نخست بدانک اهل معنی را سخن از صورت نباشد و ارباب تمیز در مقابله قلب قالب را وزنی ننهند اگر درین معرض صورت را هیچ اعتباری بودی نگفتندی ان الله تعالی لا ینظر

الی صورکم

واگر مقصود از حسن صورت ملاحت و صباحتست آن خود بار
نیست که ناقصان عقل نادان نمایش و روی و خط و خال
بدان مفاخرت باشد و اگر عظم جثه و استقامت هیکل است
بباید دید که حق سبحانه و تعالی در شان منافقان چه فرمود
واذا رایتهم تعجبک اجسامهم ایشان را اگرچه صورت انسان بود
چون معنی حاصل نبود با جمادات مقابل شدند کانهم خشب
مسندة حکیم شام گفت نص قرآن مجید بر صحت
قول ما دلیلست چنانچه خبر دادند لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم بهر آینه ازین وجه ما را بر جمله موجودات فضیلت
باشد مور گفت ما را نیز از کلام حق درین معنی دلایل است چنانچه
فرمودند احسن کل شیء خلقه و جای دیگر فرمود اعطی
کل شیء خلقه ازین طریق اگر شما خود را بر ما ترجیح می نهید
مقبول نیست و در حسن صورت همه موافق و مطابق یکدیگریم
و میان ما و شما در ترتیب جسم و ترکیب اعضا هیچ مباینت
نیست بلکه همه را در دایره وجود یک حکم است اگر تغیری
و تفاوتی هست در هیات است نه در صورت سبحان
الذی خلق کل شیء فقدره تقدیرا مثنوی

این دو اساس جوهر و جسم نهاد — از قدرت خود هرچه ببایست نهاد
بیکار مدان تو هرچه باکشت ولیک — بیهوده مگو اگر صلاحست و فساد

ازین روی نقصان و کمال دیدن غلط عظیم است و جهل
صریح آمد بر سخن تو که هیات انسان به از هیات حیوانست
و تفضیل شما ازین طریق ثابت شد باز بر سخن هر آینه شما شریف
باشید و ما وضیع حکیم شام گفت هر آینه چنین باشد مور
گفت بس در رسوم و عادات شما چنان مقرر است
که هرچه وضیع است برای مفاخرت تشبه بشریف کند و خود را
بصورت و سیرت او نسبت دهد نه بر عکس این و ما را معاینه
می شود که شما خود را همیشه در اشکال و اوصاف صوری
و معنوی بحیوانات تشبیه می کنند و حرکات و سکنات
خود را بدیشان نسبت میدهند بلکه بنباتات نیز که تحت
مرتبه حیوانات آمد چنانچ در نظم و نثر شعرا و فضلاء
شما مشهور است مثلا فلان مرد با فلان زن آهو چشم و کبک
رفتار و تذرو خرام و طاوس شکل و عندلیب الحان با بنفشه
زلف و لاله روی و سرو قامت و نسرین بر و یاسمن بوی و سنبل
خط است این همه که گفتیم بر بطلان قول تو دلیل آید درین

گفت و گوی روز با خر آمد

فصل دهم

در مناظرهٔ روباه با حکیم ترک

شعر

چون خروشان سحر بال طرب برهم زدند
ماکیان شب ز شادی بیضهٔ زرین نهاد
تا مگر خسرو بعزم این رواق بی ستون
آمد از شب دیز خود بر پشت گلگون زین نهاد

ملک در مسند حکومت برای قطع خصومت بنشست و ارکان دولت او حاضر آمدند روباه بر سر راه منتظر شاه می بود و نکتهٔ مناظره را با خود تکرار می کرد ملک پرسید که آن جانور جاروب دم که در میان مردم نشسته است کیست گفتند رسول سید السباع است

مثنوی

روبه ز سر نیاز برخاست
از جمع دعای خیر در خواست
پس پیش ملک بروی در خفت
از شادی آن تحیتش گفت
بر تیغ زبان سخن بپرداخت
از هیچ کسی سپر بینداخت
از حال خود و جفای مردم
بیچاره ز سر گرفت تا دم
هر غصه که در دلش نهان بود
بر گفت صریح و جای آن بود

از هر نوع شکایت آغاز کرد و از مکاید شرور و حبایل غرور ذریهٔ آدم انصاف طلبید ز گرفت ملک پرسید که با شما چه معاملت می کنند گفت از جور ایشان ترک عمران گرفته ایم و عمر در بیابانها بسر برده با این همه قتل و صید ما را از هیچ

حال

حال فرو نمی گذارند و با نواع دیگر تعذیب میکنند معلوم نیست که مشتی مظلوم جهول چند بن فضول بکدام فضیلت میکنند ملک بلطف و مدارا از وی تجمع کرد گفت از حکما کیست که در محکمه سخن گوید

شعر

حکیم ترک چون دید انبساطش
بشرط خدمت آمد بر بساطش
ز هر گونه حکایت کرد بنیاد
نخست از حمد یزدان آمدش یاد
بدید آرنده هر نوع و جنسی
که دارنده هر جن و انسی
خدائی کز کمال قدرت خویش
بنیک آفرید از هر گروه بیش
دو عالم را ز لطف خود بیاراست
اسیر قهر کرد آن را که او خواست
نه در تدبیر او رسم تکلف
نه در تقدیر او جای تصرف
درود از ما بران دریای رحمت
که عالم قطره بود ز ش همت
ز روح قدس باد آفرینی
بجان پاک هر باریک بینی
پناه سلطنت شاه جوانبخت
که برخوردار باد از تاج و از تخت

معلوم فرماید که فضیلت و شرف انسان بر اصناف حیوانات بلکه بر جملهٔ مکونات در جمیع احوال و افعال و حرکات و سکنات مقرر و معین است و این معانی از شرح و بیان مستغنیست چنانک در حسن لباس و نعومت دثار و لطافت اکل و شرب و لذت معیشت و ستر عورت حقیقت

این معنی بحس ظاهر مشاهده توان کرد روباه گفت کلا
و حاشا که بدین وجه شما را بر ما فضیلت باشد زیرا که حسن
لباس شما از چند نوع خارج نیست اگر صوف قدسی و دق مصری
و برمک خطایی همه آنست که موی و پشم از پشت مسکینی چند
باز کرده اید و از غایت خساست و دنائت در خود کشیده و اگر
سموم و سنجاب و قاقم و قندز و برطاس و فنکست از تنک چشمی
و بی شفقتی سر در پی مظلومان متواری گشته نهاده اید و بمکر
و حیله از پوست ایشان پوستین دوخته و اگر نسیج و اطلس و دیبا و سندس
و استبرق و حریر است از کرمی چند ضعیف نحیف که تاره تاره از
برک و شاخ بخون دل کرد کرده اند و برای خود کفنی تنیده شما جامه حق
او را بحجت باطل غصب کرده اید و آنچه از لطافت شرب و اکل کویی
یقینست که احسن ماکولات و الطف مشروبات شما آنست که از گوشت
و پوست حیوانات حاصل میشود و هم از شراب خوش گوار که فیه
شفاء للناس صفت آنست لعاب ضعیفتیست من اضعف
خلق الله هم از دست شما وطن در کوه و بیشه
گرفته است و بصد هزار جست و جوی و تک و پوی جانی قوتی
قوتی جمع آورده شما بحرص و شره دامن دردهان و انبان در
آستین

آستین قصد آن کرده و بسعی تمام در نهب و تاراج ایشان کمر بغض
و عداوت بر میان بسته چنانچه ظهیر فاریابی گفته قصیده

بدان طمع که دهان خوش کنی زغایت حرص — نشسته مترصد که قی کند زنبور
زکرم فیله کفن بر کشی و در پوشی — میان اهل مروت که داردت معذور

و آنچه از لذت معیشت بگزاف لاف زدی معلوم نیست که بواسطه
کدام چیزست اگر تمتعیست بمتاع دنیاوی و مال و منال عاریتی که از صدمت
انتقال و وسمت زوال خالی نیست مفاخرت و مباهات نمودن بدان یقینست
که از غایت جهل و حماقتست بدیده دانش نظر باید کرد که حق تعالی
در شان کدام قوم فرموده ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل
اگر تفاخر بستر عورتست آن معاملتیست که در شرع و سنت بر شما
فریضه شده است که تارک آن مستوجب طرد و لعن میگردد و مستحق
قعر جحیم و عذاب الیم می باشد حیوانات بستر عورت احتیاج ندارند
زیرا که در اصل خلقت آن عضو ایشان خود مستورست و اگر مستور ندارند
بر ایشان مواخذه نیست از امر و نهی و وعد و وعید در حق شما منزل
شده است نه در حق ایشان حکم ترک ترا و جمع ترا که جمله سباعند در
سخن نمیرسند زیرا که از حیوانات هیچ گروهی در تفاوت قلب و قلت منفعت
و کثرت مضرت بزیادت از شما نیست و هیچ موجودی بحرص و شره

و بغی و عدوان با شما مقابل بنی عالمیان داند که شما از قوت اسنان
و حدت مخالب و اظفار با پوست و گوشت ابنای جنس خود چه معاملت
می کنند و در نهاد شما یک ذره رفق و مدارا نیست و مرحمت و مواسا
نیافریده اند روباه گفت این هنر در سباع از تعلیم انسانست و پیش از طینت
آدم جانوران را این عادت نبود که هیچ زنده را صید کردندی و رسم زدن
و آیین کشتن از دور قابیل و هابیل ظاهر شده است و این بدعت شنیعه
ع و سنت سیئه را شما اختیار کرده اید با وجود این عیوب که گفتی سباع
را بر شما فضیلت است زیرا که هیچکدام از ایشان بر جنس خود ضرر
نمی رسانند که شما دیگر آنکه شخصی اگر از عوارض دنیاوی بکلی اعراض
میکند با آنکه بقول خدای و رسول افضل اعمال و اشرف احوال اینست
مردم بطبع از او متنفر می شوند و به ننگ ملامت از میان خودش
بدر می کنند او نیز از برای شر شما مقام خود در کوه و بیشه میگیرد
و با سباع و وحوش انس معین میکند و ایشان بجنس ادب و شرط حرمت
انیس و جلیس او میشوند اگر سباع را صلاحیت صحبت بودی و وحوش
اهلیت موانست نداشتندی اطمینان قلب ایشان ممکن نگشتی اوم
ما را گو ایشان سبب تفرقه باطن او آمدندی اختلاط با ناجنس عقل رخصت
ندادی با این غیریت و ضدیت کار بجایی میرسد که پای بر پشت

شیران

١٤٥

شیران می نهند و با پلنگ و اژدها دست در کمر و گردن میکنند
شما از خباثت خود آب روی او می برید و نخچیر و آهو شیر شیر بدو فرو
نمی آید ای نخچیر فضیلت خود را بدین هنرها ایشان چه میکنی
چون تشنیع روباه با طناب رسید حکیم ترک را جوابی نیامد ملک
و جماعت متفرق شدند و شب در آمد

فصل یازدهم

در مناظره عنکبوت با حکیم روم

شعر

دگر روز کاین زرده تیز گام	روان شد برین قصر فیروزه فام
جو سر بر زد از طاق مشرق نخست	زد سنگش بیفتاد نعل درست

ملک با اکابر و اشراف خود بر قرار معهود حاضر آمدند و از معارف
و مشاهیر ایشان هر که بود زمین بوس کرد نواب و وزرا مصالح ملک می
پرداختند و در تمشیت مهمات از هر نوع سخن می رفت که ناگاه عنکبوتی
دیدند در پس پرده نشسته و تسبیح میگفت ملک پرسید که آن جانور باریک
باف که از باطن صاف سخن میگوید کیست گفتند رسول اژدهاست عنکبوت
از خوف مناظره بنی آدم بیک تار آویخته بود و در کارگاه فکر از هر
نوع سخن در می بافت چون جمع را ملتفت خود دید سخن بلند کرد و گفت

نظم

	سبحان خالقی که ز تأثیر رحمتش
هر نقطه بمرکز هستی قرار یافت	بر لوح آفرینش او چون قلم برفت

نقش حروف بر خط تقدیر بار یافت
در کارگاه قدرت او تار تار یافت
ظلم از جهان و عدل بر او قرار یافت
منت خدای را که دولت هر چهار یافت

نقاش عقل هرچه برین در شنیده بود
ای داد بخش داد کن اکنون چو گشت کم
عدل و سخا و حلم و حیا گشت اساس ملک

بنده باشارت حاکم خود متوجه
این طرف گشته است گروهی خرنده زنده دل مرا بدین مهم فرستاده اند
که از حقیقت حال بنی آدم معلوم کنیم زیرا که شده زحمت
ایشان از حد امکان تجاوز نمود حیوانات دهان بسته را طاقت
برسید و مدت عمر خود درین مشقت بسر بردند و هیچکدام را
معلوم نشد که ذریه آدم بکدام خصلت بدین دولت
رسیده اند که حیوانات را بدین حد مقهور و مجبور ایشان
می باید بود و تا بدین غایت تحمل ایذای ایشان می باید کرد حکیمی
از اقصای روم در جمع حکما حاضر بود و گفت

شعر

گفت بعد از ثنای ایزد فرد
کردگاری که واحد است و احد
نعت ختم رسل بباید گفت
آنک بحر محیط یک نم اوست
باد تا باد و خاک آتش هست

آنک ما را بجود شناسا کرد
وصف او لم یلد و لم یولد
تا شود نعت و حمد با هم جفت
هر دو عالم طفیل مقدم اوست
شاه نو را جهان کهنه بدست

عنکبوت اگر میخواهد که قدر و منزلت ما معلوم کند تا بسبب
آن فضیلت و شرف ما بر خود بشناسد گو بعین الیقین نظر کن
که حق سبحانه و تعالی فرزندان آدم را بمدد توفیق و الهام
در استخراج حرفتهای عجیب و استنباط صنعتهای غریب چه
مایه قوت ارزانی فرموده است و مهندسان شبک دست را چه قدر
علم و معرفت بخشیده که از هر نوع طلسمات و نیرنجات و سحر
و شعوذه و امثال آن که همه نمودار صنایع و بدایع اویند بعالمیان
می نماید حیوانات را برین همه اطلاع نیست و ازین معانی هیچ نصیبی نی
عنکبوت گفت اگر این دبدبه ازین مرتبه است و این گفت و گوی
بدین رنگ و بوی حق سبحانه و تعالی ما را و شما را درین آیت جمع کرده است
قل کل یعمل علی شاکلته هر یکی را بحسب دانش روشیست
و از آن دانش صفتی و حرفتی ظاهر شده که قوام معیشت همه بر آن
باز بسته است ربکم اعلم بمن هو اهدی سبیلا این نوع را در جمله
وحوش و طیور و حشرات و هوام ارض محسوس می توان دید که هر یک از
بنای منازل و استحکام مقام و تمهید آشیانه خود بی زحمت چوب
و خشت چه مایه ضعیف و هندسه نموده اند و وضع آن را بعضی مثلث
و بعضی مربع و بعضی مدور ترکیب داده اگر بشرح هر یک مشغول شوم

وچرب‌دستی وشیرین‌کاری هر جانوری را بتفصیل بیان کنم حکایت بتطویل انجامد از حرفت من قیاس کیر ومهارت من دران شیوه بنکر که از ابنای جنس واقران عهد خود در بیشتر کارها عاجزتر وحقیرترم چون بدستکاه خود روم واز سر دانش ساعی پای افشارم وتار وپود بسته را در جو هوا فراهم کشم

مثنوی

برون آرم از طبع روشن ضمیر / یکی پاره کرباس همچون حریر
نه از شانه پیوندان بنکرم / نه در بافتن یاد ما کو برم
اکر پوشش مردم اطلس بود / مرا آنچه من بافتم بس بود

حکیم روم کفت حجتی دیکر علم کتابت است که بهترین صنعتهای فرزند آدم است وچندین هزار معانی لطیف از صحیفهٔ دل بر صفحهٔ کاغذ بواسطهٔ آن ثبت میشود وحقایق ودقایق اسرار ملک وملکوت در سلک حروف مقطعات بسبب آن انتظام می یابد کدام صنعت ازین فاضلتر که مخدرات عالم غیب را که در شق طبع محجوب‌اند بر سریر صریر جلوه دهد وکدام حرفت ازین شریفتر که درر ولآلی بحر علم را که در صدف ضمیر مخفی اند از قعر دریای دل بقوت انامل بساحل آب وکل رساند عنکبوت کفت جواب این کفته شده است مکر معلوم نکرده اکر بهترین صنعتهای بنی آدم علم کتابت آمد

چرا مهتر عالم که خلاصهٔ موجودات وعصارهٔ مکونات بود بدین فضیلت مشرف نکشت حکیم روم سر در پیش افکند وپیش جوابی نکفت پس هر کس بمقام خود باز رفتند واز فصاحت عنکبوت تعجب می نمودند

فصل دوازدهم

در مناظرهٔ کشف با حکیم عراق

شعر

روز نجم چون سر از مشرق بر آورد آفتاب / بر سپاه زنکیان زد لشکر افراسیاب
نو عروسان فلک را دهر کوی جلوه کرد / پس باین مشاطه بانبرداند نقاب

ملک با تجمل تمام جانب سیرت ورشم وملوک بر سریر سلطنت بنشست کشف صاحب کشف سر از کریبان بر آورده بود وبچشم اعتبار دران جمع نظر میکرد ملک بپرسید که آن شخص با وقار وآن مرغ بی مخلب ومنقار که صورت او همه پشت است وسیرت او پشت وروی دارد کیست کفتند فرستادهٔ نهنکست کشف آهنک سخن کرد بعد از تامل وتفکر بسیار کفت

شعر

که دارد دیدهٔ روشن درین راه / که در هر ذره بیند صبغة الله
خدایی کر بدیع فطرت اوست / خرد در جان نهان چون مغز در پوست
همو دادا اهل دل را حسن سیرت / ز فیض اوست انوار بصیرت
جهاندارا ازین وآن کذر کن / بعبرت در نهاد من نظر کن
خردمندان جو از تحقیق کویند / ز صورت سر معنی باز جویند

همیشه خلق را بر پشت بار است / مرا بشنست با این طرفه کار است
ازان شد پشت من مانند سرپوش / که ای دیك هوس پوشیده بیجوش
ازین سودا که بختی ای سیه دل / چو کاسه سرنکون داری چه حاصل
اکر مفلس اکر با تاج و تختیم / همه سودای خامست آنچه پختیم

معلوم رای ملك باشد که من ضعیف را نهنك با فرهنك بدین حضرت فرستاده است تا بشنوم که اولاد آدم در اثبات فضیلت با جماعت حیوانات چه حجت میکویند و دعوی فوقیت بکدام قوت و استظهار می کنند آمده ام از قبل قبیله خود تا با ایشان مناظره کنم حکیم عراق با او مقابل شد و کفت

مثنوی

ای از آن برتر که کفت آدمی / بی برد آنجا ز روی محرمی
آنچه ما کوییم جز تقلید نیست / این همه افسانها توحید نیست
کس نزد قصه دریا زخس / وصف او هم ذات او دانست و بس
ما ظلوم ظلمت جهل خودیم / نیستیم آنچه دم هستی زدیم
کرچه نقد معرفت در بار ماست / بندکی و عجز و حیرت کار ماست
شهریارا چون بچشم اعتبار / دیده احوال دور روزکار

این شخص ضعیف بنیت بحث و مناظره آمده است مکر معلوم ندارند که چند هزار سال شد که این قضاء مبرم و این حکم

محکم نافذ شده است که حیوانات را مطیع ذریه آدم می باید بود و طوعا و کرها بر صحت این مقالت و صدق این دعوی دلایل بسیار است اما ایشان را خیالات فاسده و تصورات نامستقیم زحمت می دهد کشف کفت سخن لا یعنی بکذار اکر حجتی داری بیار و اکر نه دست از ایذای این مسکینان بدار تا یکچندی پای در دامن عافیت کشند و از شر و فساد شما امان یابند حکیم عراق از خشم در عرق شد کفت ای کریه منظر کوتاه نظر با وجود چندین امرا و ملوك محتشم و معارف و متقدمان محترم و اطباء حاذق و منجمان صادق و مدرسان خوش تقریر و مفتیان روشن ضمیر که در میان ما اند شما مشتی ذلیل مهین را رسد که در محفل مجادله با ما مقابل شوند کشف کفت این بس فضیلتی نیست که موجب فوقیت شما باشد و بدان سبب خود را بر دیکران مقدم دارید از جمله حیوانات هیچ طایفه نیست که حاکمی و امیری معین ندارند بسیار در عدل و انصاف و ریاست و سیاست زیادت از امرا و حکام شما اند نه بینی که اکثر اولاد آدم هر که چند روز بحکومت و امارت مبتلا کشت از دو حال بیرون نیست یا کافر است یا مومن اکر کافر است با وجود او فخر کردن و مباهات نمودن از دایره شرع و سنت خارج است و اکر مومن است یا ظالم است یا عادل اکر ظالم است در مرتبه ظلم همان

حکم دارد که در مرتبه کفر و اگر عادل است این
از نوادر باشد همیشه عمارت ولایت محافظت رعیت و جز برای
کثرت مال و منال و طمع عشر و خراج و تحصیل مطلوب و مقصود
خود نباشد بخلاف امرا و ملوک ما که همه را بخدا و رسول
اقرار درست داده اید و روز و شب بر جادهٔ عدل طریق رحمت و شفقت
سپرده اند و در رعایت رعیت خود چندانکه امکان دارد
جهد نمایند چنانچه سنت الهی و سیرت پادشاهیست از زنبور
نحل قیاس باید کرد که در تفقد احوال جنود و اعوان خود آن
ضعیف ترکیب چه مایه اساس ترتیب می دهند و در تهایای اسباب
رعیت خود چه مایه کفایت می انگیزد و جمله حیوانات
را با جنس خود همین فایقند بس ما را در کثرت اکل جرا بحیوانات
نسبت کرده اند که یاکلون کما تاکل الانعام کشف
گفت اینجا ذکر حیوانات نیست و بدین صفت انعام مخصوص اند
و آن نیز از جور و جفای شماست که چندین شدت و مشقت
از تحمل ایذای شما بدایشان چه می رسد که امید از حیوة
منقطع می کنند و بهیچ نوع خود را خلاص نمی تواند کرد مگر بصبر
و تسلیم چون معاینه و محسوس چه می بینید که از ضرب و طعن شما روی

امان

امان نیست و بیکار بودن محال نی ضرورت برای زیادتی
قوتی در اکل و شرب جهد میکنند تا از مدد آن سکردن
امر و نهی شما مقاومت توانند نمود حکیم عراق گفتا گر
در مها انواع شبهه ایراد کردی در رسوم و عادات و ترتیبی که تعلق
به انسان دارد چه می گویی و مجالس با فایده و محافل با مائده چه
شبهه داری و در تنعم و تمتعی که در ریاض با نزهت و بساتین با راحت
و ایوان رفیع و قصر مشید که انسان را مهیا و مهناست چه میگویی
کشف ساعتی سر در گریبان کشید گفت ای حکیم عراق گویند
و بجهت آن آمده تا بعلم و حکمت دلیل و حجت گویی این شطح و طامات
و لایعنی و خرافاتست که بعبادت مزخرف و استعارت
متکلف بر هم بافته حقا که همه بر عکس قول حکما و خلاف
مذهب عقلاست ندانسته که حکیم را هیچ عیبی شنیع تر و هیچ
نقصانی از آن قبیح تر نیست که بعد از آنکه در حکمت رسوخ یافت برسم
و عادت رجوع کند و نظر بر آیین و ترتیب صورت دارد اگر رسم
و عادت نادر میزان تحقیق مقدار خردله وزن بودی خواجه کاینات
و دیباجه موجودات نفرمودی بعثت لرفع الرسوم
و آنچه از مجالس و محافل گفتی یکی درین آیت فکر کن کل حزب

بما لدیهم فرحون توجه دادی که اصناف حیوانات هرجا جمع آیند و جماعت
طیور که در هوا صف برکشند از معیشت چه مایه لذت گیرند یا چه
تنعم و تمتع حاصل کنند و سرور و بهجت ایشان در آن حال بچه غایت رسد
و مجالس و محافل شما اگرچه بر مائده و فایده باشد اما اکثر آن بر طریق
جاهلیت و قانون رهبانیت اتفاق افتد بخلاف مجالس حیوانات که
جمعیت ایشان همه برای تسبیح و طاعت باشد و در آن مجمع از هر یک
چه ذکر عظمت و کبریای حق صورت بندد پس برین همه حجتها
که تقریر کردی تعین شد که حیوانات را بر شما فضیلتاست نه شما را
بر ایشان و بدین هنرها که برشمردی جهل و حماقت و ظلم و تعدی
شما همگنان را معلوم گشت حکیم عراق خاموش بماند

فصل سیزدهم در مناظره طاوس با حکیم هند

نظم

روز ششم کین فلک حقه باز | مهره خود را همه بر بود باز
بار دگر لعب نو آغاز کرد | کار گه بوالعجبی باز کرد
پرده شب را چو بگیسو کشید | جام بلورین بکف او بدید

سی
ملک با طبقه جنود و اعوان خود در مقام معلوم حاضر آمدند طاوس
از دور نشسته و بال و پر خود را است میکرد ملک پرسید ب از مرغ خود آنای
و مسافر رعنا نمای از کدام طرف رسیده است گفتند از حضرت

سیمرغ

۱۵۰

سیمرغ رسالتی دارد طاوس چون دید که سخن او در میان آمد از کرانه
صف آواز برکشید و گفت

شعر

هر سخن کان نه حمد یزدانست | بر سخن گوی جمله تاوانست
ابتدا چون بنام حق باشد | هرچه گویی خلاصه جانست
آنکه عقل از کمال معرفتش | بر سر کوی عجز حیرانست
هرچه هست اول وست آنکه ازوست | عقل سرگشته این قدر دانست
بعد حمد خدا و نعت رسول | مغز توحید و عین ایمانست
خسروا گر ترا بطالع سعد | یک دو روز این جهان بفرمانست
دل بدنیا مبند بیدا ینست | تخم نیکی بکار کار آنست

این بنده برسالت آمده است از قبل سیمرغ و چند هزار مرغ دیگر مرا
گفته اند

علی الله زین جفاهای دمادم | که بر ما میرود از نسل آدم
زجور و مکر این مشتی پر از غدر | بگو باداد بخش آسمان قدر

که چندین مرغ دهان بسته بال شکسته
خود را بهر از خون جگر در دل آب و خاک جای کرده اند و اندر هوای
اندک قوتی خویشتن بیاد داده که کمان ذریه آدم کمان حرص
بدست امل گرفته و تیر طمع بر شست امید نهاده در کمین ما نشسته اند
و از عشایر و اقارب ما قومی را بجبر و تکلیف بر آن باعث بوده که

سر در پی ما می نهند و از خوف ایشان در ما می جهند و از هر نوع معاملت
دیگر نیز هست که هلاک ما در آنست و از ایشان خود را بدان سبب
مستاصل می شویم حکیم هند بزبان او آشنا بود جواب آغاز کرد

شعر

ای تو منزه ز نظیر و مثال / کم شده در کوی تو وهم و خیال
جوهر جان اشرف از نور تو / عقل یکی بنده مجبور تو
قالب و قلب از تو پدید آمده / پس همه در گفت و شنید آمده
در نظر لطف تو ای دستگیر / قاعده ماست بلندی پذیر
گر بعنایت نکنی ره بری / آب و گلی تا رسد داوری
ای ملک آینه غیرت نمای / چون بکف تست نظر برگشای
پیش و کم و نیک و بد و خشک و تر / چون همه صنعند بصانع نگر
دیده معنی چو خدابین شود / ملک بخواهش که همه دین شود
ای مرغ زرش روی شیرین سخن لی

که از ما شکایت میکند مگر معلوم ندارد که حق تعالی
ذریهٔ آدم را چنانچه بصورت و سیرت آراسته است بجودهٔ حس
و دقت تمیز پیراسته است و چندین اوصاف دیگر کرامت کرده که
حیوانات را از آن هیچ نصیبی نیست و آدمی را بدین سبب بر ایشان
فضیلتست طاوس گفت اگر جودهٔ حس و دقت تمیز را همان

حجت داری که اصحاب در حسن عمارت و صورت لباس
و صنعت و رسم و عادت تقریر کردند یقین شد که هیچ
نیست و اگر نزاد ران معنی شبهه است بر تو ثابت کنم که حیوانات
را آن قوت زیادت از شماست نخست جماعت بهایم که بدست
شما ذلیل و مهین گشته اند مثلا شتر که با طول قوایم و بلندی
گردن و سری در هوا افراشتن موضع قدمهای خود را در عین رفتن
و سرعت پوییدن به بیند و ظلمت شب با درشتی و ناهمواری راهش
حجاب نیاید و در اسب نیز همین معنی حاصلست که آواز دونده
را در تک و پوی از بعد مسافت معلوم کند و همچنین وقت باشد
که صاحب خود را بحرکت دست از خواب بیدار کند و مثل
این از بهایم دیگر معاینه می توان دید که شخصی ایشان را یک کرت
براهی برد که نرفته باشند پس بگذارد بی دلیل بمقام خود
مراجعت کنند و مرتع خود را دریابند و اگر در خانهٔ تاریک
شب صد گوسفند مثلا بزایند روز دیگر هر یکی بره خود را بی تعریف
غیری بشناسند و بره نیز سوی مادر خود روان شود و در هر یک
از اجناس حیوانات چندین معانی موجود است بلکه دقت
تمیز ایشان باضعاف آنست که شما را داده اند حکیم هند

گفت ذریهٔ آدم را در حالات و اوصافی که هست بغیر ازین
که گفتیم که بدان سبب رجحان ایشان بر جملهٔ موجودات ظاهر
و باهر است چون شجاعت و سخاوت و قناعت و موانست و تسلیم و صبر
و امثال آن که در هیچ حیوانی این معانی صورت نمی بندد طاوس گفت
ای ابله و این اوصاف را لحیوانات نسبت بیشتر است که با انسان
و یک دلیل واضح بر جهل تو فوقیت جنسیت بشجاعت است ندانسته
که اگر این صفت دلیل فضیلت مردم بودی مهتر عالم نفرمودی
کل شجاع احمق با این همه اگر مباهات بشجاعتست
شیر از همه فاضلتر باشد و در تفضیل او بدین شبهه نیست زیرا که
همیشه مبارزان و دلاوران خود را بشیر تشبیه میکنند و اگر بدعوی
سخاوت تفضیل میکنی در معاملات خروس نظر کن و اگر سخن
در قناعتست این خود لازمهٔ ذات حیواناتست و همچنین موانست
و تسلیم و صبر و تحمل که همه را در خلقت ایشان محسوس
می توان چون حکایت بدینجا رسید همگنان را سخن طاوس پسندیده افتاد
و آستین تحسین بر افشاندند حکیم هند از جواب فروماند با جماعت
متحیر و متحسر بمقام خود رفتند فصل چهاردهم در مناظرهٔ
همای با حکیم خراسان ۵ شعر

سپاه شب هزیمت کرد ناگاه	عیان شد بیدق خورشید ناگاه
ز نعرهٔ پاسبان زادم فرو شد	بر آمد نعرهٔ کوس از در شاه

نفیر حیوانات بعیوق رسید و شکایت بنی آدم از سر گرفتند هر یک
از نوعی قضیهٔ درد خود باصطلاحی که داشتند ادا میکردند ملک
بر قرار گذشته فریاد آن چند سرگشته بشنید اجازت فرمود
تا همه حاضر شدند روی بجماعت مردم کرد و گفت چند روز شد
که حیوانات با شما مناظره میکنند و بحجت و برهان تقریر
مباحث خود را بتحقیق می رسانند و الزام از طرف شما معاینه میشود امروز
دلیل قاطع مسالت می باید یا ترک حیوانات و ضرب و قتل ایشان بی هیچ
موجبی و هر اینه چون صورت حال معلوم شد بحکم حدیث صاحب شرع
که انصر اخاک ظالما او مظلوما بر ما واجب گشت که ایشان را
معاونت کنیم و در نصرت ظالم و مظلوم جهد بلیغ و سعی تمام
بجای آریم درین بودند که ناگاه همایی از هوایی در آمد و بر درختی
بنشست ملک را نظر برو افتاد گفت این مرغ گشاده با زیب و فر از کجا
می رسد گفتند رسول عقابست و او جانوریست که عزلت و قناعت
مایهٔ اوست و دولت و اقبال همسایهٔ او چون آواز شاه بگوش همای
رسید در پای درخت آمد و دست بدعا بر داشت و گفت شعر

بحق آنک ز ناچیز حکیم بی قلمی | هزار نقش برآرد ز فرش بوقلمون
ز خاک صورت زیبا ز آب در لطیف | ارادت تو نماید بامر کن فیکون
بدان اثر که از او یافت نه فلک جنبش | بدان نظر که از او چار طبع راست سکون
که شهریار جهان داد بخش را تو بده | سعادت دو جهانی و طالع میمون

حاضران حضرت شاه را معلوم است که بحث با این قوم باطناب کشیده است و از هیچ وجه فضیلت خود را بحجت قاطع اثبات نکرده اند و بدلیل واضح در بیان نیاورده اند و مقرر شد که همه ایشان بگزاف لاف مزیت و فوقیت می زنند انگشت بر حرف ما نهند اگرچه از روی صورت افعال و احوال خود را محملی نهاده اند و از راه رسم و عادت نقشی انگیخته اما بر ضمیر منیر و خاطر خطیر شاه پوشیده نیست که آن همه باطل و نامسموع بود و در میزان تحقیق وزنی نداشت توقع ما از کرم عمیم و التماس از لطف جسیم شاه آنست که چون حقیقت ماجرا معلوم گشت نگذارد که از سر جهل خود را بر ما ترجیح نهند و در محکمه عدل و انصاف دعوی بی معنی کنند حکیم خراسان سر در گریبان فکر برده بود و پای در دامن حضور آورده گوش بسخن او داشت و ناگاه سر برآورد و گفت مثنوی

ای جان تو ز بلند پرواز | با همت پست خود همی ساز
ای کشته ز باد خود هوایی | تا کی سخن از منی و مایی

لطف

لطف و کرمش نهاده خوانی | تو قانع از او باستخوانی
آگه نهٔ از حقیقت حال | از بی خبری مزن پر و بال

همای را چون نظر بر حکیم افتاد از غلبات فکر او هراسان گشت و رعب و رعشه از قوت وقت او در نهاد خود مشاهده اگرچه طاقت مقاومت نداشت اما بتکلیف در مجادله و مکالمه بگشاد و بحث و مناظره را میان در بست و گفت نظم

مرحبا ای حکیم محکم رای | خاطر روشنت جهان آرای
من همایم نه جغد منحوسم | چکنی سرزنش بافسوسم
بستهٔ همتم ز خرسندیست | ترک حرص و آرزومندیست
چون خدایست معطی و مانع | بر در او نشسته ام قانع
قدرم از بال و پر بلندی یافت | که دلم روی از این و آن برتافت
در هوای مجاز می نگرم | تا دهند از حقیقتی خبرم
من همین دارم از همه کم و بیش | تو چه داری بیار حجت خویش

حکیم خراسان چون سخن همای بشنید از آنجا که حمیت انسانیت بود عرق رجولیتش در حرکت آمد و دریای باطن او در موج افتاد طوفان صلابت معرفت از شور نهادش بر جوشید و شعله آتش محبت از کانون سینه او زبانه گرفت از سر حال گفت نظم

بتوفیق خدای داد گستر
که علم و عقل ازو یابد سخن ور
خداوندی که هست او داور پاک
بدو بخشد بیان و فهم و ادراک
بگویم با توان تحقیق این کار
چنان کانجا نباشد هیچ انکار

بدان ای مرغ زیرک طبع معنی گیر قادر بر کمال از بدو فطرت آدم ذریه
اورا استعدادی ارزانی داشته است و خاصیتی داده که قابل انوار
ذات و صفات او گشته اند و بقوت آن تقابل از اخلاق او جل و علا
منصبی کامل نصیب ایشان آمده یکی از آن اوصاف علم است که در خلقت
ایشان المصباح فی زجاجة در وجود می آید تا بواسطه آن
از حضیض کدورت بشریت که ظلمات بعضها فوق بعض
صفت آنست بذروه صفای روحانی که نور علی نور عبارت
از آنست ترقی کرده اند ازان بر موجودات گوی سبقت ربوده
و بدان اکرام و انعام بر اصناف بهایم و انعام شرف خود ثابت کرده و این
معنی را ظاهر و صریح بعالمیان نموده چنانچه در کلام مجید
ذکر آن فرموده اند که هل یستوی الذین یعلمون
والذین لا یعلمون همای گفت چون سخن از علم گفتی
بیان کن که علم چیست حکیم خراسان گفت العلم احاطه
بالمعلوم همای گفت اگر مفاخرت بدین علمست آن

جمیع حیوانات هیچکدام نیست که این علم ندارند و همه را قوت
تمییز داده اند که آب از گل و خار از گل فرق می کنند
حکیم گفت علم اصلیست و فرعی شمارا از فرع داده اند و آن علم معیشت [است]
که مدار جمله معاملات بدانست و این علم شعبه ایست که
قسم بنی آدم شده است چنانکه یکی از آن علم اصلی علم شریعتست
همای گفت ما را نیز نصیبی داده اند هر گروهی را بنسبت روشنست
یعنی معین کرده چنانچه قرآن مجید خبر داد کل امة تدعی
الی کتابها و هم بر آن نوع که انبیاء شما بوحی
و الهام اظهار شرع و سنت خود کردند در میان ما نیز هر طایفه
را آگاه کننده است که امام و مقتدای قوم خود شده است و بر
قانون شریعت خود حکم کرده یکی از آنها زنبور شهد است که
بوحی صریح در بیشه و کوه سعی می کند و در سیر و سلوک خود
نرم و رام گشته کمر مطاوعت بر میان جان می بندد و اگر علم شریعت
نماز و تسبیح است بباید دید که حق سبحانه و تعالی در شان کدام
طایفه فرموده کل قد علم صلوته و تسبیحه بحکم این آیت
همه را حکم شریعت حاصل است و هیچ کدام از انسان و حیوان
را بر دیگری فضیلت نیست بلکه فضیلت حیوانات زیادتست

زیرا که درین علم اندکی از شما داخلند چنانچه کفتند وما یتبع
اکثرهم الا ظنا و متابع ظن از دائرهٔ علم خارجست وهم یقول
محققان شما که کفته اند هر علم که بعمل مقرون نیست آنرا علم
نشاید کفت بیشتر مردم قول مجرد را بی عمل علم نهاده اند و آنرا در
طلب حطام دنیا و طمع متاع غرور و آلت شهرت منصب خود ساخته
حکیم خراسان کفت این همه راست کفتی اما علم شما نتیجه وهم است
و علم ما از نور عقل فایض میشود این را با آن چکونه نسبت توان داد همای
کفت معرفت موثر از اثر حاصل آمد و مقدمه را از نتیجه معلوم
توان کرد علم شما اکر فیض نور عقلست حکیم سنائی کفته شعر
عقل جز راستی نفرمودست   این همه طمطراق بیهودست
چرا باید که علماء شما بمیل مداهنت و تاویل و رخصت احکام
شرع و سنت را بتبدیل و تغییر کنند و قراء و زهاد بعجب و ریا
و کبر و حسد زندکانی بسر برند و حکام و قضاة و مشایخ
که اشرف و صدور قوم اند از ظلم و خباثت و سهو و غفلت
در ضلالت و بطالت افتند باز قوم ما انعام و خاص و اهلی و وحشی
بدان علم که نصیب ایشانست صاحب رضا و تسلیم شوند
و مدت عمر بتسبیح و طاعت بسر برند حکیم خراسان

کفت

کفت شرف مردم بدان خاصیت است که باطن ایشان تسویه می یابد
و نفس او ترکیب می پذیرد پس بواسطهٔ علم باخلاق الهی موصوف می شوند
و این خاصیت بغیر از انسان هیچ موجودی را نیست همای کفت
ما را نیز تهذیب اخلاق و تبدیل اوصاف ارشاد می کنند نه بینی
که حیوانات وحشی باندک روزکاری چکونه اهلی میشوند
و اوصاف سبعی را بچه نوع از باطن خود محو میکنند و طیور
خارجه را همین خاصیت سبب الفت و موانست شده است و در
بعضی هوام ارض همین صفت می توان یافت شما را بر ما چه فضیلت است
حکیم خراسان کفت شک نیست که شما را نیز تبدیل اخلاق
هست اما از خوف مردم بوهمی که در وجود شما متمکن است
وجنبش علم حیوانات از آنجاست باز تبدیل اخلاق ما از خوف عذاب
آخرت و هول مطلعست و این هر آینه فیض نور عقل باشد چنانچه
کفته شده است همای کفت اکر از موثر همان نوع صفتها
صادر می شود که از اثر پس یقین شد که شما را از جوهر
عقل نقصان بیش است که فضیلت و جعفر صادق رضی
الله عنه فرموده است که العقل آلة اعطینا لمعرفة
العبودیة لا لمعرفة الربوبیة یعنی عقل برای معرفت عبودیت است

بر تو ثابت کردم که رسوخ ما درین معنی زیادت از شماست
چنانچه در بیان آمد حکیم خراسان گفت ای غافل کمال حیوانات
آنست که بصفتی از اوصاف انسان رسند و کمال انسان
آنست که باخلاق الهی مهذب گردند

مثنوی

تو چه دانی که آدمی چه کسست ... آدمی با خدای هم نفسست
چون ترا هست بر تست حیوانی ... چه شناسی کمال انسانی
نتوان دیدن اندرین منزل ... صورت حق بدیدهٔ باطل

همای گفت این خلقت گرانمایه و این مرتبهٔ بلندپایه وجود
ذهنی راست یا وجود عینی را حکیم خراسان گفت اگر معلوم
کنی این حالتیست که بعد از ولادت ثانی روی دهد و آن هر دو
وجود را در شعشعهٔ انوار وجود حقیقی محو کنند همای گفت
این سخن را حجتی باید معقول یا منقول حکیم خراسان گفت
درین مسئله عقل مدخل نیابد زیرا که این اشارت ورای طور عقل است
و عقل اینجا صفت جبرئیل دارد که لو دنوت انملة
لاحترقت همای گفت حجت منقول چه داری حکیم
خراسان گفت حدیث ربانیست که از حضرت عزت جل جلاله
باسناد درست رسیده است که لا یزال العبد یتقرب

الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له
سمعا و بصرا و لسانا و یدا فبی یسمع و بی یبصر و بی
ینطق و بی یبطش صدق رسول الله
همای گفت ازین معنی در کلام الله هیچ ذکری هست
حکیم خراسان گفت هست و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
حقیقت این معنیست همای گفت الان حصحص الحق
چون ذریهٔ آدم بدین خصلت مشرف می توانند شد چنانک
آدم مسجود ملائکه گشت شاید که ما نیز مامور اولاد
او گردیم و بطوع و رغبت مسخر و مملوک ایشان باشیم بعد از آن
گفت این حالت را که بعد از ولادت ثانی تقریر کردی
چون مرتبهٔ او بالای طور عقل افتاد هر آینه علم که فیض
نور عقلست آنجا معدوم شود و در اول فصل فضیلت و شرف
انسان بعلم ثابت کرده سخن اول با آخر مناسب نیست حکیم
خراسان گفت بیان کرده ام که علم را اصل و فرعیست
آن همه را که اشارت بفیض نور عقل بود از قسم فروع
می دان درین حال این بعقل مفتقر است زیرا که عرض از جوهر است
باز در اصل بر عکس این تصور کن که آن بعد از ناسخ شدن

در حقیقت تقوی بتعلیم الهی توان یافت چنانچه قرآن مجید
خبر داد **واتقوا الله ویعلمکم الله** حکیم سنائی در اصل
و فرع این خبر داد **نظم**
این همه علم جسم مختصرست
علم رفتن براه حق دگرست
آن علمیست که اساس شرع ازو
استحکام پذیرفت و آن ترشح دریای علم لم یزلیست و زلال معرفت
از عین آن بر جوشد نه این علم که **فرحوا بما عندهم من العلم**
عبارت از آنست حکیم خراسان چون بدین حرف رسید جماعت
حیوانات سر بر قدم او نهادند و بعذر و استغفار در پایگاه عز او
رفتند ملك جنیان با قوم خود یکبار زبان در دعا و ثنای او بر
گشادند **نظم**
زبانست یا خنجر آبدار
که وقت سخن گرد گوهر نثار
درین مرتبه هیچ فاضل نبود
چه حسان چه سحبان وائل نبود

قسم چهارم

در بیان اخلاق حمیده مشتمل بر نه فصل چون بدانستی که فضیلت
و شرف انسان از روی تحقیق جز بتبدیل اخلاق نیست و رسم و عادت
ظاهر جز تکلف و فضولی نی بعد ازین جهد کن تا بتحقیق و مجاز
اصل و فرع اخلاق و مبداء و منشاء آنرا معلوم کنی و مراتب و منازل
خاص و عام را که درکات و درجات عبارت از آنست بنور بصیرت

بپینی و هم بران نسبت که اصناف خلق را شرح داده
شد از اخلاق و اوصاف هر یك قیاس کیر و این قسم هر آینه
آن معانی را مشتمل خواهد بود و در نه فصل بیان اخلاق حمیده نبشته
خواهد شد والله اعلم **فصل اول** در بیان علم بدان ایدك الله
که چون روح اعظم قابلیت انوار ذات و صفات جل و علا
یافته بود و از اخلاق او عز اسمه فیضی کامل نصیب داشت
چنانچه گفته شده است روح آدم صفی چون جزو او بود بحکم
تقابل عکس آن اخلاق بر حقیقت جوهریت او متجلی شد و مقصود
از آفرینش انسان در دنیا گویی همین است و در آخرت همین خواهد
بود چنانچه مهتر عالم فرمود که **اول ما یوضع فی المیزان
الخلق الحسن** از آن جمله نخست رداء علم بود
که بر دوش او کشیدند که **وعلم آدم الاسماء کلها**
و همین علم بود که بعد از و میراث جمله انبیا گشت و سر
دفتر مقامات و احوال همه اولیا آمد این همان علمست که خلیل
جلیل صلوات الله و سلامه علیه فرمود **یا ابت انی قد جاءنی
من العلم ما لم یاتك** یعقوب گفت **انی اعلم من الله
ما لا تعلمون** و از حال خضر خبر دادند

و علمناه من لدنا علما و گفتند و لوطا آتیناه
حکما و علما و لقد آتینا داود و سلیمان علما و در حق مهتر
عالم فرمودند و علمک ما لم تکن تعلم و قل رب
زدنی علما و او اشارت بدین علم کرد که گفت نحن معاشر
الانبیاء لا نورث درهما و لا دینارا انما نورث علما و
و همین علم بود و الذین اوتوا العلم درجات و علمتم
ما لم تعلموا و معجزات و کرامات انبیا و اولیا همه
بقوت این علم باشد و از علما و مشایخ هر کرا ازین علم نصیب ندادند
او را شیخ نگویند و این علم فطرت است از بحر محیط علم قدیم
که آن صفت ذات پاک خداوندست جل جلاله و عم نواله
همچون صفتهای دیگر چون حیات و ارادت و قدرت و سمع
و بصر و کلام و امثال آن اهل تحقیق را در بیان فروع و اصول
این علم حقیقت و مجاز بسیارست و اختلاف و اقاویل بی شمار
زیرا که هر یک را بنسبت سیر و سلوک خود از آن معنی خبر
داده اند و بقدر استعداد حوصله خود بیانی کرده چون سخن ما
در قسم اخلاق بود در آن نوع زیادت شروع نکردیم اما بحکم آنک
اخلاق و اوصاف همه در علم مندرج اند بلکه خود همه علم اند

ازین

ازین قدر که در علم آمد چاره نیست جوانمردا چنانک روح
و جسم آدم صفی از قدرت و حکمت در وجود آمده بود این علم که
منبع اخلاق او بود هم بر آن ترتیب بود بدو قسم نازل شد آنچه
قدرتی بود بعطائی محض بی علت تعلق داشت و آنچ حکمتی بود بجهد
و کسب بر مردم حواله گشت قسم عطائی نصیب انبیا
آمد و قسمی که کسبی بود بر جمله ذراری بنی آدم بنسبت مراتب کردر
اصل خلقت با سرشت هر یکی همراه هست منقسم گشت اگر
جمله اولیا از ابتدا متابعت انبیا از علم عطائی حظی
بود اما قاعده سلوک آن بی علم کسبی استحکام نپذیرفت ما اتخذ
الله ولیا جاهلا قط و این از آنست که سلوک روش
نفس است و علم کسبی تعلق بدو دارد همچنانک علم عطائی
بروح چون نفس ازین عالم در وجود آمده است بواسطه احتیاج
دارد لاجرم تحصیل علم کسبی او را بی سببی میسر نگردد باز
چون روح از عالم قدرت آمد از سبب مستغنیست و همیشه
فیض از آن عالم می پذیرد بی واسطه و انک لتلقی القرآن
من لدن حکیم علیم اشارت بدین معنیست بعد ازین بدانکه
انبیا را از آن عالم بقدر قوت قبول فیض بر یکدیگر فضیلت

بود واولیارا که علماء امت ومشایخ ملت اند درین
علم نیز بقدر جهد تفاوت درجات ومقامات باشد ودرین
علم جمله حرفها بقدر شرف معلوم است بران ترتیب
که جمله اخلاق حمیده اثر آن علم عطاییست ظاهر شوند وبقدر
نظر لطف وفیض عقل وروح کمال ونقصان هر یکی ظاهر
شود واوصاف ذمیمه را نیز از جنبش این علم باشد که کسبیست
زیرا که این علم تعلق بنفس دارد وحقیقت نفس از زبدهٔ طبایع
در وجود آمده است وطبایع را در اصل خلقت با یکدیگر
امتزاجی واختلاطی است که بنسبت آن تاثیر خود ظاهر میکنند
واز مدد آن اثر قوت آن غلبه اوصاف زیادت میشود ومنبع این
همه را جوهر آتش میدان که ابلیس از آنجا متولد شده است
بحکم ضرورت از نفس او که خمیرمایهٔ جهل وانکارست در طبیعت
آتش سرایت میکند واز آنجا بطبایع دیگر میرسد بعد از آن بقدر
نظر قهر ومدد هوا ومحبت دنیا زیادت ونقصان آن پدید
آید کوی مدار قاعده اولین وآخرین نقطهٔ علم است وجمعیت
وکلیات امور واحوال انسان را تعلق باوست حق جل وعلا فرمود
ان کتاب الفجار لفی سجین باز فرمود ان کتاب

الابرار لفی علیین غافلا علیین وسجین عبارتست از اوج وهبوط
اخلاق واوصافست که هر یک از نظر تو خاصیت بکل خود
مایل اند وهمان نقطهٔ علم باشارت لطف وقهر دلیل ایشان شده

لیجزی الله کل نفس ما کسبت فصل دوم

در بیان حلم مهتر عالم علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
فرمود تخلقوا باخلاق الله یکی از اخلاق حلمست که ذات
حق جل جلاله بدان موصوفست وجمله انبیا واولیا را از آنجا بواسطه
علم نصیبی داده اند که حلم در وجود انسان بعد از علم شریفترین
اخلاقست واز لوازم اوست زیرا که جوهر علم را بی حلم در میزان
عقل وزنی نیست نه بینی که مهتر عالم فرمود خیار
امتی علماءها وخیار علمها حلمها واین صفت را خاصیتی است
که ظاهر مردم را مودب وباطن را مهذب گرداند وتسلیم ورضا
که نهایت مقامات ارباب سلوکست از او متولد شود مثنوی

هر کرا حاصل نشد قلب سلیم — کی شود در مذهب مردان حلیم
دانش آموزی که نبود برد بار — چون خری دانش بعینه بی فسار
گر نه با حلم ووقارست همدمیست — کی سگ نفس تو هرگز آدمیست

واین نقطه است که اهل نبوت وولایت را تحمل ایذای

ابنای امت وصبر بر ملامت خلق بقوت او باشد وحقیقت آن از انشراح
صدر حاصل آید پس بمدد علم وقوت عقل متمکن گردد ونشو ونمای
او از عین الیقین بود که منبع توحید ومعرفتست واز مرآت ضمیر مردم
غبار وحشت عجله که از اوثبات نفس وحرکات ابلیس
متولد شود محو نگردد مگر بقوت حلم واگر حلم را خود همین
یک هنرست که مردم را بثبات که نسبتش برحمانیست دلالت کند بتانی
واز عجلت که صفت شیطانیست مانع می آید هم بسیارست
که خطا وخلل که در افعال واقوال واقع میشود سبب عجله است
از اینجا گفته اند الحلم یمنعك عن العجل ومن لم
یعجل قلّ خطاؤه ودر احادیث مشهورست که لا حلیم الا ذو
اناة

شعر

هر کرا حلم نیست دیو ودد ست
با بد ونیك زانك نیك بدست

برد باری خزینهٔ خردست
ای گران جان مکن سبك خویی

اینجا دقیقه ایست که ارباب
عقل را محافظت آن واجبست وآن طریق اعتدال را رعایت
کردنست در جمیع اخلاق واوصاف زیرا که اشارت خیر
الامور اوسطها در حرکات وسکنات مردم ظاهرا
وباطنا اعتباری قوی دارد نه بینی که مهتر عالم علیه الصلوة

والتحیه

والتحیه چون در صفت حلم بکمال رسید چنانك نزدیك بود تا از حد
اعتدال تجاوز کند وعهدهٔ تبلیغ رسالت را مهمل گذارند
گفتند یا ایها النبی جاهد الکفار والمنافقین
واغلظ علیهم وبر دل موسی وهرون علیهما السلام
چون قوت تهور وصلابت دین غلبه کرد چنانك سبب زیادت شدن
استبداد واستنکار فرعون میگشت در حق ایشان خطاب
آمد فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی
در کلام مجید امثال این بسیارست حق سبحانه وتعالی
وتقدس جملهٔ اخلاق واوصاف با یکدیگر در طینت مردم
بجهت آن اختلاط وامتزاج داد تا حقیقت این اعتدال که گفتیم
ظاهر گردد که قوام معیشت وقاعدهٔ معاملت ذریهٔ آدم بدان
باز بسته است مثلا چون حلم وغضب که ضد یکدیگراند ودر وجود
انسان هر دو صفت ترکیب یافته است اگر همه حلم بودی دفع
مضرت ممکن نگشتی وهم چنین اگر همه قوت غضب بودی
جذب منافع مشکل نمودی برین نسبت جملهٔ اخلاق واوصاف
را قیاس باید کرد بعد ازین بدانکه حلم را علامتهاست که چون مردم
بدید آید معرفت کمال ونقصان او از انجا تحقیق پیوندد وآن

علامتهارا اصل وفرعیست که از از طریق عقل بر حقایق
ودقایق اطلاع بخشد یکی از انها فروخوردن خشم است وآن دو
نوع است یکی اختیاری ویکی اضطراری اختیاری از وقار وسکینه
متولد شود که اصل زیادت شدن ایمان وایقان آنجاست چنانک
مهتر عالم علیه الصلوة والتحیه فرمود من کظم غیظا
وهو یقدر علی انفاذه ملا الله قلبه امنا وایمانا واضطراری
از میان تسلیم ورضا سر بر زند که حقیقت تفویض انجاست
اگرچه از روی ظاهر قسم اختیاری قوی تر می نماید اما این
ضعیف را چنان معلوم می شود که قسم اضطراری قوی
ترست زیرا که نفس مردم را درین قسم هیچ جنبش نیست
که بحظ خود واصل شود بلکه آن واردیست بحق از حق
اگرچه دران قسم همین حکم دارد اما انجا نفس را دو حظ است
یکی دیدن قدرت خود دوم دیدن تحمل واین معنی اشارت بخداوندان
بصیرت دارد که خاص حضرتند ودرین مراتب عوام الناس را
اصلا گذر نیست زیرا که هر دو قسم جنبش ایشان از طبیعت
ونفس وابلیس متصور فهر چه اختیاریست از عجب وریا ورعونت
متولد شود ودر سرشت نفس ماده نخوت وکبر جوش بر آرد

وانجه

وآنجه اضطراریست از عجز ومسکنت خیزد یا از حرص
وطمع که سرمایهٔ وهن ومذلت اند واز دناءت وخساست
در وجود آیند واز علامات حلم یکی خاموشیست در عین آنک
آتش خشم زبانه زدن گیرد وسورت وصولت او بغایت
رسد ساکن شدن دران حال دلیل اطمینان قلبست
مهتر عالم اشارت بدین معنی فرموده لا یکون الحلیم لعانا
یعنی حلیم آنست که بر زبان او همه آفرین رود نه نفرین
زیرا که در دایرهٔ تسلیم ورضاست زهی خلق محمدی که
هرگز غبار غیر پیرامن گوشهٔ همتش نگشت آن سرور دین
گفت بعثت لاتمم مکارم الاخلاق اتمام آنچه بود لیس
لک من الامر شیء کلمات محمدی بصدق ابوبکر وعدل عمر
توان شنود اگر چنان شنوی بدانی که محمد را کلمات بود ان هو
الا وحی یوحی عزیز من وتمت کلمت ربک
صدقا وعدلا لا مبدل لکلماته از حقیقت
این ماجرا خبر می دهد اگر معلوم کنی هم دران مقام
گفت ان احبکم الی احسنکم اخلاقا اگر رمز واشارت فهمی نمیکنی
صریح بشنو والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

والله یحب المحسنین این محبت است که بر جمله اعمال صالحه فضیلت
دارد و بر همه طاعات راجح می آید در احادیث آمده است ان
العبد لیدرك بحسن خلقه درجة الصائم القائم ۵

کجا افتادم نظم
تا نفس و هوا بد خوی دارند

که هر دو سوی دنیا روی دارند
چنین ناخوش هوایی با تو آمیخت

که از آب و گل آتش بر انگیخت
نشر دی جند باشد گرم خوییت

بر آن این آتش از آب روییت
هر آن آتش که از کوی تو افروخت

یقین میدان که آن رخت ترا سوخت
مکن با کس بدی نیکر بس و بیش

که با خود میکنی نیکو ببندیش
و یکی از علامات حلم سکون

جوارح و اعضاست بی تغیر و این دلیل محو طبیعت و کمال
تزکیه نفس است و این معنی در حوصله هر بیحاصلی نگنجد
حکایت آورده اند که در مجلس شیخ حسن بصری رحمة الله
علیه مردی را بی ادبی قذفی گفت و در آن نوع مبالغت بافراط
کرد آن بزرگ بجواب او التفات ننمود و برخاست و این آیت بر
خواند ولمن صبر و غفر ان ذلك لمن عزم الامور
شیخ حسن بشنید گفت عقلها والله و فهمها اذا
ضیعها الجاهلون فصل سیوم در بیان حیا

یکی

یکی از اخلاق الهی که نسبت بذات پاک حضرت عزت جل جلاله
دارد حیاست چنانچه در حدیث آمده است ان الله حیی کریم
یستحیی اذا رفع الیه العبد یدیه ان یردهما صفرا
حتی یضع فیهما خیرا و این صفتیست که ملائکه را با همه انبیا و
و اولیا از آن نصیبست و بقدر متابعت عام و خاص در مراتب خود
از آن فیض یابند و حقیقت آن از کمال مشاهده روی نماید و آن
خلعتیست که خاص مرد روح قدسی را باشد و از وجود آن هیبت
و تعظیم جلال حق از پس پرده حشمت متجلی شود دیده دل را بگوش
مال انتباه از خواب غفلت بر انگیزند نفس را از جهار سوی معصیت
بحریم عصمت باز آرند شیطان و هوا را در پایگاه خجلت سنگ غرامت
بر گردن نهند عقل را از ین حالت از ظلمت بشریت بنور فطرت کششی دهد
و تا این صفت در وجود نیاید از جمله اخلاق حمیده هیچ کدام بحد
کمال خود نرسند و شاید که مهتر عالم را علیه الصلوة والسلام از اشارت
ادبنی ربی همین صفت بوده باشد زیرا که خاصیت در آراستن ظاهر و پیراستن
باطن حیا را بیش از اخلاق دیگر اثرست و در دبیرستان وعلمك
ما لم تكن تعلم برای تادیب نفس هیچ صفت را این قوت نیست
که پیشی که ارکان شریعت که قاعده اساس طریقت است همه اعتماد

براو دارد که لا ایمان لمن لا حیاء له و قلة الحیاء
کفر
بیت

دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست / در نظر خلق خود آن دیده نیست
دل که پر از حلم و حیا می شود / آینهٔ نور خدا می شود
قاعدهٔ دین توان عقل و شرع / یافت بلندی همه اصل و فرع
عقل چه گوید دل خود نرم دار / شرع چه گوید ز خدا شرم دار

طایفه که اهل کفر و شرک اند در باطن ایشان اگرچه بحکم و سعت
رحمتی کل شیء عکس انوار صفات را اندک اثری باشد و بواسطه
آن اثر عادت طبیعی هم از جنس این اخلاق که یاد کرده می شود از طینت
ایشان سر بر می زند چنانکه در عهد جاهلیت از هر گونه حکایت
کنند اما آن از درجهٔ معاملت انبیا و اولیا و صلحاء امت وزنی و اعتباری
نباشد زیرا که مبدا و منشاء آن از وضع رسوم و عادات اهل صورت است
و نفس و شیطان را در آن قسم تصرف باشد حکایت آورده اند
که انوشروان عادل چنان بود که در خانه که نرگس نهاده بودی
با هیچ عورت جمع نیامدی گفتی انها تشبه العیون الناظرات
حق سبحانه و تعالی از آن حال خبر میدهد یستخفون من
الناس و لا یستخفون من الله و هو معهم در قصهٔ زلیخا

نیز گفته اند که چون قصد یوسف صدیق کرد علیه السلم
روی آن بت را که می پرستید بجامه بپوشید اگرچه این همه ظاهرا پسندیده است
و هم نوعیست از حیا اما از حقیقت حیا دور و زانست و بر این نسبت
اخلاق دیگر را قیاس باید کرد عزیز من حقیقت حیا با نور ایمان
متعلقست و هر دو لازم و ملزوم یکدیگرند با وجود ایمان و حیا
کفر و شرک صورت نه بندد نه بینی که شارب خمر اگرچه مومنست
در حالت شرب از ایمان معزولست که لا یشرب الشارب حین
یشرب و هو مومن و زانی و سارق همین حکم دارند زیرا که
در آن حالت اگر نور ایمان محجوب نگشتی هر آینه از ارتکاب آن فعل
قبیح حیا مانع آمدی و حدیث از روی تقویت نه از طریق فتوی مهتر
عالم علیه الصلوة و التحیه فرموده اذکروا الفاجر بما فیه
باز فرموده لیس لفاسق غیبة این فاسق و فاجر را یک حکم آمد و جای
دیگر فرموده من القا جلباب الحیاء فلا غیبة له یقین شد
که هر که را حیا نیست فاسق و فاجر است فجور و فسق صفت اهل ایمان
نیست تا بدانی که آن کافر و مشرک اگر از جنس این اخلاق صفتی برسم
و عادت صادر شود در میزان عمل هیچ نسنجد و قدمنا الی
ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا آن عمل را هباء منثور

خواهد بود حقیقت حیا این بود که گفتیم چون بدانستی که اطلاق
حیا جز بر اهل ایمان نمی‌شاید بعد ازین بدانکه اهل ایمان همه بر سه قسم
و هر قسمی را بقدر استعداد حوصله از صفت حیا نصیبی باشد قسم اول
را عام گویند و ایشان را ازین صفت از علم الیقین بدید آید قسم دوم را خاص گویند
و ایشان از حق الیقین چنین گشتند و هر یکی را در مقام خود از صفت حظی
حاصل آید که بقدر آن بر معاملت خود واقف گردند مهتر عالم علیه
الصلوة والسلام فرمود اول ما یزول من هذه الامة الحیاء والامانة
این حدیث تعلق بقسم اول دارد باز فرمود لا ایمان لمن لا حیاء له
این اشارت بقسم دوم است باز فرمود استحیوا من الله حق الحیاء قسم
سوم بدین امر مخصوص اند این بود مراتب حیا که در بیان آمد و بر لفظ
هر محققی ازین معنی سخنی رفته است که بر قاعده مذهب و سیر و سلوک
او دلالت میکند و حکایات بسیار در کتب مسطور است **حکایت**
چنانچه روایت کنند که شیخ ابوبکر وراق ترمذی رحمة الله علیه
گفت چون از نماز فارغ می‌شوم شرم میدارم از خدای شرم داشتن کسی که زنا
کرده و پشیمان باز گشته و بر یکی از متاخران این حالت چنان غلبه کرد
که مدتی با اهل خود جمع نشد **بیت**

که ابلیس را هیچ شرم آمدی	ز لک گردش زود نرم آمدی

حیا گر بدی نقش بستی برو	کجا داغ لعنت نشستی برو
همین شوخ چشمی سرش تا بتافت	کز و عاد و شداد میراث یافت
ازین روی فرعون بیداد کرد	که ریش مرصع بران باد کرد
همه قلتبانان ز خود ساخته	ز بی شرمی اند از حیا تاخته

فصل چهارم در بیان جود یکی از اخلاق الهی جود است که فیض
آن بروح قدسی مدام حاصل است وجود و سخاوت و مروت و فتوت و سماحت
از روی لغت یک معنی دارد اما ذات حق جل جلاله بجود موصوفست و لفظ
مروت و فتوت ازین معنی استعمال نکرده اند و لفظ سخاوت و سماحت
در بعضی ادعیه ماثور آمده است و در میان این الفاظ که این معنی را
مشتمل اند فرقی لطیف است و آن چنانست که مبداء جود از عین
رحمت است بتاثیر علم عطای ظاهر شود و مبدا سخاوت و سماحت و مروت
و فتوت از عین شفقت که اثر علم کسبی است و نور عقل بر هر دو فایض است
و نظر لطف در هر دو موثر اما بحکم آنکه تعلق آن بروح است و تعلق این بنفس
در آن معنی شیطان و هوا مدخل نیابند و لیکن در صفتهای دیگر هر دو
غلبه قوی باشد و تزویر و تکلف و ریا و عجب در باطن مردم بدید آرند
و جاده سداد و منهج صواب انحراف پذیرد و وقت باشد که ازین سبب که
گفتیم نقطه جود از دایره اعتدال تجاوز کند و در طلب رسم و عادت

بتبذیر و اسراف کشند و مردم از آن طایفه کردند که ضلّ
سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا
باز دارند معنی این اسباب را چون مدخلی نیست هرچه از صفت
جود در وجود آید تشریف قبول ارزانی فرمایند و باضعاف آن
جزا بخشند من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

هر سری کند زو بنای جود	آخر کاو و خر بود نه وجود
سر بی جود سر سری باشد	مردمش خوانی از خری باشد
نیست حقا پس از رکوع و سجود	هیچ طاعت ترا برابر جود
مرتبهٔ اولش نبوت دان	بعد از آن مایهٔ فتوت دان

حق جلّ و علا حدّ جود و سماحت در قرآن مجید بیان فرموده است
و علی الاجمال شرح داده ومما رزقناهم ینفقون
تا بدانی که اطلاق این الفاظ نه تنها بر مال و متاع دنیاوی نیست
و این علی حده بر بدل آن واقع شود بلکه بر هرچه مردم متصرف
اند صورت و معنی از دنیاوی واجبست و اگر عکس این بودی
سالکان کوی طریقت را از حضیض پایگاه بشریت باوج بارگاه
روحانیت عروج ممکن نگشتی و اینک پیاده از نطع صورت قدم
تجرید بر بساط معنی نهادی از اینجا گفته اند ماهذا

الامر الا بذل الروح صوفیان صفهٔ تفرید جام صدق از این خم
خانه کشند جان بازان معرکهٔ جهاد شهد از این پیمانه
چشند بدانکه جود و سماحت و سخاوت و مروت و فتوت و بذل
و انفاق و امثال آن هرچه نسبت بجوانمردی دارد از روی ظاهر
لغت همه را اشارت بیک معنی است اما از طریق تحقیق چون اشتقاق
هر لفظی از کلمه است و از وضع آن کلمه عرب را مقصودی
پس باید که در ضمن هر یکی از آن نوع فایده باشد هم بدان معنی
لفظ مخصوص تا بنسبت آن اصل و فرع هر یکی پدید آید و مورد و مصدر
ایشان معلوم گردد علماء سلف و مشایخ ما تقدم رضوان الله
علیهم اجمعین هر یک بقدر صفای خاطر خود این الفاظ را بیانی فرموده اند
و روایات بسیار در کتب ایشان مسطور است و از حضرت رسالت
نیز احادیث وارد است اما از نقل اقاویل جز زحمت کتابت بیشتر فایده
نیست آنچه بقوت فکر این ضعیف را معلوم شد در اول این فصل نبشته
آمد اما خواننده را باطن صافی و تامل وافی بباید تا از همه کلمه جد
برای تبرک در قلم آید مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است
لایزال الله فی حاجة العبد ما دام العبد فی حاجة اخیه
المسلم از این حدیث اشارت بحقیقت آن الفاظ است هم

صورتی وهم معنوی باز فرمود ما تحسرت علی موت احد
کتحسری علی موت ابی طالب فی بره وحاتم الطائی فی جوده
وامرئ القیس فی شعره صدق رسول الله العلی العظیم
جود حاتم طائی را نسبت بصورتست زیرا که او در دایره اسلام داخل
نبود اما بحکم اصطلاحی که عرب راست از روی ظاهر لفظ میان صورت
ومعنی فرق نکرده اند بیشتر اقاویل را همه برین قیاس می کن
یکی از محققان طریقت گفت المروة شعبة من الفتوة وهی
الاعراض عن الکونین والانفة منها وگفته اند اصل الفتوة ان یکون
العبد فی عون غیره وگفته اند الفتوة ان یکون خصما
لربک علی نفسک وگفته اند الفتی من ینصف
ولا ینتصف وگفته اند الفتی من لا خصم له
ولا هو خصم احد جنید فرمود الفتوة کف الاذی وبذل
الندی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود
من علم اخیه مروة فلا یسمعن فیه الاقاویل احنف قیس را گفتند
مروت چیست گفت الحلم عند الغضب والعفو عند
القدرة در کتابی دیدم که مهتر عالم علیه
الصلوة والسلام پرسید از شخصی که ما المروة فیکم

قال الصلاح فی الدین واصلاح المعیشة وسخاء
النفس وصلة الرحم فقال علیه السلم کذلک هی فینا
این جمله را که شنیدی بعضی را بصورت تعلق است وبعضی را
بمعنی چنانچه اهل بصیرت را حقیقت ومجاز آن از نظر لطف
وقهر والهام تقوی وفجور در مذهب هر طایفه معلوم گردد و
بقدر معاملت هر یک بنسبت امتزاج طبایع واختلاط شیطانی
وهوا با نفس حیوانی بر اصل وفرع آن واقف شوند ان شاء الله فصل
بیستم در بیان عفو از جمله اخلاق عظام یکی عفو کردنست
اگرچه حقیقت او اثر حلمست اما بی مدد حیا وجود کمال نگیرد ونفس را
در اصل این صفت هیچ مدخلی نیست زیرا که این فیضی است که چون از منبع
خود بسرحد روح نازل شود ودر سویدای دل قرار گیرد آن وقار
وسکینه که در فصل حلم گفته ایم از اثر نزول او ظاهر شود صحن
صدور اهل ایمان از زیادت انوار انشراحی از پرتو نور یقین حاصل آید فمن
عفا واصلح فاجره علی الله اشارت بدین معنیست ونفس چون
در اصل خلقت او متحرک آمد آن نور اگرچه بر او عکس افکند اما از غلبه
تحرک که از خلقت او منفک نیست ثبات نیافت از اینجا فرمودند
ولقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون اگر ثبات

نیا فی ضیق صدر نبودی چون مرد اگر چه امر فاعف عنهم
واصفح وحکم خذ العفو وامر بالعرف
صریح ومطلق بر روح مقدس او داشت با آنکه نفس مبارک
او در کمال اطمینان تمکین یافته بود واز قوت ترجی قائم مقام م
روح گشته جنبش او از مقام خود این بود که قل لو ان
عندی ما تستعجلون به لقضی الامر بینی وبینکم
وهمه انبیا را درین صفت یک حکم بود تا میان قدرت وحکمت
قاعده نبوت بر وفق ارادت ازلی استحکام پذیرفت وجمله علما
ومشایخ را ازین قدح نصیبی داده اند که عامه اهل اسلام را بقدر
حوصله ازین صفت حظیست چنانچه فرمودند فاعفوا واصفحوا
واین صفت را خاصیتیست که دل را از مرتبه ایمان
بدرجه احسان رساند والعافین عن الناس والله یحب
المحسنین

نظم

چو بد بینی ز خلق و در گذاری | گشاید آن زمان هر در که داری
کسی در عالم تحقیق شد مرد | که با خود جنگ و با خلق آشتی کرد
بزرگان را نباشد خرده گیری | فرشته خوی شو تا سگ نمیری
مشو چون ابر با هر کس ترش روی | چو باران هر چه می‌بینی فروشوی

تمام

ونی

تو بی دریا صفت بنگر پس و پیش | مکن چون شیران دهان از سنگ میندیش
اگر چه دامنت را می‌درد خار | تو گل باش و دهان پر خنده میدار

پیش ازین گفتیم که نفس را در حقیقت این اصل مدخل نباشد اما
بحکم آنکه هیچ اصلی بی فرعی نیست اصحاب نفوس را دران قسم
جنبش بسیار بدید آید وخود را در دایره اصل داخل شمرند واز رعونت
جاه وطلب شهرت این طریق را برسم وعادت اقدام نمایند چون
فرع را با اصل مشابهتی هست اما ظاهر اصل را فرع شمرند ومجاز را حقیقت
پندارند واینجا در غلط عظیم افتند اما ارباب تمیز را چون
در آینه معاملات نظر کنند انعکاس اثر آن صفت معلوم ایشان
شود که تفاوت از کجاست ودانند که اخلاق الهی را
باوصاف شیطانی هیچ نسبتی نیست زیرا که اظهار این صفت از صاحب
نفس که در دایره عام است اگر مشاهده افتد هر آینه از دو علت خالی نیست
یا عفو نیست از روی ریا که در ضمن آن طلب مفاخرت ونشر محامد
مقصودست یا خود عفو نیست رسمی که بظاهر چنان نموده
می شود که در باطن عفو کرده واز غبار وحشت اصلا اثر
نمانده است ودر سرشت نفس ناپاک او آتش بغض وعداوت را هر
لحظه زیادت میگردد چنانچه در قرآن مجید ازین معنی

خبر می‌دهد وإذا لقوكم قالوا آمنا وإذا خلوا
عضوا عليكم الأنامل من الغيظ اغلب
ذریه آدم از اولین و آخرین بدین علت مبتلا اند نعوذ بالله من
ذلك بآن طائفه که ارباب قلوبند اظهار این صفت در باطن
ایشان نه بدین نوع باشد که گفتیم زیرا که صاحب نفس را همیشه
نظر بر خود است و هر چه از ین جنبش می‌بیند بخود اضافت
میکند نه بحق لا جرم شیطان از ین طریق بر خود متصرف
می‌سازد که از کدورت وسوسه او از اوصاف بد بدید می
آید صاحب دل را چون نظر بر خود نیست و هر چه می‌بیند اضافت
آن بحق است حکایت نفس و آسیب شیطان بر وی گذر ندارد جا
مهتر عالم فرمود اللهم اهد قومي فانهم لا يعلمون
نه گناه ایشان دید و نه عفو خود که همه فعل حق دید
و آن مرتبه کمالست هر سالکی را در صفت بنسبت معاملت
جنبش است **حکایت** عیسی را صلوات الله علیه جمعی
از جهال قوم جفای بسیار گفتند او مکافات هر یک
بنوع ثنائی تلطف فرمود از غایت کرم با آن سرد گویان کرم
نمی شد گفتند سبب چیست که پیش جفا را با نوش ثنا

مقابل

مقابل میکنی و در معرض خار نفار ایشان گلبن وقار خود
عرض میدهی روح الله فرمود کل ينفق مما عنده

بیت

بقدر مایه هر یک خرج کردند ز هر نقدی در وفا درج کردند
یکی در نافه خون دارد یکی مشک درین صحرا بسی آهوست لب خشک
خدا هر ذره را خاصیتی داد ز آب و خاک بین تا آتش و باد

و بعضی باشند که چون مکروهی
بدیشان رسد خود را مستوجب آن شناسند و آن عقوبت را ابتلای
حق بینند و در مقابله آن با وجود عفو زیادت احسانی واجب
شمرند از اینجا مراتب عام و خاص و نقصان و کمال حال ایشان
بنسبت معاملت شناخته شود **فصل ششم** در بیان
صدق صدق نیز از جمله اخلاقست و حضرت عزت بدان موصوفست
چون نور او از مطلع غیب بقوت نظر لطف فائض شود خاصیت
او آنست که عقل و روح را از ظلمت آب و گل مجرد و مصفا
متوجه قبله حقیقی گرداند و کعبه دل را که حریم محترم
و منظر معتبر است بی هوای حس و وهم و خیال قابلیت عکس تجلی
انوار صفات بخشد مطیه نفس را از صفت اماری بلگام اطمینان
نرم و رام کند علم را بعمل رساند صورت را بمعنی پیوندد عام را

بمرتبهٔ خاص کشد نشنیدهٔ که بالصدق نالوا ما نالوا

نظم

گر از نور حق آراستی / دلت را دهم مژده کز راستی

بنوگر تجارت بسی برخوری / ترا صدق اگر میکند رهبری

اگر راستی کژ نیفتی ز راه / مگر ز شیب و بالا بدر نگاه

ذو النون مصری رحمة الله علیه

قطعه

گفت الصدق سیف الله فی الارض ما وضع علی شی الا

صدق فرقانیست میان حق و باطل که بواسطهٔ او خبیث از طیب
جدا می شود و از جملهٔ اخلاق هیچ کدام را آن خاصیت نیست که صدق
را زیرا که اوصاف رحمانی از شیطانی جز بمدد و قوت او متبین
نتوان کرد و عادت عام را از خاص بی اثر او نتوان دانست و تا صدق
نباشد کمال و نقصان صاحب دل و صاحب نفس البته پدید
نیاید و از بدایت مقامات تا نهایت احوال هیچ درجه بلندی نگیرد
مگر بدین صفت عاقلا هیچ ندانسته که شایستهٔ مقعد صدق
کیانند طایفه که لهم قدم صدق عند ربهم در شان ایشانست
حق جل و علا فرمود یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا
مع الصادقین از اینجاست که کمال صدق با درجهٔ
نبوت مقابلست که بالاتر از مرتبهٔ اهل ایمان و تقوی پایهٔ اوست

وان

١٦٤

و آن میثاق غلیظ و پیمان استوار که در روز الست با ارواح انبیا
و مقربان حضرت بستند برای صدق بود که لیسأل الصادقین
عن صدقهم چنانک اخلاق دیگر را پاک گردیم که اصلی و فرعی
دارند این معنی را همان حکم است و این صفت چون بنهایت رسد
اخلاص گردد که غایت همت و قصاری امنیت جملهٔ انبیا و اولیاست
زیرا که بدرقهٔ آن صراط مستقیم که مقصد و مقصود همه است
اخلاص می تواند بود و پس آن سریست میان بنده و خداوند چنانچه جنید
فرمود قدس الله سره الاخلاص سر الله بین الرب و بین
العبد لا یعلمه ملک فیکتبه و لا هوی فیمیله و لا عدو فیفسده

بیت

مرغ عرشیست معرفت بی شک / صدق و اخلاص هر دو شهپر او

باد پیمود هر که راست نشد / آب خود برد خاک بر سر او

دیو گردد امیر و محتشمش / نفس باشد سوار او و خر او

فصل هفتم در بیان عدل

و از جملهٔ اخلاق یکی عدل را میدان و آن امریست امتثال آن بر
عام و خاص واجبست و جملهٔ انبیا و اولیا بدو مخصوص اند و همچنانک
ختم رسالت بدان مامور بود که امرت لاعدل بینکم انبیا
پیشین بدین مامورند و صدق و عدل همیشه لازم و ملزوم یکدیگر باشند

زیرا که سرچشمه هر دو از یک عین حکمت خیزد و
اورا خاصیتیست که نفس مردم در جمیع اقوال و افعال
از بدایت تا نهایت بر ممارست طریق وسط که خیر الامور اوسطها
عبارت از آنست ثبات بخشد تا ذکر مصالح و معاملاتی که
با خود یا با غیر خود دارد با کمال اطمینان محافظت اعتدال را رعایت
کند و استعداد تمام حاصل کند کلام مجید خبر می دهد
ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود العدل هو
الانصاف والاحسان والتفضیل این معاملت خواه با
نفس خود کن خواه با غیر خود اشارت مصطفی صلی الله علیه وسلم
هر دو وجه را شامل است که فرموده است کلکم راع
وکلکم مسئول عن رعیته هر که را نعوذ
بالله توفیق رفیق نباید و در دائرهٔ خذلان از حد اعتدال در گذرد
آسیب نظر قهر سلسلهٔ عبودیت را از هم بگسلاند مردم را قدم از جادهٔ
حسن معاملات بلغزد اگرچه اسم عدل از روی لفظ بر جریدهٔ احوال
ظاهر ثابت شود اما حقیقت معنی بر عکس آن باشد حکایت
آورده اند که حجاج یوسف از ابو سعید بن مسیب پرسید رحمه الله

علیه

١٧٠

علیه که چه می‌گویی در من گفت چه توانم گفت
انت قاسط عادل حاضران جمع تحسین کردند حجاج گفت
ای جمله شما را معلوم شد که چه می‌گوید مراد او زحمی
و کافر میخواند گفتند از چه وجه گفت از آنجا که واما
القاسطون فکانوا لجهنم حطبا و از آیت که ثم
الذین کفروا بربهم یعدلون پیشتر مدح و ثنای اهل صورت را از
معنی قیاس باید کرد حق جل و علا داود را علیه السلم خبر داد و فرمود
وآتیناه الحکمة وفصل الخطاب و حقیقت
فصل الخطاب اگر معلوم کنی و بدانی که آن چیست
فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی
مهتر عالم را علیه الصلوة والتحیه فرمود فاستقم
کما امرت ولا تتبع اهواءهم تا بدانی که متابع هوا اصلا

عادل نباشد	بیت	
کسی نبود که باشد سایهٔ حق		عروس عدل را پیرایه حق ساخت
کمال جهل در جانت وطن ساخت		چو عقلت آفتاب از سایه نشناخت
زعین عدل اگر گردد او دور		نمی‌دانند با هم ظلمت و نور
		در احادیث مشهور است که

ولدت فی زمن الملک العادل ۵ عدل نوشروان هم

از آن قسم است که جود حاتم طائی چنانچه بیان کرده شده است و هم
در حدیث است عدل ساعة کفارة سنة عدل کفارت گناهست
کفارت کفر نیست مهتر عالم علیه الصلوة فرمود احب الناس
الی الله تعالی یوم القیمة امام عادل نخست امام می باید
بعد از آن عادل تا بدین خلعت مشرف گردند امامی که در شان ایشان
گفتند وجعلناهم ائمة یهدون بامرنا نه از آن قوم
که جعلناهم ائمة یهدون الی النار درین آیت فکر کن
خلیل جلیل را خطاب آمد که انی جاعلک للناس
اماما قال ومن ذریتی قال لا ینال عهدی
الظالمین صدق العلی العظیم هیچ ظلمی از کفر بتر نیست
قاتلوا ائمة الکفر عاقلا قرآن را امام خواند وکل شیء
احصیناه فی امام مبین هر که او قرآن صفت نیست
امام بحق نیست قرآن صفت چیست یهدی للتی هی اقوم
صفت رسول چه بود انک لتهدی الی صراط مستقیم
از عایشه صدیقه رضی الله عنها پرسیدند ما کان خلق رسول
الله صلی الله علیه وسلم قالت کان خلقه القرآن
امامت جمله انبیا را و اولیا را هم بر وقت تبلیغ رسالت و هنگام

وعظ

وعظ هم برین قیاس می کن و اصل و فرع آن را می نگر تا
بر کمال و نقصان هر طایفه واقف گردی و از آنجا معاملت اصحاب
نفوس را از مذهب ارباب قلوب باز شناسی اگرچه این معنی چند
جای مکرر شده است اما در ضمن هر یکی فایده است که طالب تحقیق
بعد از تامل بر آن اطلاع یابد مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة فرمود
دین الله بین الغلو والتقصیر تا از حقیقت و مجاز واقف
نگردی بکنه این حدیث واصل شدن ممکن نیست و اخلاق
دیگر را همین حکم مقرر می دار این بود بیان حقیقت عدل که در قلم آمد
آنچه در طریق مجاز گفته اند شرح آن طول و عرضی دارد و در کتب
متقدمان ذکر آن بسیار هست و از تقسیم عدل فایده آنست که
هر چه حقیقتی است یقین بدانی که بغیر از انبیا و اولیا و صلحاء اهل اسلام
را در آن مدخل نیست و هر چه مجازیست چون تعلق بظاهر صورت
دارد جمله ذراری آدم از عام و خاص و کافر و مومن در آن داخل باشند
و همه را بنسبت مراتب از آن معنی نصیبی حاصل آید چه بر نفس خود و چه
بر غیر خود **فصل هشتم** در بیان شفقت این صفت نیز از
لوازم عدلست که هم بر نور انوار حکمت پدید آید و بر دل و بر روح
طالع شود و آثار آن در نفس ظاهر گردد اما تا این همه اخلاق که در بیان

آمد جمع نباشد حقیقت این صفت در وجود نیاید و اگر
چه گفتیم که شفقت از لوازم عدلست سبب او بطرف
احسان بیشتر از آنست که بطرف عدل زیرا که آغاز جنبش
او از آنجاست که مبداء احسانست و این معنی نیز بر دو نوع قسمت
میشود یکی شفقت کردن باشد بر نفس خود و یکی بر غیر خود
شفقت بر نفس خود آنست که سری سقطی جنید را فرمود قدس
الله روحهما گفت میخواهی که ترا راهی تمام بیهشت نیك
و نزدیك گفت میخواهم گفت بکسی چیزی مده و از کسی چیزی
مخواه حقا که احکام جزوی و کلی درین سخن داخلست
و بیشتر اوصاف ذمیمه از اینجا متولد می شود و شفقت بر
غیر خود با نواعست زیرا که در صورت و معنی تاثیر خود ظاهر
کند و اولش آنست که یؤثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة و هم بر آن نسبت که در جود
و سخا گفتیم رحمت و رأفت و شفقت نیز هر سه بهم نزدیکند
و ذات حق جل جلاله برأفت و رحمت موصوفست و لفظ شفقت
در آن معنی نیامده است و از جمله اخلاق انبیا و اولیا را بدین
صفت نسبت بیشتر باشد حق سبحانه و تعالی ایشان را در

صدد نبوت و سریر ولایت بدین خلعت جلوه کرده است
و برای تمهید قاعدهٔ دعوت بعد از مراتب کمال ارزانی داشت
چنانچه در وقت تبلیغ رسالت و هنگام وعظ و نصیحت از قول
و فعل ایشان معلوم شده و اگر نه این صفت واسطه گشتی یك
غافل از تیه ضلالت بسرحد هدایت راه نیافتی چنانك
در حق رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند فبما رحمة من الله
لنت لهم و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
من حولك فاعف عنهم مهتر عالم علیه الصلوة و التحیة
چون بخلعت و انك لعلی خلق عظیم مشرف گشت
دامن کشان ببارگاه و ما ارسلناك الا رحمة للعا
لمین آمد از فرط شفقت و عنایت حرصی بر اسلام
امت بر گوشهٔ خاطرش جای گرفت و جوش جیوش رحمت
در فضای صحن سینهٔ آن صاحب صدر چندان غلبه کرد
که میخواست تا بر مراد قوم قدم از دایرهٔ اعتدال بیرون
نهد لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا تا از ثبت
ادبنی ربی بانك بر وی زد لعلك باخع نفسك الا یکونوا
مومنین قدم عزیز خود را ثابت دار انك لا تهدی

من اجبت اقتلوا المشرکین | مشرکان را چو زهر در حلق است
تو شکر را ز پیش لب برگیر | آسمان و زمین طفیل تو آمد
دل ز اندیشهٔ عرب برگیر | عم بوطالب و ولید مخور
سر بوجهل و بولهب برگیر | اصحاب صفه او که اخوان صفا

بودند هم برین نسق بعد از و قاعدهٔ خلافت را تمهید دادند اشداء على الكفار رحماء بينهم بعد از ایشان در میان طایفهٔ که متابعت باحسان کردند این سنت برقرار بماند اذلة على المؤمنين اعزة على الكافرين حقیقت شفقت این بود که بیان کرده شد آنچه طریق مجانست بعد از غلبهٔ اهل اسلام کافر و مشرک را نیز نصیبی باشد از شائبهٔ رسم و عادت خالی نتواند بود و هر آینه انجاز رق و ریا و تزویر و تکلف جنبش کند که در سرشت نفس ازین جنبش خباثت مخفیست و ابلیس را هر تصرف که هست درین نوعها بکمال میرسد وما يعقلها الا العالمون

فصل نهم در بیان

تواضع این صفتیست که از میان لطف و کرم در وجود آید و ذات لم یزلی عز شانه بهر دو موصوفست هم لطیفست و هم کریم و لطف و کرم او ترشح آن بحر محیطست و رحمتی وسعت كل شيء

چون از مقر اصلی بدار الملک وصلی پیوندد آثار ایشان روح در پرواز و نفس در گداز آید بعد از گدازش او تصرف شیطان کم شدن گیرد و بنسبت آن قوت غلبهٔ هوا فتور پذیرد خشوع در سویدای دل نازل شود و از آثار آن در حرکات و سکنات مردم صفتی پدید آید که آن را تواضع گویند و خشوع و خضوع و اخبات همه عبارتست از فروتنی کردن بعضی صورتی و بعضی معنوی اگرچه در وضع لغت اشتقاق هر یکی از لفظی دیگرست چنانچه در بیان جود گفته شده است و حقیقت این صفت چون متمکن گردد از چند نوع بیرون نباشد یکی تواضع باشد حق را برای حق و این مرتبهٔ خاص الخاص است چنانچه قرآن مجید صفت ایشان کرد خاشعين لله وجای دیگر گفت يخرون للاذقان يبكون ويزيدهم خشوعا دوم تواضعیست حق برای خود و آن مرتبهٔ خاص است که طاعت از امید و بیم کنند و طالب حظ خود باشند سیوم تواضعی باشد خلق برای حق و آن هر دو نوع که گفتیم درین قسم داخل باشند و این مرتبهٔ صلحاء امتست که بهترین عالم علیه الصلوة والتحیة ازین قسم خبر داد من تواضع لله رفعه الله چهارم تواضعی باشد خلق را برای خود و این

مرتبهٔ عامهٔ خلق است و مؤمن و کافر درین داخل باشند
اگرچه در بعضی اوقات از طریق عقل و رخصت شرع رعایت این نوع
جایز داشته اند اما اعتماد را نشاید که سرمایهٔ میل و مداهنت
و مقدمهٔ شرک و نفاقست مهتر عالم ازین حال خبر داده فرموده من
تواضع لغنیٍّ لغناه ذهب ثلثا دینه همدرین معنیست
که از شیخ عالم جنید بغدادی پرسیدند قدس الله سره
که تواضع چیست گفت التکبر علی الاغنیاء بالله
شیخ این نوع را تواضع خواند هرچند نیاز بنده بحق بیشتر می شود
بی نیازی از غیر او زیادت میگردد شاید که این اشارت
با اهل بدایت باشد که منتهی در تواضعی که حق راست برای حق
چنان مستغرقست که او را با فقیر و غنی نه تواضعست
و نه تکبر و باشد که هنوز تواضع نماید برای حق که همه
را بحق از حق بیند و داند اما در تکبر و در معاملت منتهی صورت
بندد که این صورت از جنبش نفس خیزد و جنبش نفس از قبل طبیعت
و وسوسهٔ شیاطین در وجود آید و مکر الهی که آسیب نظر
قهر است درین سهم الغیب مخفیست و لا یأمن مکر الله
الا القوم الخاسرون مکر کبریای حق باشد که در

صورت

١٧٤

صورت کبر تجلی کند و این تواضع حقیقی را خاصیتی است
که از زیادت شدن اوصاف ذمیمه نقصان پذیرد و عمل را بصدق
کند تا بواسطهٔ صدق خالص و صفا گردد حق جل و علا فرموده الیه
یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه
همچنانکه رافع کلمهٔ طیبه عمل صالح است تواضع نیز رافع
عمل صالح است لقمان حکیم از آنجا گفت ان لکل شیء
مطیة و مطیة العمل التواضع و مبداء تواضع از میان
علم و معرفت خاست حق سبحانه و تعالی بر عجز و اضطرار
بندهٔ ظلوم جهول مطلع بود از غایت لطف و کرم با همه عزت و
استغنا بر بساط رحمت نزول فرمود و خلعت علم و معرفت در بر
او کشید بسر تعلیم و تعریف خودش بخود راه نمود بنده نیز از شعاع آن
نور بر ظلمت جهل خود واقف گشت و از بعد خود خبر یافت و عظمت
و کبریا و عزت و استغناء حق را هم بتعلیم حق معلوم
کرد سر بر زمین تواضع نهاد و روی بر خاک عبودیت مالید
گویی از لطف و کرم است که آنجا تواضع میشود نظم

اگر خواهی که از گل باشدت بوی ... بنه چون برگ بر خاک زمین روی
بدانند هر کرا نور یقین است ... که اهل معرفت را مذهب اینست

تا پستی نهاند زین درستی	چو شکستی بیابی تن درستی
نهان کردی زخود بیدا نمایی	چو افتادی تمام انکه برآیی
تا زین سرکشی درد سر آمد	که سر و از سر بلندی برآمد

سفیان ثوری رحمة الله علیه چون بدین آیت رسیدی ولقد
صرفنا فی هذا القرآن لیذکروا وما یزیدهم الا
نفورا واذا ذکرت ربک فی القرآن وحده ولّوا علی
ادبارهم نفورا ه جبین تواضع بر خاک
نهادی گفتی زادنی لک خشوعا ما زاد اعداک
نفورا

قسم پنجم در اوصاف ذمیمه

چون اخلاق حمیده را بشرح وتفصیل در قلم آوردم بعد ازین بتوفیق حق عز شانه اوصاف ذمیمه را بیان کنم که مبداء و منشاء هر یک از کجاست واصل و فرع آن برمز و اشارت باز نمایم واین قسم مشتمل خواهد بود بر ده فصل

فصل اول در بیان هوا

هوا ازان ترتیب که علم را مبداء اخلاق حمیده گفتیم هوا نیز مبداء اوصاف ذمیمه است وهمه را از و متولد می شوند نخست حقیقت هوا بباید دانست تا اصل و فرع هر صفتی از انجا دانسته شود اگر چه اوصاف ذمیمه نتایج نفس ابلیسست اما چون هوا بر همه محیط است و زیادت و نقصان ایشان را تعلق

بجنبش اوست طالب تحقیق را از معرفت او چاره نباشد بباید دانست که چون آدم صفی را با حوا عقد بستند ابلیس و دنیا بهم بپیوستند و همچنانک امتزاج ایشان با یکدیگر بصورت مردم در وجود آمد از وصلت این دو معنی هوا متولد شد و در مهد طبیعت از جوشش اختلاط اربعه ترتیب یافت و مظهر او در میان نفس حیوانی و نفسانی معین گشت القصه از اختلاط این دو یار نامساعد چنین شایسته فرزندی و چنین پسندیده نتیجه حاصل آمد

نظم

تا ذر الحمد خوان شد از حول	کرده از شر او بذر لا حول
از میان چنان دو چیز بزاد	تا هوا در سرای کون و فساد
عقل و تدبیر زاد و راحله کرد	بگردین را زکفر حامله کرد
خانه دارا زو قوی شرفیست	راستی هر کجا چنین خلفیست

در وجود انسان جمله اوصاف ذمیمه که متاع دنیا از رونق و رواج ازیشانست همه از هوا آمد باشد گویی از عالم قهر اغوای ابلیس و غرور دنیا را سبب هوست بقوت او قاعده مکر و خداع هر دو استحکام می پذیرد زیرا که رسوم و عادات مردوده همه از تاثیر جنبش اوست و مذاهب و ادیان مختلفه را واسطه انگیزش او طاعت معبودان

باطل را در صحن صدور مشرکان همه جلوه دهد وحب معصیت
وکثرت غفلت را در نهاد نفس ابلهان هموار اساس نهد بیت

غباری که خیزد میان ره اوست / چگویم که هر یوسفی را چه اوست
پر آنگرد او دامن نیک و بد / از و در بلا جمله اهل خرد

نفس مردم را با این هوا اختلاطیست در غایت دقت و ابلیس را نفا قلست
از کمال خباثت که هیچ صاحب نظری را بغیر از ارباب نهایت
بران اطلاع نیست و تقلب او در اطوار و ادوار طبیعت مدام باشد
و بر حسب الهام فجور نفس اماره و لوامه را در حرکت آرد آن توسط
او بحکم خاصیت طبایع و سطوت قهر الهی ارادتهای مخالف در وجود
آید و بر لوح ضمیر نقش بندد پس بوسوسه شیطان و غرور دنیا و کدورت
غذاها در عالم ظاهر منتشر شود

مثنوی

کوری چشم رافضیست هوا / خارش کون خارجیست هوا
دهریا را ابوتا زو پر باد / فلسفی را شده هموا ستاد
در جبر و قدر گشاده اوست / مذهب اعتزال زاده اوست
آنک یزدان و اهرمن گفتند / از هوا بود کان سخن گفتند
همه ازو بفسق امیر و وزیر / همه ازو کل کل غنی و فقیر
این هوا هرکجا سرافرازد / بلعمی را کم از سگی سازد

حاصل

حاصل الامر متابعت هوا سبب ضلالت و شقاوت جمله
بنی آدمست و قوت و غلبه او درین نوع تا بحدیست که مهتر
عالم فرمود الهوى اول اله عبد في الارض تا بدانی که پرستش معبودان
باطل همه نخست اوست او جنبش کند بعد از آن با ارادتهای مخالف
هر طایفه روی بقبله آرند و بنسبت وایه طبع خود چیزی را پرستند
گیرند چنانچه قرآن مجید خبر داد افرایت من اتخذ الهه
هواه گویی که اصل هواست و معبود از دیگر همه
فرع او **فصل دوم** در بیان عجب نخست از نتایج هوا عجبست
که در باطن ابلیس متمکن بود چون نظرش بر هستی خود افتاد
خود را بخود دید و در خودی خود از خود محجوب گشت و هم دران حجاب
اعظم از نظر سبب طرد و لعن او شد در جمع ملاء اعلی بعجب دامن کشان
درآمد و آستین کبر برافشاند و بعربده انا خير منه وقاحت
آغاز کرد پس بحکم ان كل اناء يترشح بما فيه از ان خمیر مایه که در
باطن ناپاک خود نهان میداشت گرده در تنور صورت بست گفت خلقتني
من نار وخلقته من طين یعنی دعوی مراجحت
اینست طرفه حالی که عذرش بتر از گناه بود که بر دعوی
انا خير منه کرده بودی که درحال بتازیانه فاخرج

منها فانك رجیم نگشتی زیرا که در لفظ خلقتنی من
نارٍ وخلقته من طین اظهار عجبیست با طعن و تصرّف
بعد از آنچه آن مخذول از نظر قهر الهی یافت آنچه یافت و در حق
آدم و ذریّه او کرد آنچه کرد این صفت از سرشت ملوّث او بنسبتی
که گفتیم در سرشت ایشان اثر تا در عین آمار کی خود را حجاب
خود ساخت و آن خودبینی غشاوه بصر او شد تا در غرور بعد خود حق را
ندید از خود حسابی بر گرفت بس بقدر آن حساب خود را عظمی نهاد
و چنانچه از حال فرعون خبر دادند فحشر فنادی فقال
انا ربکم الاعلی از دور آدم علیه السلام الی یومنا هذا جبّاران هر
قوم را و گردن کشان هر عهدی را همین صفت بود بعضی
ظاهر کردند و بعضی مخفی داشتند

نظم

تا باشد از این نمد کلاهت — در ظلمت خود کم است راهت
اماس تو جز میان تهی نیست — مغرور مشو که فربهی نیست
ای ما و من تو دشمن تو — بگسیر نسیجد این من و تو

و این صفت از هر طایفه بنوعی سر بر زند و از این نسبت روشن هر یک
توان دانست زیرا که در هر مذهبی معاملتیست که آینه احوال
مردم است و هر آینه چون در آن آینه نظر خواهند کرد البته خود را

خواهد

١٧٧

خواهد دید و خاص و عام را این ابتلا باشد اما بقدر نظر لطف و قهر
زیادت و نقصان او معیّن گردد و چون آینه معاملت هر طایفه
مخالف حال یکدیگرست تفاوت در اصل و فرع این صفت ظاهر
می شود مثلا آن قوم که در آینه حشمت و سلطنت بینند
عجب ایشان از نوعی باشد با آن طایفه که در علم و عقل بینند
از نوعی و همچنین زهد و طاعت و قبول خلق و کثرت مال
و تمتّع دنیا و قوّت و شوکت و هنر و حسن و جمال و اصل
و نسب هر یکی علی حده آینه است که اهل آن در آن نظر کنند این
صفت در وجود آید بعضی را که سابقه عنایت از روی آینه محو
کنند و بعضی را که توفیق رفیق نیاید و سعادت مساعدت ننماید
آن صفت هر لحظه زیادت شود بر مثال زنگاری که روی
آینه را تمام فرو پوشد و هر روز غبار او بقول و فعل خود در آن
دایره که نقش او ست زیادت گردد تا بحدّی که از کدورت
آن حرص قلب حادث شود و خشم و طمع همه از آنجا قوّت گیرند

بیت

فارغ از عقل و غافل از دین اند — آن جماعت که خویشتن بینند
لیکن ابلیس طبع و حیوان خوی — بسر و ریش جمله آدم روی
قبله ساخته ز سایه خویش

کرده از سیم قلب مایهٔ خویش	باد بنموده خاکساری چند
آب خود برده نابکاری چند	همه مردود و پوشش زغرور
بت خود گشته از کمال فجور	این جمله اوصاف ذمیمه هیچ

کدام زاد فاسد کردن مزاج نفس آن مایه اثر نیست که عجب
را زیرا که تصرف شیطان واستیلاء هوا بر مردم بمدد او قوت
میگیرد بعد از آن جمله اوصاف دیگر جنبش میکند
غافلا این نوع سخن ترا یقین است که هرزه نماید و بظن فاسد خود
بر مسایل قیاسی فهم کنی ندانسته که اسلام را مرتبهٔ اول
کلمهٔ شهادتست و مقصود از کلمهٔ شهادت نفی غیر است
و اثبات حق تا بواسطهٔ آن نفی و اثبات در دایرهٔ اهل اسلام داخل
میگردند و خاصیت عجب آنست که هر کجا قرار یافت آنکس در جمیع
احوال از اثبات خود فارغ نگشت گوئی صفت عجب ضد کلمهٔ توحید است
سخن حکیم سنائی است بیت

من نمودم ترا طریق نجات	گر نه بینی سر تو در سیئات

فصل سیوم در بیان کبر حقیقت کبر از نتایج آتش است
و تخصیص او بنفس ابلیس زیادت از عجبست و اول صفتی که از سرشت
او صادر گشت کبر بود چنانچه خبر دادند ابی واستکبر

دعجب

وعجب و کبر همیشه لازم و ملزوم یکدیگر باشند و کبر
از مدد عجب کمال گیرد همچنانک عجب از هوا و هر جا عجب
نباشد کبر در وجود نیاید زیرا که معنی عجب چنانک گفته شده است
نظر کردنست از خود بخود بطریق استعظام و معنی کبر طلب فوقیت است
بر غیر خود و هر آینه تا شخصی خود را در باطن استحقاق فوقیت نبیند
بظاهر بر دیگری فوقیت نجوید و هیچ صفت نزدیکتر از کبر نیست
از روی ظاهر چنانچه عجب از روی باطن زیرا که کفر پوشیدن
حقیقتست و کبر پیدا کردن خود تا کسی حق را بپوشد اظهار کبر
خود نتواند کرد از آن گفتند ابی واستکبر وکان من
الکافرین گوئی عجب در باطن بود و کفر صریح شود
بعد از این بدانکه در سرشت آدمی حقیقت آتش موجودست
و کبر از نتایج آنست و بر توی به حقیقت نفس مدام شعله
میزند تا به بینی که آن یکی را سر بینی بر باد میشود که در خور من
چیست دیگری را بن گردن اماس میگیرد که برتر از من کیست
یکی ریش مرصع که این طریق احتشامست یکی را کمر ملمع که این نوع احترامست
بیت
توان باد خود مرده چون چراغ

از ابی سیه روی وگنده دماغ	چه پنداری از سر بزرگی کسی

١٧٦

همان شوری ار چه بگردون رسی — ترا کبر نادانی مطلق است
ازان سر بزرگست خر کاحمق است — قرآن مجید عاقلان را شبیه

و تهدید میفرماید فلینظر الانسان مم خلق قتل الانسان ما اکفره من ای شیء خلقه

یعنی هر کس که مرورا از شره تن باز داشت داند که این اساس نبی بنیا داشت مهتر عالم علیه الصلوة و التحیة میفرماید یحشر الجبارون المتکبرون یوم القیمة فی صورة الذر یطاء هم الناس هوانهم علی الله

حقیقت این معنی از حدیث ربانی معلوم میشود العظمة ازاری و الکبریاء ردائی فمن نازعنی فیهما و صمته نعوذ بالله من نفخة الکبر آورده اند

که شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله روحه چون بنشابور در آمد معرفان گفتند شیخ را لقب چیست تا بدان تعریف دهیم فرمود که بگوئید هیچ کس بن هیچ کس آمده است

نظم

چه گویم من کیم ای کمتر از کم — شری بر باد و سرمایه یکی دم
نخستت آب و خاکست آخرت باد — ببیند پیش ای کدای سست بنیاد
تو ای احول بچشم خود شدی چیز — کر تر خود هنرمندی بود چیز

جوانمردا

جوانمردا هیچ نفس از نفوس بنی آدم از حقیقت کبر خلاص نیست زیرا که در حقیقت بنیت او قاعده همه سرشته است از هر طائفه بنوعی سر بر زند چنانچه در بیان عجب گفته ایم بحکم آنک این صفت به ابلیس مخصوص است و لازم ذات اوست اگرچه در نهاد هر کس سرایت کند اما بعضی باشند که در ایشان اثر نکند که ابلیس را بحکم ان عبادی لیس لک علیهم سلطان بر بساط عزت ایشان گذر نیست ایشان کیانند آنان که بتوقیع الا عبادک منهم المخلصین از جمیع ذریه آدم مستثنا شده اند در باطن این جماعت اگر صفت کبر نیست خلقت و خاصیت طینت جنبش کند اما ابلیس را مجال تصرف نباشد زیرا که هر رخنه را که دشمن را از آن طریق مدخلیست بریاضت و مجاهده و تبدیل اخلاق مسدود شده است و بتلقین عنایت و مدد مرشد کمین گاه او معلوم گشته اگر صفت ظاهر گردد از دو نوع خارج نیست یکی آنکه ناگاه نفس بحکم خاصیت خود در حرکت آید دفع آن بقوت روحانیت بود چنانکه بیشتر گفتیم دوم عکس کبریای حق باشد که بر روح طالع شود و اثر آن بنفس رسد خود را از ماسوی الله

مستغنی یابد کبر بابی در لباس کبر ظاهر شدن
گیرد چنانچه بر لفظ مبارک مهتر عالم صلی الله علیه وسلم
رفت که انا سید ولد آدم ولا فخر اگر اثر
کبر بودی ولا فخر نگفتی یکی از مشایخ طریقت
در غلبات احوال گفته است من تحت خضراء السماء
مثل این نیز همان جنبش است اما آن از مقام نبوت بود و این
از مقام ولایت و ازین معنی که بیان کرده شد
صلحاء امت را که مراتب اهل ایمانند بنسبت معاملت
نیز نصیبی باشد چنانچه قرآن مجید خبر می دهد انه
لیس له سلطان علی الذین آمنوا حکایت
در کتابی دیدم که یکی از علما نزدیک مامون خلیفه
آمد گفت السلام علیک یا عبد الله مامون را نخوت
ملک و حشمت خلافت رنجه داشت بفرمود تا او را محبوس
کردند بعد از چند روز طلب کرد تا عقوبتی کند چون
حاضر آمد مامون گفت اردت ان تعرف نفسک
بذلک یعنی خواستم تا خود را بشناسی و از

حد خود تجاوز نکنی چه بی ادبی بود که مرا گفتی
یا عبد الله چرا امیر المؤمنین خطاب نکردی این همه اثر
کبر بود که از باطن مامون سر بر می زد آن بزرگ
گفت سبحان الله لن یستنکف المسیح
ان یکون عبدا لله ولا الملائکة المقربون
افانت افضل منهم فبکی المامون
معنی چنان باشد که مسیح و ملائکه مقر
ننگ نداشتند از آنک بنده خدای باشند تو فاضلتر آمدی از ایشان
مامون بگریست و او را بگذاشت عزیز من هم بدین طریق
از نهاد هر جباری و منعمی و محتشمی این صفت سر بر زند تا بود
همچنین بود و همچنین نیز خواهد بود بعضی را نور ایمان مدد کند
تا زود بدفع آن مشغول شوند بنسبت مراتب خود در بعضی اسباب
خذلان جوش زیادت شود حاصل الامر سبب این جوشها
حطام دنیاست بقدر کثرت و قلت آن زیادت و نقصان
بدید آید

بیت

هر خیره سری که در زمین بود
سرمایهٔ کبر او ازین بود
نمرود که قصد آسمان کرد

از روی توانگری جهان گرد | گر قسمتش آمدی گدایی
هرگز نشدی چنان هوایی | فرعون لعین چو سیم و زر داشت
گردن ز سر فساد بر تافت | حقا که اگر گرسنه خفتی
هرگز انا ربکم نگفتی | از عهد نخست تا بامروز
این جمله فضولیان بلهوس | کز باد بروت سرکشانند
از قوت سیم و زر چنانند | ما هیچ کسیم و هیچ هم نی
چون نقطه ز خویش و کم نی | هستی تو چیست خط موهوم
از حال خودت چو نیست معلوم | در خود نگری و سر فرازی
تا چند نکه ز نیخ سازی | حمال نجاستی شب عدو ز
پیچیده در انتظار یک گوز | خود ریش تو نیست که مگس نیست
ای کنده نعل همیت بس نیست | دفع مگست نمی دهد دست
گر کبر کنی تو جای آن هست |

فصل چهارم

در بیان حسد این صفت نیز از تاثیر عجبست اما بعد از کبر در وجود آید و هم از آن جوشهاست که در سرشت ابلیس مخمر بود بعد از آنک استکبار صریح سر از گریبان طغیان بر آورد و ردای کفر بر دوش افکند و در مقام استبداد أأسجد لمن خلقت طينا زبان طعن دراز کرد هذا الذي

كرمت علي از غایت استعظام خود آدم صفی را صلوات الله و سلامه علیه بلفظ استحقار تشنیع زدن گرفت بعد از آن هم بدان نوع که در پای کبر و عجب شنیدی اثری بنفس آدم و اصل شد و از طینت هر یك بقدر نسبت روش او اصل و فرع او سر بر زد قابل بود چنانچه تاثیر مضرت و غبار کدورت این صفت در حرکات و سکنات مردم ظاهرا و باطنا تا بحدی رسید که مهتر عالم علیه الصلوة و السلام فرمود الحسد ليأكل الحسنات كما تأكل النار الحطب فلا جرم در حقیقت حال حسد شرری است از شعلهای آتش که اصل ابلیس است لا جرم خاصیت اصل خود گرفت و اندك او در بسیار موثر آمد این صفت هر کجا جنبش کند کراهیت آن افعال در قاعده طبیعت راسخ شود تا اختیار و ارادت ازلی را بجهل انکار کند و اصل او از دناءت همت و خساست طبیعت در وجود آید که نتایج جهل اند از آنجاست که اظهار این صفت بر قلت فطنت و نقصان عقل دلایل واضح است نه بینی که حسود همه عمر خود را از راحت

غیری در مشقت دارد بیت | درین غصه جان میکند مرد کی
کز بهر چه دارد وجود آن یکی | کند با خدا هر زمان قال و قیل

گه از شاخ گاو و گه از گوش پیل	همه عمر باشد دلت دردمند
که گردن چرا دارد اشتر بلند	چگویم همه عمر از این خران
بخیلست از کیسهٔ دیگران	این نوع هر از بار شربت زهر

الود غصه و غم تجرّع کند و هر جا یکی پای نشاط بر زدن گیرد او دست تیمار و حسرت برزند و این صفت نیز از هر طایفه بشکلی سر بر زند و هر نوع که باشد ناپسندیده آید و از طریق عقل دور دورست نی که خود مجادله است با حق و مذهبیست بغایت

قبیح **حکایت** شنیده ام که یکی از آنها که خود را با اهل علم تشبیه کند با محققی از غلبهٔ حسد بغضی در ضمیر می داشت و بنوع مناقشه خلوت را بر ابتداء او اغوا می کرد روزی مگر هر دو را اتفاق ملاقات بود درویش گفت مدام کرد و حشتی بردامن احوال تو نشسته می بینم معلوم نیست که از کجا خاسته و نیز در هر طریقی که تو اقدام نمایی من نیز قدمی چند موافقت کنم و هر چه از من در وجود آید بصورت و معنی تو از آن محترز باشی مخالفت مزاج و مباینت بی علاج این نوع مباشرت از دایرهٔ عقل خارجست دانشمند دنیا پرست گفت آن خود چه تواند که ترا دست دهد و من خود در آن عاجز آیم درویش گفت نخست آنک

من بتواضع در صف نعال شوم و پای افتار جمع بر سر و دوش خود گیرم و بصد هزار بزرگ عمده گار خود شارم و بصدق و صفا بدان مباهات کنم و ترا اگر چه با پس صدر یکزمان در توقف دارند دانی که تحمل آن نفس ترا از تکلیفات مالا یطاق نماید دانشمند گفت این همه سهلست مرا با تو نقاری که هست از آن سبب است که من بر در امرا و ملوک برغبت تمام می روم و بسیاری می باشد که بار نمی یابم و ایشان بصدق و نیاز بر در تو می آیند نمی دانم که درین چه حکمتست درویش گفت تا اکنون ندانستم که ترا خصومت با منست بعد ازین یقین که مخاصمه و مجادله با حق داری ای غافل آنک ترا بر در ایشان همی برد ایشان را بر در ما می آرد چو انگرد **نظم**

از آن رؤیت اندر حجاب دو بست	که ربیشت بدست منی و تو بیست
گرفتم بصورت همه دین شوی	حسد کی گذارد که حق بین شوی

فصل نهم در بیان بغض این صفتیست که از میان بخل و حسد متولد میشود و هم از لوازم نفس ابلیس است و حقیقت او آنست که بعد از آنک با دیگری مستعد آن گشت که اظهار حسدی کند و در اهانت و بغض او و کم مناقشه میان بندد در عقب آن هر آینه بغضی و عداوتی از محسود در سویدای حاسد جای گیرد

چنانچه از حال ابلیس خبر دادند بعد از حسدی که ظاهر
کرده بود و آن لفظ بر زبان او آمده که أرأیتک هذا
الذی کرمت علی در خواست کرد گفت لئن أخرتن إلی
یوم القیمة لأحتنکن ذریته و جایی دیگر فرمود
لأزینن لهم فی الأرض ولأغوینهم أجمعین
این جمله آیتها از حقیقت بغض او خبر می دهند چون سؤال او را
از حضرت بقا بس قهر جواب آمد چنانچه قرآن مجید خبر داد
قال اذهب فمن تبعک منهم فإن جهنم جزاؤکم
جزاء موفورا یعنی برو بدانچه اختیار کرده
نخست سر از آدم صفی کرفت تا پایش از بهشت بیرون ننهاد دست
از او نداشت بعد از و روی بفرزندان او آورد و همه را بانواع وسوسه
در فحشا و منکر انداخت

بیت

آنچه شیطان ز بغض با همه کرد — و الله ار هیچ کرک در رمه کرد

غافلا ندانسته که اشارت القینا بینهم العداوة
والبغضاء إلی یوم القیمة همان جوش باطن اوست که از آسیب
قهر بحکم امتزاج طبایع در نفوس بنی آدم سرایت کرده است و خواهد
کرد مکر طایفه مخلصان که باستثنای منقطع از این دایره

منفصل اند

منفصل اند جهد کن تا با این قوم متصل باشی و اکر نعوذ
بالله من ذلک ظلمت و کدورت آن جوشش در اصل و فرع تو تأثیر
خود ظاهر کند و از میراث ابلیس نصیبی کامل بتو دهند و از تو با ولاد
سرایت کند و این صفت تا مادام که در باطن مردم باشد
مخفی است بغض کویند چون ظاهر کردد غضب شود و هر دو در صورت
و معنی تصحیف یکدیکر اند اما بغض نتیجه حسد است و غضب
نتیجه بغض یا ضرب و شتم و طعن و امثال آن نتیجه غضب و بسیار
باشد که بی سابقه بغض از روی ظاهر بخلاف طبع مردم چیزی عادت
شود و اخلاط را در جوشش آرد چنانچه آثار آن در جوارح و اعضا ظاهر
کردد اکرچه آنرا نیز غضب کویند اما از طریق فروع باشد نه از حقیقت
اصول

نظم

آنجا نه حسد بود نه کینه — در دل چو وطن کند سکینه
سر بر زند از میان نقاری — مردم چو تهی شد از وقاری
جان و دل از این حدیث پاکست — این جمله غبار خاک و آبست
ناکام جز این صفت ندارد — ابلیس چو معرفت ندارد

فصل ششم در بیان

حرص و شهوت بدان الهمک الله که چون آدم و ذریه او در خطر
و لعن ابلیس سبب شدند بعد او از جوار قرب بواسطه ایشان مقرر

کشت که از سرخستکی خاست که خسته واشمرد
بعداوت و بغض ایشان کمر بسته از میان ملأ اعلی روی بعرش
معلی نهاد گفت رب انظرنی الی یوم یبعثون چون بشارت مهلت
بیافت گفت بعزتک لاغوینهم اجمعین الهی چون بر بساط
امر خود بیاده را آن محل دادی که فرزین بند مرا بر هم زند
مرا نیز مهلتی ده تا صف او را بشه رخ پایمال کنم خطاب عزت در
رسید که تعبیه ضلالت راست کن و رخ بدنیا آر و دواسبه بزمین
فرو شو و از منصوبهای قهر و خذلان ما العجبی بنمای چنانچه در قرآن
مجید خبر دادند واستفزز من استطعت منهم
بصوتک واجلب علیهم بخیلک ورجلک وشارکهم
فی الاموال والاولاد وعدهم وما یعدهم الشیطان
الا غرورا ۵ نخست از حرکت ناموزون
او آن بود که درخت گندم را در صورت شجرهٔ خلد بخیال
بازی علمی ساخت تا آدم صفی که مرغ آزاد بود بحرص و شره دانه خوار
وسوسه او شد و از سعی آن خرمن سوخته میل خوشه کرد چون از حضرت
مولی نامزد بیت الحزن دنیا گشته متاع غرور را در نظر فرزندان
او جلوه داد و گرفت حلاوت و ذوق لذات و شهوات را در مذاق هر یک

طعمی

طعمی پدید آمد از تاثیر وسوسه او حرصی و شهوتی در نفس خود
مشاهده کردند چون ارادت و اختیار و قدرت بود و هوا امداد میکرد
هر یکی برسمی و عادتی مبتلا گشتند و در آن نوع از دو صفت را
هر لحظه قوت زیادت می گشت و از نهاد هر نفسی بشکلی سر بر می زد
پس بنسبت روشهای مختلف ظاهر می شد و بیشتر عمارتهای دنیا
بواسطه این دو صفت بوده باشد و در نفوس جمله ذراری آدم حرص
و شهوت را جنبش است هم بدین نسبت که در بیان کبر
گفته ایم و اصل و فرع ایشان از روی حقیقت و مجاز معلوم گردد
و یقین بدانکه این صفتهاء مذمومه که در بیان می آید
از غلبه هوا و تصرف ابلیس و محبت دنیا و متابعت نفس اماره در
طریق مجاز ذمیمه می شود اگر نه همه در حقیقت بنوعی حمیده اند
در باطن مردم هر یکی را اثریست و آن اثر در سلوک صراط مستقیم
بفایده مخصوص است که قاعده اصل را آن از استحکام ببینی که
حق سبحانه و تعالی مهتر عالم را علیه الصلوة والتحیه حریص خواند
فرمود عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم و در حق مشرکان و منافقان
فرمود ولتجدنهم احرص الناس علی حیوة چه پنداری
که همان حرص است که از نفس شریف و عنصر لطیف رسول سر بر زد

ومبدأ و منشأ هر دو یکیست کلا و حاشا آمد یر سخن اول در احادیث مشهور است که الحرص شوم والحریص محروم گوی حرمان او از مال دنیا نیست بلکه از لذتها و نعمتهای آخرتست زیرا که حرص او در جمع کردنست نه در تفرقه و هر که مال خود را تفرقه نکند وصول او بهیچ لذتی چنانچه ارادت طبع اوست ممکن نگردد و قرآن مجید از ین معنی خبر داد لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و صفت حرص آنست که یحبون المال حبا جما و جمع مالا و عدده پس یقین شد که مردم حریص از لذت و نعمت آخرت محروم اند و در برزخ حیرت و حسرت متردد

نظم

دردهی بود حریص چشم تنگی / کس ندیده ز کاهلیش تکی
حرص آن مرده ریگ چندان بود / کز هوا لقمه را همی ربود
خورده بود او بروز ماتم و سور / لقمه چرب و دیده نعره و شور
ده دیگر بتر دران ده بود / که سگ ان نان هر دو فربه بود
نان طرف نعره مگر بشنید / شد دوان چون میان راه رسید
بار از ین ده بلو رسید آواز / تنگ دل شد سگک ز غایت آز
گفت با خود که این همان سور است / بی شک امروز هر دو جا سورست

هر طرف کو بحرص پویان شد / از بنس نعره بود حیران شد
حاصل از هیچ سوی راه نبرد / ساعتی پیش و پس دوید و بمرد
مردم از حرص هم چنین میرد / سنگ بود آنک پند نپذیرد

حقیقت حرص از ثبات نفس حاصل آید چو او در اصل متحرک آفریده شده است و حرکت او میل اوست پس آن میل حرص آمد و آن طرف شهوت گشت و در هیچ حال حرص بی شهوت نباشد اما شاید که شهوت بی حرص تواند بود حکیمی را گفتند لا تشتهی گفت اشتهی و لکن احتمی دیگری را گفتند الا تشتهی گفت اشتهی ان اشتهی و این نوع را نسبت بخاص بیش باشد که بعام و هر چند حرص بی شهوت نباشد میان ایشان بحکم خاصیت نوع ضدیتی هست چنانکه از حرص بخل در وجود آید و از شهوت حرص متولد شود

فصل هفتم در بیان بخل

حقیقت بخل از محبت دنیا و جنبش هوا متولد شود و همیشه بخل و حرص ملازم یکدیگر باشند بخلاف حرص و شهوت و قوت غلبه حرص از مدد بخل باشد گویی بخل خزینه دار حرص است و این صفت از مزاج خاکست که در نفس حیوان سرشته شده است و بواسطه محبت دنیا و وساوس شیاطین ظاهر میگردد و در

نهاد هر که صفت بخل متمکن گشت و بر اوصاف
دیگر غالب آمد غبار شک و شبهت از قاعدهٔ جبلت
او متصاعد شود و بقدر ظلمت و کثافت آن ایمان از آینهٔ
دل محو شدن گیرد از اینجا گفته اند بخیل هرگز بخدا هرگز
بخدا نرسد یعنی آنکس که نان از دست ندهد پای بر سر
جان چگونه بنهد

مثنوی

سر افراز نیست از باد بخیلی
چو اما سپیست بر گردن رسیلی
بخیلان روز و شب افسرده باشند
چو نیزی کش نگون افشرده باشند
بخیلی همچو عولنجیست گوئی
همه تحاک و انکه زرد روئی
یقین میدان که هست این مرد بدحال
چو سنگ در آخری خفته همه سال

شک نیست که بخیل خزینه دار حرص است و اغلب آنست که حرص
بواسطهٔ بخل از واسطهٔ ذمیمه میگردد و جملهٔ اوصاف همچنین
بنسبت دیگری ذمیمه میگردند عزیز من چون در اصل آفرینش حقیقت
نفس را متحرک آفریده اند و مدام الهام فجور و تقوی بر او وارد است
تقلب او در احوال و افعال کلی و جزوی ظاهر است ازین سبب طریق
حقیقت و مجاز و خیر و شر و دانستن زیادت و نقصان او بر خلق
مشتبه میشود مگر بر علماء راسخ که نور بصیرت ایشان مشرب

ملک و ملکوت است و از آنجا بر حقایق وجود و دقائق اشیا اطلاع می یابند
و چون مبداء بخل از ظلمت شک و شبهه است هر چند محبت دنیا و متابعت
زیادت میگردد بقدر آن صفت بخل قوت میگیرد در کلام
مجید ازین حال خبر داده اند لو انتم تملکون خزائن رحمة
ربی اذا لامسکتم خشیة الانفاق
تا بدانی که سرمایهٔ بخل از شک و شبهه است و شک و شبهه
از محبت دنیا خیزد و محبت دنیا از متابعت هوا و از قلت معرفت
در وجود آید و قلت معرفت از جهل جبلی متولد شود که از
قهر لم یزلیست ذلک تقدیر العزیز العلیم لا یسئل عما یفعل

نظم

مقلوب کرم ترا به ای مایهٔ غم
در باغ طبیعت تو چون نیست کرم
حقا که نکردی بجهان قلب درم
تا بخل نهد بر درم قلب تو مهر

فصل هشتم در بیان

اسراف و این صفتیست که از غفلت و جهل نفس اماره بدید آید و نخست
از باطن ابلیس سر بر زد که در آن سؤال و جواب از حد اعتدال تجاوز نمود
بعد از آن بقدر تقابل طبیعی و نفسانی در سرشت بنی آدم که اخوان
شیاطین اند سرایت کرد و در جمیع حرکات و سکنات و اقوال و افعال
ایشان اثر کرد

نظم

بیت

جو از حد در گذشتن شرط نیست / اگرچه طاعت آمد جز گنه نیست
باسراف انکه کفتارش بلند است / اگرچه در فشاند ناپسند است

حق سبحانه و تعالی ذریهٔ آدم را خطاب کرد و از این صفت منع فرمود کلوا واشربوا ولا تسرفوا یعنی از آن طائفه مباشید که یاکلون کما تاکل الانعام مهتر عالم را علیه الصلوة والسلام هم در شان این گروه امر آمد که ذرهم یاکلوا ویتمتعوا نظم

ای اسیر دیو نفس از احمقی / لقمه چندان کن که تا که نظر قی
بهر گندم ریخت آدم شد تلف / تو همه میده خوری ای ناخلف
جبهٔ پشمین بسست از بند کیست / اطلس و کتان همه خر کند کیست

حکایت شنیده‌ام که توانگری مال بسیار بر درویشان نفقه کرد و در آن نوع مبالغت نمود بزرگی گفتش لا خیر فی السرف او گفت لا سرف فی الخیر اگرچه این لفظ معنی میدهد اما در اصل صحیح نیست زیرا که بندگان خاص را بدین نوع صفت کرده‌اند والذین اذا انفقوا لم یسرفوا ولم یقتروا پس یقین شد که در خیر اسراف شرط نیست و جملهٔ انبیا علیهم السلم بدین طریق رفتند و سلوك

ایشان

ایشان برین منهج ثبات یافت مهتر عالم علیه الصلوة والتحیه که نقطهٔ نبوت و مرکز فتوت بود از این دایره متمکن گشته ولا تجعل یدك مغلولة الی عنقك ولا تبسطها تا قاعدهٔ مذهب او میان بخل و اسراف استقامت یافت بنا برین مقدمه عاقلان عالم را واجبست که در جمیع احوال بر جادهٔ اعتدال راسخ و مستقیم باشند ومن کل الوجوه از تبذیر و اسراف درحقیقت و مجاز داخلست و توقیع انه لا یحب المسرفین صورت و معنی را مشتمل و اگر نه این صفت را در امور کلی و جزوی اثری بودی صدر ایوان رسالت و بدر آسمان جلالت سعد معاذ را که سید انصار بود چون بدید که در آبدستی یك عضو را زیادت از سه بار بشستن نگفتی اسرفت بعد از آن سعد پرسید که یا رسول الله افی الوضوء سرف بفرمود که نعم ولو کنت علی نهر جار این همه دلیلست بر ترك اسراف در جمیع امور نظم

گران قلتبان را سبك سر مباش / اگر آدمی پیشنی خر مباش
مکن بیهوده گاه و جو را تلف / که از بهر کاری دهندت علف

فصل نهم در بیان ریا این صفتیست که از عجب متولد شود و از هوا تربیت یابد و هم بنیست اسراف در جمیع اقوال

مردم دنیی و دنیاوی اثر او ظاهر گردد و اغلب آنست که آن باطن
قوی شر بود که منافق باشند و اخوان شیاطین عبارت
از ایشانست چنانچه در کلام قدیم خبر می دهد الذین ینفقون
اموالهم رئاء الناس ولا یؤمنون بالله
ولا بالیوم الآخر ومن یکن الشیطان له قرینا فساء قرینا
و جای دیگر میفرماید یراؤن الناس ولا یذکرون
الله الا قلیلا و این معنی از اتحاد وجود آید که نفس اماره
خود را بجهل منظور خود سازد و هم در حجاب نظر خود از عالم التحقیق
محجوب ماند و بعد از آن بحکم جنسیت ارادت آنک خود را بهم جو
خودی نماید و هم در آن حال از آن مرتبه که قاعده طریق است در جنبش
آید **نظم** الا ای خود پرست آخر بیندیش
مدار از دست خود پشت خرت ریش بعمری گر دمی در مسجد آیی
جهان بر هم زنی از خودنمایی **حکایت** شنیده ام که غریبی
یک شب بمسجدی نزول کرد مگر سگی پیش از او آمده بود و در گوشه
مسجد خفته چون ساعتی از شب بگذشت سگ بر خود بجنبید
مسافر پنداشت که کسی از محلت است بر امید آنکه بامداد جماعت
را از حال او اعلام دهد و او را در میان ایشان قبولی و شهرتی باشد

۱۸۸

بی آبدست در نماز استاد و تا صبح دست و پای می زد چون هوا روشن
شد آن تاریک روی در رکوع چون دم سگ خم شده بود تا که
سگ گوش بجنبانید و از مسجد بیرون رفت **بیت**

طاعتی کان نه بهر حق باشد / هم چو بر پشت خر عرق باشد
هر که خود را نمود مردود است / عمل او هباء منثور است

حکایت مریدی همه شب بطاعت مشغول بود چون
بامداد شد سر بینی بر خاک و دامن ریش بر باد در نظر شیخ آمد تا شیخ
از حال او اصحاب را خبر دهد شیخ آن کدورت را بصفای
وقت مشاهده کرد گفت امشب بکدام کبیره مشغول شده
که ترا از جهود خیبر بتر می بینم مصنف گوید
که من شخصی را دیدم که برای مدح خلق و زیادتی شهرت
در جامع دهلی معتکف شده بود و دو رکعت نماز ختم قرآن
میکرد عفا الله عنه **بیت**

ای گم شده در منی و مایی / سرگشته حدیث خودنمایی
اطلس مطلب چو پشم رشتی / خود را منما که پنک رشتی
کر کرم شو خانه بر تن باد / از خود همه عمر نایبت یاد

فصل دهم در بیان طمع عین من از اوصاف ذمیمه

یکی طمعست و حقیقت او نتیجه عجب و ریا و حرص است اگر چه
از هر یکی بنوعی متولد میشود اما همه را طمع گویند و او صفتیست
که چون سر بر زند از هر نوعی غبار وحشت او غشاوه نور ایمان
شود و قبله حقیقی انحراف پذیرد یکی پرسید از ختم خلافت و معدن
حلم و رافت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که ما سبب
بقاء الایمان قال الورع گفت ما سبب زوال
الایمان قال الطمع نظم

طمع در نهاد تو شرک خفیست — دل بی طمع همچو آدم صفیست
منه دیده بر خوان کس چون مگس — مزن دست حسرت بحرص و هوس
سگ و گربه را مانی ای بر گدای — که هی خیره چشم و گهی نان ربای

طمع خاصیتی است که هر جا وطن سازد سلسله شرک و نفاق را در
حرکت آرد و اگر قوت گیرد بکفر صریح انجامد آن بزرگ از اینجا گفت که از
روی حقیقت هیچ صفتی را بکفر آن نسبت نیست که طمع را زیرا که کفر
یقین را شک کردنست و طمع شک را یقین کردن جوانمردا گفتیم که
طمع نتیجه عجب و ریا و حرص است و کفر و شرک و نفاق را بدو نسبت
دادیم این سخن را بتفصیل بیانی باید تا خداوند از خرد بتحقیق آن معانی
رسند و از اصل و فرع آن خبر یابند اول طمعی که در باطن مردم

سر بر زند نتیجه حرص باشد و آن را در جزویات و کلیات
از عام و خاص و خرد و بزرگ معلوم میتوان کرد بلکه محسوس
میتوان دید نظم

نه از حرص گو ذکم بر آرد نفیر
پس آنکه طمع دارد از دایه شیر — جوانان و پیران که ره می روند
نه از حرص بهر طمع می دوند — گرفتار حرص اند امیر و حشم
برای طمع در پی بیش و کم — حاصل الامر مبداء شرک

این طمع را میدان که از حرص در وجود می آید و قوام معیشت خلق
و اساس قاعده رسم و عادت ایشان از اینجا استحکام می پذیرد و بیشتر
آنست که این نوع در نفس حیوانی غلبه کند و از طریق شهوت
و اقتضای مخالف در نهاد او پدید آید و چون جنبش این معنی نخست از نفس
حیوانیست اثر او در جمیع حیوانات نیز مشاهده میتوان کرد نظم

مرغ و ماهی درین صفت یارند — که همه از طمع گرفتارند
دد و دیو آنکه از زن و مرد — کیست کو را طمع اسیر نکرد
از طمع شیر شرزه گردد رام — پیل را هم طمع دهد آرام
دیده ام بارها که در بن سنگ — از طمع همچو موش مرد پلنگ

دوم طمعیست که از ریا پدید آید و این نوع از نوع اول خاص تر است زیرا که
منبع او از نفس انسانیست و حیوانات را درین مرتبه مدخل نیست بلکه

این جماعت را که اولئك کالانعام بل هم اضل اشارت بدیشانست
و این طمع از آنجا ناشی گردد که شخصی مالی نفقه کند یا طاعتی بجای آرد
یا بکاری خیر اقدام نماید مقصودش نه آن باشد که بدان سبب
ثواب آخرت حاصل کند یا در طلب رضای حق جل و علا کوشد
بلکه نفس او را طمع قبول خلق و زیادتی شهرت و ذکر و نشر
محامد و امثال آن باشد چنانچه اکثر خلق از عام و خاص و وضیع و شریف
مبتلای آن شده اند الا ما شاء الله جوانمردا سرچشمهٔ
نفاق را از اینجا مشاهده میکن و طلب منصب و جاه و رغبت ریاست
و فوقیت و امامت و حکومت که بنزد اهل معرفت هر یکی از اینها علی حده
زناریست همه را نتیجهٔ این طمع میدان و اگر بتحقیق بنگری ریا خود
ازین طمع خیزد غافلا چون هر دو صفت لازم یکدیگرند هر دو یك نقطه
را می مانند چه ذکر امیر کرم الله وجهه از هر دو بدین عبارت اشارت
کرده که حق جل و علا از حال او خبر داد انما نطعمکم لوجه
الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا آخر بدین
طریق محو آن دو صفت ممکن نیست اگر همه فهم کنی نظم

شرم دار از حق ای گدای فضول	جان مکن پیش خلق بهر قبول
جز ندامت چه حاصل از در خلق	سر خود گیر و اشو از سر خلق

سیوم

سیوم طمعی که از عجب ظاهر شود و آن نیز تعلق بنفس انسانیست
و در تحضیض زیادت از آن دو نوع است که گفتیم زیرا که این نه از طریق
احتیاج باشد ظاهرا بلکه از غایت عجب و کبری که در خلقت او
متمکن بود خود را استحقاق آن دانست که طاعت او بر همه خلق
واجبست همچو فرعون با چنان ترك ادبی که از او صادر شد و از جهل
نفس و غرور دنیا و نخوت ملك کلیم الله را بدین نوع تهدید میکرد
لئن اتخذت الها غیری لاجعلنك من المسجونین
این طمعیست که کفر مطلق میگردد و درین حال سر از ربقهٔ
اسلام تمام بیرون می کشند و آنچه در کلام مجید خبر می دهد
ما اظن الساعة قائمة و لئن رجعت الی ربی
ان لی عنده للحسنی و از قصهٔ دیگران که یاخذون
عرض هذا الادنی و یقولون سیغفر لنا
صفت ایشانست و از آن خام طمع که ثم یطمع ان
ازید کلا خبرشان او آمده همه از جنس این طمعست
که گفتیم و این هر سه نوع را که تقریر کرده شد در اصطلاح
و استعارت طمع گویند حاصل از جمله اوصاف ذمیمه بصورت
و معنی آن مذلت بنفس مردم نمی رسد که از طمع نظم

کسی اندر درخت طمع بر نخورد / که آمد بهین در که بر سر نخورد
مثل گر طمع داری از آب جوی / بسی بایدت ریختن آب روی
به بین گر طمع سنگ جهان می‌برد / همای از قناعت چه خوش می‌پرد

غافلا تا پنداری که جنبش از طمع که ابرهیم خلیل را بود صلوات الرحمن علیه که گفت والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین هم ازین دایره خاست هیهات از ترنمی است که در چمن عندیت عندلیب روح زند و دستانیست که در بستان احدیت مستان عشق سرایند وقتی که از ماسوی الله بر سر آیند

نظم

انگو طمع اندر خدا کرد / سر دار کشی بسنگ رها کرد
از بلبل مست بوی گل جوی / با زاغ حدیث استخوان گوی

فصل یازدهم در بیان امل

امل را به پارسی پیش نهاد گویند و آن در اصل اندیشه است باطل و سودائیست فاسد که از جمیع اوصاف بمثل هیچو معجونی ترکیب یافته است و با سرشت نفس مردم امتزاج پذیرفته و مبداء و منشاء او هم نسبت عجب و کبر و بغض و حسد باطن ابلیس بوده و از وسوسه او در نهاد ذریه آدم متمکن شده و او صفتیست که بواسطه دنیا از مدد

هوا قوت گیرد و سبب کمال همه صفتها که گفتیم حقیقت اوست زیرا که در عالم شهادت جمله اوصاف بشکل گوی در چوگان علم و ارادت و قدرت ما گرداند و طول امل میدان همه تا گوی را در همه حال آمد شد باشد و یقین است که حرکت گوی بقدر عرصه میدان و فسحت صحرا تواند بود پس در هر نفسی که این معنی غالب تر آید هر آینه اوصاف را زیادت قوت بود از اینجا معلوم کن که مهتر عالم علیه الصلوة والسلام چرا فرمود ان اخوف ما اخاف علیکم اتباع الهوی و طول الامل

امل چیست بیهوده افسانه / که برد از دل خویش دیوانه
همین شیوه بودن یک ازاده را / که زد چوب فرزند نازاده را
چو کار طبیعت از و خام شد / امل بود ماخولیا نام شد
امل همچو خاریست بی هیچ شک / بزیر دم این خران یک بیک

سهل عبدالله تستری رحمة الله علیه از بزرگی که دار الشفای معنی را طبیب حاذق ازین علت خبر داد فرمود اسوء المعاصی حدیث النفس دیباجه امل فکریست که در طینت نفوس بشر سر بر زند و در فضای صحن صدور منبسط گردد بمثابه غباری و بخاری که از زمین متصاعد شود و روی هوا را تمام فرو بوشد اینجا اثر آن غبار وقت باشد

که آسمان را محجوب کند و آنجا که دورت آن منکر بر آینه دل
زند و دین و ختم از و متولد شوند و بنیان امل طول و عرض زیادت
شدن گیرد تا مردم گوی هوا و هوس را در خم چوگان
غفلت بر وفق ارادت خود شیب و فراز نهد چنانچه خبر داد شد
ذرهم یأکلوا و یتمتعوا و یلههم الأمل
فسوف یعلمون نظم

ای برده ترا امل پس و پیش — اندیشه رها کن و ببندیش
فردای زکفته گوی فردا — بیگانه شو از حکایت خویش
چون نیست بدست هیچ کس هیچ — سودا مکن و زنخ مزن بیش
چشم تو کجا شدای چو کزدم — نادیده بهر طرف زده نیش

سخن ارسطاطالیس است الغنیمة بیت الاحزان یعنی
سرمایه خانه اندوهست راست گفته است کوتاه نظران
دراز بینی امل را آنجا بنا کنند و پس رواز دیو پیش نهاد را از
طریق اساس نهند تا در بی چند حاصل آید همه شب آه سرد کوبند
تا نسیم زیره درست گردد همه وقت انگشت بر دهند انجا سوال
متوجه میشود که گویی چون مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة
برای دفع رسوم و عادات مبعوث شد بس چرا دفع نکرد بلکه آن

معنی

معنی را قوت و غلبه بعد از و زیادت گشت جواب گوییم
رسم و عادت را دفع کرد اما آن طایفه که برای ایشان مبعوث
شد قومی که بدین خطاب مشرف اند که یا ایها النبی حسبک الله
و من اتبعک من المؤمنین آنان کسانند که سواء علیهم
ءأنذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون صفت ایشانست نظم

حیوان صفتان عالم خاک — ناشسته و نادرست و بی باک
آشفته حرص چون دد و دیو — از غایت جهل گشته کالیو
چون خرس برای بره خویش — اندام همه ز دست خود ریش
نزدیک خرد ز مردمی دور — در عالم معرفت کر و کور

غافلا چه پنداری که مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة برای این قوم
مبعوث شد که انهم عن السمع لمعزولون کلا وحاشا
از این آیت حقیقت حال معلوم کن که ما انت بهادی
العمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن
بآیاتنا فهم مسلمون نظم

تو شهبازی نظر بر کبک میدار — برای کرکس و زاغست مردار
نوای بلبل از جغد سیه دل — طمع کردن نباشد کار عاقل
بحلوا آدمی را آشنا کن — که و جو بر ابکا و خر رها کن

تو آهو گیر و شیر افکن درین راه   دریغ آید بدامت گرگ و روباه

بعد ازین بدان ارشدک الله که این رسم و عادت که حقیقت
آن در پیش آمد از منبع خود بچند نوع در وجود آید بعضی از آن موافق
شرع و دین باشد و بعضی موافق طبع و هوا و بعضی موافق هر دو قسم و این
معنی جز بمیزان عقلی که عمودش صدق و یقین نیست نتوان سنجید
مرد باید که بعین اعتبار در حرکات و سکنات هر طایفه نظر کند
و سیرت هر یک را بنور بصیرت دریابد بس هر چه صادر میشود با اصل
آن رجوع میکند تا معین ببیند که آن نوع از کدام قسم است
و این اشارتیست بس غامض و دقیق **وما یعقلها الا العالمون**

تمام شد کتاب طرب المجالس من تالیف سید بحق حجة الحق
علی الخلق مفخر آل یاسین رکن الحق والملة والدین سید حسین
بن عالم بن ابی الحسن بن حیدر الحسینی المدنی قدس الله ارواحهم

وصیت اینست که در جمیع احوال حق را جل ذکره مطلع احوال
و ناظر افعال خود دانند جهد کنند تا این قاعده استحکام پذیرد که
اساس شریعت و طریقت برین نهاده اند و بنای جمله مقامات
و احوال ازین ممهد میگردد و این را در اصطلاح محققان مراقبه
خوانند و دوازده شرط بباید که تا سالک درین نوع متمکن

گردد

گردد **اول** ترک اختلاط با خلق مگر بضرورت
دوم ترک شره و شهوت در طعام **سوم** مداومت
بنماز جماعت **چهارم** ترک ما لا یعنی گفتن مگر بقدر
حاجت **پنجم** لطف و مدارا با خلق **ششم** تحمل
ایذای خلق و مشغول ناشدن بمکافات **هفتم** تجنب
و احتراز از محبت دنیا بفضول **هشتم** بذل و ایثار خاصه
با فقرا و مساکین **نهم** حسن خلق با عیال و فرزندان
و همسایه **دهم** ترک تواضع اهل دنیا بطمع **یازدهم**
حفظ اوراد شب و روز **دوازدهم** ذکر با حضور
دل چون این شرایط را بتوفیق اقدام نماید هر آینه با طاعت انس
گیرد و از خلق متنفر شود درین حال از مراقبه خبر یابد
و شایسته خلعت مشاهده گردد که کمال مرتبه صدیقانست
و نیز وصیت کرده میشود که دوازده شرط دیگر اقدام نماید **اول**
باید که از رد و قبول ملتفت نگردد **دوم** مدح و ذم ایشان را
وزنی ننهد و بدان سبب وقت خود را پریشان ندارد **سیوم**
در نامرادیها بصبر و رضا پیش رود **چهارم** هیچ کس را دعاء
بد نکند **پنجم** درشت سخن نباشد **ششم**

دیکرانرا به از خود خواهد **هفتم** صبح وشام تا همیشه بحضور
دل کند تا ند **هشتم** حین استخاره در کارهای
دینی ودنیائی شروع نکند **نهم** در مهمات بارواح
مشائخ التجا نماید **دهم** در قطع خصومات واصلاح
ذات البین سعی بلیغ نماید **یازدهم** بهیچ وجه کینه
هیچ مسلمان در دل راه ندهد **دوازدهم**

هرکجا باشد این ضعیف را بدعا یاد دارد

والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی سیدنا محمد
وآله وسلم وصحبه
اجمعین

حامدا ومصلیا ومسلما

عفا الله عنه فی شهور سنة ثلث وخمسین وثمانمائة

کتبه افقر عباد الله تعالی الغنی خضر الحافظ المکی



کنز الرموز

باز طبعم را هوای دیگرست / بلبل جانرا نوای دیگرست
باز شهباز دلم پرواز کرد / این چه رسمست این که باز آغاز کرد
این چه شورست آخر اندر خاطرم / مایهٔ سودا چه بود اندر سرم
در مشام من چه گل دارد گذر / این نسیم از باغ خلد آید مگر
موج دریای معانی میرسد / تا نشان بی‌نشانی میرسد
طبع را الهام روحانیست این / یا مگر تلقین ربانیست این
از جهان جان فتوح است این سخن / ماورای عقل و روحست این سخن
برترست از عرش اعلی منزلش / زانک توحید خدا بیت اولش
گرچه گفتم آنچه در تقلید ماست / وحدت او برتر از توحید ماست
در زبان حرف آمد و در دل خیال / برترست از هر دو ملک لایزال
هیبتش مرغ خرد را پر بسوخت / طوطی اندیشها را لب بدوخت
سر وحدت در نیابد فهم کس / حیرت آمد حاصل دانا و بس

عزتش

عزتش اندیشه را مسمار زد / تا یقین اتحاد انکار زد
کفر و ایمان گشته در حیرت ورا / جل عن تشبیهنا رب الوری
هرچه هستش آشنایی میدهد / جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا نپنداری که او بیش و کم است / کین همه از جنس و نوع عالمست
پنج و چار و شش نباشد ذات او / نفی هستیها بود اثبات او
چون نگشت آنکه کسش از سر قدم / علت و معلول را در کش قلم
مبدع بیچون و بی‌آلت خداست / هرچه عقلت پی برد آنجا خطاست
آنچه در باید همه زیبا نهاد / الذی هو قاهر فوق العباد
فعل او با فعل کس ماننده نی / جز خموشی رهبر داننده نی
پرتو او داده ما را خرمی / ورنه چند و چیست اصل آدمی
طبع او چون لطف خویش ایثار کرد / آب و گل را مایل دیدار کرد
کشت کن با خود چه حکمتهاست این / خیر من روحی چه نسبتهاست این
ای همه آب حیات از جوی تو / عقل را سر رشته گم در کوی تو
کفر و ایمان عرصهٔ میدان تو / گوی دلها در خم چوگان تو
آتش شوقت جهانی سوخته / پی تو شمع هیچکس نفروخته
از صفات ذات پاکت نیک و بد / معترف گشته بنادانی خود
خطبه بر نام تو خوانند این همه / از تو جز نامی ندانند این همه

گرچه توحید تو میخوانیم ما — هم تو دانائی که نادانیم ما
ای پیان غوغای تو بازار دل — حیرت و سوداست با تو کار دل
عقل چون نامد شد خود غافل است — کی شناسد مرترا این مشکل است
تا قبول فیض تو همره نشد — جان زجان و دل ز دل آگه نشد
حکم تو این کیش و این ملت نهد — آدم و ابلیس را علت نهد
قسمت از امر تو گردد پیش و کم — گردش افلاک باشد متهم
قدرتت یک نفخه در حکمت دمید — جوهر و جسم و طبایع شد پدید
شیب و بالا و نهان و آشکار — نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت او برتر از الا و لاست — این مگس ران از پی غوغای ماست
ای مبرا از خیالات و گمان — ای منزه از اشارات و بیان
آدمی تا کی رسد اثبات تو — ای بحق معبود و عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانی است — چاره کارم همه حیرانی است
گر دمی لطف تو ام تلقین کند — جبرئیلم از ملک تحسین کند
یا رب ام توفیق ده تا هر نفس — بر زبان نارم بجز حمد تو بس
این عروسی را که گشتم چاره گر — تا نه دارش پیش هر صاحب نظر
پرده بر رویش فروهشتم بسی — تا نه بیند روی خوبش هر کسی
می برم گر آمد این پوشیده‌ئی — هم چو مریم زین گناه انگشت و گوی

یا رب

یا رب از چشم بدانش دور دار — اهل دل را چشم از وی پر نور دار
من که حلقه بر در جان می زنم — رب هب لی چون سلیمان می زنم
بخششی کن تا بدار الملک دین — گنج معنی را کنم زیر نگین
مهر خود نه تا بخوانندم همه — داغ خود کن تا بدانندم همه
وارهان از محنت آب و گلم — تا شود هستی تو جای دلم
کاشفا اسرار تو دانای ضمیر — چون ترا دادم خدایا دست گیر
بر سر کوی خودم خرسند کن — هر چه من بگسسته ام تو بند کن
گر بگردد قبله معبودم توئی — ور بیابد قصه مقصودم توئی
ای ورای هرچه بیگیر و قیاس — نعمتم دادی مرا کن حق شناس
گر زبان گردم به بیدار نهفت — صد یکی نتوانم از شکر تو گفت
گر ز هر موئی دو صد بحثه بهم — شکر موئی ناورم چون بکم
وای نفس و هوای طبع داد — روزگارم در پریشانی بباد
بد بسی کردم نکو پنداشتم — هیچ جای آشتی نگذاشتم
ای شب افروز سحر خیزان راه — همچو شب دارم دل و نامه سیاه
حالت من گشت چون صبح نخست — بی ثبات و خودنمای و نادرست
غافلم از کار و عقلم داده ره — من که بیزارم تو در بگشاده
رحم کن بر غفلت و نادانیم — بس که خواند که تو بیرون رانیم

ای امید ناامیدان کوی تو / هر دو عالم را اشارت سوی تو
زان عنایتهای بی علت که هست / این ز پا افتاده را مفکن ز دست
پیش از آن کز تن توانایی رود / رحمتی کن کر نه رسوایی رود
دانشم از عالم تحقیق بخش / بر طریق مصطفی توفیق بخش

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

خواجهٔ کونین ختم المرسلین / صدر عالم رحمة للعالمین
صاحب شرع احمد مرسل که هست / یک دو گام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده / مسند او قاب قوسین آمده
شعله در بزم او افروخته / شهپر ناموس اکبر سوخته
همتش برده بدار الملک دین / چار بالش برتر از حق الیقین
سیر اسری در طریقت یافته / سر او حی را حقیقت یافته
گشته دار الضیف حق را رهنمای / بوده بر خوان خدا روزی گشای
هر که بر خوان حقیقت یافت دست / قرص مه را زود بتواند شکست
قرب او ادنی نموده رتبتش / در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورشید عزت روی او / مطلع شه بیت دولت کوی او
داده مشکین موی او وقت نظر / خشک مغزان دو عالم را جگر

در جواب خصم بگشاده عیان / هم زبان تیغ و هم تیغ زبان
صفحهٔ از دفترش ام الکتاب / اینت صاحب دولت عالی جناب
هر دو عالم زان او انعام بین / اهد قومی غایت اکرام بین
جاهد الکفار چون آمد ترا / از بن دندان شدش دندان فدا
گوهر اندر سنگ باشد این رواست / سنگ نااهلان در آن گوهر چراست
شد دهان پر زرش خسته بجنگ / امتحان زر بود ما نا بسنگ
شاه باز روح را پرواز داد / چون ارحنا یا بلال آواز داد
خاک شهرش سجده گاه عالمست / نور پاکش آب روی آدمست
فاستقم سرمایهٔ احوال او / قم فانذر حاکم اقوال او
چار یار او بدار الملک دین / هفت کشور را امیر المؤمنین
هر یک از نور حقیقت بهره مند / در مقام محرمیت سربلند
پیروانشان رهنمای مردمند / آسمان شرع را چون انجمند
جمله غواصان دریای صفا / بلبلان باغ شرع مصطفی
پادشاه ملک روحانی همه / مخزن اسرار ربانی همه

فی مدح سلطان الاولیا شیخ شهاب الدین عمر السهروردی

چرخ دین را آنک قطب اعظم است / الحق آن شیخ الشیوخ عالمست

قدوهٔ ارباب تمکین و بقا
خاص حضرت را بمعنی رهنمای

دیو جهل از پرتو نورش نهان
زان شهاب دین حق خواندش جهان

کیست آن سردفتر مردان مرد
جز مدار عصر میر شهرورد

آن محمد سیرت عیسی قدم
ملک دین را چون سلیمان محتشم

دیدهٔ بینای او پرنور عشق
چون کلیم الله شده بر طور عشق

شهسوار عرصهٔ میدان راز
هم بصورت هم بمعنی سرفراز

جان پاکش را شفیع آدم همی
تا حسینی خودم خواند دمی

روضهٔ او معدن انوار باد
نقد وقتش با خدا دیدار باد

چون بصورت گشت از عالم نهان
مهدئی آمد بمهد این جهان

فی مدح قطب الاولیا شیخ بهاء الله زکریا قدس سره

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا
واصل حضرت ندیم کبریا

مفخر ملت بهای شرع و دین
جان پاکش منبع صدق و یقین

سالکان را علمش استاد آمده
قدوهٔ ابدال و اوتاد آمده

رحمت عالم دل آگاه او
چون پیمبر استقامت راه او

نوش دارو بی دل هر دردمند
قدر او چون همت او سربلند

ملک دنیا برده و دین یافته
در بقای صرف تمکین یافته

از وجود او بنزد دوستان
جنة الماوی شده هندوستان

من که روی از نیک و بد برتافتم
این سعادت از قبولش یافتم

از می وحدت لبالب جام او
حد فضای قدس باد آرام او

رخت هستی چون برون برد از میان
کرد پروازش هما زین آشیان

فی مدح الشیخ صدر الدین محمد بن زکریا رحمة الله علیه

آن بلند آوازهٔ عالم پناه
سرور عصر افتخار صدر و گاه

صدر دین و دولت آن مقبول حق
نه فلک بر خوان جودش یک طبق

آب حیوان قطرهٔ بحر دلش
چون که خضر علم لدنی حاصلش

معتبر چون قول و افعال او
هم بیان او گواه حال او

مقتدای دین قبول خاص و عام
دولتش گفته توئی خیر الانام

ملک معنی جمله در فرمان او
هم بکسب و هم بمیراث آن او

مدح این مردان بنا شد شاعری
تا بتقلید و تکلف ننگری

مغز اسرار است گفت و گوی ما
شاعران بیگانه اند از کوی ما

بخشش اهل دل آمد رهبرم
حاش لله من نه مرد شاعرم

از شعار شرع دارم سروری
خاک ره بر فرق شعر و شاعری

صد هزاران در معنی سفته ام
مدح دونان بهر نان کم گفته ام

سرو آزادم بباغ روزگار / دست پیش کس ندارم چون چنار
چون بنفشه کی فرود آید سرم / یا چو نرگس باشد اندر کف زرم
لاله رعنا نیم با رنگ و بوی / خون دل خوردم از آن سرخ روی
رسته ام چون سوسن از باغ صفا / زخم خارم نیست چون گل در قفا
بلبلم با وصل گل سودا کنم / نی چو زاغ از بهر قرب آوا کنم
خاکدان دادم بجعد خاکسار / شاه بازم که کنم صعوه شکار
خاک پای خاکیان عالمم / آب روی نیست از بیش و کمم
طفل را هم در سخن بگشاده لب / شیر معنی خورده در مهد طلب
همدمی جستم برون زین شکنای / زانکه دم گیر آمد این محنت سرای
تار و بودم دید و چندین پیچ و تاب / گر جهان کاسه تهی شد چون رباب
سر ز طاق چنبری بر تافتم / زانکه هم چون دف دو روش یافتم
چنگ ازین ساز مخالف داشتم / پرده این نو بگذاشتم

فی مدح امیر کبیر نور الله مضجعه

ساقی عشقم شراب ناب داد / قطره از بحر بی پایاب داد
چون ز مستی یافتم از خود خلاص / میر مجلس گشتم اندر بزم خاص
همت حرمم بجائی ره نمود / کان ورای وهم و فهم و عقل بود

آن امیر کشور کشف عیان / دار ملک عشق را صاحب قران
گلشنی از باغ صدر انبیا / سید فرزانه ختم الاولیا
شمس ملت آسمان سروری / جوهر پاکش ز بحر حیدری
نکته اسرار غیبی روشنش / لاله تحقیق رسته از گلشنش
هر زمانش ملک معنی در نظر / در زمینش آسمانها پی سپر
چون سمند همتش جولان کند / هر دو عالم را یکی میدان کند
پاکباز کوی وحدت جان او / آیت صدق و یقین در شان او
کعبه تحقیق را از روی صفا / رکن اول آن مقام او رضا
اندرین میدان بچوگان کمال / گوی بربود از خداوندان حال
بادش اندر بزم دور او مدام / جرعه چین او حسینی والسلام

سبب نظم کردن کنوز الرموز

یک شب این میخانه را در می‌زدم / خیمه در بزم قلندر می‌زدم
بر کفم از لطف ساقی جام بود / تا نهد بر پای عقلم دام بود
من بجان از دست دیو پر ستیز / بانگ بر زد هاتف دولت که خیز
هر که در خوابست بیدارش مکن / آنکه مستی کرد هشیارش مکن
صبح صادق می دمد با خرمی / هم چو دم در خویش رو گر همدمی

هفت خلوت خانه داری در نظر — بکذر از غوغای بازار ای بسر
جون ز هفتم خانه بکشادی نقاب — خیمهٔ نه جرخ را بکسل طناب
شاهد معنی در آغوش خود آر — دست ازین معشوق هرجایی بدار
جون تو بکذشتی ازین بالا و بست — کلبنی بینی در آن صحرا که هست
زیر هر برکش کلی جون اختری — بیخ او بکذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر بر زده — سایهٔ او عرش را سر بر زده
وصف آن کلبن نداند هر زبان — نام او خود با تو کوید باغبان
عزم آن کردم که بکشایم کمر — ور همه عالم فرو دوزم نظر
جون درآمد بوی آن کل در برم — هم جو سوسن ده زبان شد خاطرم
دست فکرت بر لب خوانی زدم — بر سر هر شاخ دستانی زدم
یک جهان دیدم بمعنی صد هزار — نو عروسی فارغ از رنک و نکار
کل بهر رنکی نموده شاخ او — ای خوشا مرغی که شد کستاخ او
هرجه طبعم را خرد پیغام کرد — بیر ما کنز الرموزش نام کرد
زیر پرده کفتم این مرموز من — پرده داری میکنم امروز من
ای خردمندی که داری عقل و هوش — تا توانی در ره تحقیق کوش
اهل معنی این جکر خون کرده اند — هر طلسمی را صد افسون کرده اند
کی بهر مرغی رسد باد سخن — تا بیابانی نشمری کار سخن

پردهٔ افلاک اول ساز کرد — هم سخن بود آنک این در باز کرد
ابجد آموزان این دار الادب — بی سخن مشکل نمودند این طلب
اهل دانش جون در صنعت زدند — بر رک جان نشتر فکرت زدند
زان نهند آینه زانو به بیش — تا نماید نور معنی عکس خویش
جون ز بیدایی خود بنهان شوند — در تماشای جهان جان شوند
عشق شور انکیز باید مرد را — تا صلایی در دهد این درد را
از سر بازار جان جوید سخن — خون دل بالاید و کوید سخن
ساقیا می ده که مارا می دواست — هر کدایی مرد این مجلس کجاست
جون مغان تا کی درین دیر ای بسر — خیز اکر داری هوای این سفر
نغمهٔ داود برکش ساعتی — از زبور خود بخوان جند آیتی
خوش بنال ای بلبل شیرین سخن — تا کی این زردشت ازین دیر کهن
ای بحکمت کشته اقلیدس کشای — زین رصدکاهم طریقی وانمای
بهر آنست این سطرلاب بدست — تا بدید آید که کم و بیش که هست
این رقمها زان برین جدول کشید — تا همه اوج و هبوط آید بدید
زین تماشاها که بینی بر سما — خط محور حست و خط استوا
اختران بینم اینجا هر نفس — این قران خود تا جه بود ای بو الهوس
این تدویر وین سرعت جراست — جوزهر را با قمر نسبت جراست

وین محاق و این کسوف از بهر چیست / ای دریغا واقفِ این رمز کیست

من درون پرده می‌دانم قلم / تا درین صفحه بخوانی این رقم

خون دل خوردم درین منزل بسی / این معما را نداند هر کسی

در نصیحت خود گوید

هان حسینی این همه سودا چراست / بر سر بازار این غوغا چراست

بشکن این گوهر که مقدارش نماند / در دو عالم یک خریدارش نماند

مرغ زیرک باش و بگسل دام را / خاک بر سر فکن ایام را

آتش انگیز است هر بادی که هست / برگذر زین محنت آبادی که هست

جای عزلت این سرای پر نهیب / مرد می‌خواهی ازین مردم فریب

این سگ بیشه جور و پر فتنه است / خواب خرگوشت دهد این روشن است

چون تک آهو نداری در نبرد / ای دهان بسته درین صحرا مگرد

بیشه پر شیر است ازو پرهیز کن / چون پلنگان سوی بالا خیز کن

ای غریب خسته در خوابی هنوز / کاروان بگذشت و در خوابی هنوز

آدمی خوار است چرخ خیره گرد / تا نگردی غافل ای داننده مرد

با که کرد این چرخ سرگردان وفا / این طمع خام است و این دانش خطا

یک قدح بی زهر مخموری کی است / هر گلی را زخم خاری در پی است

این نمایشها بروی روزگار / می‌توان دیدن بچشم اعتبار

با چنین گردنده حالاتی که هست / دیده بر دوز از خیالاتی که هست

بی تصرف باش در راه یقین / هر چه بد باشد تو از اینک بین

درد اگر قسمت تو آمد نوش کن / صاف انکار این سخن در گوش کن

حکایت

قصه خوانی بر سر حرفم رسید / گفت روزی شیخ عالم بوسعید

با مریدی چند بیرون شد بگشت / از قضا بر آسیابی برگذشت

در تحیر ماند از آن سرگشتگی / با همه تیزی بدان آهستگی

با مریدان گفت رازی در نهفت / با من این سنگ از زبان حال گفت

این همه دام از پی یک دانه چیست / هم چو من باش این همه افسانه چیست

با همه سرگشتگی باری بهشت / می‌دهم نرم ار چه می‌یابم درشت

گر گرانی باشدم از بار خویش / هم سبک روحم من اندر کار خویش

ای دل مسکین گرانجانی مکن / کار جان بازان بنادانی مکن

گم زنی را پیشه کن در راه دین / گم زنی پیش از همه یا بی یقین

گمتر از گم شو اگر داری خبر / این طریق کاملانست ای پسر

گر ترا با کار خود کاری بود / طاعت صد ساله زناری بود

بی نیازی بر نتابد بود تو
تا بدین آتش ندارد عود تو

از تو جز هستی نمی‌باید فدا
زانک دع نفسک همی آید ندا

صفت عشق

چون سمند فکر تر جولان نمود
گوی دعوی از دو عالم در ربود

پرتو عشق است این افسانه نیست
آشنا داند که این بیگانه نیست

عالمی پر شد بگفت و گوی عشق
در میان یک تن ندارد بوی عشق

عشق بر چرخ حقیقت اختر است
از محبت یک قدم بالاتر است

عشق بر نابودنی سودا کند
عشق در ویرانها غوغا کند

عشق را یکسان نماید کفر و دین
عشق نبود بی غم شک و یقین

عشق شاها را چو در تاب افکند
خلوتی را در خرابات افکند

عشق غواصیست در دریای حق
مرکبش روح است در صحرای حق

عشق دلال سر کوی عناست
شحنهٔ هنگامه جای ابتلاست

شهسوار عشق چون لشکر کشید
خواجه را در خدمت چاکر کشید

در حقیقت حل مشکلهاست عشق
صیقل آیینهٔ دلهاست عشق

ضد عقلست این حکایت هوش دار
تا بعقل آن در نگویی زینهار

عقل گوید جبه و دستار گو
عشق گوید خانهٔ خمار گو

عقل

عقل هستی میکند کین در خور است
عشق مستی میکند کین خوشتر است

عقل میگوید پریشانی مکن
عشق میخندد که نادانی مکن

عقل گوید کارسازی میکنم
عشق گوید پاکبازی میکنم

عقل می‌سازد که این آسوده کیست
عشق میسوزد که این آلوده کیست

عقل میورزد که این ننگست و نام
عشق می‌برد که این دانه است و دام

عقل گوید کدخدایی میکنم
عشق گوید پادشاهی میکنم

عشق هم جویای عشق است ای عجب
جان جانها جای عشق است ای عجب

ملک عشق آمد ورای کاینات
فارغ از غوغای افعال و صفات

عشق و عاشق را قلم درکش تمام
تا همه معشوق ماند والسلام

گر ز معشوقت خیالی در سر است
نیست معشوق این خیالی دیگر است

هر چه در وهم تو آید آن تویی
برکند نگا بخامی گنجد دوئی

عشق را گویی که در قرآن نگفت
عشق را در گنج ما اوحی نهفت

رب ارنی از زبان عشق بود
لی مع الله آن زمان عشق بود

عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس
عشق را هم عاشقان دانند و بس

بیان اسلام

هان و هان ای گوهرکان خرد
دسته بند از گلستان خرد

هر زمان پرسی که شرط راه چیست ای برادر جاهدوا فی الله چیست

طفل راهی خویشتن تعلیم کن چیست اسلام ای پسر تسلیم کن

همچو طفلان بسته گهواره شو بی تصرف بندهٔ بیچاره شو

قدرت حق بین بعجز اقرار کن هرچه دون حق بود انکار کن

گر سخن از دین احمد میکنی با همه آن کن که با خود میکنی

هر کرا دست و زبان کوتاه نیست در مسلمانی بغیرش راه نیست

سینه را در کوی ایمان هر نفس انشراح از نور ایمانست و بس

بیان کلمهٔ شهادت

نقد هستی محو کن در لا اله تا به بینی دار ملک پادشاه

غیر حق هر ذره کان مقصود نیست تیغ لا بر کش که آن معبود نیست

گرچه الا گفتی ای نادان نه اوست هرچه در وهم تو آید آن نه اوست

نفی و اثبات از برای کم رهست هرچه کم گوئی درین معنی بهاست

لا و الا از دو قفل بر تراش این جهان وحدتست آهسته باش

در هم آمیزد بدانجا کفر و دین دیده باید برتر از نور یقین

لا که عرش و فرش تا بر می درد از فنا سوی بقا ره می برد

لا ترا از تو رهائی می دهد با خدایت آشنائی می دهد

لا نهنگ قلزم توحید تست این اشارت از پی تجرید تست

لا چو در وحدت رسد الا شود پس الف با لام از آن پیدا شود

لا چو الا گشت در راه یقین اول و آخر یکی گردد ببین

لام لا بود تو آمد بی شکی نفی خود کن تا نماند جز یکی

چون تو خود را از میان برداشتی قصر ایمان را دری افراشتی

تا دلت در حکم او چون موم نیست خالصا مخلص ترا معلوم نیست

در شهادت چون درست آمد قدم برتر از نه بام عالم زن علم

بیان نماز

نفس تست آلوده حرص و هوا رو طهارت کن بدریای فنا

پس بشوی از هر دو عالم دست و روی تا شوی شایسته این گفت و گوی

خلوتی کن بر در امید و بیم بر مصلای قناعت شو مقیم

قبله چون دریافتی دستی بر آر دست خود یعنی ز دون حق بدار

گرچه بردی گوی طاعت از ملک هم بعجز خویش خم زن چون فلک

اختیار خود برون آر از وجود تا بیابی نقد اسرار سجود

چون برآوردی سر از سر کردگار سهو خود را سجدهٔ سهوی بیار

نفس زنگی طبع دارد گوی را هرچه بیش آرد بگردان روی را

دولت هر دو جهانت داده اند | پنج نوبت بهر آنت داده اند

بیان زکوة

مایه داری ای توانای صاحب نصاب | حق درویشان بده کردن متاب
سرّ معنی نقد این دنیا مدان | آیت مما رزقناهم بخوان
چیست دنیا با همه خشک و ترش | کو همه عقبیست برخیز از سرش
هرچه دادندت بتو زان وی بپاش | اندرین معنی کم از خاکی مباش
گل شو و می ده نسیم دلفروز | همچو آتش هر کرا آبی مسوز
از جوانمردی برآور نام خود | حاتم طی بین که در هیجا چه کرد
اهل عشرت چون بهم آمیختند | جرعهٔ بر خاک مجلس ریختند
مور اگر پای ملخ بر خوان نهاد | آنچه بودش در بر مهمان نهاد
گر نکردی حق جوانمردی پدید | در جهان نه پیر بودی نه مرید
آنچه می باید مریدان جمله بیش | مایه دارست از وجود پیر خویش
چون گدا از تو توانگر می شود | امتان را او پیمبر می شود

بیان روزه

تا تو باشی بسته هر پیچ و تاب | روزه داری صرفه نانست و آب
ای تهی کرده شکم از غذا ولی | دل تهی کن این بود الصوم لی
خانه را در بند ای کدخدای | پس در او هفت منظر می گشای
تای خلق افسرده از کم رهی | چنگ در دنیا مزن تا وارهی
همچو ماه نو چه باشی خودنمای | تا زیک فرصت بود روزه گشای
بهر یک کرده چه کردی پای بند | در بگه خیزی چو صبح خیره خند
گر تو افطار از هوای دل کنی | روزهٔ خود را همه باطل کنی
روزه داری را که با خود کار نیست | جز بدیدار خدا افطار نیست
هر نفس عیدی کند اهل نظر | ماجرائی نیست با مرد سفر

بیان حج فرماید

زین گریبان هر که سر بر می کند | هر زمان صد عید دیگر می کند
از بیابان هوا احرام گیر | پس طریق کعبهٔ اسلام گیر
هر زمان سعیی بباید با صفا | در صفا و مروه خوف و رجا
آتش اندر خرمن پندار زن | آنگهی لبیک عاشق وار زن
چون پدید آید حریم بارگاه | نفس خود قربان کن اندر پیشگاه
همچو مو بیست این طریق ای هوشمند | موی موی از خود جدا باید فکند
زین بهشت مرکب توفیق کن | پس طواف کعبهٔ تحقیق کن

از جهت بگذر که آنجا کبریاست / خود بهر جانب که روی آری رواست
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست / طالب دل شو که بیت الله دلست
گر ز معنی یابدت سرمایه / برتر از دانش نه بینم پایه
آشنا باید درین دریای ژرف / یاد گیر این نکته حرفا بعد حرف

بیان علم

ای گرامی گوهر عالی نسب / دانش آموز و شناسای طلب
رهنمایانی که بیدا بوده اند / هم بدانش راه حق پیموده اند
مردم از دانش و رای عالمست / دیو و مردم هم ز نسل آدم است
ای بداغ جهل خود ناسوخته / جز فراموشی دلت ناموخته
سر برآر از خواب نادانی خویش / تا نمانی در پشیمانی خویش
خالقی کز هر دو کونت برگزید / نی برای خواب و خوردت آفرید
در پی دانش روای فرزانه مرد / نیست عذری بنادانی مکرد
مرده جهلی چه شود آب و گلت / علم خوان تا زندگی یابد دلت
علم بنیادست و طاعت خانه / بی اساسی کی بود کاشانه
علم باید تا عمل گنجی بود / زانک بی دانش عمل رنجی بود
چیست دانش آنک پی بیرون بری / تا بدانی کز همه نادان تری

چون بنادانی خود دانا شدی / رو که بر تخت خرد والا شدی
مردم از گفتن نه بیند جز زیان / دانش اندر دل بود نه در زبان
گر عمل با علم تو پیوند نیست / جبه و دستار دانشمند نیست
خندهٔ دیوست بی دانش عمل / سخرهٔ شیطان بود مرد جدل
قیل و قالت ره نداند هیچ سوی / معرفت حاصل کن ای بسیار گوی
گر تو گفت صورتی داری بسی / بر لب دریای علمی چون خسی
در ره معنی اگر دانا شوی / چون صدف در قعر این دریا شوی
علم صورت پیشه آب و گلست / علم معنی رهبر جان و دلست
آنچه نگذارد ترا جز سوی دوست / مغز دانش این بود بگذار پوست
جهد میکن تا ز خود یابی اثر / واجب این علم است اگر داری خبر
گر بجهد انجا رسانی منزلت / آنچه مقصودست گردد حاصلت
کار دل باشد همه کشف و عیان / شرح این معنی نگنجد در بیان
حالتی از غیب غیب آمد بدید / جز بذوق آن حرف را نتوان شنید
گنج پنهانست علم معنوی / در تو آید چون ز خود بیرون شوی
علم تو معلوم را در برکشد / دفتر معقول را خط در کشد
اول از علم شریفت بهره گیر / طفل را نبود غذایی به ز شیر
علم کسبی گر نباشد حاصلت / علم میراثی نیابد در دلت

زبدهٔ علمت حصول دین بود / اطلبوا العلم ای برادر این بود
بندگی طاعت بود پندار نی / علم دانستن بود گفتار نی

بیان صدق

چون مسافر گشتی اندر راه دین / صدق باید رهبر و مرکب یقین
باز کن چشم خرد را بیش و بس / عقل فرزانه ترا استاد بس
نفی کن اثبات هر موجود را / تا بدانی هستی معبود را
چون یقین شد کآفریننده خداست / ذات پاکش را مگو چون و چراست
حضرت او برتر از حد و مثال / در نگنجد صورت و وهم و خیال
بی بدایت ذات او بوده نخست / بی نهایت هم چنان باشد درست
وصف خود کرد و بدان موصوف بود / نام خود گفت و بدان معروف بود
او بخود هست و همه هستی از وست / نیست آمد هر چه آمد جمله اوست
ذات او را نیست نقصان و زوال / بی سکون و بی تحرک را مجال
در کمال لایزالی کاملست / بی جهت هر جا که جویی حاصلست
در دو عالم هیچکس همتاش نیست / همچو عالم پستی و بالاش نیست
دانش عامی ندارد زین گذر / اهل صورت را تمام است این قدر
رهروان کز ملک معنی آگهند / کشتگان خنجر الا الله اند

از دو کون آزاد و از خود بی نشان / در فنای کل شده دامن فشان
محو بینند آنچه غیر حق بود / نیست پیشان زین سبب مطلق بود
هر چه بینند آن نهانها که هست / جمله را در نور حق یابند پست
رهشان در گلشن معنی بود / سیرشان در عالم صغری بود
باز مرغانی که برتر می پرند / در فنا هستی هم از حق می برند
در فنای خویشتن یکتا شده / جمله در حق هم بحق بینا شده
چون مرید اینجا رسد گردد مراد / دور از ین معنی حلول و اتحاد
ره رو لعو در تجلی صفات / دیده بی دیده نمایشهای ذات
پرتو انوار وحدت از کمین / داده او را دیدهٔ حق الیقین
از بقای خویش فانی میرود / در نشان بی نشانی میرود
هوشیار مست گویای خموش / گاه جمله چشم و گاهی جمله گوش
نور حق در سر او پیدا شده / وز سر خویش هم یکتا شده
هر که از بند حدوث آزاد نیست / دار ملک وحدتش آباد نیست
سر توحید آن نفس گردد عیان / کز قفص یابد رهایی مرغ جان
در گذر از گلخن طبع و حواس / بی خیال و وهم بین بی قیاس
نفس رعنا را ببر دست و پای / عقل دور اندیش را ماند بجای
هر دو عالم با همه شادی و غم / غرقه گرداند بدریای عدم

چون بیا سود از گرانی مرکبش / در بر معشوق خوش بادا شبش
تا ندانی هر که زفت آنجا رسید / یا کسی گردیده دارد بدید
ای بسا دانا که گفت این سر گذشت / سر فرود آورد و حیران درگذشت

بیان معرفت

کس نداند شرح حال معرفت / عاجزی آمد کمال معرفت
معرفت اصل شناسائی بود / چشم دل را نور بینائی بود
گر تو بینائی ز انوار یقین / عارف و معروف جز حق را مبین
عارف از خود هیچ کاری بر نساخت / زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت
گر نبودی بخشش حق رهنمون / سر بیچون را کی بردی شی برون
معرفت خورشید گشت و ذره جان / ذره از خورشید چون آرد نشان
عارف و صوفی بکوشش در گداز / ذات پاکش از دو عالم بی نیاز
زین چمن در دست کس نامد گلی / چیست از هر سو نفیر بلبلی
این گره را کی توان هرگز گشاد / چون سر رشته بدست کس نداد
ره روی کین جا قدم زد سر نیافت / جز تحیر هیچ رمزی در نیافت
آنکه حیران گشت ازین راه نهفت / رب زدنی هم ز عجز خویش گفت
عارف اندر حال خود گشته جدا / از امید و بیم و از فقر و غنا

نی مر او را اندُه سود و زیان / نی غم رد و قبول این و آن
هر که او غواص این دریا شود / پادشاه ملک لا یبلی شود
گم شود از خود هر که حق را باز یافت / سر او را هر دو عالم بر نتافت
در حریم آشنائی یار اوست / هر چه غیر حق بود زنار اوست
هم چو شاهان تاج وحدت بر سرش / نور عرفان تجلی در برش
شمع بزم او شده نور صفات / دار ملک او ورای کاینات
دیده و دانسته و نادان شده / جسته و دریافته حیران شده
سر سر ش را قدم پوینده نی / جز خدا بیننده و گوینده نی
اگر یابی ز حال خود خبر / این همه افسانه گردد مختصر
چند ازین سر گشته بودن بی سبب / کان این گوهر تویی از خود طلب
هم چو نابینا مبر سر سوی دست / با تو در زیر کلیمست هر چه هست
ای یگانه چند ازین نفس دوئی / طالب خود شو که این جمله تویی
در طریق معرفت ناید درست / تا تو خود را باز نشناسی نخست

بیان نفس

چون تو نفس خویش را نشناختی / مرکب معنی بصحرا تاختی
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس / با تو زین معنی همین نامست و بس

دانش نفس است نه کار سرسریست ⁂ گر بجویی تا بپا شوی دانی که چیست
همچو حلوایی پر از زهر است نفس ⁂ وادی از عالم قهر است نفس
بی بیک صورت نماید در نظر ⁂ نی کس از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آشوب افعال خناست ⁂ بی ز وصف ذات این معنی جدا ست
بهر آن گفت آنکه بینای رهست ⁂ حق شناس است آنکه از نفس آگهست
در حقیقت بی از او دانا شوی ⁂ عیب او بشناس تا زیبا شوی
گه بطاعت گه بعصیان ره زند ⁂ آتش اندر بار دل ناگه زند
که لباس بت پرستی برکشد ⁂ که بدعوی خدایی سر کشد
جرعهٔ ناخورده مستیها کند ⁂ نیستی نادیده هستیها کند
گر مراد خود بیابد اندر رت ⁂ جوهری گردد نفیس اندر رت
نفس را گردن بزن فارغ نشین ⁂ من بیان کردم سلوک راه دین
از مقام سرکشی بیرون برش ⁂ مار اماره است می زن بر سرش
نفس بد فرما از اینجا چون گذشت ⁂ در طریق بندگی لوامه گشت
گه رود در کوی طاعت پارسا ⁂ که شود قلاش بازار هوا
زین مقام ار یک قدم بالا شود ⁂ مطمئنه گردد و زیبا شود
چون شد آزاد از هوای خاک و آب ⁂ هر زمانش ارجعی آید خطاب
نفس را این هر سه وصف آمد عیان ⁂ آنچه اسرار است ناید در بیان

گرچه

گرچه گفت این معانی ناروا ست ⁂ با تو در مرزی باز گویم گر بجاست
روح حیوانی بد اول نام او ⁂ در وجود آدمی آن ام او
روح قدسی چون بره و سایه فکند ⁂ شد ز الهام الهی سر بلند
گفت و گویش داد و نفسش نام کرد ⁂ از بد و نیک همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دلست ⁂ راه بی مرکب بریدن مشکلست
پاسبان مرکب خود باش خیز ⁂ تا سوار آیی بروز رستخیز
دانش نفس ار بیاشد حاصلت ⁂ کی خبر یابی تو از حال دلت

بیان دل

دل چه باشد مخزن اسرار حق ⁂ خلوت جان بر سر بازار حق
دل امین بارگاه محرمیست ⁂ دل اساس کارگاه آدمیست
دل بذیرفت آنچه عالم در نیافت ⁂ دل بدانست آنچه عرش اندر نیافت
بلبل جان از بباغ او نشست ⁂ شاه باز معرفت او را بدست
روح قدسی هم نشینی در برش ⁂ عقل کلی پاسبانی بر درش
وصف شیطانی و رحمانی در او ⁂ ملک روحانی و جسمانی در او
نور و رونق روح است در آب حیات ⁂ سیر او در قعر دریای صفات
گاه انس و گاه قرب و گاه عین ⁂ چون فلک گردنده بین الاصبعین

حق نظرها دارد اندر کوی دل / بی بهره جو کان درآید کوی دل
آنک بر بهلوی جب خوانی دلش / آن نه دل باشد ولیکن منزلش
در میان نفس و جانش مستقر / آن یکی چون مادر و دیگر بدر
روح تو آبست و نفست همچو خاک / زین دو جوهر زاید این فرزند پاک
سوی هر دو روز و شب گردان بود / نام او قلب از برای آن بود
چون بهر دو جانبش فرمان دهیست / در وجودش مسند شاهنشهیست
روی دل چون صیقلی شد بی گمان / عکس انوار ازل بینی عیان
هر که او غواص دریای دلست / صد هزاران در معنی حاصلست
کی ترا معنی دل حاصل شود / آن زمان دل در وجودت کل شود
ور بدین معنی نداری دسترس / دل مخوانش خانه دیوست و بس
طالبی کین گنج معنی باز یافت / گوهر جان را درین کان باز یافت
آسمان دل چو آمد در وجود / آفتاب جان درو تابان نمود

بیان روح

شمع جان را در لگن پنهان نهاد / قفل این گنجینه نتوان کشاد
جان بامر ایزد آمد در وجود / در عبارت پیش ازین فرمان نبود
جان چه باشد زندگی آب و گل / عقل ازین معنی فرو ماند خجل

نور عزت اصل جان آدمیست / زان عزیزین بارگاه محرمیست
چون نقاب از روی خویش برفکند / شور و غوغا در همه کشور فکند
نام جان را بمهر خود بنبشت / خاک آدم را بدست خود سرشت
چون که بر شد روزگار چل صبوح / بر سریر قالب آمد شاه روح
از جهان بی نشان او را نشان / در حریم خاص شد دامن کشان
چون کس از گنج نهان آگه نبود / هم بخود از خود نشانی وا نمود
گر نه این گوهر از آن دریا بدی / ساحل آن بحر ناپیدا بدی
گر نبودی پرتو حق در وجود / آب و گل را کی ملک کردی سجود
آفرینش را حیات از جام او / آدم معنی از آن شد نام او
عارفان را حیرتست از وی بسی / زانکه نشناسد بتحقیقش کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر / جز بچشم دل نیاید در نظر
در شبستان محبت بار او / در هوای حق پریدن کار او
چشم او را سرمه حق الیقین / دست او نقد امانت را امین
نه روی را بر تو از وی راه نیست / زانچه او داند کسی آگاه نیست
او بهر صورت بر اندازد نقاب / نایدم اظهار این معنی صواب
شهسواری کاندرین میدان رسید / درد او را مژده درمان رسید
خاص خاصست این چنین فرزانه / کو تواند برد از اینجا دانه

نفس او رسته نبند آب و گل / از صفای خود گرفته جای دل
دل بدان الملک جان سلطان شده / جان ندیم حضرت جانان شده
ره دوا اینجا وارهد از ما و من / پیش ازین محرم نمی گردد سخن
آنچه مقصود است از وی با خبر / قطب عالم باشد آن صاحب نظر
مردگان جهل را در هر قدم / زنده گرداند چو روح الله بدم
وصف او از هرچه گویم برتر است / امتان را مصطفای دیگر است
نی بغفلت زین حکایت بر خوری / باز کن چشم خرد تا پی بری

بیان عقل

ای ز نور عقل گشته بهره مند / در همه عالم بدانش سر بلند
در ولایت خطبها بر نام تست / این همه دانه برای دام تست
حجة الله عقلت آمد هوش دار / تا نیاری هیچ عذری روزگار
اندر حق هیچکس مهجور نیست / هر کرا عقل آمد او معذور نیست
آدمی بی عقل دانایی نیافت / معرفت بی او توانایی نیافت
روز و شب در قلعهٔ دل پاسبان / روح بی او همچو طفلی نو زبان
چون بنور شرع بینا گشت عقل / از ورای ملک دانا گشت عقل
ور ندارد بهره زین توتیا / از خیالش پرده سازد هوا

گردش او هم درین میدان بود / از کمال او بسی نقصان بود
آنک علت گفت و بس معلول دید / هرچه دید از عالم معقول دید
عقل نابینا فکندش در هوس / گه هیولی و طبایع گه نفس
حکمتش اندیشه بسیار کرد / قدرتی بر عکس دید انکار کرد
قرص خورشیدش نیامد در نظر / پرتوی بر وی فتاد از ره گذر
عکس او را عین او گفت از مکان / خود ندانست او زمین و آسمان
بنگر ای گرد هوس انگیخته / عقل را بر دار شرع آویخته
ای بجهل او[illegible] در کشور زده / از گریبان هوا سر بر زده
ظلمت هستی ترا در راه دین / در حجاب افکنده از نور یقین
غول عقلت مر ترا داده فریب / گه سوی بالات برده گه نشیب
از خدا غافل ز خویش آگاه نی / جز خیال مقتدا را راه نی
بس کن ای مغرور عقل بیخبر / دیدهٔ حق بین نداری برگذر
همچو مرغی مانده محبوس قفس / در میان چار دیوار هوس
تا درون این رواق ششدری / همچو طفل اندر کنار مادری
دست ازین نه جنبر حکمت بدار / عالم قدرت طلب کن مرد وار
تا درین مرکز گرفتاری هنوز / مانده سرگردان چو پرگاری هنوز
چون میان نقطهٔ گل مانده / آن جهان عشق غافل مانده

ای هیولا و طبایع دام تو   در مضیق حکمت اشتا آرام تو
پاک از این الایش ناسوت شو   شاه باز حضرت لاهوت شو
قصهٔ موم و حدیث کودکان   چند گویی آخر اندروی گمان
ای گرفتار خیال ما و من   مرد را از کودکان نبود سخن
ماده کو صورت پذیر آمد رواست   این پذیرایی نه از حکم خدا است
آنکه در موم از همه صورت نشاند   کل شیء هالک بر جمله خواند
نوع و جنس عالم از تدبیر اوست   صورت ماده هم از تقدیر اوست
عارضی و ذاتی از وی شد پدید   جزو و کل از قدرت او آفرید
هست فانی صورت و صورت پذیر   هر دو را میدان که الی الله المصیر
یفعل الله ما یشاء وصف خداست   هر چه خواهد میکند او را رواست
قادر است او بر وجود بیش و کم   جمله را باشد فقد جف القلم
ماده گر واجب بود در ذات تو   پس دو واجب میشود اثبات تو
حاش لله قادر واجب یکیست   من یقین دانم ترا دانم شکیست
فیض از و یابد وجود ممکنات   اصل هستیها از و دارد حیات
جزو و کل را زند او معلوم دان   پس بدست قدرتش چون موم دان
پر تو لطفش پدید آید صور   صولت قهرش کند زیر و زبر
چون ندانی قدرت فعال را   علت و آلت مگو افعال را

جنبش

جنبش ذرات عالم سوی اوست   قبلهٔ پیدا و پنهان روی اوست
گر نداری دیدهٔ احول به بین   نور حق بی آخر و اول به بین
بی تغیر منعم قهار او   بی تفاوت فاعل مختار او
روح قدسی می کند این زمزمه   کای همه تو بی تو هیچ اند این همه
این حکایتها نیامد سرسری   تا بپای غفلت این ره بسپری

مقالت

ساقیا بگذشت باد برگ ریز   بلبلان را بلبله بر دار خیز
درد پرور ریختم خم را شکست   در قدح ریز آن می صافی که هست
ساقیا می ده که بزم آراستیم   مست گشتیم و ز جان برخاستیم
صوفیان صاف را آواز ده   عرشیان را شربتی دمساز ده
اهل دل را جمع کن تا می خوریم   آخر اندوه جهان تا کی خوریم
بزمگاه ما قلندروار کن   خاک را در دیدهٔ اغیار کن
ای نسیم صبح بر اصحاب زن   خاکیان آتشی را آب زن
ساقیا جامی که جان نو دهد   بر دل سوزنده داغ نو نهد
مست کن پروای هشیاریم نیست   آن نمایشهای بیداریم نیست
جان سوی نیستیم آباد کن   از غبار هستیم آزاد کن

چون بلند آمد ز پستیها سرم　　خاک پای صوفیان شد افسرم
هر که در ملک تصوف محرم است　　همچو مهر اندر نگین عالم است
هیچ راهی از تصوف پیش نیست　　چار حرف اندر تصوف بیش نیست
توبه و صدق است شرط این وفا　　پس فنا گردن فنا را در فنا
اولش فقر است و صدق و افتقار　　آخرش تسلیم و ترک اختیار
تا تو در بند خودی مشکل رسی　　جان فدا کن تا بدین منزل رسی
صاف کن دل را نخست از خیر و شر　　پس بنه خوی طبیعی را ز سر
آتش اندر زن صفات خویش را　　پس هوای نفس کافرکیش را
علم تحقیق از دل آگاه گیر　　شارع شرع رسول الله گیر
صاف شو با حق نهان و آشکار　　صوفیان صاف را اینست کار
چون کلیم الله درین راه مخوف　　با صفای سر خود پوشیده صوف
رسته از بند دو عالم پایشان　　در صف اول بهمت جایشان
چون مصفا و مهذب گشته اند　　حضرت حق را مقرب گشته اند
اختیار خویش را بگذاشته　　نامرادی را مراد انگاشته
چون حجاب خود کرامت یافتند　　شاه راه استقامت یافتند
در ارادت بسته حکم خدا　　نزدشان یکسان شده فقر و غنا
دیده شان از دید خود دیده خلاص　　فارغ از رد و قبول عام و خاص

عقل

عقل بیناشان بحق رهبر شده　　از کمال معرفت سرور شده
جمله در کوی سلامت می روند　　فارغ از بار ملامت می روند
هر که امروز آیتی از خود نگاشت　　سر برآورد از گریبانی که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست　　سر بدعوی برده هر صورت پرست
ذره گرد از پی صد گفت و گوی　　آب روی خویش کرده رنگ و بوی
صورت اندر صوف و معنی بی صفا　　رخصت اندیشان راه مصطفی
سر این معنی بروی روزگار　　در یکی بینی میان صد هزار
شرح این معنی مپرس ای بوالهوس　　موج این دریا همه خونست و بس
بوالعجب دریای بی ساحل نگر　　کشتی و ملاح بی مشکل نگر
قطرهای ابر خون باران درو　　صد نهنگ آدمی خوار اندرو
آن بغواصی درین دریا سزاست　　کز الست او را عنایت آشناست
باد اگر بر روی آب آرد خسی　　گوهر دریاش کی خواند کسی

حکایت

آن شنیدستی که روزی بایزید　　کو درین ره نکته زیبا بدید
از میان جمع مردی خودپرست　　چون شنید این حرف را از جای جست
گفت من عمری درین ره بوده ام　　روز کم خورده شبی نغنوده ام

گرچه طاعت کرده‌ام بسیار من
نیستم واقف ازین اسرار من

موی موی از کارها اشکافتم
آنچه میگویی نشان کم یافتم

پیر بسطامی جوابش داد و گفت
خودپرستی کرده‌ای اندر نهفت

گر کنی طاعت دو صد سال دگر
تا تو در بند خودی سودا شمر

خواجه در بازار پنداری هنوز
مبتلای ریش و دستاری هنوز

در قفای خود نهان و آشکار
گر قفا خوردن نه بینی روی کار

بوالهوس چون در حجاب خویش بود
این سخن نه مرهم آن ریش بود

مذهب مردان بود جان باختن
با بلای هر دو عالم ساختن

گر بدین دریا رسیدی هر خسی
خود شودی قدر این گوهر بسی

خوب گفت آن مقتدای اهل دل
عشق بازی نیست کار آب و گل

سروری باید ترا کردن متاب
ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب

بنده شو آزاده این راه را
تا بیابی قرب آن درگاه را

باغبان باید نهالی را نخست
زانکه خود روی از زمین جز کژ نرست

در طریقت رهبری باید گزین
زانکه ره دورست و ره بر در کمین

رهبری باید بمعنی سربلند
از شریعت وز طریقت بهره‌مند

اصل و فرع و جزو و کل آموخته
شمع فعل از نور علم افروخته

ظاهرش از علم کسبی با صفا
باطنش میراث دار مصطفا

پیر دریا و مریدان خس بود
مرد عاقل را اشارت بس بود

خود مرید راه و پیر معنوی
همچو در رسته صدف گر بشنوی

هر کرا دست عنایت برگرفت
نور اول دامن رهبر گرفت

هر که در زندان خودرایی فتاد
بند او را سالها نتوان گشاد

هر سواری کو عنان افکند سست
در سر آمد مرکبش گام نخست

ای سلیم القلب دشوارست کار
تا نه پنداری که بندارست کار

پست گشتی چیست دعوی بلند
عمر بگذشت از عمارت نیز چند

گنج خواهی در خرابی کام زن
آتش اندر بیخ ننگ و نام زن

برگ بی برگی نوای بی نواست
بلبلان دانند کین بانگ از کجاست

آفت راه تو دید نفس تست
دیده بربند از خیال خود نخست

گر تو خود را از دو عالم گم زنی
پای بر فرق بنی آدم زنی

حکایت

طالبی را بر دل آمد این سخن
گم زدی هر جا که بودی خویشتن

نیک و بد را بهتر از خود داشتی
نفس خود را خاک ره پنداشتی

از قضا دیوانهٔ دید مست
بر لب آبی چو خاک افتاده پست

عقل ازو رفته خرد بگریخته
زندگی با مرد کیش آمیخته

دلق او چون صورت او مختصر
قول او چون فعل او نامعتبر

چون نقاب از چهرهٔ او باز کرد
نفس در وی سرکشی آغاز کرد

گفت اگرچه زیر خاک آید سرم
از چنین شوریده حالی بهترم

چون نکرد از دیو نفس خود حذر
سوی آب آمد چو باد از ره گذر

موج آبش برجه بی آبی نمود
چون بدیدش آشنا زودش ربود

دست و پایی زد چو آب از سر گذشت
مرد خودبین زانهمه نوبین گشت

مست از آن حالت به هشیاری رسید
زود شد از غرقاب محنت کشید

گفتش ای مغرور نفس خویشتن
بندگان را بد مبین و دم مزن

بر مزاج عشق خوش کن خوی را
بهتر از خود دان سگان کوی را

تا ترا نفس گران جان پیشواست
آرزوهای سبک روحان خطاست

بیان مقامات

ای نیاموز دبیرستان عشق
جهد کن تا گردی آیت خوان عشق

تو به نقش تخته مشغولی همی
باش تا بر حرف خویش آیی دمی

نقشهای اولین و آخرین
اندرین تخته است اگر خواهی ببین

گر چو حرف اولین یکتا شوی
ابجد تحقیق را دانا شوی

ای طبیعت را معلم ساخته
رفته عمر از کار ناپرداخته

گر گذاری حرف در معنی رسی
آنگهی دانی که بحری یا خسی

ای بلند آوازه پست افتاده
در ره دین خودپرست افتاده

در قفای تست سیلاب اجل
برکش از آب و گلت بیخ امل

مرغ زیرک باش بیرون پر ز دام
تا نگردی پای بند هر مقام

بیان توبه

منزلی خواهی که ماند برقرار
اولش بنیاد باید استوار

این عمارت چون بنا محکم بود
چون کهن گردد خرابی کم بود

چون ترا در کوی دین آمد گذر
توبه را بنیاد این منزل شمر

توبه چون باشد پشیمان آمدن
بر در حق نومسلمان آمدن

حلقه گشتن بر در عجز و نیاز
عذرخواهان آمدن در کوی راز

نفس را محبوب خود پنداشتن
شرع را چون پاسبان بگماشتن

بندهٔ حق بودن و خوش زیستن
در امید و بیم خود نگریستن

عام را توبه ز کار بد بود
خاص را توبه ز حال خود بود

گفت پیری کاندرین ره پیشواست
توبه کن از هرچه از غیر خداست

توبه را بگذار و از هم توبه کن
روشن است اهل ورع را این سخن

مقام توبه

چون مقام توبه را آراستی　　یار یابی شاه راه راستی

کم نشین در صحبت هر بیوفا　　تا بیابی معدن مقصود خود

یکدم از یاد خدا غافل مباش　　در غم و اندوه آب و گل مباش

نفس خود را بند کن در کوی حق　　تا بکلی باز گردد سوی حق

بگذر از شبهه حلالش دم مده　　خواب و خور را هم چو گفت از بس نه

گفت و گو کم کن برای نام و ننگ　　جز بجود دیدنا مکن هر صلح و جنگ

ملک دنیا با همه عیش و طرب　　آن خواست این همه حق را طلب

مقام ورع

دام دنیا بر فکندی چون زبیش　　پس بتیغ زهد بگسل بند خویش

زهد را گر هیچ بنیادی نهی　　هم دل و هم دست باید تهی

شرط زهد آن باشد ای دانا مرد　　کز دو عالم دل یکی یکبار سرد

زهد چون شمع است و دل پروانه است　　زهد اساس کار هر فرزانه است

عاشقان گر خود قدم برداشتند　　زهد را کمتر مقام انگاشتند

حکایت

گفت با شبلی جوانی راه جوی　　زهد را معنی چه باشد بازگوی

گفتش ای مسکین مگو بیرون منش　　زانکه جز غفلت نمی‌بینم نشش

چیست این دنیا نهان و آشکار　　ذره‌ای ناچیز گشته بی‌شمار

لاف زهد تو درین ناچیز چیست　　غفلت محض است و کار سرسریست

در حقیقت زهد را معنی مدان　　کرد و پیرون نیست کار این جهان

آنچه هست از نیک و بد گر زان تست　　بی کم و بیشی رسانندت نخست

زهد اگر در قسم خود داری مکن　　این نه کار تست پیکاری مکن

ور نداری بهره از هرچه هست　　گر بکوشی ذره‌ای ناید بدست

گر بود زهد تو در قسم کسی　　ریش خند آری بروی خود بسی

زاهد اندر زهد شو بشنو ز من　　گر نه مغروری بزهد خویشتن

زهد تو هم اختیار نفس تست　　اختیار نفس کی باشد درست

چون بترک اختیار آمد مقام　　زاهدی در زاهدی باشد مدام

هر کرا جولان درین میدان بود　　نیستی و هستیش یکسان بود

باز قومی را مقامی برتر است　　کز خدا هر دم بیابی دیگر است

زم برانجا هم چو قطب است استوار　　اختیارش گشته حق را اختیار

هر زمان در زهد زهدش زاهد است　　هست حق است او نه مرد بیخود است

هر کرا دولت چنین یاری کند　　بر درش دنیا پرستاری کند

گر بگیرد ملک عالم زان اوست / در گذارد کار در فرمان اوست

مقام صبر

صبر باید مرد را در هر چه هست / تا توان در بر شادی نشست

گوشمال نفس تو صبرست و بس / جوهر عقلست صبر ای بوالهوس

صابر اندر صبر بودن مشکلست / این سخن نه لایق هر غافلست

مرد عامی چون ز کار آگاه نیست / گاه او را صبر هست و گاه نیست

در بلا صابر شدند مردان خاص / لیک اندر کار حق جستند خلاص

خاص خاص از کار خود پرداخته / با یکی نیک دو عالم ساخته

راحت از مبلی گرفته در بلا / بی تغیّر گفته غم را مرحبا

صبر ازین برتر ندارد هیچ کس / آدمی را حدّ صبرست این و بس

صبر باید در همه رنج و بلا / تا بملک فقر گردی آشنا

مقام فقر

چون صلای فقر در مجلس دهند / طوطیان گفتار و مرغان پر نهند

فقر سر دفتر بود نابود را / فقر سوزد خرمن موجود را

فقر در توحید اول منزلست / هرچه جز حقست نزدش باطلست

جان

جان لباس فقر دارد در فنا / گر تو در فقری فقیر اینک غنا

فقر زهر نفس باشد اتّفاق / لقمهٔ خوانش همه مرّ المذاق

گر نه فقر از هر دو زن بیگانگیست / پس سواد الوجه فی الدّارین چیست

در حقیقت فقر جز ایثار نیست / خود من بی ره را سزا اغیار نیست

فارغ از اندیشهٔ دنیا و دین / ایمن از حرص و هوا و کبر و کین

این جوانمردان که ره پیموده اند / در بلای فقر شاکر بوده اند

مقام شکر

حقّ شکر حق نداند هیچ کس / حیرت آمد غایت هر شکر و بس

تا نه بینی شکر خود کان کافریست / غایب اندر شکر شو کان شاکریست

راست رو چون نعمتی دادت اله / شکر نعمت طاعت آمد بی گناه

حکایت

آن یکی با خوجه گفت اندر نهان / ای بدیدارندهٔ هر دو جهان

ای میسّر از زن و فرزند و جفت / چون توانم شکر نعمتهات گفت

شکر من در نعمتت روز نخست / هر دو باره نعمتی از لطف تست

لیک حضرت دادش از ایزد پیام / گفتش از تو این بود شکر مدام

چون تو در راه این قدر بشناختی
شکر نعمتهای ما پرداختی

مقام خوف و رجا

مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست
مرغ را یک پر بریدن خطاست

بنده می باید که در امید و بیم
نامهٔ بیچارگی خواند مقیم

وین دو باید مرد دین را تکیه گاه
گر یکی کم شد فرو ماند ز راه

مردم از امید گردد بی ادب
بی ادب سیلی خورد در روز و شب

شاخ امنیت ز تخم غافلیست
برکشد ادبار تخمش کاهلیست

بیم اگر زانداز بیرون میشود
مرد را از غم جگر خون میشود

چون ز هم افسرده گردد آب و گل
وحشت انگیزد میان دین و دل

این چه حالتهاست تا این درهمی
نیک بودی گر نبودی آدمی

حکایت

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال
هرگزت خندان نه بینم چیست حال

گفت چون خندم که صاحب ماتمم
سوگوار نیم جانی پرغمم

پیش دارم منزلی دور و دراز
زیر هر گامی دو صد شیب و فراز

حلقه درهاندم بسیار من
نیک ترسانم ز ختم کار من

عالمی را خون شده جان و جگر
از قبول و رد او نامد خبر

رخ بنومیدی نمی باید نهفت
آیت لا تقنطوا بهر چه گفت

لطف حق در عین قهر او ببین
این بود امید ارباب الیقین

نه روان کز طبل شادی میزنند
از در قل یا عبادی میزنند

از یقین اول آمد این رجا
ما کجا و سر این معنی کجا

مقام خوف

تکیه بر امید و بیم خود مدار
فضل حق دان هم پناه و هم مدار

چون تو روی از غیر حق تافتی
نقد اسرار توکل یافتی

این بنا را هر که میخواهد ثبات
مرده باید بود او را در حیات

روز و شب سودای نیک و بد کنی
خودپرستی چون حدیث خود کنی

روز امروزست اگر داری خبر
از غم فردا مخور خون جگر

گر تو خواهی ورنه حق روزی ده است
حق طلب کن یار این یاری به است

حکایت

پور ادهم در یکی دیر کهن
راهبی دید آشنای این سخن

امتحان کردش که ای سرگشته مرد
پای بند این چنین حالت که کرد

گر درین دیر کهن منزل کنی / پس خور و پوش از کجا حاصل کنی
راهبش گفت این سؤال از من خطاست / از خدا پرس این که روزی ده خداست
بندگان سر بر خط فرمان نهند / پوشش و خوردش خداوندان دهند
این کرم بگشا اگر پیوند تست / زانکه پندار توکلی بند تست
ره روا بهر گلی صد خار کش / امتحان کردن خدا را نیست خوش
بنده باش و هرچه آید رد مکن / جز رضا داد از طریق خود مکن

مقام رضا

از رضا خود نیست برتر منزلی / گوی این میدان نبازد هر دلی
اختیار خود بنه باری بجست / پس میان اندر رضا بر بند چست
تا تو از علم حقیقت غافلی / از خبردار الادب بی حاصلی
چون نه فارغ ز اندوه جهان / کی شوی دانای این حرف نهان
عاشقی در موج دریائی فتاد / غافلی از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برون آرم ترا / یا چنین سرگشته بگذارم ترا
پاسخ این دادش که ای روشن روان / گر ز من پرسی نه این خواهم نه آن
بر مراد خود نخواهم یکنفس / زانک مقصودم مراد اوست بس
چون ز حق کردی رضای حق طلب / حکم او را هم رضا ده روز و شب

نی رضا خویش هیچو بی خطاست / چون تو راضی گشتی او را هم رضاست
زهر ناکامی همی خور بی گله / هر گدائی را کجا این حوصله
در طریقت منزل اعلاست این / منتهای جاهد و افناست این

مرحبا ای شهسوار تیزگام / چون بتوفیقش گذشتی زین مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده بال / کوی معنی را همی پر سوی حال
ای گل خندان [illegible] غنچه بر آر / باد نوروز است و ابر نوبهار
خار غم بیرون کش از پای امید / چون نسیم صبحدم دادن نوید
عاقلا جام حیات آمیز بین / حالت مستان شور انگیز بین
کار خود کن ای اسیر خودفروش / عالم دیوانگانست این خموش
از سر تنگ شکر دور ای مگس / رمزها هم اهل ما دانند و بس

هرکه بر نطع محبت راه یافت / هم چو فرزین دست بوس شاه یافت
مایه داری کین گهر را معدنست / آب حیوانش بزیر دامنست
این سعادت هرکه را در بر گرفت / خاک پایش را فلک بر سر گرفت

بلبل او لاف مطلق میزند / روز و شب بانک انا الحق میزند

اول او اول بر آمد گفت و گوی / ورنه خاکی را که داد این آبروی

گر نه این نوبت زد اول وی زدی / پور عمران طبل ارنی کی زدی

هر که او از خود بکلی وارهست / نامدش دری ازین دریا بدست

در محبت جست و جوی خود خطاست / زانکه سرحد بیابان فناست

چون محبت تیغ وحدت بر کشد / سر ببیند هر که آنجا سر کشد

خود محبت فارغ از ما و من است / هر که او را دوست خود را دشمن است

دوستی نابودن از آثار تست / در عبارت نا[illegible] نمی آید درست

هر که را تیغ محبت سر برید / در فضای قرب او ادنی رسید

خون بهای او بجز دیدار نیست / هر دو عالم را درین ره کار نیست

از محبت بر در محبوب شو / بی طلب دیوانهٔ مطلوب شو

بی خیال دوستی بر خور ز دوست / دوستی را غیر دان آنجا که اوست

شوق شهباز محبت را پرست / در حریم انس جان را رهبرست

شوق دارو خانهٔ اهل بلاست / کلبهٔ مشتاق پر نور خداست

دوستی بی شوق نپذیرد کمال / زانکه بی چوگان نشد گوی بحال

شوق را گرچه بلند آمد مقام / نیست یکسان اندرو هر خاص و عام

سالکان را در طریقت هر زمان / همتی بخشد خداوند جهان

گرچه هر دم عرش را پهلو کند / اشتیاق قرب قرب او کند

در طلب باد نهایت نارواست / زانکه مطلوب همه بی منتهاست

از می شوق آنکه پر شد جام او / در جهان با حق بود آرام او

زانک او را انس با ذات خداست / بحر تمکین است و غواص بقاست

حال بیحالیست اینجا باز بین / سر بسر با جان جانها هم نشین

بیان قربت

از حجاب ظلمت نفسی برای / تا شوی شایستهٔ قرب خدای

آفتاب از آسمان پیدا نمود / چشم نابینا نمی بیند چه سود

ای که چشمت را بمعنی نور نیست / نزد حق شو حق ز بنده دور نیست

او بما از ما بسی نزدیکتر / داند آنکس کو ز خود دارد خبر

تا ز قرب و بعد بر آری نفس / زانک این علت همه ما راست و بس

نور حق پیداست لیکن غیب نیست / دیدهٔ حق بین بباید از نخست

قرب حق دوری تست از قرب خویش / بی زیان خود نیابی سود خویش

بیان کشف و نظر

در محبت چون نزدی گام نخست / قبض و بسط از گردش احوال تست
هر فتوحی کز بر جانان رسد / بی دلان را مژده درمان رسد
تن شکفد گلها ز باغ خوش دلی / روی دل گردد ز آنه صیقلی
دل ز شادی چون شود مست و خراب / نفس را بوئی رساند زان شراب
شرط باشد هر که می گیرد بدست / خاک را از جرعه سازد نیم مست
نفس را این جرعه آرد در خوشی / دست بردارد ز بهر سرکشی
غیرت عشقش کشد در پیچ و خم / از همه شادی بدل گردد بغم
قسم او گردد ز باغ روزگار / هر گلی را بر جگر صد گونه خار
نفس و دل را باشد این معنی عیان / مرغ جان زین بر آمد آشیان
راست پرسی این همه هستی تست / این همه دردسر از مستی تست
این سر پر درد را گر آگهی / در گریبان فنا کش تا رهی

بیان فنا و بقا

نیستی چولان که اهل دلست / شاه عاشقان کاملست
جان عارف دوستدار طالب شده / نور حق با هستیش غالب شده
فعل حق دست مرادش یافته / نفس او ترک ارادت یافته
پرتو ذات از حجاب کبریا / کرده او را غرقهٔ بحر فنا

تیغ وحدت راند بر هستی او / برده او را زین خود از پستی او
نیستی در نیستیش افزوده بس / هم بخود هستیش داده هر نفس
از خم وحدت کشیده بی درنگ / خلعتی بر قامت او هفت رنگ
سوز عشق افتاده در آب و گلش / نه غم دنیا و عقبی در دلش
گفت مردی کاندرین ره کاملست / نیستی را هست و هستی منزلست
ره محو فنست ای غریب هر دری / جهد میکن تا ازین ره بگذری
چون فنا کردی فنا را در فنا / از بقای حق رسیدی در بقا

بیان جمع و تفرقه

ای اسیر خود حجاب خود توئی / پاک باید راهت از گرد دوئی
جان چو پروانه بروی شمع باش / آنکهی در بزم وحدت جمع باش
یک دل و صد آرزو بس مشکلست / یک مرادت بس بود چون یک دلست
هر کرا دل در پریشانی کشد / زود بنیادش بویرانی کشد
جان عاشق جمع در عین فناست / مرغ آزادست و با یار آشناست
تفرقه در بند کی پیدا شود / زانکه با آزارت پر از غوغا شود
تفرقه ز افعال حق آمد بدید / جمع گشت آنکو باوصافش رسید

بیان تجلی و استتار

پرده راه تو هم اوصاف تست
پرده‌های خویش را بر در نخست

دل چو از سودای نفسانی برست
بر سر تخت تجلی خوش نشست

چیست انوار تجلی را نشان
آنچه در سر تو آید بی گمان

وهم و فهم آنجا نگنجد چون خیال
نی عبارت را درین معنی مجال

کی گشاید گنج افعال و صفات
کی نماید پرتو انوار ذات

بیان تجرید و تفرید

چیست تفرید از علایق پاک شو
در ره آزادگی چالاک شو

همچو مرغان بستهٔ دانه مباش
مبتلای خویش و بیگانه مباش

همچو گل خندان برون می شو ز پوست
گر ترا معنی تجرید آرزوست

بر لب دریا بغواصی نگر
کو بتجرید آورد چندان گهر

چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد
کو برازان نه فلک یکباره گرد

کم زن ای دل گر همی خواهی کمال
سر این معنیست انفق یا بلال

هر که در تجرید مرد مرد نیست
در طریق اهل معنی فرد نیست

مرد فرد از نور وحدت بهره‌مند
نه قبول و رد خلقش پای بند

عرصهٔ میدان او را حال نه
دید او را دیدن افعال نه

بیان وجد و وجود

مرغ وجد از آشیان حق پرد
همچو برق آید بزودی بگذرد

بلبل جان از قفص پران شود
که بخندد مرد و گه گریان شود

که جمال دوست بردارد نقاب
که جلال عزتش گردد حجاب

جذبهٔ حق در رباید از خودش
تا بعلیین برارد مسندش

این سخن چون همدم طالب شود
گاه مغلوب و گهی غالب شود

آنکه مغلوبست محبوس خودست
اندرین ره مشکل او بی حدست

وانکه غالب شد برست از دام خویش
در حریم قدس گیرد آرام خویش

مقالت

حال مستی دار ملک ابتلاست
مهرها در ششدر و پای خطاست

جان بیارایند بزم انس را
برکشند از دام صید قدس را

می دهند او را ز جام بیهشی
تا برون آید ز دام بیهشی

این قدح را هم دل بینا کشد
تشنه باشد گر چه صد دریا کشد

عاشق اینجا بس پریشانی کند
حالتش دعوی سبحانی کند

خسته این خنجر خونخوار بود / آنک در کوی بلا بردار بود
این محل آفتست و جای بیم / صد هزار اینجا بیک ساعت دونیم
هستی خود را ز مستی ره زده / لیس فی الدار غیر الله زده
دانشی در عین نادانیست این / بینشی در عین نابینیست این
اهل دل را حالت مستی بود / رند و جان را ز حق هستی بود

بیان محو و اثبات

محو کن نقش خود از روی ورق / تا بخوانی آیت اثبات حق
هر که او خود را ز کار خود بتافت / سر او در عین کار اثبات یافت
ای حسینی قصه را کوتاه کن / بی حسینی عزم این درگاه کن
حاصل الاسراف خود هم توئی / نور حق پیداست نا محرم توئی
در گمان خود چه باشی پای بند / آخر از نور یقین شو بهره مند

غفلت

عقل فرزانه چو هستت هم نشین / باز یابی نکته علم الیقین

چون گذشتی از ره دانش درست / خود ببینی آنچ دانستی نخست
دیده باطن اگر بینا شود / هر چه پنهان خوانده بینا شود
سر وحدت را به پیش بی بیان / عین عین اینجا فرو شد در عیان
آنک در بحر حقیقت راه یافت / گوهر حق الیقین ناگاه یافت
اندو کون آزاد گشت از خود برست / مرغ او بر شاخ او ادنی نشست
آنچه علم و عین او بود ادش نشان / بی نشان شد نزد او دامن کشان
گنج حق را جان پاکست او امین / این بود دیباچه حق الیقین
خاص را علم الیقین و خاص خاص / دیده در عین الیقین از خود خلاص
منظر حق الیقین والاترست / این سعادت اندر اینجا در خورست
در حقیقت پرسی ار حق الیقین / در مقام لی مع الله باز بین

بیان وقت

چون بوقت آئینه صافی شد زشک / راه یابد صورت انس و ملک
اهل وقت از وقت بیرون ننگرید / بی غم ماضی و مستقبل خورید
آنک هم در وقت خود بودش نظر / وصف حالش گفت ما زاغ البصر

تا تو وقتی زکار افتاده‌ . وقت اگر با تو بود آزاده‌
وقت اگر با تو نماید حال تست . بان یابی نقد وقت خود درست
نیست وقت حال را چندین درنگ . زین سبب گیرد دلت هرگونه رنگ

بیان تلوین و تمکین

ای مسافر تا بهر سو راه تست . یوسف تو همچنان در چاه تست
اندرو رنگی چو تو حق بین نیستی . زان عزیز مصر تمکین نیستی
غرقه بحر صفات اند اهل دل . در حجاب حالها پائی بگل
در خرابات فنا شرط این بود . حالت مستان همه تلوین بود
چون ندا الملک جان آگه شوند . شاد و خندان محرم درگه شوند
خورده بی مستی شراب خوشگوار . استقامت یافته در عین کار

بیان غیبت و حضور

ای اسیر ننگ و نام خویشتن . بسته خود را هم بدام خویشتن
در نگنجی با خود اندر کوی او . کم شو از خود تا بیابی بوی او
تا تو نزدیک خودی زین حرف دور . غیبتی باید اگر یابی حضور

حکایت

نه روی ناگه بنزدیک بایزید . چون در آمد خانه را در بسته دید
حلقه در زد که ای مرغ دام گو . رهبر عالم شه بسطام کو
بایزیدش گفت کای روشن روان . سالها شد تا از و جویم نشان
در همه عمر آرزوی او مراست . بایزید اندر همه عالم کجاست
من بسی جستم ز بیداد و نهفت . کس نشان بایزیدم وا نگفت
پاکبازان زین چنین بیهوده اند . تا دمی بیخود ز خود آسوده اند
گر بدو پیوندی از خود بر گذر . بی نشان شو تا نشان یابی مگر
با تو گویم تا بهش چون آمدند . همچو مار از پوست بیرون آمدند
علتی بس مشکل آمد بود تو . ورنه چندست از تو تا مقصود تو

بیان سماع

صبحدم بر کف نهادم جام عشق . تا شدم سرمست و بی آرام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش . چون شفق در خون زدم پیراهنش
در مشام جانم آمد بوی دوست . چون فلک چرخی زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جانفروز داد . بلبلان را مژده نوروز داد

عندلیب باغ شوق از وصف دوست / اهل مجلس را برون برده ز پوست
گرد هستیها ز دامن روفته / پای همت بر دو عالم کوفته
از میان برخاسته گفت و شنود / ره روان غیب در عین شهود
حاضران جمع یک رنگ آمده / شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبهٔ صدق و صفا / بسته احرام از بیابان هوا
در حریم انس مرغان حرم / کرده هنگام طواف از سر قدم
ای ندانسته بجز نام سماع / پاکبازان را بود درد سماع
خوب گفتند آن خداوندان حال / نیست نفس زنده را این سر حلال
صد هزار آشفته اینجا گمرهست / مبتدی را زین سخن دوری بهست
بی سماع اندیشهٔ طبع و هواست / تا برون نایی ز هر دو کی رواست
بی تکلف چون درآید رد مکن / حالت مستان بجهد خود مکن
تا بر غنایی نکو بی دست و پای / زانکه آن فسق است در راه خدای
جان محبوس تو در زندان تن / صحبت ناجنس گردد ممتحن
در سماع عشق مژده جانان رسد / بوی پیراهن سوی کنعان رسد
این مفرح بهر هر مخمور نیست / لایق آن جز دل پر نور نیست
این طریق رسم مردان خداست / بی محل زرق و مشتی بی حیاست
عالمی آشفتهٔ سودای او / پاک از این بدگوهران دریای او

این

این گدایان را که بینی بیخبر / خودپرستانند از اینها بر گذر
مرد معنی را طلب کن زینهار / اهل صورت را نباشد اعتبار
این همه جغدان این ویرانه اند / از نوای بلبلان بیگانه اند
از تکلف خویشتن بر تافتند / حاش لله کز نشانی یافتند
خرقها را دام لقمه ساخته / بهر نان بی دین و دنیا باخته
از برای نام رفته ننگشان / خصمشان روز قیامت سگشان
رسم و عادت را روش بنداشته / مذهب مردان دین بگذاشته
دور از این صورت نمایان گدا / گو بمعنی بایدت رای خدای
دامن یک بندهٔ آزاد گیر / از حسینی این نصیحت یاد گیر
جهد میکن تا بگوش معنوی / هرچه من گفتم هم از خود بشنوی
بر در دل معتکف باش ای پسر / یاد می دانم من این پند از پدر

در ختم رسالت

ساقیا جام صبوحی در خورست / گر زمی دوشین مرا دردسرست
وقت آن آمد که از آب و گلی / در هوای صبحدم سازم طلی
خیز تا یک دم دو جیحون در کشیم / خط مرد در ربع مسکون در کشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی / بحر می دیدی درافکن زورقی

فی النصیحة

کی شود دریا درین زورق خوری — باشد این کشتی بپایانی بری

چون نه دریا ماند و نه زورقست — گوهری بخشد محیط مطلقست

عالمی بینم ز دل بی دل همه — طالب دریا و بر ساحل همه

ساقیا می ده که این افسانه بود — هرچه گفتم وصف این خمخانه بود

رطل ما بستان لبالب باز ده — پس سقیهم ربهم آواز ده

کز فتوحی بی تکلف میرسد — مدعی را کی تصرف میرسد

در خراباتی که این می میدهند — قیمت صد جان بیک نی میدهند

شب روی کردم درین راه مخوف — تا مگر یابم بسر حدی وقوف

مرکب از توفیق حق چون تاختم — جز تحیر منزلی نشناختم

چون بدانستم که چیزی در رهست — پس یقینم شد که خاموشی بهست

طول و عرضی خواستم این نامه را — مصلحت نامد شکستم خامه را

تم الرسالة المسمی بکنوز الرموز
والحمد لله وحده

والصلوة والسلم علی خیر خلقه محمد وآله الطیبین
وعترته الطاهرین وسلم تسلیما دائما ابدا

کتاب زاد المسافرین

ای برتر از آن همه که گفتند / آنان که بدید یا نهفتند
آنجا که توی چو من نیامد / کس محرم این سخن نیامد
ای از تو گمان خلق بس دور / حلوای تو از بر مگس دور
ای برتر از آنچه برتر آمد / هم نور تو با تو در خور آمد
ای اول تو ورای اول / حیران تو انبیای مرسل
هست اول و آخر استعارت / ای برتر از آنچه هست اشارت
بیرون ز همه فراز و پستی / هستی نه بگفت هر که هستی
بیرون و درون حکایت ماست / بالا و نشیب غایت ماست
هستی تو بی همه بیان هست / در دامن ما نیاید آن هست
عقل از کرم تو یک نظر یافت / تا از پس و پیش خود خبر یافت
آن کو ره خویشتن نداند / از هستی تو چه قصه خواند
از امر تو مفرد و مرکب / بی علت و آلتی مرتب
علم تو محیط هر کم و بیش / بی هیچ تفاوت از پس و پیش

عقل

عقل از سر این سخن چنان دور / کان ذره ز آفتاب پر نور
در حضرتت ای خدای عالم / سرگشته همیشه روح اعظم
گفتند مسبحان افلاک / سبحانک نحن ما عرفناک
آدم که خلیفهٔ معلاست / سرگشتهٔ ربنا ظلمناست
ذریه که ذرهٔ از ویند / در معرفت تو خود چه گویند
احمد که خلاصهٔ وجودست / لا احصی گوی در سجودست
هر طایفه بگفت و گویی / واقف نشده ز تار مویی
قومی که درین طواف گاهند / سرگشته دلان لا اله اند
در مسجد و خانقاه و محراب / شه بیت غم تو خوانده اصحاب
هم در طلب تو خرقه پوشان / هم در هوس تو باده نوشان
قومی ز غم تو در مناجات / جمعی ز پی تو در خرابات
چندین که نهان و آشکارند / این گفت و مگوی با تو دارند
گر سجده برد مغی بر آتش / دارد ز تو نعل خود در آتش
محراب جهود اگر کنشتست / او را چه گنه چو او نوشتست
توحید تو گوید از همه باب / سرچشمهٔ تو بی کجا خورد آب
ترسا که زند همیشه ناقوس / چو یک زن تو شده بناموس
او را همه نام تو نشان است / این دیر و صلیب او بهانه است

هندو که همیشه بت پرستند
هر صبح دعات می فرستند

جز یاد تو نیست بر زبانش
زنّار وفات بر میانش

این جمله ز دین و ملّت خویش
جز بر غمت ندیده در کیش

مرغان چمن بهر صباحی
خوانند ترا باصطلاحی

چون فاخته هر که در جهان هست
کوکو زن کوی تو بپیوست

از گوش یقین شنیدم آسان
توحید تو از جماد و حیوان

هر ذرّه که در فضای هستیست
هر جزو که در حضیض پستیست

فی الجمله همه ترا طلبکار
وانگه که ز تو کسی شد خبردار

هر کس بتر اندرین کوی
دستان تو میزند بهر روی

اندیشه بتوجه ماند آخر
یا جز تو ترا که داند آخر

آنکس که درین تفکّر افتاد
در دایرهٔ تحیّر افتاد

آنجا که حریم بی نیازیست
اندیشهٔ ما خیال و بازیست

درّی که بجان نمی توان سفت
هی هی بزبان کجا توان گفت

حرفی که رود ز راه تقلید
خرسندی طبع دان بتوحید

این نکته بحرف در نگنجد
واندر صفت بشر نگنجد

حقّا که ازین قیاس موهوم
معلوم نشد که چیست معلوم

بر تخته از خیال هر کس
اسم و صفتی رقم زند بس

بزن

زین پیش مجال دم زدن نیست
جز سوختن و فنا شدن نیست

قومی که بجمله پیش دیدند
در آینه عکس خویش دیدند

ای خواب غرور داده خود را
بنیاد قوی نهاده خود را

همواره بگرد خود تنی تو
آنگه که دم معرفت زنی تو

تو معرفت و کجاست معروف
آن کیست بعارفیش موصوف

ای از هوس آستین فشانده
تن در ره پیرهن نمانده

پنداشته که بحر نوری
نزدیک ترا که دور و دوری

ای بی خبر انچه بو الفضولیست
وصفت نه ظلومی و جهولیست

در آینه دیده هوا را
گویی که شناختم خدا را

او را چو همیشه او تمام است
گستاخ مرو که کار خامست

ذاتش بصفات خویش موصوف
بی معرفت تو بوده معروف

کامل بکمال قدرت خویش
بیش از صفت تو بی کم و بیش

او را بهمه صفات میخوان
لیکن صفتش همه یکی دان

تغییر صفاتش از من و تست
تا عقل شد آمدی کند جست

او راست یکانگی مطلق
تا هر صفتی که دارد الحق

این جمله صفت که کردی اثبات
می دان همه بی تغیّر ذات

آنجا که تویی دوی نماید
آنجا همه جز یکی نشاید

پندار خود از میانه بردار / توحید تو شرک تست هشدار
بشنو سبرا بیان حالت / علم جدلست قیل و قالت
علمی که خدای دان شوی تو / این نیست بهیچ جادوی تو
آن علم طلب که با تو ماند / آن دم که ترا ز تو رهاند
این علم فریضه تا بخوانی / تحقیق صفات حق بدانی
ای طبع و هوا معلم تو / تا کی لم و لا و لن زنی تو
خود را بگزاف کرده گم / آخر ز خدا نیابدت شرم
از خود بخدا مرو بتاویل / تشبیه مکن بوجه تمثیل
زنهار بحجت قیاسی / غره نشوی که حق شناسی

مقالت اول در تنزیه و تقدیس حق

ای خام طمع زهر زه گوی / گستاخ مشو بخیره روی
ای از شش و پنج زرق و سالوس / در ششدره جهات محبوس
از ما و من تو بی نیازند / حلوا ز پی مگس نسازند
بنشین بس کار و دیده بر دوز / از درد فراق خود همی سوز
محنت زده فراق یاری / از بی خبری خبر نداری
ماتم زده خموش بنشین / بی چشم و زبان و گوش بنشین

عاشق چو نیافت هیچ آرام / مهجور فراق شد سرانجام

حکایت

پیری همه عمر گریه کردی / جز خون جگر غذا نخوردی
پرسید یکی که چیست حالت / کز گریه نمی‌بود ملالت
از پیر چنین ندا رسیدش / گفتا ز غم آنکه کس ندیدش
منزل چو دراز گشت در راه / این قصه نمی‌گشت کوتاه
از دیده همیشه اشکبارم / تا کم شود از رهش غبارم
چون گرد من از میان برفتند / آنجا همه گفتنی بگفتند
نامحرم این حدیث ماییم / آوخ که بخویش مبتلاییم
مشکل سخنی عجب شماری / باریک رهی و طرفه کاری
از پیش و پس‌اند جمله پویان / سبحانک این‌اند گویان

حکایت

گویند سخن وران ایام / از قطب زمانه پیر بسطام
گفتا ز قفص چو پر فشاندم / مرکب بسریر عرش راندم
بانگی بزدم که چیست حالش / ما را خبری ده از وصالش

از خانه بسر دویده ام من   اینجا بنشان رسیده ام من
ای عرش بدین بزرگواری   بنمای نشان او چه داری
این مسند کبریاست آخر   اینجا خط استواست آخر
آشفته بماند عرش اعظم   گفتا که منم اسیر این غم
محنت زده چون توام درین کار   تو از من و من ز تو طلبکار
ای خواجه حدیث عرش بشنو   دنباله کار خویش می رو
اینجا نرود خر تو وا کرد   این ره دل بنده آزمون کرد
مشکل بود ای اسیر گمراه   کند بغل وندیمی شاه
ای بی سرو پا چه مرد اوئی   هم در خور نیست هر چه گوئی
خود را صفتی کند زبانت   توحید خدا بود کمانت
معلوم نکرده صفاتش   دعوی کنی از کمال ذاتش
خورشید ندید چشم خفاش   تا کی سخن گزاف و قلماش
ای ذره چه مرد آفتابی   نزدیک مشو که بر نتابی
تا کی ز خیال پیچ در پیچ   بنشین بس کاین همه هیچ
چندین تک و پوی فکر و اوهام   معلوم نگشت از و بجز نام

حکایت

شبلی چو درین تحیر افتاد   روزی در این سؤال بگشاد
آمد بر آن جهان پر نور   مقبول ازل حسین منصور
پرسید که این چه کارسازیست   در حقه بگو چه مهره بازیست
از عین حقیقت آگهم کن   ره تا بکجاست بر رهم کن
هر اسم چه دارد از مسمی   چونست بیان این معما
الله چه لفظ و یا چه نام است   گو ورد زبان خاص و عامست
این نکته عیانی از کجا کرد   لام و الفش چه اقتضا کرد
حلاج کزین نمد کله داشت   بر صفحه نگر چه نقش بنگاشت
گفتا نه ام از حقیقت آگاه   لیکن همه در تو بینم این راه
بیرون ز تو چون ترا سفر نیست   بی نیستی تو ره بسر نیست
تحقیق تو چیست بی تو بودن   زین بیش نمی توان نمودن
حرفی که بگوش ما و من گفت   با تو بزبان تو سخن گفت
اسم و صفتی که می کند یاد   زان جا که توئی ترا نشان داد
در آینه حسن او نظر کرد   عشق آمد و جمله را خبر کرد
هر یک باشارتی دویدند   گردند بیان چنانکه دیدند
در دید نشان شکی نباشد   لیکن همه جز یکی نباشد
چون دیده دانش آمد احول   این مشکل ما نمی شود حل

هر دیده که او دوی نه بیند | جز وحدت معنوی نه بیند
نامی که چنین بگفت و گویست | اندیشهٔ کل مثال بویست
حرفیست نشسته بر زبانها | درمانده ز شرح او بیانها
خلقی بحجاب این حروفند | سرگشته درین ره مخوفند
گر پردهٔ حرفها برافتد | آتش بوجودشان درافتد
قومی ز وجود خویش فانی | رفته ز برای این معانی
از ظلمت پردها گذشته | در نور صفات محو گشته
این طایفه که اصل کارند | از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شده از صفات و اسما | وز اسم ندیده جز مسماه
فارغ ز خود و ز حرف و نامند | در عین حضور خود مدامند
اول الف آمد این درست است | زیرا که یگانگی نخست است
لام ازل است وصف این ذات | دوری تو ازین حدیث هیهات
ها دایره ایست ما سوی الله | یعنی سر و پای این گذرگاه
اول همه اوست واجب الذات | بیرون ز تصور و خیالات
او چون و چگونه بی علایق | برتر ز تصور خلایق
اینجا چو نگشت هیچ واقف | زان بسته زبان بماند عارف
گو بند عنان خود چه تازی | کم شو که چو کم شوی بیابی

این نکته نمود ناصوابم | چون کم شدم آنگهی چه یابم
خود را چو نیافتم درین راه | نایافته را چه کم کنم آه
نایافته را کسی چه جوید | گم گشته ز یافتن چه گوید
آخر همه را بهم زدم من | سرگشته ز دوری خودم من
تا کی طلبم درین تن او را | آن چیست که گم کنم من او را
گر هیچ شوم من از خود آگاه | خود را بدر افکنم ازین راه
بی من اگرم رهی نمودی | این محنت دوریم نبودی
چون ذره بسی بسر دویدم | جز سایهٔ خویشتن ندیدم
با این تک و پویم از پس و پیش | بس مانده ترم ز سایهٔ خویش
از محنت خویشم اشک ریزان | چون سایهٔ خود ز خود گریزان
در حسرت آنکه نور بینم | افتاده چو سایه بر زمینم
نزدیکی او کند مرا دور | با سایه بهم نمی‌شود نور
خورشید ز سایه کرد پرهیز | گفتا چو من آمدم تو برخیز
همسایهٔ خود شدم از آنست | این درد دلم که هر زمانست
امروز منم درین بیابان | از هر طرفی چو سایه گردان
خود بر سر خود چو سایه بانم | محروم ز عکس نور از آنم
این پرده چو بی خیال بازیست | هر نقش که میکنم مجازیست

من خود همه تن خیال گشتم / وز پردهٔ خویش در گذشتم
در پردهٔ غم ز تیره روزی / سوزان شدم از خیال‌دوزی
می‌آیم و می‌روم مشوش / در پرده چو سوزن علم‌کش
در پرده خیال خویش دیدم / گفتم بحقیقتی رسیدم
آن تختهٔ من فتاد بر روی / وآن پرده دریده شد درین کوی
دل نقش رخش بدیده بنگاشت / یعنی بخیال کل توان داشت
از خانه برون دوید سرمست / دستارچهٔ خیال در دست
سرگشته شد و بسر در افتاد / دستارچه را بباد بر داد
تحقیق نشد مجاز هم رفت / این دید نبود و آن قدم رفت

حکایت

بودست خری که دم نبودش / روزی غم بی‌دمی فزودش
از هر طرفی قدم همی زد / دم می‌طلبید و دم نمی‌زد
ناگه نه ز راه اختیاری / بگذشت میان کشتزاری
دهقان مگرش ز گوشه دید / بر جست و از او دو گوش ببرید
بیچاره خر آرزوی دم کرد / نایافته هر دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام / اینست سزای او سرانجام

هان ای دل گم‌شده بجایی / گر خود نفسی بخود نیایی
بی سوز ترا همین تمام است / سودا چه پزی که کار خام است
آنکس که ز دیده نیست نومید / گر هست نصیب او ز خورشید
می‌سوزم و زهرهٔ نفس نیست / درمان چه کنم که دست رس نیست
این سوخته چند کاهد آخر / از سوختنم چه خواهد آخر
هر دم غمش آتشی فروزد / تا سوخته را دوباره سوزد
می‌بندم و باز می‌گدازم / سوزنده ترم اگر نسازم
از آتش او نشان ندارم / جز سوز دلی نهان ندارم
آتش چو نه بینم از چه برخاست / این دود ندانم از کجا خاست
چون هیچ ندیده‌ام بجز دود / این سوختنم کجا کند سود

مقالت دوم در فضیلت و شرف انسان

ای هم تو ز چشم تو نهانی / نادان شده وجه ندانی
ای بستهٔ چار میخ صورت / بعد تو هم از تو شد ضرورت
ای نخبهٔ این فراز و پستی / اما نه بدین صفت که هستی
در خود نظر از حواس کردی / حیوان دگر قیاس کردی
کوته نظرا مبین پس و پیش / این نیست حقیقتت ببین بیش

ای بیخ وجود را شمار با تو
تو غافل و جمله کار با تو

ای کشته بعکس خویش مغرور
با تو همه و تو از همه دور

عالم ز حضور تست حیران
اما چو تو غافلی چه درمان

سرگشته چنین مباش زنهار
در زیر گلیم تست هشدار

حکایت

موسی ز می فراق مخمور
مستانه دوید بر سر طور

گفت ای ز تو بوده هر چه بوده
ما را بتو هم تو ره نموده

گر زانکه منی کجات جویم
تا با تو حدیث خویش گویم

ور دور نهی بر آرم آواز
باشد که در آن کنی بخود باز

بشنید ندا نفی جوابی
کای از تو بتو بپیش تو نقابی

این جای حواله نیست بگذار
من با تو ام از خودم طلب دار

افتاد ز مهرها بششدر
اینجا بود ای حریف بنگر

شاهان جهان درین خیالات
بر نطع غمند جملگی مات

از غایت قرب دور دورست
هر مرغ بدانه صبورست

این آتش ما چگونه میرد
کین درد دوا نمی پذیرد

یاد آر ز خود که نیست یادت
بی شرم کسی که شرم بادت

پیش

پیش از همه پیشی ای کم از کم
از بیخبری ندارت غم

ای بلبل روضهٔ مقدس
مردار مجوی همچو کرکس

دانی که ترا چه خواند کونین
شهباز فضای قاب قوسین

کافر شده بنا سپاسی
خاصیت خود نمی شناسی

مرغابی بحر لا ابالی
لیکن چکنم که در خیالی

بر پر که نه منزل قرارست
وین آب و هوا نه سازگارست

ای قطره تو غافلی که دریا
در جوی تو میرود هویدا

الله بحول در نهادست
اما نه حلول و اتحادست

در دیده دیده مردمی هست
می بیند اگرچه نی کسی هست

او نیست نهان بملک توحید
در دیده بیار می توان دید

گفتی که بعلم و عقل جویم
نادیده کسی ترا چه گویم

جایی که مجال آن دم آمد
این هر دو حجاب اعظم آمد

ای همچو خر آمده بساحل
جز لت نکنی تو هیچ حاصل

گوهر طلبی صدف شکن باش
غواص محیط خویشتن باش

معذوری از آنکه بر کناری
از غرق شده خبر نداری

ای آنک نداردت غم خویش
بنشین و بیار ماتم خویش

آیینه هر دو عالمی تو
بندیش که با که همدمی تو

که هیچ ترا بتو نمایند / وین بسته در تو بر گشایند
چون نغز برون کشندت از پوست / دشمن شودت معین از دوست
معلوم کنی تو نیک و بد را / دانی که چه دشمنی تو خود را
باشد همه عمر در جوالی / آگاه نه که در چه حالی

حکایت

مردی بمیان جمع بنشست / پیکر ز نصیحتی ز هر دست
دریای دلش چو جوش میزد / از گوهر خود خروش میزد
تحسین خلایق از چپ و راست / چون غلغلهٔ رستخیز برخاست
محنت زده دوید آنان جمع / پروانه صفت به پیش آن شمع
مانا که خرش ز خانه گم بود / هنگامه بدید قصه بنمود
گفتا خر من زدند بستان / با جمع بگوی و ز دزد بستان
صاحب سخنش نکرد نفرین / خندید بسی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار / بگشاد عبارتی گهربار
خر گم شده را شتاب میدید / در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی هست / کز بادهٔ عاشقی نشد مست
حیوان صفتی ز جمع برخاست / گفتا منم آنکه خاطرت خواست

آن دل شده حال خویش بنهفت / عیبش چو هنر نمود از آن گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند / خر گم شده را بسوی خود خواند
گفتا خر خود بگیر و رفتی / اینک خر تو اگر نیافتی
افسرده دلا یکی نظر کن / خود را ز حدیث خود خبر کن
بگذر ز خودی سوار چالاک / دارند خران مراغه در خاک
در خواب غرور خود میاویز / خر جست و رسن ببرد برخیز
ای از تو شده خران گران بار / با یار تو خرت کجا بود بار

مقالت سیوم در طریقت و سلوک

ای مرد مسافر از کجایی / این جمله ترا و تو کرایی
ای بیخبر از جهان معنی / با تو چه کنم بیان معنی
ای دیده دله دو روی پنجبند / دروازهٔ هفت قلعه بربند
نه طاق بلند برز آشوب / با هشت چمن بهم فرو کوب
آنگه لگدی بفرق خود زن / از خود که قاف خویش بر کن
سیمرغ تویی چو پر فشانی / تا کی پس کوه قاف مانی
تا همچو الف نگردی از خویش / این قاف تو بر نخیزد از پیش
ای گم شده پیش و پس چه گردی / اینک نه تو بر و بمردی

تا در نظرت امید و بیم است / راهت نه صراط مستقیم است
با هر چه بماندهٔ معلق / مردود خودی نه بندهٔ حق
نعلین و عصا ترا حجابست / با موسی ازین سبب عتابست
عمری سر و پا برهنه رفتی / لیکن قدمی براه نرفتی
چندین چه طلب کنی جب و ردا / سرمایه زیان شد این چه سودا
افسانهٔ خویش مختصر کن / بنشین بدرون خود سفر کن
مهتر چو ازین صدف گهر سفت / سیروا سبق المفردون گفت
چندین تک و پوی تو دو گامست / بردار ز خود همین تمامست
اول ز تو رفتنست و دیدن / آخر همه بردن و رسیدن
بی بودن تو نخست بنگر / آن رفتن تو نشد میسر
از کوشش و دانش و عمل نیست / این جز بعنایت ازل نیست
با این همه جهد خویش بنمای / توفیق چو هست کارفرمای
از کار خدای گدای مسکین / بر تکیه که امید بنشین
جانی بکن ای پسر که بی رنج / ممکن نشود گشادن گنج
شب تیره و دزد در کمینگاه / هشیار همی گذر بدین راه
دل در پی اصل و فرع میدار / در دست چراغ شرع میدار
ای کشته مرید رسم و عادت / یک ذره نه همت ارادت

تا ره

تا رهبر تست عادت خویش / شیطان حقیقتی نه درویش
خواهی که شود مراد حاصل / پیری طلب ای جوان غافل
خود را بر کاب رهبری بند / تا باز رهاندت ازین بند
از دانه و دام عقل بگریز / ای کاهل راه عشق برخیز
ای عقل شده عقیلهٔ تو / اینجا نخرند حیلهٔ تو
تا با تو ز عقل هیچ رنگست / خر از بر ما که جای تنگست
در عالم عقل پای بستی / مرفوع قلم شوی برستی
گر طفل نهٔ و مرد کاری / با لوح و قلم چه کار داری
هر دم دو زبان بگفت و گوی / زان همچو قلم سیاه روی
بشکن قلم و ورق بگردان / در لوح تو ابجدیست برخوان
آن حرف کزین ورق برونست / خواهی که بگو بمن که چونست
اول کل خود ز تخته بتراش / آنگه چو قلم بسر دوان باش
بر لوح فنا رقم همی زن / بر بام جهان علم همی زن
چون کلک بیک قدم همی خیز / با چهرهٔ زرد اشک می ریز
خود را همه عمر چون قلم دار / بسته کمر و تهی شکم دار
چون نی همه برگ خود بینداز / بی برگی نوای خود همی ساز
هان تا نشوی ز دست هر باد / مانند نی تهی بفریاد

جز هستی تو نگوید از تو | چون نیست شدی که گوید از تو
شاهی که بلند شد تبر خورد | نی گفت که من نیم شکر خورد
فانی شو اگر بقات باید | بگذر ز خود ار خدات باید
حقا که بهر دو کون امیری | گر پیشتر از اجل بمیری
گر مردن تو ز خود تمام است | حشو تو هم اندرین مقام است
مردان که ره خدا سپردند | در عالم زندگی بمردند
ای غافل خود پرست نادان | این نکته ز آب و گل خدادان
فانی شو ازین صفت بمردی | تا زنده لا یموت گردی
در خلوت اگر چنین نشینی | آن وعده نسیه نقد بینی
گر مرد رهی محال بگذار | تحقیق طلب خیال بگذار
حیران مشو ای بخویش مغرور | پروانه صفت ز عکس هر نور
تا کی بطرب تو خود نمایی | این باد بروت بار سازی
زهد تو که بار نامه تست | زنار بزیر جامه تست
ای داده حکایت زبانت | از تیغ محمدی امانت
اسلام نه گفت و گوی باشد | مومن نه دل دو روی باشد
تصدیق بدلت که اصل دین است | از نور یقین بود یقین است
تا کی نفس از گمان براری | ایمان بدلست و دل نداری

ای عشق تو بگفت خود چه سود است | کاری بسزد زبان نشد راست
گفتن بزبان دروغ و زشتیست | گوینده بدل بود بهشتیست
توحید نه کار آب و خاکست | آن در دل صاف و جان پاکست
از جان بجهان آشنایی | آنگه بجز هم کبریایی
ای خواجه دمی قلندری شو | از محنت جسم و جان بری شو
تا یک نفس اندرین خرابی | بی منت جان حیات یابی
بر بند بحکم دیده باز | تا همدم شاه گردی ای باز
بر ساعد شه قرار میکن | در صحن بقا شکار میکن
ای گم شده خویش را طلب کن | گر یافته مرا ادب کن
از نیک و بد تو بی نیازند | میسوز چو شمع تا بسازند
چون موم همی گداز بخند | در گریه زار خوش همی خند
خود را بطلب یکی درین کار | آنگه چو یافتش بگذار
یک ذره ز خود نشان نداری | بس کن سفر از خود مرادی
ره رو چه کسست و ره کدام است | این مخبر صادقت چه نامست
در راه چه منزلست ما را | این واقعه مشکلست ما را
آخر بکجا رسی نکویی | چون گم نشدی از تو پس چه جویی
بگذر از گر جمله سر گذشتست | بنشین نفسی چه جای گشتست

اندیشه مکن ز هر کم و بیش　　اندیشه بمان و بس بیندیش
از فکر بفکر میتوان رفت　　آنکس که رفت بی نشان رفت
بر عکس کنند حالت اینجا　　تحقیق شود خیالت اینجا
زانجا که تو نی خیال و وهمت　　دورست بکار سد بهمت
از آب و گلت که تکیه گاهست　　تا وهم هزار ساله راهست
شیطان که بتو رهیست او را　　این رخنه کمین گهیست او را
فی الجمله حجاب تست ایدون　　ده حس تو از درون و بیرون
انکه پس ازین همه هوا نیست　　هر ذره از آن هوا غذا نیست
چون بگذری از همه خدایان　　آب و گل تو رسد بپایان
بیرون شوی از چهار دیوار　　نی پنج و نه شش بود پدیدار
معلوم کنی بچشم دانش　　خاصیت چرخ و اخترانش
اوصاف ذمیمه چون بدل شد　　هر عقده که در تو بود حل شد
آنکه چو برون شوی ازین صف　　در راه یقین شوی مکاشف
بینی تو طواف عرش و کرسی　　ارواح مقربان قدسی
آید پس ازین همه منازل　　دروازه نفس و قلعه دل
نقش ملکوت عالم انجاست　　شاهنشه روح اعظم انجاست
بر پایه تخت احترامش　　دستور یگانه عقل نامش

اینجا بو همی زنند ناسوت　　شهباز شوی بقصر لاهوت
تا از بد و نیک خود برستی　　میدان که هنوز پای بستی
ای زنده دل اگر ترا یقین است　　معراج مسافران چنین است
در شیب و فراز این مقامات　　صد کم شده بینی از کرامات
آنکس که بروی آب میرفت　　دانست که ناصواب میرفت
آنک او بهوا پرید و بنشست　　جز باد هوا ندید در دست
در آتش اگر یکی وطن ساخت　　او هم بمراد خویشتن ساخت
هر یک بحجاب وا به مانده　　در ظلمت خود چو سایه مانده
در مانده بکارسازی خویش　　مغرور خیال بازی خویش
هر یک پس پرده در شماری　　مشغول شده بهیچ کاری
آنانکه دم شناخت دارند　　تا ظن نبری که برقرارند
در دایره فنا چو پرگار　　سر بر خط حیرت اند هموار
در خود شده و ز خود فراموش　　دریا صفت اند جوش در جوش

مقالت چهارم در روش سالکان طریقت

ای رفته بعادت و تکلف　　هان تا نزنی دم تصرف
مردان همه اصل پاک دارند　　نسبت نه باب و خاک دارند

بیرون ز مزاج باد و آتش / در آتش عشق وقتشان خوش
در خاک چو باد ناشکیباند / لیکن نه چو آب سرنشیب‌اند
خاکند ولی قرارشان نیست / بادند ولی غبارشان نیست
چون آتش اگر زبانه دارند / سوزند ولی زبان ندارند
آبند ولی ز خویش جوشند / از باد هوا زره بپوشند
چون آب روند بی علایق / آمیخته با همه خلایق
در صحبت هر خسی نشینند / نه بیش برند و بس نشینند
با حق شده جمع و خود پریشان / لا یعرفهم شعار ایشان
نی در غم دوزخ و بهشتند / این طایفه را چنین سرشتند
این راه روان بی خر و بار / گویای خموش و مست هوشیار
با خلق ختای خوشتر از مشک / لیکن نه چو نافه مغزشان خشک
در نافهٔ قلبشان جگر نی / چون نافهٔ قلب دربدر نی
با علم و عمل زبانشان راست / میزان صفت اند بی کم و کاست
اندیشهٔ بیش و کم ندارند / وز جور زمانه غم ندارند
در بحر وجود خویش غرقند / فارغ ز قبول و رد خلقند
آن را که هوای رنگ و بوییست / درویش مخوان گدای کوییست
زین طایفه که خود نمایند / بگریز که هیچ را نشایند

از صحبت این هواپرستان / دین را خلل است پند بستان
چون فارغم از زیان و نفعش / محتاج نگشته‌ام به دفعش
آنان که خدایگان دین اند / در راه حقیقت این چنین اند
رفتند جهانگشان ربودند / دیدند جهانگشان نمودند
با خلق دلی ز راه صورت / با خویش ولیکن از ضرورت
آنجا که نشان بی‌نشانیست / جان را ز وجود خود گرانیست
این عالم بی‌دلان شیداست / بی نام و نشان لا و الاست
اینست کمال حال مردان / شیران و مبارزان میدان
آنانکه حدیث خود ندارند / اندیشهٔ نیک و بد ندارند
در راه خدای رهبرانند / بر چرخ حقیقت اخترانند
دانسته و دیده و رسیده / دریا صفت اند آرمیده
چون بحر ز موج خود بشورند / لیکن نه چو بحر تلخ و شورند
مانند صدف درون پر از در / نی چون سرطان ز آب و گل پر
هرچند گهر چو بحر باشند / تر دامن و خشک لب نباشند
دریای وجودشان گهردار / نی چون صدف از هوا طلبکار
خود گوهرشان اصل پاکست / نی تربیت هوا و خاکست
چون گوهرشان ز آب و گل نیست / در بند هوای معتدل نیست

دردِ دلشان که بی علاج است / از دور ازل بیک مزاجست
بخشد همه را طبیب مرهم / ایشان همه از طبیب درهم
معلول ز نفس بد سگالند / از علّت باد و خون ننالند
خلقان بدلیل و نبض بینند / ایشان همه بسط و قبض بینند
دارند برای صحت خویش / پرهیز همه ز صحبت خویش
هرگز نکنند دین تک و پوی / تلخی ز میانشان ترش روی
شیرین همه از درون و بیرون / گر راحت و زحمتند معجون
در زحمت این و آن نکوشند / زهر همه را چو شهد نوشند

حکایت

عیسی که مسیح پاک رو بود / صد ملک بنیم جو بود
با یک دو ز پی جست و چالاک / می شد بطواف خطّه خاک
هر جا که یکی جفاش میگفت / او خود بکرم دعاش میگفت
بر شیشه او کسی که زد سنگ / چون شیشه نگشت ازو دلش تنگ
کردی که زهر خسش رسیدی / چون سرمه بچشم خود کشیدی
القصه بهر کجا که بودی / بد را همه نیکوی نمودی
گفتند تا بدین تباهی / دشنام دهند و عذر خواهی

این بود ز پاسخ درشتش / هر کس نه همان دهد که هستش
این حرف نه سرسریست هشدار / معلوم کن از شکوفه و خار
خار آمده بر دلش سنان کش / گل خنده زنان بروی او خوش
نزدیک کسی که راه بین است / نفرین خلایق آفرین است
از پیر بدان مرید صادق / بنگر چه نصیحتی است لایق
خلق آفت راه تست بگریز / وز سود و زیانشان بپرهیز
درمان نبرد کسی ز معلول / خود را چکنی بخلق مشغول
چون نیست بدست هیچکس هیچ / سر درکش و گفت و گوی در پیچ
آنکس که برین قدم نشیند / حق بین شود چو خلق بیند
صاحب نظران پاک دامن / دارند فراغت از تو و من
چون نیک و بد از خدای دیدند / روی از همه خلق در کشیدند
بر خاطرشان ز خاص و ز عام / یکسان شده آفرین و دشنام

حکایت

بود از عقلای عهد مردی / مجنون صفتی خرابه گردی
پیری ز محققان آن راه / روزیش بدید بر گذرگاه
شوریده دل و مشوش احوال / بی آمده و کودکانش دنبال

در طعنه زبان گشاده او را / دیوانه لقب نهاده او را
این گفته دهید و آن زده سنگ / او خود ز همه هزار فرسنگ
آمد بر او ز راه تعظیم / گفت ای قدمت رضا و تسلیم
از قصهٔ خود بگوی ما را / کی باز شناختی خدا را
گفتا که بپرسی از کم و بیش / سرگشتهٔ خود بدم ازین پیش
لیکن چو غیرت تمامم / دیوانه نهاد خلق نامم
آنگاه مرا ز من جدا کرد / با صحبت خویشم آشنا کرد
با من ز من او چو هیچ نگذاشت / از پیش رهم حجاب برداشت
دیدم که حجاب من ز من بود / با من چو نماند من بیاسود
از غم چه غمست چون نیم من / شاد از چه شوم بگو کیم من
من بی‌خبرم ز دشمن و دوست / آری چو نماند من همه اوست
او داند و او که در چه کارم / با خلق جهان چه کار دارم
آنان که بدین صفت نمایند / گنجور خزینهٔ خدایند
ایشان سر سروری ندارند / جز دانهٔ نیستی نکارند
دارند بعزت قناعت / از بیش همه جهان فراغت

حکایت

این طرفه حکایتیست بنگر / روزی مگر از قضا سکندر
می‌رفت و همه سپاه با او / آن حشمت ملک و جاه با او
تا که بخرابه گذر کرد / پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پر نور / در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر / آن کیست که می‌نماید آخر
دیوانه بود وگرنه عاقل / اینجا نکند مقام و منزل
برسم که چه کار دارد اینجا / بینم که چه می‌شمارد اینجا
در گوشهٔ این خراب دلگیر / بیهوده نباشد این چنین پیر
آمد سوی آن مغاک چون کور / پیر از سر کار خود نشد دور
خود باز نکرد سوی او چشم / پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه / غافل چه نشسته برین راه
بهر چه نکردی احترامم / آخر نه سکندرست نامم
دانی که منم نه بخت پیروز / پشت همه روی عالم امروز
دریا دل و آفتاب رایم / فرق فلکست زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ بر زد / گفت این همه نیم جو نیرزد
نی غولم و نه غافلم درین کوی / هشیار ز زانوام بهر روی
از روز اجل چو آگهم من / چون منتظران برین رهم من

با خلق مرا چه آشنائیست / چون آخر کارها جدائیست

چون عاقبت جهان فناست / ملک ازل و ابد خداراست

دل در بد و نیک او نبستم / در کنج خراب از آن نشستم

دیوانه توئی که بهر بیشی / مغرور درون ملک خویشی

دانم که کسی دو قطره آبی / آلوده بخاک این خرابی

نی پشت و نه روی عالمی تو / یک دانه نگشت آدمی تو

دور فلکی که بی شمارست / هر ساعتش از تو صد هزارست

این راحت چند روزه بنگر / قسمیست ز سعد و نحس اختر

با من چه برابری کنی تو / چون بنده بنده منی تو

دو بنده من که حرص و آزند / با تو همه عمر سرفرازند

تو بنده این دوئی بمعنی / بشکن سر کبر و پای دعوی

حیران شد ازین سخن سکندر / بفکند کلاه شاهی از سر

از خجلت خود نفیر می زد / سر بر کف پای پیر می زد

پیرا در خود رهی نمودش / کاندر همه عمر یاد بودش

اینک ره آنکه پاکبازست / از غیر خدای بی نیازست

مردان قفص هوا شکستند / از تنگ زمانه باز رستند

در بحر فنا چو غوطه خوردند / جز حق همه را وداع کردند

اینس

۲۴۲

اینست طریق عاشق الحق / میدان مبارزان مطلق

مقالت پنجم در بیان عشق و مراتب آن

ای پرده نشین این گذرگاه / بی عشق بسر نمی شود راه

صد قافله دم بدم روانست / عشق است که میر کاروانست

قومی که ز خود بریده رفتند / این بادیه را جریده رفتند

در عشق چه جای کارسازیست / هشدار که تیغ بی نیازیست

سر بر خط فکر نه زمانی / تا یابی ازین سخن نشانی

چون فکر ترا بتو رساند / پس عشق ترا ز تو ستاند

در فکر بکوششی درآویز / تا خود کششی رسد که برخیز

یک جذبه او ترا در آن دم / بهتر ز عبادت دو عالم

باید که سر از کشش نتابی / تا بوک کشنده را بیابی

فکرست کلید این معانی / تا ره نبری بخود ندانی

مذکور طلب چه خواهی از ذکر / اینست همه خلاصه فکر

دانستن فکر مشکل آمد / بیداری دیده دل آمد

فکر تو هنوز خارخارست / چون فکر نماند عین کارست

بی فکر برین نشان چو رفتی / آنکه بنشان حیرت افتی

ای زنده شرابخانهٔ عشق / اینجا شنوی ترانهٔ عشق
از عشق مپرس و از نشانش / خود با تو بیان کند زبانش
آنجا که ترا قلم کشد عشق / بر تختهٔ نیستی رقم کشد عشق
اول قدمی که عشق دارد / ابریست که جمله کفر بارد
عشق از تو نهایت تو خواهد / هی هی نه حکایت تو خواهد
معشوقه کجا و عاشقی چیست / از علت هر دو عشق خالیست
این نکته ز ما و من جدا کن / اندیشهٔ این و آن رها کن
از قلزم وحدت است حاصل / در حوصلهٔ تو این حواصل
سیمرغ جهان بی‌نشانست / سرچشمهٔ روح آشیانست
سوزندهٔ صد هزار خرمن / رویش نه بقبلهٔ معین
بیگانه نگشت و آشنا نیست / پیوند ندارد و جدا نیست
اینجا بحقیقتی رسد مرد / کز محنت کفر و دین شود فرد
آنکه نه زبان نه سود باشد / یک قبله و یک سجود باشد

حکایت

یک روز کلیم آرزومند / برجست و کلیم در بر افکند
چون ذره ز نور عشق میگشت / گرد سر کوه طور میگشت
از درد فراق بیم جانش / سبحانک تبت بر زبانش
پیش آمدش از طریق تحقیق / محروم درین سرای توفیق
رسوا شدهٔ جهان تلبیس / محنت زدهٔ زمانه ابلیس
موسی نفسی نهفته بگذاشت / با او سخن بلند برداشت
گفت ای ز خط امان گذشته / یکباره شبیه کلیم گشته
ای بر سر تو خطی ز حرمان / وی یافته سر ز خط فرمان
آمد چو اشارت سجودت / چندان ز نک کردن از چه بودت
گفتا سخن تو محل کنم من / خود قبله چرا بدل کنم من
با غیر چرا قرار گیرم / یک دل بود و دو یار گیرم
من یاد کری فرا نباشم / تا هم چو تو بیوفا نباشم
دیدار طلب کنی پس آنگاه / در کُه نگری نباشد از راه
دعوی تو گر تمام بودی / بر کُه نظرت حرام بودی
صد باره ندا بر آمد آن دم / مایل نشدم بسوی آدم
یکتا شدن از نشان یار است / پیمان شکنی نه دوستداریست
چون قصهٔ درد خود فرو خواند / موسی بجوابش این سخن راند
کز خیره سری چو سر کشیدی / ناکام بدیدی آنچه دیدی
ابلیس بپاسخش دگر بار / بگشاد زبان خود بگفتار

گفت آنچه درون پرده راندند / تا هیچ نظارگی نخواندند

طشت پیست مرا فتاده از بام / با کس بهمه رسیده ناکام

من بر سر کار زین تغیر / از من همه خلق در تحیر

آنجا که همه سخن همو گفت / حقا که کن و مکن همو گفت

گفتند و بهانه گشت معلم / وارونه زدند هر دو معلم

بسیار کسان که ره سپردند / یک نکته از این بسر نبردند

موسی ز حدیث او برآشفت / بازش بطریق امتحان گفت

کای سخت جواب سست بنیاد / بر تو گذرد گرونی یاد

گفت آنک برادرانم این جوش / یک لحظه بجا شود فراموش

امروز بهرچه آزمودم / مجموع ترم از آنکه بودم

چون علتم از میانه برخاست / آسوده شدم بهانه برخاست

با خود چو نماند گفت و گویم / من عاشق او ز بهر اویم

اینجا نه طمع نه علت آمد / نی مذهب و کیش و ملت آمد

در راه حقیقی و مجازی / اینست کمال عشق بازی

انکو نه برین سخن وفا کرد / دعوی قلندری خطا کرد

در فقر مزن دم مزبق / اینست سواد وجه مطلق

شمشیر فنا درین نیام است / آن نور سیه درین مقام است

طاووس

طاووس تو پر بریزد اینجا / سرچشمه کفر خیزد اینجا

ای نه رو تیزگام جالاک / این مرتبه است بس خطرناک

حکایت

مردی ز مجردان آزاد / روزی که صلای عشق در داد

در حلقهٔ رهروان صادق / میکرد بیان عشق و عاشق

گفت آنک حدیث عشق گوید / باید که نصیب خود بجوید

در مرتبه بلا و تهمت / ابلیس قدم بود بهمت

هر دل بعشق محرم آمد / ماتم زدهٔ دو عالم آمد

ایجاد و جهان جوی نیرزد / پای همه رهروان بلغزد

حلاج چو بود مرد مطلق / اینجا برسید گفت انا الحق

او واسطه گشت و خود نبود او / حقا که بعکس جی نمود او

بود از غلیات عشق در جوش / ناگاه شکسته دیدش پوش

قسم دلش استقامت آمد / بر آب و گلش ملامت آمد

حکایت

شبلی که یگانهٔ جهان بود / سر حلقهٔ جمله رهروان بود

بود از طبقات این مشایخ | در علم و عمل چو کوه راسخ
از واقعه حسین منصور | شد خسته دل و بماند رنجور
شبها ز فراق او نمی خفت | با حق بزبان حال میگفت
ای ذات مقدست تعالی | از وهم و خیال ما مبرا
حلاج نه مرد سر سری بود | از تهمت آن سخن بری بود
دانسته بدم من اندرین راه | او نا مقربان درگاه
این تیغ بلا بر او چرا رفت | بر حالت او چه ماجرا رفت
کشتند بروز بان که دار | پاداش زبان بود سر دار
اینک ز تو آنک پیش او باش | اسرار ملوک را کند فاش
چون محرم سر ما نیامد | از ما بجز بلا نیامد
ای خواندن خدا برا بعبادت | دوری ز حقیقت شهادت
تا کی بزبان خدا پرستی | این نیست مگر هوا پرستی
ای از پی شهرت زمانه | غسلی زده بهر دوگانه
تا کی زدن قطره آب دیده | چون تشنه که سراب دیده
بادی ز تو گر بدید گردد | آن پاکی تو پلید گردد
ای باد ترا فساد بادی | بر کار تو نیست اعتمادی
انکس که بداند این اشارت | بر آب کجا کند عمارت

بیکبار

یکبار مجرد از صفت شو | در بحر محیط معرفت شو
از غیر خدا چو غسل کردی | خود باز ذکر نجس کردی
ای در بد و نیک خود گرفتار | خواهی که سبک شوی بنه بار
تا از تو ترا بود گرانی | در اسفل سافلین بمانی
نفس تو دو دوی و صد نبا انست | این بار گران تو همانست
گر با تو یکانگی نمودی | خود حاجت گفت ما نبودی
تا نفس دو دوی می ستیزد | این ما و من تو بر نخیزد
چون گشت یک زبان و یک دوی | دوری نبود ترا سر موی
باشد دم نقد از ان جنابت | بی واسطه ارجعی خطابت
خود را ز وجود خود جدا کن | یک لحظه شمار خود رها کن
گر باز رهی از این کمیت | تحقیق شود ترا معیت
پروانه چو نور ذات یابد | اثبات دوم ثبات یابد
فرش ملکوت در نوردد | پس در جبروت محو گردد
چون نیستی تو شد محقق | اید همه نعره انا الحق
انجاست نهایت طریقت | انست خلاصه حقیقت
ای رند قلندری کجایی | سرگشته و سروری چرایی
خواهی که سفر کنی قدم زن | لبیک زنان در حرم زن

گرچه نه بیم ناک داری
الله معک چه باک داری

تا چند بهر نه راه رفتن
در مسجد و خانقاه رفتن

گه گرد حرم طواف کردن
حجی ز سر گزاف کردن

از خود بخود ای و بی خودی جوی
پی زحمت پا و سر همی پوی

در راه خدا چنین توان رفت
سرگشته شد آنکه همچنان رفت

چون پای برون نهادی از خویش
بینی دو هزار عقبه در پیش

از تن بجریم نفس بشتاب
ملک و ملکوت خویش دریاب

از نفس بدل ز دل بجان رو
منزل چه طلب کنی روان رو

سرمست شد از جهان هستی
این جمله چه بود حد مستی

چون قصه اصل گفت با فرع
ببرید سرش سیاست شرع

در عشق مجوی ما و من را
صد بار بگفتم این سخن را

در عشق سر زبان گزیدست
رازش همه با سر بریدست

در عشق بدید نیست منزل
رفتن ببرست و دیدن از دل

وانرا که درین مقام جا نیست
می دان که سرش بزیر پا نیست

تا آینه تو زنگ دارد
از نام تو عشق ننگ دارد

چون نیستی تو راه عشق است
در آب و گلت چه جای عشق است

میلی که کند مزاج هر یک
این میل طبیعت است بی شک

حرص و هوس تو فسق باشد
ای بوالهوس این نه عشق باشد

عشق از پی الت و شکم نیست
در روح طبیعی آن قدم نیست

تا خواب و خورت اسیر دارد
عشق از تو بسی گریز دارد

هر ذره که بینی از کم و بیش
دارد کششی بمرکز خویش

تا عشق نخوانی آن کشش را
چون وایه نشاید اشش را

عشق از همه وایها مبراست
چون در پی وایه رفت سوداست

میلی که کشد سوی نهایت
عشق است ولی چو شد بغایت

این مرتبه روح آدمی راست
روحی که برای محرمی راست

تا روح طبیعی است امامت
از ناطقه کی رسد کلامت

هر جا که بمیل طبع رانی
نیکو نبود که عشق خوانی

میل تو نصیب خویش جوید
در عشق کس این سخن نگوید

تا بود تو در رهست حایل
هست این سوی بطبع مایل

از بهر دویی بود اشارت
در عشق نباشد این عبارت

با هر چه بطبع خویش سازی
هم عشق بود ولی مجازی

هر پیش و کمی که نام او هست
دارد نظری ز عشق پیوست

از عشق نه هیچ ذره خالیست
خورشید فضای لایزالیست

از پرتو نور عشق میدان
هستی همه جماد و حیوان

از عشق مدد رسد بهر یک
زان جمله مسبح اند بی شک

آمد شد عشق بی من و تست
شاخیست که هم ز باغ خود رست

با تو غم عشق را شماریست
آخر و نفخت فیه کاریست

ما جمله بر سر دو راهیم
آیینه صفت نظاره گاهیم

بی ما بوجودش نظر نیامد / از ما بجز این هنر نیامد
چون قابل عکس آن جمالیم / زین روی همیشه در خیالیم
خود را طلبد درون خانه / اما تو برون شو از میانه
با تست و لیک بی تو خواهد / جان از غم این سخن بکاهد
عشق از تو چو خانه یافت خالی / در داد صلای وصل حالی
ای ابجد وصل او نخوانده / در عشق فراق خویش مانده
رو یاد کن آیتی ز اخلاص / کین فاتحه ایست در ره خاص
تسبیح و نماز و روزه کاریست / اندیشهٔ عشق خود شماریست
پندار بقا و دید طاعت / شرکست بنزد این جماعت
علم و عمل اندرین ورق نیست / این شیوهٔ عاشقان حق نیست
آنجا که نماز بی رکوع است / چه جای اصول با فروع است
آن قبله برون ازین جهانست / آن کعبه ورای کاینانست
آن سرور دین چو رفت ازین راه / بشنو که چه گفت لی مع الله
چون عشق چراغ خود فروزد / اول پر جبرئیل سوزد
در عشق نه شک و نی یقین است / بی خوف و رجا نه کفر و دین است
مرغیست که روح منزل اوست / بحریست که علم ساحل اوست
از علم درو نشان نیابی / کین خواست عمارت او خرابی

اندک خبری که معرفت راست / از بهر خرابی صفت راست
بشنو بترا حقیقت عشق / با خویشتن است نسبت عشق
با خویش بود همه خطابش / خود گوید و خود دهد جوابش
معشوق خود است و عاشق خویش / در عشق سخن نرفت ازین بیش
از لذت وصل راحتش نیست / از درد فراق زحمتش نیست

حکایت

بودست مگر بعهد پیشین / کامل صفتی ز اهل تمکین
از نیک و بد زمانه معزول / همواره بوقت خویش مشغول
پیغمبر عهد را ز حضرت / گفتند بگو بمرد خلوت
از رد مشو بطاعت خویش / با آنک کنی هزار ازین بیش
چون نیست قبول حضرت ما / محروم شدی ز رحمت ما
در خلوت پیر شد پیمبر / ز اندیشهٔ آن حدیث مضطر
با پیر ز راه دلنوازی / برگفت پیام بی نیازی
چون پیر پیام دوست بشنید / بر روی زمین چو خاک غلطید
سرگشته و بی قرار برگشت / بر سجده که نماز بنشست
از طاعت خود دمی نیاسود / میکرد چنانک عادتش بود

پرسید بپیرش که ای پیر   زین طاعت تا دواجه توقیر
چون نیست قبول حضرت این کار   بیهوده مباش رنجه بگذار
پیرانسر ذوق گفت خاموش   باری نه ام از درش فراموش
من بندهٔ حکم و او خداوند   با رد و قبول او چه پیوند
گر رد و اگر قبول باشد   چون من طلبم فضول باشد
پابندگی خودم شمار است   او داند و هر چش اختیار است
چون پیر بعشق میزد آن گام   بار دگرش رسید پیغام
کای رنج کش ندیده مقصود   نومید مشو که امتحان بود
ضایع نکنیم هر چه کردی   باید که ز کار خود نگردی
در عهد و وفای عشق پیوست   چون پیر درست بود نشکست
آنکس که شد از نصیب خود پاک   از رد و قبول نایدش باک
آنانکه بنور عشق هستند   حق را ز برای حق پرستند
بگذار حدیث زرق و ریواس   مزدور نه عاشق است بشناس
حق را بامید و بیم خوانی   هیهات بعاشقان چه مانی
ای بیخبر از غرور تا کی   سودای بهشت و حور تا کی
حق را طلب ای فسرده چون یخ   در صحن بهشت و قعر دوزخ
بی حق چکنی بهشت خرم   با حق چه خوری غم جهنم

عاشق

عاشق نه توئی و بی تو هم نیست   تا دم نزنی که جای دم نیست
ای قافیه از وجود تو تنگ   آیینهٔ تو هم از تو پر زنگ
گر زانکه ترا ز تو بشویند   آیینهٔ عکس رو برو بیند
تا عشق نگردد عقده ها حل   آیینهٔ ما نشد مصقل
چون آینه پشت و روی دارد   عقل این همه گفت و گوی دارد
هر آینه کو مقابل آمد   نوری که بتافت قابل آمد
با آینه که پشت و رو شد   معلول خیال این و او شد
آیینه بحکم اوست موجود   از هر طرفی که خواست بنمود
انکه بمشیت و ارادت   این برده شقاوت آن سعادت
آمد بدو نیک دشمن و دوست   مغز از پی این جدا شد از پوست
عشق از من و تو چو بی نیاز است   بر هر دو طرف رهش دراز است
آنکس که ترا بمنزل آورد   مقصود خود از تو حاصل آورد
هستی تو از برای خود خواست   تا کار خود از تو می کند راست
این نکته ز ما و من جدا کن   اندیشهٔ این و آن رها کن
اصل تو بنا مدان عناصر   ای از تو زبان عقل قاصر
گنجینهٔ لطف و قهر اوئی   بهر تو همه تو بهر اوئی
بود تو نه بهر تار عشقست   هستی تو اتحاد عشقست

بنشین بس زانوی تحیر / اینست ره تو بی تغیر
آیینه بدست و دیده در خویش / بگذار حکایت کم و بیش
در خاتم تو غمش نگین است / آخر از تو بهیچ ارزد اینست
گر نشنوی از من این خبر را / بر تو شرف است گاو و خر را

مقالت ششم در معرفت نفس و اوصاف او

ای خسته درون تو نهالیست / کز میوهٔ او ترا کمالیست
ای سایه نشین هر درختی / بر خور ز نهال خویش لختی
آن دانه که در گلت نهانست / تا ظن نبری کزین جهانست
گر مرد رهی دگر مکن رای / از عهدهٔ عهد خود برون آی
می باش بذات خود مهذب / چند این حکمی حدیث مذهب
ای کهنه حکایتی بتخمین / از مذهب و کیش و ملت و دین
چون تیر همی روی به کیش / آخر تو نشانه بین نه کیش
ای از پی اختلاف ملت / علم و عمل تو گشته علت
چون حاصل تست رسم و آیین / دیان ز تو کی پذیرد این دین
تخمی که ز خوشهٔ تو ریزد / از قوت این هوا نخیزد
ای دسته گل نمی نمایی / از باغ طبیعی و نمایی

گیرم که بصورت گیاهی / در عالم خویش پادشاهی
وصفت نکنم که چون نباتی / حقا که حقیقت حیاتی
با آنکه سرشت خاک داری / نسبت نه ز اصل پاک داری
بنیاد تو تا جود دست قدرت / بسرشت بآب و خاک حکمت
مخمور جهل صبوح گشتی / شایستهٔ صد فتوح گشتی
می برد رقیب مهربانت / از برده ببرده هر زمانت
تا در حرم مشیمه بردت / آنگاه بنامیه سپردت
تا گشت وجود قلب و قالب / از قوت و قوتت او مرکب
ارکان تو تا جواد ترکیب / معجون تو جسم شد بترتیب
با آنکه ترا ببستی افکند / شاخ تو بلند از وست بیچند
بیرون جگر ندید حاصل / هم در جگر تو ساخت منزل
رو بنده چو بر زمین نشاندت / پوینده بسوی خویش خواندت
از لطف مربیان تدبیر / می داد برحمت ترا شیر
آن دایه که شاخ و برگت آراست / این گفت برو که چون جب و دراست
آنکه بزبان چرب دل داد / بر تو در تلخ و شور بگشاد
چون داد دلت باین و آن رام / هم در دل تو گرفت آرام
چون روح روندهٔ و نمایی / گردید حدیث کدخدایی

هر لحظه غذای تو موافق / دادند چنانک بود لایق

کو بنده که روح قدس نامست / این شکر که بهر او تمام است

از عالم امر کرد پرواز / تا فیض دهد بدین دو انباز

سرتاسر ملک را بیاراست / هم در سر تن آشیانه خواست

تا خود مددی بجذبه خویش / بخشد برونده از کم و بیش

او هم بطریق آشنایی / دارد نظری سوی نمایی

هر سه بهم احتیاج دارند / با یکدگر امتزاج دادند

یک ذره مزاج اگر بگردد / سرنامه جسم در نوردد

قدسی که حیات از وست حاصل / چون در بدن تو ساخت منزل

از روضه وصل و صفه بار / در خطه خاک شد گرفتار

کم کرد فرشته زادرین بند / تا دیو و دد آرمید یکچند

شهری همه پر زگاو و خر دید / افسرده دلان بیخبر دید

لیکن همه بر درش دعاگوی / بیگانه مزاج و آشنا روی

دیدان همه کام خود میسر / توقیع خلافتش مقرر

بربود خیال خواب و خوردش / سرمست غرور خویش کردش

در صحبت آب و آتش و باد / از عهد قدیم رفتش از یاد

از کین و کشش و نتایج خاک / افتاد بحل و عقد افلاک

زین نیخ و جهار در حسابش / هفتاد هزار شد حجابش

حیوانی از وجود یافت الهام / بگشاد زبان بگفت هر نام

این ذره ز امتزاج آن نور / ماننده ستاره گشت مشهور

از پرتو روح راحت افزای / نفسش لقب آمد اندرین جای

تشریف قبول یافت ذاتش / آنگه بسه نوع شد صفاتش

از هر صفتی بپرده دل / پیدا شده صد هزار مشکل

هر مشکل را هزار معنی / هر معنی را هزار دعوی

هر دعوی را هزار حیرت / هر حیرت را هزار غیرت

هر غیرت را هزار پستی / هر پستی را هزار مستی

هر مستی را هزار مخمور / آشفته تر از حسین منصور

فی الجمله بلای عالم او شد / سرفتنه خاک آدم او شد

با صحبت نفس آشنا گشت / آنگاه بدانه مبتلا گشت

چون صید بدانه گشت خرسند / از هر صفتش گشاده صد بند

محبوس ولایت خودش کرد / مامور حکایت خودش کرد

آنگه بخلاف هر صوابی / دادش بمراد خود جوابی

بر چهره روح از و نقابیست / هر طایفه را از و حجابیست

صد فتنه از و بپیش هر روی / صد دانه از و بزیر هر موی

از هر نفسش فروغ شمعی　　　وز هر صفتش غرور جمعی

بر گردن مدعی از و بار　　　در دیده معنوی از و خار

هم حرص و امل ندیم بارش　　　هم شهوت و خشم یار کارش

با دل همه عمر چون منافق　　　شیطان و هوا بهم موافق

نقد همه زاهدان از و خاك　　　دراعه مصلحان از و چاك

در کوی همه چو حلقه بر در　　　از وی همه را دو دست بر سر

هر در که کشاده بسته او ست　　　هر تن که نزار خسته او ست

در هیچ سرشت از و گذر نی　　　کس را ز سرشت او خبر نی

هم دشمن اولیای مرحوم　　　هم رهزن انبیای معصوم

بلعم که شکی شد آخر کار　　　افسانه او شنید یکبار

با نفس اگر نه ملحق استی　　　کس را چه ره انا الحق استی

یك خواب و هزار گونه تعبیر　　　یك حرف و هزار گونه تفسیر

بینایی نفس بس نهانست　　　آنکس که بدید هم ندانست

با آنك ندید هم ندیدش　　　آنکس داند که آفریدش

این نکته بیان کجا کند کس　　　در دیده دل نماید او بس

آن دل که خزینه الهیست　　　محکوم اوامر و نواهیست

آن دل که ز فیض نور بیناست　　　روحی که بنور حق توانا ست

عقل از صفت و طبیعت او　　　دانست نه از حقیقت او

القصه مدار نیك و بد او ست　　　هم علت و هم دوای خود او ست

زهر و شکر اندرین نوالست　　　اما بقضای حق حوالست

سر رشته کم است ازین حکایت　　　تا خیمه کجا زند عنایت

از رسم باسم قانع آید　　　فرعش ز اصول مانع آید

عادت کندش بسوی بدعت　　　در فعل هوا فتد بسرعت

شیطان بدلش سرای سازد　　　او را ز هوا خدای سازد

تلقین کندش هوا بطالت　　　اینست نهایت ضلالت

چون گشت هوای نفس معبود　　　کفر از پس پرده روی بنمود

دانی که چگونه باشد آنگاه　　　مردود ابد نعوذ بالله

باز آنك سعادت ازل یافت　　　در مرتبه رضا محل یافت

توفیق رفیق و یار او شد　　　تصدیق و یقین پناه او شد

توفیق بسوی جهد بردش　　　تصدیق بروز عهد بردش

سرنامه طاعت آن جهد　　　سرچشمه معرفت شد آن عهد

آیینه چو صیقلی شد از زنك　　　از کفر نه بوی ماند و نه رنك

چون کفر بشد در آمد ایمان　　　مقهور شود هوا و شیطان

نفسش صفتی دگر بیابد　　　زان پس بکمال خود شتابد

هرچند هوا ازو شود دور
خورشید حقیقتش دهد نور

این فیض بقدر جهد یابد
زان پس بکمال خود شتابد

آن جهد بهمت است بی شك
لیکن بتفاوت اند هر یك

آنرا که دل و قدم بلندست
داند که براه او چه بندست

چون کوشش او زیاده گردد
بندی ز رهش گشاده گردد

ای خواجه وجود نفس بدنام
دانی که چگونه گیرد آرام

بنیاد حیات او برانداز
چون مرد بزندگی رسد باز

با این همه معدن فسادست
هش دار چه جای اعتمادست

انکو ز حدیث ماش غم داشت
او از همه عمر متهم داشت

قومی که مدار این جهانند
بر نفس همیشه پاسبانند

او را چو حجاب راه دیدند
نیك و بد او گناه دیدند

فی الجمله چو نفس را عنایت
آراست بزیور هدایت

دنیا که بناش را بقا نیست
دانست که جز ره فنا نیست

از قوت آب و آتش و باد
هر خشك و تری که داشت بنهاد

طبعش بدلیل معتدل شد
میلش ز هوا بسوی دل شد

یعنی که چو نیست عین رحمت
از بودن او چه بود حکمت

گفتا انك اگر نه هستی اوست
هستی تو از تو بر کشد پوست

طاوس

طاوس تو سخت شادمانست
بال و پر خود بدیدن آنست

گر نفس نه پای بند بودی
در خود نظرش بلند بودی

از حق نظری چو هست با تو
نفس از پی آن نشست با تو

تا گویدت ای گدای مضطر
بنشین و ز حد خویش مگذر

تو آینه نه عکس آن نور
جای خطرست ازین سخن دور

آن دیده که او ندارد این فرق
در بحر خیال خود شود غرق

چون موج بساحل آرد او را
دانی که چه حاصل آرد او را

نفس تو چو زنگ از آن نشیند
کائینه ز عکس باز بیند

هر آینه محل نوری
از پرتو آن ترا غروری

آن آینه گر تو باز گوید
بفکن که همه مجاز گوید

تو آینه طلب که مطلق
چندانك نگه کنی بود حق

چون در نظر تو ما و من نیست
او ماند و او دگر سخن نیست

سر بر قدم و قدم نه سر نه
آنکه قدم از قدم بدر نه

بی نام و نشان شود نشان گیر
بی کام و زبان شود بیان گیر

تو جام جهان نمای خویشی
از هرچه قیاس تست بیشی

حق زاید روز تست کاری
پرون نگر اندر بچه باری

مقالت هفتم در معرفت دین و بیان تحقیق آن

ای طالب صادق سبک روح / در بحر فکن سفینه چون نوح
طوفان ز تنور تست در جوش / نوح دگری مباش خاموش
کشتی تو بس عجب جهانیست / از هر دو جهان درو نشانیست
غافل منشین بدانکه وقتست / ملاح تویی بدان که وقتست
خواهی که بدانی ای بهشتی / کیفیت حال بحر و کشتی
باید که باجتهاد کامل / از بادیه رخ نهی بساحل
چون ره بکنار بحر بردی / در شارع دین قدم سپردی
زین پس کل دولتت بروید / تسلیم ترا سلام گوید
دل چون در توبه دید مفتوح / بردش بطواف کعبه روح
چون قبله او جمال جان شد / روشن بسرای جاودان شد
جان از دل و دل ز نفس نازان / با یکدگر این سه عشق بازان
گوئی که باتفاق هر یک / آینه هم شدند بی شک
نقصان و کمالشان نباشد / همواره بزین قیاس میگیر
جان کرده مقام قرب حاصل / دل گشته بنور روح واصل

نفس از پی اعتدال ارکان / بنشسته بجای دل بفرمان
ده حس درونی و برونی / بر جاده شرع بی حرونی
ملک و ملکوت گشته معمور / یعنی دل و کل سرشته نور
می آید و میرود بهر دم / در شیب و فراز هر دو عالم
این مرتبه غایت کمالست / اینجا نه مقام وقت و حالست
این طایفه را خدای بیچون / دانی که چه گفت لایموتون
اینجاست نبوت و ولایت / ای دوست چه سود ازین حکایت
معمور جهانی ای خردمند / برخیز و میان بصدق بر بند
کم نام شو اندرین خرابی / باشد که نشان خود بیابی
گر خود بخدا رسی یقین است / بنیاد طریقت این چنین است
خود را چو بیافتی نهانی / اینجاست نشان بی نشانی
حقا که محقق است بی ریب / در آینه تو عالم غیب
در غیبت تو ترا حضوریست / در ظلمت تو نهفته نوریست
حاضر شو از آن که هیچ غایب / واقف نشود ازین عجایب
از خود چو برون نمی بری پی / ای کم ره ازین خیال تا کی
محبوس طبایع و حواسی / خود را تو از آن نمی شناسی
گر بگذری از طریق دعوی / در خود سفری کنی بمعنی

حقا که میان سینه و دل / بینی تو دو چشم حق و باطل
تا نفس و دل ترا نشان هست / این گفت و مگو میانشان هست
دل حق طلبد و نفس باطل / این عربده ایست سخت مشکل
خاصیت نفست از جبلت / اینست و از این بتر چه علت
هر چند که نفس مطمئنه گردد / هرگز ز مزاج خود نگردد
نفس تو اگر چه هست معیوب / لیکن هنریش هست بس خوب
چون دل در محرمی گشاید / نفس تو ترا بتو نماید

حکایت

پرسید یکی ز رهبر خویش / از قصه حال این بد اندیش
این شعله که از یقینت آمد / در صدد هم نشینت آمد
صدر تو به پیند انشراحی / قفل تو بیابد افتتاحی
تحقیق طلب که دین تقلید / کفرست بنزد اهل توحید
دین معرفت حق است هشدار / انکار مکن که نیست این کار
قیوم چو بر تو دیدبانست / برخیز که دین قیم آنست
ره رو چو ز خود پیاده گردد / آنگه ره دین گشاده گردد
از دین خدا شنو نصیحت / تا خود نشوی ز خود فضیحت
این آمد و شد برای دینست / پیمان الست بهر اینست

دین نیست مگر فکنده بودن / آزاد ز خویش بنده بودن
علمت ز عمل چو بی نصیب است / اسلام بشهر تو غریب است
تا دین تو هم بتست منسوب / در صحبت تو چو تست معیوب
دیباجه دین که حرف دالست / بر دفتر این طریق دالست
یعنی که ز دال دون بپرهیز / در دال یقین خود در آویز
چون گشت مقام قرب اعلی / خود هست بر از دنا فتدلی
ز ابرو و کمان تست کونین / اینست رموز قاب قوسین
آنجا که دو گوشه کمانست / سر ازل و ابد عیانست
هر تیر که بر کشد کمان دار / نزدیک رسد دو گوشه ناچار
بی شک برسی چو غیر شد دور / از پای یقین بنون آن نور
اسلام که پایه نخست است / بشناس اگرت قدم درست است
طالب چو در یقین نگیرد :. / صدرش همه درد دین نگیرد
از ظلمت نور و نفی و اثبات / بر دین بجهد بحکم اوقات
این برق از آن دو مختلف نام / چون حامله شد بزاید اسلام
در مهر یقین بمهربانی / میخور غم او چنانک دانی
تسلیم کش بدایه شرع / بیرون مبرش ز سایه شرع
اصل ورع و توکل اینجاست / در فقر و رضا تأمل اینجاست

بوئی برد از جهان جاوید — حالی شود از نسیم امید
چون هر دو طرف نمود یکسان — از خوف و رجا بزاید ایمان
این هر دو که زادهٔ جهانند — چون در پی هم قدم سپارند
اسلام بسینه در کشد رخت — ایمان بدو از دل زند تخت
آن کرده مقام خود بساحل — این را بمیان بحر منزل
وانیش هر دو در ره دید — دانی چه بود نتیجهٔ توحید
اینجا نه مقام صبر و شکرست — زین بس همه حال صحو و سکرست
چون تلخ شد از همه مذاقت — دارد ترش انده و فراقت
گردد دو جهان بحکم ناچیز — ماند نظر تو بهر تمییز
یکچند بر آید اندرین غم — بیرون شود از میان نظر هم
رخصت نبود بهیچ حالت — گر خود کرهی زند خیالت
هر نقطه که در محیط فهم است — هر ذره که در فضای وهم است
هر نقش که در خورند از فکر — هر حرف که بر سر آید از ذکر
چون جمله ز لای نفی شد دور — الا ز کمین در افکند نور
حبذا آنکه ز نقش لا فکندت — از هر دو طرف جدا فکندت
نه نفی بود ترا نه اثبات — این خانهٔ ششدرست و شهمات
اثبات بنفی باز گشته — دم کوته و ره دراز گشته

القصه

القصه ترا چو دم نماند — از نفی تو نفی هم نماند
راه پس و پیش بسته گردد — قطع کم و بیش در نوردد
بی شرح بود عبارتی را — بی زهره بود اشارتی را
حیران شده در شک و یقینش — دین کفر نموده کفر دینش
دریای فناست موج تجرید — باران بلاست ابر تفرید
منظور نه و نظر نمانده — معلوم نه و خبر نمانده
بی علم و نظر بسی دویده — جز حیرت حاصلی ندیده
تا این تک و پوی را نشان هست — گوئی که هنوز در میان هست
بس نی سر و پای و بی تک و پوی — از هر دو طرف شود سیه روی
این غیبت محض بی شهودست — وصفش عدم بلا وجودست
نی عشق و نه عاشق و نه معشوق — نه سیر و نه سابق و نه مسبوق
این جمله میان لا و الاست — نی قصهٔ این نشیب و بالاست
بی هیچ شکی ز فرش تا عرش — در دیدهٔ سالک است یک نقش
نقش است ولی نه در شمارست — مانندهٔ ذرهٔ غبارست
آن ذره اگرچه هست هم نیست — اینجاست که ممکن و عدم نیست
گر هیچ ازو نشانه بودست — آن پرتو واجب الوجودست
چون شد ز فنای خود مخفف — اگر ببقا شود مشرف

انجا برسد بدین مطلق | کان دین خدا بود محقق
هر کس نشود بزرق و پندار | در مذهب عشق مرد دین دار
باید که حساب دین بدانی | تا روز شمار در نمانی
انجا چو حساب دین شدت راست | فردا ز رهت شمار برخاست
خود روز قیامت تو دین است | در فاتحه نسبتش بدین است
دین نیست مگر خدا پرستی | چون بندهٔ حق شدی برستی
گر عقل صحیح و دل سلیم است | داند که صراط مستقیم است
راه همه انبیای مرسل | دین بود ز آخر و ز اول
در اصل بحکم یک شروع است | این گفت و مگوی در فروع است
اول که نشان بی نشان بود | نه اول و آخر و میان بود
نی جوهر و جسم را شماری | نی صورت و ماده را قراری
نی عربدهٔ خیال در وهم | نی وسوسهٔ قیاس در فهم
نی مایهٔ خوب و زشت حاصل | نی دوزخ و نه بهشت منزل
نی در شش و پنج گفت و گویی | نی در سه و چار جست و جویی
نی هفت و نه و نه هشت و نی ده | یعنی که نبود ماسوی الله
از گنج نهان چو پرده برداشت | آن گنج کز و همو خبر داشت
گنجی نه که بی نشان جمالی | در جمله صفات با کمالی

آری چو بآفرین نشانست | تحسین نظارگی بیانست
از علم قدیم ارادتی خاست | آورد بدید هر چه او خواست
چون قدرت او بفعل پیوست | ترتیب گرفت هر چه شد هست
القصه بدید گشت عالم | موجود شد اصل و نسل آدم
پس کرد بخویش رهنمونی | مقصود چه بود ان اعبدونی
این نامه که ختم او برین شد | چون دست بدست رفت دین شد
نزد همه دین بجز یکی نیست | حقا که درین سخن شکی نیست
لیکن ز تفاوت نظرها | شد قصهٔ مخالف از خبرها
گر یک خبری موافق حال | دادند بقدر طبع جهال
اما همه را قدم یکی بود | گویندهٔ هزار و دم یکی بود
آدم که ندیم حضرت آمد | فهرست کتاب حکمت آمد
فرزانهٔ ان ولایت او شد | دیباچهٔ این حکایت او شد
این صید که مرغ اولین است | آن صید که دانه خوار دین است
در مزرعهٔ بهشت بگذشت | چون دانه بدید گرد او گشت
دانست مگر که این همانست | گفتند مخور گزین زیانست
نشنید چو در دهان نهادش | آن لذت اولین بدادش
بودش ندمی چو آن قدم رفت | از عذر چه سود چون قلم رفت

می‌کرد ز قهر دانه فریاد … میخواست که برکند ز بنیاد
آن دانه چو بیخ در زمین داشت … آمد بزمین بهشت بگذاشت
خود بیخ درخت بود محکم … برکند ازان نشد مسلّم
یکچند بر آمد اندران جهد … زان جهد رسید بر سر عهد
آن نوحهٔ نوح بهر دین بود … تا کام خرابی زمین بود
ادریس ازان بلند بنشست … کند ره دین بصدق پیوست
ذو النون که برفت بر شکایت … مذموم شد اندران جنایت
افتاد بتنگنای ماهی … نومید ز رحمت الهی
بازش چو قبول حق مدد کرد … معلوم شدش که نیک بد کرد
گر تابش نور دین نبودی … آن ظلمت ظلم کی نمودی
چون شد بپناه سایهٔ دین … آسوده شد از درخت یقطین
گر دین نه ره خلیل بودی … خود در پی جبرئیل بودی
دین بود رفیق او که آتش … گشت از قدمش بیک زمان خوش
یعقوب نبی که داشت این درد … حقا که همه وصیت این کرد
چندان غم دین گرفت در بر … تا نور بصر شدش دران سر
آخر که حدیث مژده بشنید … از دین بسر نخست پرسید
گر نقش بسر خیال کردی … اوّل نه ز دین سؤال کردی

یوسف چو عیان بدید برهان … دانست که نیست شرط پیمان
از یک نظر نهفته داود … چون دید که بر خلاف دین بود
در حسرت آن جهل شبانروز … آسوده نشد ز گریه و سوز
گر دین نه شفیع راه بودی … تا حشر دران گناه بودی
در دین چو درست شد سلیمان … زان دیو و پری شدش بفرمان
ایوب که غم نصیبش آمد … چون قوت دین طبیبش آمد
از صحبت خلق دور چی بود … در عین بلا صبور چی بود
موسی ز درخت دین چو برخورد … از شاخ درخت بن چها کرد
چون تکیهٔ او بران عصا شد … تیر نظرش ازان خطا شد
بگرفت عصا و قصد دین کرد … سبحانک تبت بهر این کرد
گفتند بگنج این خرابی … می‌ساز بدان قدر که یابی
چون دستهٔ آن نشان دین هست … برخیز و عصا بیفکن از دست
عیسی سخنی که گفت در مهد … می‌زد نفسی بیاد آن عهد
اوّل چو ز دین بر آمدش دم … زان دم همه یافتند مرهم
چون ماه محمدی بر آمد … این همه بسر در آمد
دور قمرش چو داشت حالی … دین یافت بعهد او کمالی
این ملک بدو چو شد حوالت … بنشست بمسند رسالت

گفتند که عهد خود وفا کن / برخیز و تو نیز اقتدا کن
پیش آن همه گرده امامت / بعد آن همه هم بگوی قامت
تا خلق جهان کنند نظاره / بگزار نماز خود دوباره
چون فرض بواجبی ادا شد / بر جمله خلق مقتدا شد
با خلق ز راه رحمت و حلم / پس گفت برمز اطلبوا العلم
آمد پی هم ز بحر دین موج / آن هر طرفی رسید صد فوج
آخر چو فصیح شد عبارت / آن مه بستاره کرد اشارت
گفت ار چه دو نیمه شد مه از من / یک روز تهی شود ره از من
گر چه مه آسمان دینم / چون جای شود مه از زمینم
در دین خدا همه بیک رای / محراب نشین و منبر آرای
این جمله مبارز سپاهند / یعنی همه مقتدای راهند
این بادیه ایست بس پریشان / در قافله رهبرند ایشان
فرمود پس آن بلند همت / هفتاد و سه ره بگیرد امت
یک طایفه اهل دین پاکند / هفتاد و دو دگر هلاکند
این یک سبک آن دگر گران بار / این رسته و آن همه گرفتار
فی الجمله مقربان درگاه / بودند موافق اندرین راه
این شرط میان جمله پیوست / بودست باتفاق و هم هست

اول که بنای دین نهادند / با جمله همین قرار دادند
این عهد چو در میان نماند / از دین خدا نشان نماند
گر مرد رهی دگر مکن رای / از عهده عهد خود برون آی
چون نای ندی بنیک عهدی / حقا که بجز تو نیست مهدی
ای گفته حکایتی بتخمین / از مذهب و کیش و ملت و دین
می باش بذات خود مهذب / چندین چه کنی حدیث مذهب
چون تیر چه میروی بهر کیش / آخر تو نشانه بیند پیش
ای از پی اختلاف ملت / علم و عمل تو گشته علت
چون حاصل تست رسم و آیین / دیان ز تو کی پذیرد این دین
با عادت و رسم زیور تست / کی دین قویم در خور تست
در صحبت دین مباش زراق / گر با خبری ز روز میثاق
اول سخنی که گفته فاش / امروز بدان و هم بران باش
ای سست قدم که شرم بادت / یاد آر چو میدهند یادت
منکر شده بخیره زوی / فردا شنوند اگر بگویی
ای قبله تو ریا و تلبیس / حقا که امام تست ابلیس
هان تا تو بکام خود نگردی / تا هم چو امام خود نگردی
ابلیس چو بر لباس دین شد / در دور زبرهنگی اسین شد

هر چند نه جای قیل و قالست | بشنو که درین سخن سؤالست
دین عهد بود چو او وفا کرد | بی واسطه لعنتش چرا کرد
ابلیس که روز سجده بر گشت | در ظلمت کفر بی بصر گشت
دانست که غیر شد حجابش | ننمود سجود او صوابش
آن کشتن قبله را چو می دید | امر از قبلی که بود نشنید
از فرع باصل دین نپرداخت | آن علم نخوانده بود نشناخت
از بی نمکی و شور بختی | در سستی خود نمود سختی
بیچاره کشید سر باصرار | سرگشته کفر گشت ناچار
این واسطه را چو در میان یافت | بی واسطه لعنتی از آن یافت
در راه دو دیده زان ادب نیست | آن دیده احول این عجب نیست
در اصل چو او نگشت محکوم | آن حاکم خود نماند محروم
حاکم چو بحکم ره نماید | در محکمه گفت و گو نشاید
آن سجده برای آن دم آمد | محراب وجود آدم آمد
هر جا که مقام پاک سازند | محراب ز آب و خاک سازند
چون قبله نیست اشارت یار | هر سو که بگفت سر فرود آر
گر بیت مقدس است در پیش | یا کعبه اعظم است مندیش
ابلیس که دین نبود پاکش | افتاد نظر بر آب و خاکش

آوازه

آوازه اسجدوا لآدم | نشنید و خبر نبودش آن دم
آتش ز نهاد او بر آمد | دود انا خیر بر سر آمد
چون آتش عجب را بر افروخت | دید آتش خویش و هم در آن سوخت
خود را چو بدید مهره شد مات | خود بینی ازین بد است هیهات
چون عهد و وفای دین نبودش | پیدا خود از میان ربودش
چون آتش خویش و خاک او دید | بالای خودش نمی پسندید
خود جوهر آتش اصل او بود | میکرد ز اول اندکی دود
آدم چو همی زد او بر افروخت | از وسوسه گرم گشت می سوخت
صد شعله درون خانه میزد | از هر طرفی زبانه میزد
چندانکه دمش گشاده می شد | نور الهی زیاده می شد
هر دم دم آدمش بر انگیخت | بخت آب وفا برو نمی ریخت
آبی چو برو نزد عنایت | بی آب شد اندر آن جنایت
از قوت خویش باد سر شد | چون آب نیافت گرم تر شد
می یافت ولی بجا نیاورد | بر خاک بماند و آب خود برد
آخر چو فرو نشست دودش | دانست ولی نبود سودش
می گفت اگر چه ناخوش آمد | یعنی که چو اصلم آتش آمد
آتش بنشیب کی گراید | حقا که سرم فرو نیاید

در طینت من چو سجده ننهاد / چون سجده کنم من این چه افتاد
طبعم چو بلند همت آمد / از طبع خودم چه تهمت آمد
یعنی چو در او نبست صورت / وابسته طبع شد ضرورت
او سجده نکرد و حق نفرمود / این گشت بهانه بود پی بود
می بود همیشه در کمینش / تا رخنه کند اساس دینش
دانست که او بدین بر آمد / وز جمله خلق بر سر آمد
نگرفت بدین بهشت اعلی / نقصانش ازین طریق اولی
بر ره گذرش چو دام سهاد / مرغی زد و کون دید آزاد
دانه ز درخت کبریا داشت / پرواز همه سوی بقا دا
هر چند بلندی پرید او / لیکن چو طبیعتش بدید او
دانست که عاقبت هوا نیست / با شهوت و حرص آشنا نیست
کرد آنچه شنیده سر انجام / اما نگرفت مرغ را دام
مرغی که بلامکان شدش جای / این دام چگونه گیردش پای
ابلیس که این اساس میکرد / آری چو خودش قیاس میکرد
میلش چو بطبع بود پیوست / اورا همه این خیال می بست
می گفت که از هواش گیرم / او خود ز هوا شود اسیرم
معلول چو آن هوا نشان دید / آن علت واسطه عیان دید

از گوشه شاخ دانه چند / چون نقطه میان حرفش افکند
میخواست بدین بهانه یکدم / انگشت نهد بحرف آدم
آدم چو از آن هوا گذر داشت / وز علت حرف این خبر داشت
چون یافته بود علم اسما / بر مصدر خویش گشت بینا
معلوم شدش ز علت صرف / چون نقطه رسید بر سر حرف
چون وقت بخویش منصرف شد / میدید که اصل منحرف شد
درحال که وزن فعل خود کرد / دانست که هرچه کرد بد کرد
میگفت نکرده ام تعمدا / سهوی شد ربنا ظلمنا
آنجا چو نبود هیچ علت / محروم نشد ز عفو زلت
چون بیت وصال گشت معمور / با دوست نشست و دشمنش کور

مقالت هشتم در طلب کردن پیر و شرط مریدی

ای پرده نشین راه پیمای / این بادیه ایست بی سر و پای
نی نی سر و پای آن تو داری / اما چو سر از میان برآری
قومی که ز بادیه گذشتند / اول سر و پا برهنه گشتند
در بادیه سرسری منه پای / پا بر سر خود نه و درون آی
اینجا سر و پای خویش منکر / ور نی سر خویش گیر و بگذر

در نصیحت کردن پیر

ای سر زده بر گلست پایت
گستاخ مرو که نیست جایت

بگذر ز سر خود ای سرافراز
پائی بزن و سری درانداز

دانی که چگونه گرفتار
روزی که رسد سرت بدیوار

اینجا سپرت بیفکن از دست
جان بر سر تیغ دار پیوست

حقا که ترا درین ره تنگ
از صحبت تست پای در سنگ

داری سر و برگ این بیابان
در کش سر خویش در گریبان

اول بطلب ره طلب را
آنگاه شرائط و ادب را

بشتاب که در ره سعادت
اول طلب است و پس ارادت

چون پای طلب برون نهادی
هان تا نروی بخود مرادی

زیرا که سفر درین مراحل
بی توشه و رهبرست مشکل

بی رهبر اگر برون نهی گام
در بادیه گم شوی سرانجام

در راه نخیزد ار تو گردی
تا سر ننهی بپای مردی

چون طالب ره شدی بتدبیر
در یاب نخست صحبت پیر

از علم و عمل مباش مغرور
میدان همه را هبای منثور

علمت همه رخصت است و حیله
این حیله ترا شود عقیله

بنیاد عمل بتست بشکن
بنیاد غرور از بر افکن

پیری طلب ای پسر که در راه
از بار و خر تو باشد آگاه

چون بدرقه تو همت اوست
اکسیر وجود صحبت اوست

تو ذره و پیر آفتابست
مفتاح فتوح و فتح بابست

پیری نه که چرخ سازدش پیر
خود را طلبد ز راه تدبیر

پیری نه که آب و خاک بیند
پیری که جهان پاک بیند

پیری نه که مبتلای جاهست
آن پیر که مقتدای راهست

پیری نه که در خیال باشد
پیری که بوقت و حال باشد

پیری که [illegible]ال غالب اوست
آن پیر که حال طالب اوست

پیری که نه در فروع ماند
پیری که اصول دین بداند

پیری نه که پای بسته باشد
پیری که ز خویش رسته باشد

پیری نه که مفلس است و معزول
پیری که توانگرست و مقبول

پیری نه که هم چو سایه پستست
پیری که ز نور عشق هستست

پیری نه که طالب است و مغلوب
پیری که مراد گشت و محبوب

پیری که نیابدش کرامت
پیری که بیابد استقامت

پیری نه که غائب است و دورست
پیری که همیشه در حضورست

پیری نه که غافل است و محروم
پیری که ز علم شد بمعلوم

پیری که محقق است و کامل
پیری که مقربست و واصل

آن پیر که از کمال تمکین / میراث رسیده باشدش دین
آن پیر که کشف او عیانست / تحقیق بقاش جاودانست
پیری که نهد اساس دینت / پیری که برد ره یقینت
پیری که باوج قاب قوسین / برگوشه چشم اوست کونین
پیری که چو در دلت نشیند / حال ازل و ابد ببیند
در صحبت او چو یافتی بار / پرهیز کن از فضول زنهار
باید که ز خویش مرده باشی / تا راه طلب سپرده باشی
زان روی که چشم تست احول / معبود تو پیر تست اول
آن پیر تو نور باطن بیند / چون چشم تو راست شد ببیند
انکه تو خدا پرست گردی / از جرعه پیر مست گردی
در حالت او مکن تصرف / در خدمت او مکن تکلف
تا سر نکشی بخود نمایی / گر دست شوی بسر درآیی
محکوم شوی چنانکه گوید / مأمور شوی بهرچه جوید
برگوشه خاطرش منه بار / کان پیر طریقتست هشدار
پیرست زبان تو گوش می باش / در صحبت او بهوش می باش

حکایت

بودست و جنید را مریدی / جز در نظرش نیارمیدی
هر لحظه ازاد بیش غالب / می شد چو بصدق بود طالب
در وقت سماع بی حجابی / بودیش همیشه اضطرابی
پیر از سر وقت می برآشفت / یکباره ز راه غیرتش گفت
ای تنگ دل این سبک سری چیست / وین باد و فغان سرسری چیست
از حال مشو چنین بیکبار / ترک ادبست هوش میدار
کو بار دگر برایدت آه / در صحبت من نباشدت راه
درویش بران قرار معهود / در حضرت پیر خویش می بود
یک روز مگر یکی خوش آواز / بیتی دو سه کرد ناگه آغاز
درویش که آن سخن فرو خورد / جان در سر کار آن سخن کرد
با خاطر پیر شد موافق / احسنت زهی مرید صادق
خود را چو در آن نگاه میداشت / می مرد و ادب نگاه میداشت
از هیبت پیر وقت حال / جانش بلب آمد و زبان لال
از وی نفسی بدر نیامد / تا جان عزیز بر نیامد
در مذهب آنکه اهل دینست / شرط ادب این بود یقین است
اندر دو نیاز توشه میکن / وز صحبت غیر گوشه میکن
ابلیس که دشمن قدیمست / برگوشه راه تو مقیمست

از رفتن پیش و پس بپرهیز / در دامن رهبر خود آویز
تا همت او ترا سلامت / بیرون برد از ره ملامت
کین بادیه را بسی کذرهاست / در هر کذری تا خطرهاست
هر واقعه که مشکل تست / هر بیش و کمی که حاصل تست
با پیر بکوی اگر چه داناست / پوشیده مدار اگر چه پیداست
تحقیق بدانکه پیر عارف / بر نیک و بد تو هست واقف
لیکن تو طریق صدق می پوی / عیب و هنری که هست میکوی
نقدی که بتو دهد امانت / بر داده او مکن خیانت
بسیار بکوش و اندکی دان / صد کار بکن کم از یکی دان
چون پیر نهاد اساس کارت / بگذار ز دام اختیارت
تجرید بکل نخست نمای / یعنی که ز ملك خود بر آی
در جمع مسافران صعلوك / دانی که مرید چیست مملوك
صدیق چو صدق این طلب داشت / جز سنج و کلیم هیچ نگذاشت
او را چو خدای و پیر بس بود / یکتا شد از آنچه دست رس بود
زین روی نصاب کامل اوراست / کو خود ز نصیب خویش برخاست
از پیر نکو ز خویش بد بین / هر بد که رسد گناه خود بین
الهام شمر هر آنچ فرمود / تحقیق شناس گر چه نمود

خود را تو از او مخواه زنهار / می دان بطفیل او همه کار
کز بخشش او ترا حیاتست / ور کوشش او ترا نجاتست

حکایت

گویند مگر یکی ز اوتاد / تا که بکسی درافتاد
دانست مرید و غم مخورد / وز خدمت خویش کم نمی کرد
در حلقه علم و استفادت / می کشت حضور او زیادت
اثنای دل صدق او عجب ماند / یک روز درون خلوتش خواند
گفت ای قدمت فدای افلاك / از شایبه ریا دلت پاك
چون بود از آن خطا که کردم / وان تیر قضا که سخت خوردم
دیدی ز صواب و در گذشتی / وز خط ارادتت نگشتی
گفت ای نظرت کمال دینم / خورشید تویی و من زمینم
سرمایه من عنایت تست / پیرایه من حمایت تست
من طالب راه و تو رهبر / خود با تو کجا شوم برابر
در چشم من ار بدی نمودی / صد بار بهی از آنچه بودی
تو مردم دیده یقینی / در چشم من آی تا ببینی
بر کوهر اگر غبار بنشست / عیبی نبود بهاش نشکست

دارم ز ولایت تو معلوم / دانم که نه‌ئی معصوم
چون دست تو شد کلید عرفان / لغزید ز پای راجه نقصان
در عالم خویش کامرانی / افتاد ز خاستن توانی
افتاده منم اگر دهی دست / باشد که بلند گردد این پست
نافتاد ز خویشتن گذر کن / افتاده خویش را نظر کن
روئی که در او مثال خوبیست / خال سیهش کمال خوبیست
خوی بد اگرچه ره نباشد / از روی نکو گنه نباشد
طالب چو بیابد این سعادت / یعنی برسد بدین ارادت
در دیده او ز راه تصدیق / پیر آینه شود بتحقیق
عکسی که در آینه بتابد / باید که برون حق نیابد
هرچند که عیب پیش بیند / نقصان همه سوی خویش
چون حال مرید ازین صفت گشت / فرزانه کوی معرفت گشت
از نعمت پیر برخورد زود / سرمایه صحبتش دهد سود
در خلوت عشق محرم آید / با اهل حضور همدم آید
ای طالب اگر درین مقامی / در عالم فقر نیک نامی
این مرتبه تا جو در خور آیی / میدانکه تو نیز مقتدایی
نیست نهایت مریدی / اینجا بمراد خود رسیدی

اینجا

اینجاست کمال تو یقین است / تخمی که درخت گردد اینست
آنرا که بلند شد نهالش / آب از سر وقت یافت حالش
افزون شود او دگر نگاهد / پس میوه دهد بهر که خواهد
هر خسته که دارد این جراحت / از سایه او رسد براحت
ره رو چو طواف آن حرم یافت / در کعبه دین دم و قدم یافت
چون شد بصفا بدل صفاتش / رکنیست بهر مقام ذاتش
شمعیست بحکم عالم افروز / تابنده ز نور حق شب و روز
این شمع اگرچه سر بلندست / از باد مخالفش گزندست
باید که همیشه باشد آزاد / از طبع و مزاج آتش و باد
با جمله بسازد و بسوزد / تا شمع دگر ازو فروزد
پروانه خویش را دهد نور / از تابش خود ندارداش دور
عالی بودش همیشه همت / اول قدمش بود فتوت
شرطست که چون امام گردد / او رحمت خاص و عام گردد
چون در طلب مرید بود / در آرزوی مرید نبود
آن پیر که طالب مریداست / در مذهب اولیا مریدست
هش دار که دیو را کمینهاست / زنار طریقت این چنینهاست
پیری که بتربیت امام است / در مسند فقرش احترام است

در عین عیان گشاده صد عین / داده ندا فراغتش ز کونین
او را نه مرید و نه مراد است / بی از خود و بی ز خلق یاد است
باقی بحق است و فانی از خویش / از اصل غنی ز فقر درویش
بینا بحق است چشم جانش / گویا شده هم بحق زبانش
او رسته ز آخر و ز اول / لیکن چو من و تو نزد احول
خود را نه بهر خود گزیند / خودبین بود او بهر چه بیند
از سود و زیان نیفتد از راه / گر رد و قبول باشد آگاه
شاهنشه دار ملک دین است / بر گنج عطای حق امین است
در دست عنان اختیارش / او فارغ و عالمی نثارش
خورشید صفت همی دهد نور / نزدیک همان بود که از دور
بحریست محیط پر جواهر / آراسته باطنش چو ظاهر
هم علم و عمل در او مصور / هم با نظرش قدم برابر
ملک و ملکوت شاه راهش / تخت جبروت تکیه گاهش
این طایفه در جهان غریبند / در حضرت کبریا نقیب اند
جز نام ندیده ز عنقا / افسانه شد این حدیث حقا
طوطی شکر از دهان فشانده / جز غریده مگس نمانده
طاوس برون پرید از این باغ / زان نعره زنان همی رود زاغ

یک تن که نشان ز دل دهد کو / مردی که ز خویش وا رهد کو
مرغی که نسیم این چمن یافت / بیرون ز حدیث ما و من یافت
تا ظن نبری که هر گدایی / این درد ترا دهد دوایی
آنانکه طبیب درد دین اند / فارغ ز حدیث آن و این اند
این مرده دلان عالم جهل / وحشی صفت اند جمله نا اهل
از پیرو مریدشان چه پرسی / دجال و خرند بعرش و کرسی
نزد خرد این خران بی دم / بسیار بتر ز دیو مردم
هان تا پی این خران نگیری / کاندر پی کاه و جو بمیری
گر جامه سیاه و گر کبود است / پالان خر است از آن چه سود است
از حال سوار اگر خبر نیست / آرایش مرکبت هنر نیست
تا از دل و جان خبر بیابی / از شاخ امید بر بیابی
در بیت گران بها که سفتم / دریاب که گفتنی بگفتم
هم دسته گلبن یقین است / هم توشه ره روان دین است
از بس که فشاند بحر من در / شد دامن آخر الزمان پر
این گلشکری که من سرشتم / در هشت مقالتش نوشتم
شمعیست چو از دلم بر افروخت / هفتاد هزار پرده را سوخت
یک نکته او که جان کند شاد / بر دل در هشت باغ بگشاد

در باغ حقیقت این نهالست | کز وی همه باغ را جمالست

روح حق نشاند و عقل پرورد | نادان بر این درخت کم خورد

گر کس بیابد اندکی بوی | دانست که چون شکفته‌ام بوی

با جنبش شمع آن ناسور دل | نی یار دم است گور خر د

چون اهل خرد بهره یاری | زین تحفه برند یادگاری

این نونه بهر طرف که تابد | یعنی که قبول هر که یابد

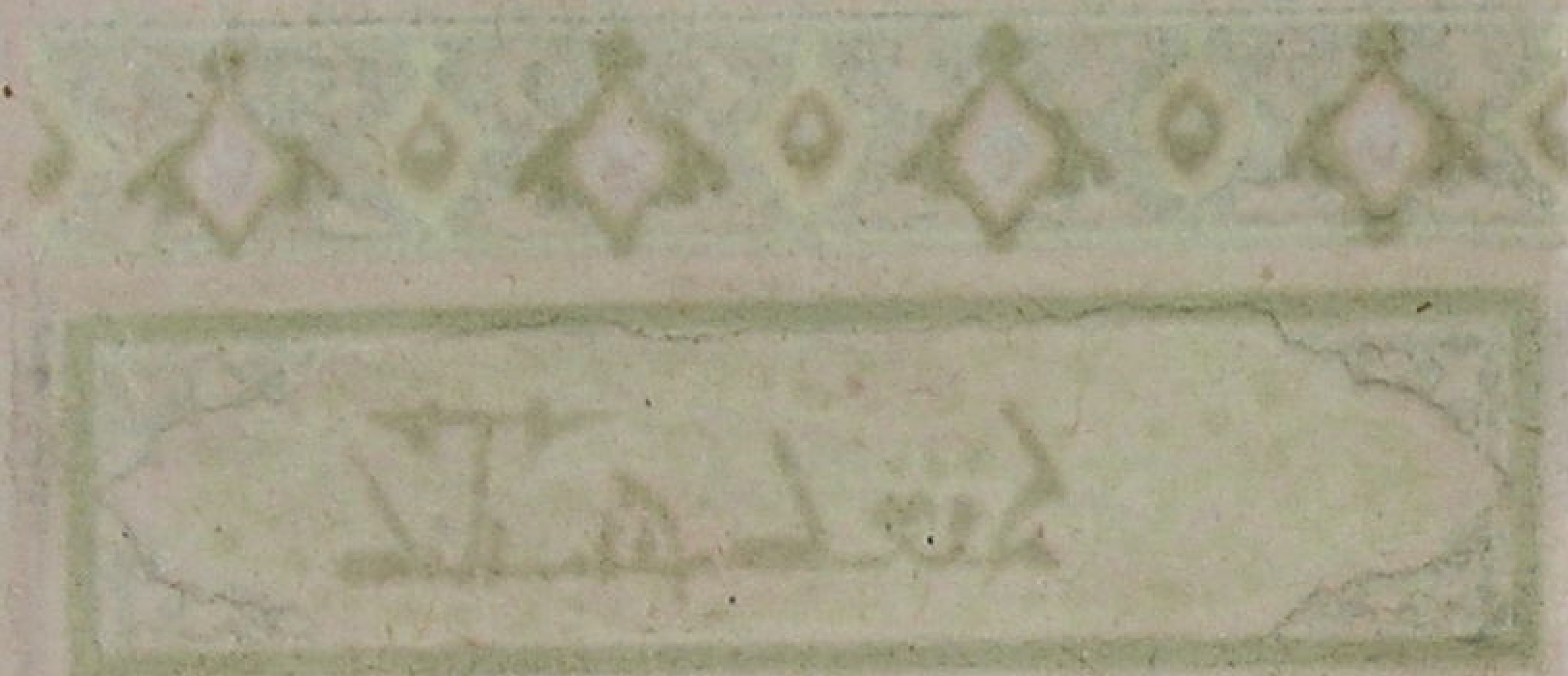
زین گنج که رایگان گشادم | دارد بدعای خیر یادم

فرغ من تحرير كتاب زاد السالكين
العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله الغنى
نصير بن الحسن الحافظ المكى عفا الله عنه وعن
والديه في شهر الله المبارك رمضان سنة
ثلاث وخمسين وثمانمئة حامدا لله تعالى
ومصليا على نبيه
والحمد لله وحده

والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين

265

~~٢٦٧~~



کتاب [illegible]

مرا از عالم تحقیق مژده میرسد اهلا / برانم زورق تحقیق بسم الله مجریها

درین دریای پرآتش که آید موج او خوش خوش / رفیقا بادبان برکش توکلنا علی المولی

نهنگانند پی در پی چه می‌پرسی نشان از وی / در و کون و مکان لاشی نه قعر و ساحلش پیدا

گر اینجا هیچ پی بردی ز هر سوئی چه میگردی / چو غواصان اگر بردی مجرد شو ز خود عمدا

تو اول قدم باید قدم را نیز دم باید / مسیح محترم باید فلک سا ملک آسا

گرت نور یقین باید نخست درد دین باید / مبارز خشمگین باید که آید در صف هیجا

چو پیدا شد ترا آن غم مگو با هیچ نامحرم / مگر آیینه هر دم نهی در پیش نابینا

تو گندم را چرا دادی درخت خلد را جانا / اگر نه نفس حیوانی قرین دیو شد حاشا

خرد با تست نه می بین بیاموز از من این تلقین / درخت خلد و ملک دین قناعت گنج لایبلی

اگر باشی درین زندان اسیر طبع چون حیوان / بدست کی دهد رضوان کلید جنة المأوی

دلی کو نور حق جوید نه بر طبع و هوا پوید / کسی کز شرع و دین گوید نسازد با مغ و ترسا

در آتش دان شیطانی مجو انوار رحمانی / دلی کو حق شناس آید بیاسود است ازین غوغا

نه پندم را قابل که محبوسی در آب و گل / چو قبطی را سیه شد دل نه بیند در ید بیضا

ازان شد جفت هر پروین که جمع آمد ازان و این / کمر بسته بد و چندین بی هر نور چون جوزا

بحمد الله که از خلقت بلند آمد مرا همت / قناعت دادم و عزلت بمیراث از همه آبا

در خلوت فرو بستم ز ننگ خویش وارستم / ز بهر آنکه بنشستم بران گنجی که لایفنی

درین ره بی خر و بارت قدم زن تا دهد بارت / بقرآن داد صد بارت نوید جاهدوا فینا

تو نفی خود کن ای ابله شهادت تا بود والله / ببین کاندر میان ره تو بی هم لا و هم الا

چو در پنهان بسی کردی مگر آنکه کسی گردی / اگر با هر خسی گردی نباشی جز کف دریا

تو از دلقی و پنداری ز درویشان شدی آری / ببرد جوهری بازی زمرد نیست چون مینا

نه هر کس را که جان باشد ازین راهش نشان باشد / نه هر عیسی چنان باشد که در طفلی شود گویا

چو دور افتیم ازین درگه نه در دل نه در ره / چو باشیم این چنین آنگه مسیحا هم نفس با ما

چو بر قرآن نظر داری چه خود را بی اثر داری / گر از معنی خبر داری ببیندیش از لو انزلنا

نمرده شهوت و خشمت مجنبان از هوس چشمت / چو گریان نیست دو چشمت بروی خند بر سینا

تو فرزانه بجان بخشش ببین با کی مکن ناخوش / گداز آمد چو موم بر آتش شده پروانه ناپروا

تو هر بد که گوئی شد همه از تند خوئی شد / که رخ زرد از دو روئی شد بهین اندر گل رعنا

دلا یک ره زن بگسل که بس خواری درین منزل / نه گل میگردد آخر گل چو خود را برکند از جا

مجوی از مدح کس عزت که از دین یابی این رفعت / نگردد پیر با قوت گرش گوئی زهی برنا

تو از گفتار هر غافل فلان الدین ای جاهل / که از معنی ترا حاصل همین نامست چون عنقا

اگرچه از ره صورت بآدمی پری نسبت / برابر نیست در قیمت کلیم کهنه و دیبا
ز نقش صورتی بگذر پس آنگه یاد معنی بر / نگردی واقف مقصد نبوده عالم اسما
چو نفست نیست در فرمان چه در کفر و چه در ایمان / چو سود دردین درجان چه بوجهل و چه بو دردا
سخن گر دین بود یکسر چه در کوچه چه در منبر / چو صادق بود پیغمبر چه در یثرب چه در بطحا
خدا گفتست غم مان کن نگردی چاره آن کن / تو هضم امروز خندان کن که هیضه ناردت فردا
مشو مغرور بی مهری که لطفش نیست بی قهری / نبخشد شهد بی زهری نه بی خاری دهد خرما
همه سودای سیم و زر بیا زین تست ای خر / از آن سرگشته بنگر که سودا نیست بی صفرا
دو کون اندر دل عاشق نگنجد گر بود صادق / که در اندیشه وامق نباشد جز غم عذرا
چو هستت عقل و دین بنگر و رنه خود دراکنون / چه سود از عذر اسکندر چو جان شد از تن دارا
نه زان عقلی که یونانی از او کم شد بنادانی / ندادا از دین یزدانی نصیب دیو مستوفی
بران عقل این کرم حل شد که وصف او مبدل شد / سور دین مکحل شد بهستان از وحشت واهوا
از آن نوع آنچه می باید ز نفس و طبع می ناید / خرد هرگز نفرماید برون از راستی اما
ازین ره متهم باشد که با ایشان بهم باشد / که سر تا پیز آلم باشد چو دردی خواست از اعضا
حکیم از راستی خیزد نه در گفت کج آویزد / چو با زهری در آویزد بکش دست خود از حلوا
سنائی تا چو در حکمت بیانی بود بی شبهت / چرا کردی عجب غیرت زکار بوعلی سینا
اگرچه دور بین آمد نه از اهل یقین آمد / خلاف شرع و دین آمد همه اقوال او حقا
دران علم کو سر زد بدان معنی همه زر زد / ولی دین را بهم بر زد باستیلا و استقصا
ریاضی و طبیعی کی کمال و حکمت آمد هی / گلی گر بشکفد در ری نشد بویش بجابلقا
کسی کو فلسفی باشد درو شرک خفی باشد / نشان گمرهی باشد نشان علت اولی
هر آن نقشی که بنگارد چو در میزان خویش آرد / قیاسی چند بر دارد ز هستی همه اشیا
هم آنجا کی بیاسودی بر و صد آفرین بودی / نه بدعت نه بهودی نگشتی آنچنان رسوا
ولیکن از پی اسمار قمر زد جوهر و جسمی / بپایان گردش زهر قسمی که آن کلست و آن اجزا
خدا را از گمان بد در آورده به تسم و حد / بدین نسبت عصا میزد چو شخصی کور در صحرا
چو شوری در ره ملت زد در معلول و علت زد / قلم در شرع و ملت زد نه او را دین و نه دنیا
درین سرگز دلش خون شد که بسیار از یکی چون شد / چو آن پرگار بیرون شد نگونسار آمد از بالا
همه جهلست تحصیلش همه کفرست تاویلش / از آن تشبیه و تمثیلش تعالی ربنا الاعلی
مرا بحر روان آمد حقیقت را بیان آمد / ز دار الملک جان آمد مگر این نکته غرا
ز حق دل را خطابست این خرد را فتح بابست این / خرد از ام الکتابست این روح القدس کرد املا
چو می پردازم از نظمش بیا یا مر بگی رمش / بدان ختم کنم ختمش که هم ختمست و هم مبدا
محمد صاحب دولت که محمود آمد از فطرت / قبول حضرت عزت ندیم قرب او ادنی
امام محض دینی امین مخبر عقبی ٥ / قوام صورت و معنی امام کعبه و اقصی
چراغ حق دل جمعش درخت با دو رشعش / نهان در زیر هر فرعش هزاران سدره و طوبی

ولهُ ایضاً قدس سره

کنج دوم ره

رفت دور نشاط و عیش و سرور | وقت عذر آمد ایها المغرور
بگذر از رنگ و بوی اگر مردی | طفل باشد باین و آن مسرور
بر برای مرغ دانه خوار ازل | چند باشی اسیر دام غرور
چکنی خاکدان کون و فساد | چه خوشی در سرای ماتم و سور
علم داری مر عبادت و رسم | کعبه با تست بگذر از ماخور
تو چه دانی که اصل پاک تو چیست | ای سرشتت خلاصهٔ مقدور
مالک از دانش تو رشک برد | ای بغفلت کم از وحوش و طیور
تو بنسبت خلیفهٔ عهدی | بصفت دیو را شده مزدور
همچو قارون فرو مرو بزمین | چو کلیم اللهی بپا بر طور
ای خلیفه مشو ز روی خلاف | ناخلف همچو بلعم باعور
میل دنیی مکن که بلعم را | چون بدل سگ کند بکلب عقور
طالب خود شو ای بشر که توئی | آنچه شد کاف و نون بدان مقصود
جوهر و جسم و سطح و نقطه و خط | آسمان و زمین و ظلمت و نور
همه بهر تو در وجود آمد | زانکه هم ناظری و هم منظور

هم توئی مار و هم توئی ویران | هم توئی گنج و هم توئی گنجور
حرم خاص را مکن خراب | کوچهٔ عام را مکن معمور
آخرای بی وفا چه انصافست | دیو مست و ملک چنین مخمور
تو بدان غره که عالمی گفت | کان فلان از اکابرست و صدور
گنده گشت از بخار معده بغل | چند شوری بنام و ننگ بخور
بهر نای گلو و طبل شکم | همچو چنگ و دف چه ناله و شور
طبعت بهر لقمه دندان را | تیز کرده همیشه چون ساطور
آتش حرص اندرین معده | همچو دود آید از سر شاخور
سنگ خواری خمیره مایه جهل | شرم داری چو دیو و دد مهجور
سکرت از راه شکر دور افکند | سعی تو نیست زین سبب مشکور
جهد کردی ولی بنفس و هوا | گشت آن جمله پس هبا منثور
طاعتت بهر آن نیافت محل | عملت بهر آن نشد مبرور
اکثروا ذکر هادم اللذات | ناصح تست اگر نه کری و کور
گرچه عیسی بود طبیبت جسود | احتما چون نمی کنی رنجور
باش تا سرکشان بار صفت | همچو موری شود به یوم نشور
باد و طوفان بلع نماید سهل | باش تا جوش بر زند ز تنور
کرد تا راکشند بی سر و پای | سر و دارا کشند بی زر و زور

یاد بهرام گور چند کنی / حال بهرام بین در تن گور

این همان چرخ بی وفاست ببین / که نه قیصر گذاشت و نه فغفور

مرد خاقان دو پاره شد توقیع / رفت سلطان و کهنه شد منشور

کو خزانه چه جای تخت و سریر / کو سپاه و چه رایت منصور

هر که اول نمرد در شب جهل / زنده کی بیندش بروز نشور

زنده آنکس بود که پیش از مرگ / جسم و جانش بلید بعث قبور

رو چو مردان بکوش و عذر بیار / عقل داری که داردت معذور

تو بکش خوان بدانچه دست رسست / خود سلیمان رسد بخانهٔ مور

گر ز کون خری شوی قدری / گه ز اشتر دلی شوی مغرور

تو ندانی که چیست جبر و قدر / که علف خوردنست کار ستور

علت خیر و شر نه ای بنیان / خیز تا بر خوری ز خیر امور

نزد ما و منست سود و زیان / حضرت کبریاست زین همه دور

لاف ایمان مزن چو نامردان / نفس او کافرست و طبع کفور

گر ز الهام حق خبر داری / کوی نفوی طلب نه راه فجور

مرغ با بند دام خلق آزاد / مرد باید ز جسم خود مستور

آنکه دارد ز خاک آدم عار / آنکه باشد ز ملک عالم عور

هر که خود را بهشت کی بودش / آرزوی بهشت و سایهٔ حور

این جماعت بگلخن دنیا / چو چراغند در شب دیجور

همه بر اوج آسمان شرف / همه در صدر بارگاه حضور

وقتشان نه غیبت و نه غنود / دورشان نه فرقت و نه فتور

نه چو قومی بخواب و خود موصوف / نه چو جمعی بآب و گل مشهور

اولیاء الله است کنیت شان / بود در لوح ایزدی مسطور

هان حسبنی ز غیر امید ببر / زانکه ره مشکلست و یار غیور

ترک دنیا و اهل دنیا کن / ترک عقبی بیان و باش صبور

شهد او و ایمن که در عقبست / نیش پر زهر و نغمهٔ زنبور

گنج سیوم

طلب ای سالکان راه فنا / طرب ای سالکان کوی بقا

نوشتان باد می ز جام الست / ای همه خوش دلی نصیب شما

سو شما عیش و ما چنین محروم / دوستان جمع و ما چنین تنها

عالمی مست و ما چنین مخمور / یک جهان شاد و ما چنین شیدا

کف موسی شده بساط زمین / دم عیسی شده نسیم صبا

تا کی از دست خویش پای بگل / تا کی از بخت بد بدام بلا

بشکنیم این قفص که دم گیرست / بلبل طبع را بگاه نوا

وارهان این رهین حرص و امل / مرغ جان را ز دام نفس و هوا
تا کی این مهرهٔ تو در ششدر / تا کی این چارسوت پرسودا
چند از این صبح و شام و لیل و نهار / وز فراز و نشیب ارض و سما
یکدر از گفت و گوی صیف و خریف / تا کی اندیشهٔ ربیع و شتا
چند از این اختلاف آتش و خاک / چند از این اعتدال آب و هوا
تا کی افسانهٔ وضیع و شریف / تا کی از داستان میر و گدا
چند باشد حکایت من و تو / بس بود بازنامهٔ من و ما
چند گویی ز جور دهر سخن / چند جویی ز دور چرخ وفا
بارهٔ تازیست ابلق ایام / مهرهٔ بازیست حلقهٔ مینا
چه کشی ننگ عالم فانی / چکنی نقش گنبد خضرا
چیست از کهنه زالکی بومکر / کیست این طرفه پیرکی رعنا
ای نشسته ز بیخودی تا کی / ای دو دیده ز جهل تا بکجا
حاصل از جمله چیست حسرت و غم / آخر کار چیست رنج و عنا
عاقل از خانه ساخت برگ سفر / هم از امروز خور غم فردا
شرط این کار چیست علم و عمل / برگ این راه چیست صدق و صفا
بندهٔ شهوتی و پیرو ز دیو / این نه راه خدا بود بخدا
خرد پاک را مده ز دامن / نقش چینی پاک را بدو ز قفا

قصد عیسی مکن درون خر مر / خر او را مبر برون بچرا
کین طفلی در این طریق چراست / غم و شادی تو ز منع و عطا
مدح دونان مگو ز بهر دو نان / که خدا را سزاست حمد و ثنا
آنک تقدیر کرد راحت و رنج / آنکه قسمت نهاد فقر و غنا
ای که در جاه منصب و جاهی / چنگ در زن بعروهٔ وثقی
این که نامش نهند رد و قبول / آنکه وصفش کنند مدح و هجا
چیست در راه دین همه لاشی / چیست در کوی عشق جمله هبا
کی بود در رهند این بد و نیک / از کلام الله آنک یافت شفا
ثم ذرهم بس قل الله چیست / ای ندیده ره صواب و خطا
آنکه از غیر او مجرد شو / چون در آیی بصدر صفّهٔ لا
بعد از آن بوذنست تا محرم / لام را محو کن تو از الّا
در الف او شست اول و آخر / تو خیالی حقیقتست مرا
فعر الّا و لا کسی که ندید / نیست اگر ز لولو لا لا
شیر مردان مشو جو پیرزنان / متحیر میان خوف و رجا
کمر صدق بر میان یقین / جو ببستی یکیست هر دو سرا
از پی دفع دشمنان بنگر / چیست بهتر کلیم را ز عصا
دور از این جاهلان بی دل و دین / دور از این غافلان بی سر و پا

بر در یوسفی ملازم باش / چون درآید بمصر قحط و وبا
تو نیابی ز ننگ خویش خلاص / جز بتأیید رهبر بینا
ره بپایان و توشه حاصل نی / منزلت دور و زحمت اعدا
حیدری جوی ذوالفقار بدست / تا بروز آوری ز صف دغا
دایه چون ابله آمد ای ابله / ناقه زاید ز صخرهٔ صما
پای سخت را بجو چو کوه دهد / توده خشت خام را چه صدا
ای گرفتار لا بجوز و بجوی / تا کی از قیل و قال و چون و چرا
جهد کن تا بجهد خود برسی / پس بدانی که علم چیست هلا
اسم خود خوانده بعادت و رسم / صرف خود کرده بر هوی و ریا
فعل تو هم ز اسم تو مشتق / لیک حرفت ز مصلحت تو جدا
گر تو از نام او نشان یابی / نکنی دل بدست دیو رها
همچو آصف بیک زمان بیرون / تخت بلقیس را ز شهر سبا
باطل از حق چگونه دانی تو / نرسیده به نفس و دل حقا
کم مزن نفس را ز بی خبری / زانکه او جوهریست بس بها
لیک اندر حجاب خود چو بماند / نشنید از زبان عشق صدا
وارهش از جهل در هوا و هوس / گویدش عقل در خلا و ملا
غول مردم فریب شهوت تست / در بیابان عشق کرده ندا

گفته

گفته این را به پیر نکوست نکو / گفته آنرا بخوان رواست روا
عهد لا تعبدوست با تو مرو / چون خطاب تو از حقست بیا
ای شروع تو در فروع همه / اصل علم تو نیست این اصلا
علم آب و گلت حجاب رهست / علم جان و دلست گشته عطا
سرکشی کم کن و مکش در سر / از سر زرق طیلسان و ردا
بلبل مست را چه خار و چه گل / مرد ره را چه اطلس و چه عبا
دل ز دین غافل و زبان برگفت / خانه خالی و در غوغا
جان مکن چون بدست نیست دلت / شه چو مات است خود مباز دغا
دل چو یکتا کنی نماز بود / ورنه رنجت رسد ز پشت دوتا
آنکه شکل صنوبری دارد / دل مخوانش که نفسی است وغا
ای تو عشق چون بر اوج رسید / دل چو رهی بجست ازو قضا
داشت از نور ذات قوت و قوت / یافت از بار فقر نشو و نما
اوست ماهی بطبع نور پذیر / اوست پیکی بحکم ره پیما
او گشاید خزینهٔ ملکوت / او نشیند ببارگاه رضا
طایف این حرم شد از پی آنک / بهترست از حریم کعبه ترا
این چنین منظری دریغ نمود / گاخر گاو خر شود حاشا
ای که هستی منزه از پس و پیش / دست پیش تو داشتم بدعا

گرچه نفسم بسی فضولی کرد / بر دل از فضل دری بگشا
چیست استاد تا کند ارشاد / کیست ابلیس تا کند غوغا
من در مانده را خلاصی بخش / من سرگشته را تو راه نما
مصطفی شد دلیل من امروز / تا شفیعم هم او بود فردا
ای که از عکس نور طلعت تو / قرص خورشید یافت جمله ضیا
ای که وصف تو بوده خلق عظیم / ای که در شان تست ثم دنا
ای تو مقصود و عرش و فرش طفیل / ای تو مطلوب عقل و روح گدا
جان عقلی و عقل و جان شک نیست / که تو کلی و کاینات اجزا
ای خط عشق را تو نقطهٔ فرد / پیش ازین پی نمی برد دانا
عاجز آمد حسینی از نعتت / پست شد عقل سوی این بالا

گنج چهارم

چو تقدیر و قسمت خدا میکند / مگو این چه کرد این چرا میکند
بتدبیر خود روز و شب غره / نه این بو الفضولی هوا میکند
هوا جنبشی کرد پنداشتی / که عقل این چنین اقتضا میکند
نفرمود عقلت ره بد ولیک / ترا جهل نیکو سزا میکند
بلی عقل دانای این کشورست / نه انا مرا برد قضا میکند

درین مسند از بهر آتش نشاند / که حق را ز باطل جدا میکند
صوابست گفتار و کردار او / اگر منع کرد ار عطا میکند
ولیکن چو یار ای نفس و هوا / در آمیخت حکمش خطا میکند
درین حال گفتند اهل فلک / که این بد همه نفس ما میکند
چو آمیختن هم بتقدیر اوست / یقین شد که جمله خدا میکند
هم این دایره مذهب جبر شد / همه او همه او ندا میکند
بود رفع این هر دو در بامر و / که آنجا نهنگ آشنا میکند
نهنگ حمله بر نیک و بد میزند / بیکدم جهان را فنا میکند
چو بر ساحلی خشک لب می نشین / خرد هم بر این اکتفا میکند
خود اینجا نفس اختیاری نداشت / شریعت برون ماجرا میکند
چو در کوی صورت منی و تو نیست / حواله بما و شما میکند
ز حق یافت هر ذره خاصیتی / که این خسته گردان دوا میکند
در حکمت از قدرت با کمال / تو گویی بدین نوع وا می کند
سبب را ببینند مسبب شناس / اگر دیده بر خود جفا میکند
ز وحدت سوی شرکت آنجا رود / خدا هر کرا مبتلا میکند
گر آتش نسوزد وجود خلیل / مغ آتش پرستی چرا میکند
شنیدی که ثعبان موسی چه کرد / تو پنداشتی کان عصا میکند

بگو ابر بارنده را زین نهان — که او برگ و شاخ و گیا میکند
همه صنعت و قدرت و حکمتست — که از آب و خاک و هوا میکند
مگو سعد اختر امیریش داد — مگو نحس چرخم گدا میکند
اگر هست کی آیت ما رمیت — خدا حجت مصطفی میکند
مکن شیب و بالا احاله بعقل — که پایان آنجا دعا میکند
یکی از یکی زاید این قول اوست — ببین کز کجا ابتدا میکند
ز جهلی که دارد و بیند حکیم — چنین بر خدا افترا میکند
جماد ندی عقل و امر و نفس — مگو عنصر این کردیا میکند
مرنج و مشو شاد ما از کسی — اگر بخل گر داد سخا میکند
اگر دشمنی بد کند روز و شب — بجای تو بگذار تا میکند
نه خاصیت داد حق طبع را — که پاداش کردارها میکند
بیا سود از این درد سر عاقلی — که بر حکم حق التجا میکند
خدا جمله را جان و تن میدهد — خدا جمله را دست و پا میکند
یکی را خود از قهر بیگانه ساخت — یکی را ز لطف آشنا میکند
تو از هیچکس بار محنت مکش — که پشت خرد را دو تا میکند
از این منزل ای نفس بربند رخت — که روح الامین مرحبا میکند
نه این چرخ کس را امان میدهد — نه این دهر با کس وفا میکند

به عبرت نگه کن که در زیر گل — قضا را با قدر خوان چها میکند
چو در میرسد دست برد اجل — سر گردنان زیر پا میکند
دمی چند اگر میکند از نی ترا — میندار با تو صفا میکند
کند شیر دندان نماید سفید — ز قهرست نه از رضا میکند
بسی نفس را بندها داده ام — چو رو بست فرمان کجا میکند
تو از هیچ رو استوارش مدار — اگرچه نعم گفت لا میکند
حسینی ز طبع خود این نظم را — پس از هفتصد و هفت ادا میکند

گنج پنجم

ای ترا از روز فطرت با بنی آدم خطاب — چند باشی همچو حیوان در هوای خورد و خواب
چون شدند نفس بهیمی وصف تو بل هم اضل — باشد از دیو عزیزی جای تو دار العقاب
شهوت و حرصت چنین در سلک دیو و دد کشید — ای ترا در ملک معنی مسند عالی جناب
روز و شب آرام تو در صحبت بئس القرین — وانگ این حیوان صفت دلخواه تو نعم الثواب
از اوامر هرچه دانستی نکردی انقیاد — بر مناهی تا توانستی نمودی ارتکاب
با چنین وصفی نگردی محرم دار السلام — در چنین حالی نباشی لایق حسن المآب
از برای دانه محبوس دام دد شدی — سازگار آمد مگر مرغ ترا این خاک و آب
عمر کرکس بایدت قانع شود ما زار کس — کز بی حرص اندرین ره زود میرد عقاب

۲۲ دیو طبعت پنجه بر پهلوانان زد همی نفس — تا ترا بر آتش حرص و شره سازد کباب
پرده ابناء دونان خیره رو بی هیچ مود — بر سر خوان لئیمان شوخ چشمی چون ذباب
باش تا از چشم عقلت دور باید این خیال — باش تا از روی جانت بر گشاید این نقاب
تا توانی انس با ارباب معنی گیر از آنک — بی ثبات‌اند این همه صورت پرستان چون سحاب
محرم راز تو دانی کیست مرد آخرت — نیست این اصحاب دنیا را بقائی چون حباب
نعمت جاوید خواهی باش با اهل حضور — آخر ای نادان مگر بنشینده مرغاب خراب
گر تو گشتی آشنا با این جهان بیگانه باش — چون ترا معلوم شد دل کو بشو عالم خراب
قسم تو گر راحت و رنجست و گر فقر و غنا — پای در کش سر بنه دامن مدر گردن متاب
گر تو در ایزد شناسی گشته ثابت قدم — با قضا و حکم ایزد چیست چندین اضطراب
روزگار سرد خوی خشک مغزت بعد ازین — قرص کافوری نهد اندر میان مشک ناب
پیر گشتی عذر خواه و خون گری تو زانک رفت — وقت عیش و موسم شادی و ایام شباب
کاروان بگذشت خیز ای خفته در خوابی هنوز — گر کمین دزد آمد و برد آنچه بودت در جراب
کی شمار مایه و سودت همین چار است و بیست — از زبان خویش سودا بی سوی یوم الحساب
آسیای چرخ گردان عاقبت خاکت کند — گر همه روئین تنی ور همه افراسیاب
ملک نبود آنچه داغ ملک دارد بر قفا — دور باشد آنچه از دوری پذیرد انقلاب
عقل را در کارها باشد نظر بر عاقبت — میکنی دعوی عقل آخر بیندیش از عقاب
از خدا بر گردنت بار امانت عهد است — گو بپرسند تا از آن عهد ای برادر گو جواب

عنی

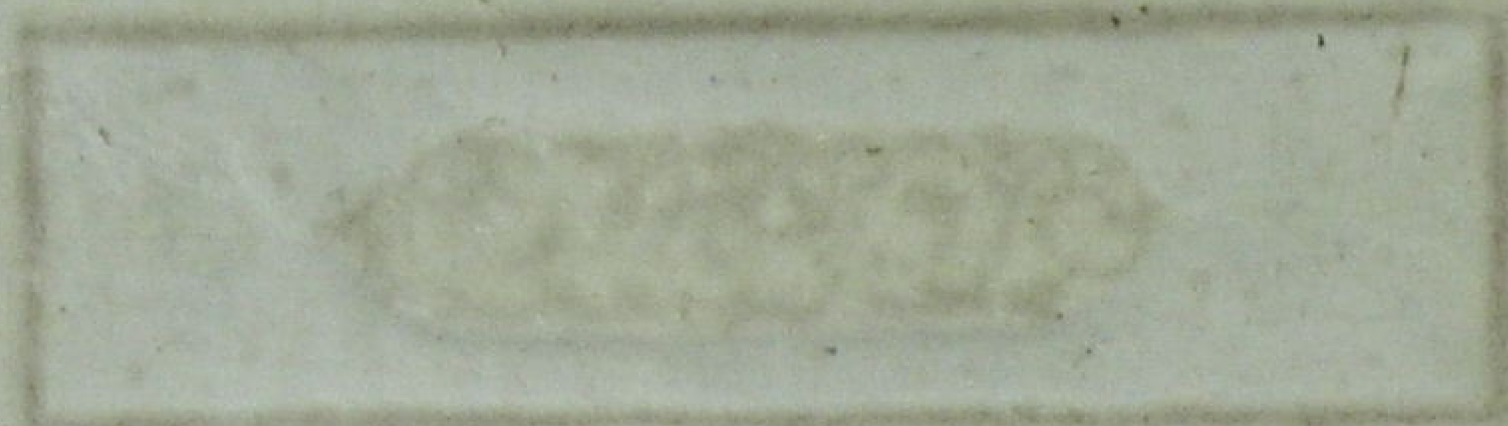
نفس رنگی طبع داری از برای آن بود — همچو زلف زنگیانت حالتی بر پیچ و تاب
طالب علمی ولی از جهل طینت روز و شب — گشته مغرور فتنه و مانده دور از لباب
رخصت و تاویل را نفس فضولت علم خواند — از سرابی هنوز این تشنه دور است از شراب
علم اگر جانت ترا آگه نکرد از معرفت — در جهان زعقل نامت نیست جز شر الدواب
این همه صورت پرستا را که علم و عقل نیست — بر مثال خیمه دان بی ستون و بی طناب
جز بیان راه معنی هرچه پنداری خطاست — جز برای قوت دین هر چه گوئی ناصواب

هان حسینی همرهت عمرست خود را دم مده
شرط نبود کاهلی چون میکند همره شتاب

م

275

٢٧٧



کتاب [illegible] نامه

سرنامه بنام آن خدائی — که نتوان گفتنش چون و چرائی
خداوندی که دانای نهانست — بدیدارنده جمله جهانست
نه وصف ذات پاکش را شماری — نه بی تقدیر او گردند کاری
نه قیومیش را حد و نهایت — نه سلطانیش را نقصان و غایت
بیان اندر بیانش خیره بیانست — نشان اندر نشانش بی نشانست
نه وهم و فهم را در وصف او راه — ازو اندیشها را دست کوتاه
خرد در جستنش از ره برونست — خدا را کی توان گفتن که چونست
ازو شد نیستی را نام هستی — ازو بالا گرفت این جمله پستی
همو ماند و همو هست و همو بود — نکاهد هیچ و ما و نیز نفزود
اساس شش جهت را کرده پرکار — بنای نه رواق ازوی بدیدار
نگاری را برون از وی روائی — نه در ملکش کسی را کدخدائی
خداوندی که جان را روشنی داد — درون دل هزاران گنج بگشاد

چو پیدا شد بحکم او چپ و راست — بجود داد آشنائی هر که را خواست
گدائی را بعالم پادشا کرد — که گوید این چه بود آن چرا کرد
یکی در نعمت پاینده آسود — یکی در آتش سوزنده فرسود
روائی داد آب نار و انار را — مشرف کرد خاک بی بها را
گلی را پاک گل اسرار کرده — دو عالم را برو ایثار کرده
شراب معرفت کرده بجامش — بحد خویشتن بگشاد کامش
اگر لطف خدایش برندارد — چه گوئی مشت خاک این زهره دارد
بعالم گر کس ایمان نیابی — خداوندش را نقصان نیابی
خدا هر دو جهان را کارسازست — زما و طاعت ما بی نیازست
زاول کین جهان جمله هبا بود — خدا در عالم وحدت خدا بود
جهان چون نیست گردد باز یکچند — تعالی الله هم او باشد خداوند
خداوندی که ما را پرتوی داد — ز لطف خویش بر جمله سری داد
کرامت کرد راه راست ما را — بنور معرفت آراست ما را
چراغ شب روان را نور بخشید — نیاز صبح خیزان را نمودید
دل هر دلستانی بسته او — جگرهای عزیزان خسته او
گرفتار غمش عالم گشایان — شده حیران راه شرع نمایان
هم او در سینه مجروح مرهم — هم او در پرده اسرار محرم

بنامش نامهای سروران خاک / بیادش خرقهای عاشقان چاک
زهر وصفی که کوپیر بهره آمد / سمند دانش انجا سر آمد
زبان در حمد او نارم کشودن / خدا را هم خدا داند ستودن

خداوندا حجاب از راه برگیر / حسینی را ز لطف خویش بپذیر
طریق بندگی آسان کن او را / بداغ درد خود درمان کن اورا
بخشنودی خود بنمای راهش / همی خواهد ز راه تو خواهش
چو مرغی را بدام خود فکندی / همای همتم را ده بلندی
ازین زندان جدا هم ده بیکبار / تو بر خاکم فکندی هم تو بردار
بکلی وارهان از دست خویشم / بدام بیخودی یکبار بیشم
من آن خاکم که دادی آب رویم / ز صنع خود نمودی رنگ و بویم
شب افروزی کن از نور یقینم / جهانبانی کن اندر ملک دینم
گنه کارم تو دانای نهانی / ببخشای و ببخش آنرا که دانی
اگر بردابیم امیدوارم / وگر بگذاریم جز تو ندارم
ز مستی خودم هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
دلی بخشم که دیدار تو جوید / زبانی ده که توحید تو گوید

نهالم را ز درختی بار ور کن / مرا بستان ز من در من نظر کن
مرا از هر دو عالم بی غمی ده / چو بینا دم نهادی محرمی ده
توانگر کن بمعنی خاطرم را / ز درویشی کلاهی نه سرم را
بدستم ده ز حمد خود نوائی / سزای خود در آموزم ثنائی
جو دادی در حریم حمد جایم / بنعت مصطفی هم ره نمایم

بنام ایزد زهی سرخیل درگاه / زهی خلوت نشین لی مع الله
زهی چابک سوار مرکب عشق / ترا خواندند صاحب مذهب عشق
توئی شاه سپاه عشقبازان / عروس عشق بر نام تو نازان
کمان عاشقان بر ابروی تست / ببالای تو آمد از قبا چست
بکام دل رسیدند پیروانت / فشاندند هر یکی در پی روانت
توان مرغی که تا که بر پریدی / بیکدم تا به او ادنی رسیدی
توان شاهی که چون آمد خطابت / بپهنه جبرئیل اندر رکابت
نه از عالم نه از آدم نشان بود / که بر نام تو مهر این و آن بود
نصیب عالم از گنج تو دادند / بنامت نام هستی بر گشادند
نیاید بر بساط آفرینش / شهنشاهی چو تو در چشم بینش

تو در صحن زمین آن پادشاهی	که ملک هر دو عالم را پناهی

شریعت را همه سکه بنامت	طریقت را همه باده ز جامت

ثنا مت کرده شرح آیت عشق	ز نو بالا گرفته رایت عشق

وجودت رهنمای جمله موجود	شده هم جای و هم نام تو محمود

بدست حکم تو داده خداوند	کلید نه رواق و هفت دربند

نبودت جز خدا از سایه نشانی	دلی از ابر بودت سایه بانی

فکندی جمله را چون سایه در پیش	نیفگندی بد اینجا سایه خویش

لبت را گر بجست اندر صف جنگ	مسلمان گشت هم بر دست تو سنگ

یتیمان از تو سفته درّ اکرام	از آن درّ یتیمت آمده نام

جهان گرچه ز یوسف پر شورست	و لیکن از نمکدان تو دورست

دلم میخواست تا نعت تو گوید	بدیده خاک درگاه تو روید

ز لطف تو مگر انعام یابد	حسینی همچو حسان نام یابد

نوشتم گرچه در وسع من آن نیست	جو فرمودی تکلف در میان نیست

ندم جون ناتوانان دست و پایی	چه گوید خسته سرگشته رایی

ثنای تو چه جای مشت خاکست	ثنا گوی تو خود یزدان پاکست

درین ره لاف فرزندی نیارم	که خود را خاک پایت می شمارم

جو گمراهم دلیل راه من باش	گنهکارم شفاعت خواه من باش

زمین

زمین بوسی ترا در جستجویم	خدا داند که جون نیست آرزویم

جو احرام تو گیرم دامن افشان	ز رحمت آستینی بر من افشان

شفاعت گرچه درخوردم نه بینی	نه آخر رحمة للعالمینی

از آن محروم ماندم اندرین راه	ندارم تحفه شایان درگاه

مرا دست قضا از پا درافکند	بهندستان کنون میدارد م بند

جرا بر خاک هندستان نشینم	نه طاووسم که شهباز مهینم

بنام تو بلندی یافت نامم	اگر مرغ تو ام بر کش ز دامم

مرا کرد حرم ده آشیانی	که سلطان را نباید پاسبانی

جو من مرغی ترا لایق بود بس	که نعت تو نگوید همچو من کس

در آن مدت که طبعم نازنین بود	سعادت یار و دولت همنشین بود

شبی بودم از آن شبها که دانی	خرامان در گلستان جوانی

شبی جون زلف جانان عنبرآلود	ز رنگ خود جهان از مشک مسود

شده ماه دو هفته عالم افروز	نه کس را یاد صبح و نه غم روز

شده خاقان چین از مملکت دور	سپاه زنگ بر روی گشته منصور

جو دهقان مانده در خرمن خویش	کشیده خوشه را در دامن خویش

چو دهقان مانده مه در خرمن خویش / کشیده خوشه را در دامن خویش
فلک از چرخ گردان باز مانده / نوای شب روان بی ساز مانده
سماع زهره گشته مجلس آرای / دبیر افتاده بی تدبیر و بی رای
دران سودا بمانده مشتری مست / ردای طیلسان افکنده از دست
ز بیکسو پاسبان از خواب برده / سلاح تیغ زن را آب برده
بنات النعش مانند ثریا / فراهم آمده بهر تماشا
دران شب که نور اختران بود / چو بحری خاطرم گوهرفشان بود
من اندر گوشه خلوت نشسته / دل از روز و شب عالم گسسته
شراب خامشی بر کار کرده / سخن را بر زبان مسمار کرده
نکرده در حدیث خویش صرفی / نرانده جز حدیث عشق حرفی
دلم آشفته سودای معشوق / حدیث عاشقی برده به عیوق
خیال روی جانان همدم من / نگشته همدم من محرم من
نهال خوش دلی را آب داده / کمند بی غمی را تاب داده
سخن زاینده بود و طبع آزاد / خرد همخانه بود و عشق همزاد
سوار طبع بر یکران معنی / نهاده پای در میدان معنی
غزل گفته بوصف هر غزالی / قلم رانده بهر زلفی و خالی
دلم میگفت با خود داستانی / که چون جانم در آمد مهربانی

چو ماه از ابر پیدا شد بشبگیر / جوانمردی که بودش دولت پیر
شکار عشق خوبان همچو من بود / چراغ بزم و شمع انجمن بود
بسی تکرار کرده ابجد عشق / سفرها کرده عمری در حد عشق
ز عین عشق بوده آبخوردش / شده بالای قاف عشق گردش
بدرس عشق برده سبق مطلق / همه نعلش ز اسم عشق مشتق
در آمد اندرم چون مرده خویش / ز سوز عاشقی نعلی در آتش
چو حلقه مانده بودم پای بر سر / کشیدم در برش چون حلقه را در
زبان عذر بگشادم ز هر راه / بگفتم چه دولت بود ناگاه
که امشب یادت آورد اندرین خاک / که زد بر آتشم آبی طربناک
بیا بنشین که بخت خفته برخاست / غم از دل رفت و آمد هر چه میخواست
حدیث آنچه در ری افگند بنیاد / در گنجینه عشق آمدش یاد
چو گنج ار چه نمیدادش نشانی / ولیکن عشق کی باشد نهانی
چو آتش در دل من جوش برداشت / ز سر دیگ خود سرپوش برداشت
بگفت ای همچو دولت دستگیرم / کلید بند این جان اسیرم
دلم قفل گران دارد بگردن / تو دانی چاره این بند کردن
دمی دست اندرین زنجیر میکن / چنان گر تو سزد تدبیر میکن
مرا سودای بی سودی زیان کرد / چو سودایی شدم رخ را نهان کرد

ز من بیگانگی کرد آشنایی / بتی شورافکنی شیرین لقایی ٥
ز اول با من اندر پرده میگفت / کنون در پرده رفت و روی بنهفت
نه دستی آنکه با غم پای دارم / نه رفتن را ازین ره رای دارم
نه کس را میتوان دادن پیامی / نه اندوهش توان گفتن سلامی
ز تو در خواستی دارم درین کار / که از سر گشته ام مانند پرگار
که بهر من نمایی چاره سازی / سرایی نامه در عشق بازی
چو روی نامه من بر گشاید / مگر زین حرف بر حرف من آید
بنامم شرح ده خون خوردنم را / سحرخیزی و زاری کردنم را
بیار از بحر خاطر گوهری چند / مگر بگشایدم این آهنین بند
ترا باشد ز نامه نامداری / مرا باشد خلاص از بیقراری
قلم در دست بود و خاطرم تیز / خرد میگفت هان نقشی برانگیز
عروس عشق را جلوه گری کن / درین ره عاشقان را رهبری کن
چنان کن کز تو این ره در پذیرند / همه عالم از اینجا بهره گیرند
بدین یک نامه ناید کارشان راست / ترا خود نامها باید آراست
بیک میوه همیشه کم نشایند / تو باغی کن که هر میوه بیابند
چو باغ طبع من زین گونه بشکفت / ز هر بابی سخن میبایدم گفت
دلت چون عاشقان را ره نماید / نگه کن کاندرین منزل چه باید
بهر منزل بباید نامه ساخت / ترا این مهره هر سو باید انداخت
ترا زیبد که نام عشق گیری / که ملک عشق را دانا امیری
صواب آمد مرا این رای روشن / شدم غواص این دریای روشن
چو بربستم بدین فکرت میان را / گشادم قفل این بند گران را
ز در با هر دری کامد بدستم / بنام این عروسش عقد بستم
بیک رشته کشیدم سی گهر را / که برداختم این تاج سر را
گرش من تاج خواندم در خور آمد / که چون تاج از سخنها بر سر آمد
چنین قصری که من بنیاد کردم / بسی برج بلند آباد کردم
فلک زان دم که چون طاق خمیدست / اساسی جفت این ایوان ندیدست
عروس عشق اگرچه هست دلبر / چنین زیبا نبودش هیچ زیور
نه هرگز هیچ بحر این گوهر آرد / نه هرگز هیچ کان این لعل دارد
اگرچه همچو جان پروردمش من / نثار عشق بازان کردمش من
من اینک جلوه دادم بر جهانش / مبارک باد بر خوانندگانش
همیشه این گلبن آن کان خوبی / شکفته باد در بستان خوبی
دل هر بیدلی در یار او باد / سر هر سروری در کار او باد

زمین بوسی درش خوبان یغما / شکرخا از لبش مویان عنبا
بخوان ای گلبن باغ نکویی / سلامی چون بهار از تازه رویی
هزاران خدمت و صد گونه زاری / سپاس بی کران در دوستداری
بدانی کاندر افتادم بدامت / ندیده روی تو گشتم غلامت
دلم را چون ز حسن تو خبر شد / بدیدم من که کار من دگر شد
بمردم در غمت گر راست خواهی / مرا خود حشم حب دارد این گواهی
نگارا جز خبر نشنیدم از تو / که چندین محنت و غم دیدم از تو
عجب کاری دگر افتاد ما را / ندیده دیده دل در داد ما را
رخت نادیده دل را بیم جانست / دل نادیده را کی صبر آنست
نگارینا تراگرچه ندیدم / ز سودای تو دیدم آنچه دیدم
نگارا با تو خواهم آشنایی / که باشد آشنایی روشنایی
حدیثت کرد ما را حلقه در گوش / چو من زان توام از دان بمفروش
مرا نام تو بردار ننگ واز نام / فتادم در غمت ناچار و ناکام
بخوان این نامه را کز غم نوشتم / سخنهایش بخون دل سرشتم
حدیث دردناکم چون بخوانی / قبولم کن بشرط مهربانی
بدان این گفت و گو بهر مجازی / که آسان نیست کار عشقبازی
چنان یاد توام در دل نشستست / که زنجیر شکیبایی گسستست

مرا گر بخت و دولت یار بودی / از اول با توام دیدار بودی
ترا دادم دل و جان عهد کردم / مرا تا جان بود زین بر نگردم
چو جان عشق ترا دارم در آغوش / بدین گوشت شنو خواهی بدان گوش
دلم را از تو می باید چه تدبیر / ز پا اندر فتادم دست من گیر
سخن در شرح غم بسیار دارم / ولیکن بی سر گفتار دارم
نگارا تا شنیدم شرح رویت / که پایم گرفتست آرزویت
ندارم محنتی هرگز چنین یاد / مرا هرگز غمی زینسان نیفتاد
مرا بردار چون خاک تو گشتم / خوشم گردان چو غمناک تو گشتم
بشادی در زمانه کامران باش / بخوبی در جهان صاحبقران باش
حسینی پرده عشاق بنواز / بلند آوازه گشتی برکش آواز
ازین نادیدن و دیدن چه گویی / تو کار خویش کن که مرد اویی
خیال دیده و نادیده تا چند / ازین نادیدنیها دیده دربند
ز صورت بگذر ار معنیت باید / که یکجا صورت و معنی نیاید
برون پرده می بینم ترا ساز / برافکن پرده را و عشق می باز
فدای عاشقی کن هرچه داری / مگر خود را ازین زندان برآری
غم جانان بخود از جان چه خواهی / تو سلطان جوی از میدان چه خواهی
مکن بازی که بازی نیست این کار / نکو بشنو مجازی نیست این کار

در این دریا اگر غواص گردی / چو مه بر آسمان رقاص گردی
ازین عالم بدان عالم گذر کن / ببین این عالم و در خود سفر کن
بیا ساقی بده جام عقیقی / که می یابم بوی عشق حقیقی

الا ای سرو قد لاله پیکر / ز باغ حسن و شاخ عمر برخور
مسلم بادت اقلیم نکویی / مباد اجز بکامت هر چه جویی
رخت از جوی خوبی آبخور باد / لبت از مصر شادی پر شکر باد
بخوان ای دستگیر دوستداران / سلامی چون نسیم نوبهاران
بدان ای قبله من خاک کویت / که سرگردانم اندر جستجویت
نهادم عشق را این شاد با تو / کشادم پرده این راز با تو
بخاک پایت ای شمع دلفروز / ز غم چون شمع میسوزم شب و روز
مرا چون دیده شد دوری چو ماهت / شدم سرگشته چون زلف سیاهت
تو بودی ماه گردویت بدیدم / چرا من همچو ماه نو خمیدم
بیا خورشید تابانست رویت / چو ذره زان همی گردم بکویت
ز اندوه تو دل یک دم تهی نیست / دلم یا در غمت روی بهی نیست
اگرچه زاهدم یا بت پرستم / بتو کم کن نگاه اهر چه هستم

نوشتم

نوشتم نامه از چشم خونبار / بخوان تا آگهی یابی ازین کار
بدانی کز غمت چونست حالم / که دانم هم بترسی از وبالم
دل مسکین چنین آمد بدامت / که گویی سالها بودست رامت
بجان تو که دست از تو ندارم / گرانم بکشی لاکن یارم
دلم را همچو دف بر دو بزن باز / چو دستت میدهد بردار و بنواز
دریدیم پرده را ای ماه خوبان / بهر پرده که خواهی پای کوبان
بروی تست دل را آرزویش / ز نیک دیدن چنین حیران شود کس
نبودت چون سر معشوق بودن / نخستت رخ نبایستی نمودن
چو بنمودی و بربودی دل من / تو دانی چاره مشکل من
بپایان بر طریق دلبری را / که اصلی نیست کار سرسری را
ترا دادند حسن بیکرانه / بده انصاف خوبی در زمانه
اگر بی دانه واکسترده دام / میان تو چه فرق و نقش حمام
ترا آن به که با من سر در آری / مرا از عشق بازی سر آری
درین عالم اگرچه بازجویی / نیابی همچو من باهر که گویی
دل من راز خود بکشاد با تو / نه کار سرسری افتاد با تو
ببخشا آخرت بخشایشی هست / مبین در من اگر آلایشی هست
چنان مستت توام ای عالم افروز / که نشناسم درین سودا شب از روز

خدنگی از کمان ابروانم / زدی بر سینه و خستی روانم
چو صیدم کرده‌ای ای ترک چالاک / ببند آخر شکاری را بفتراک
ازین صیدم نمی‌بینم دل خوش / بیا باری خدنگ خویش بر کش
اگر قصدی نمایی این گدا را / روا باشد تو دانی خون بها را
مبادا چرخ گردان جز برایت / هزاران جان فدای خاک پایت
حسینی عشقبازی پیشه نست / همان میکن که در اندیشه نست (نیست)
تو تا سر نامهٔ عشقست در دست / چرا حرفی دگر شاید بر ان بست
چو مرغان مسافر رخت بر بند / نشسته بر امید بار تا چند
بهم تا بند درویشی و هستی / مسلمان بودن انگه بت پرستی
طناب هر دو عالم بگسل از خویش / پس آنکه زن بر ملک درو (خیمه، بیش)
ز جام هستی ار مستی می باش / چو مظلومان گیتی پست می با (ش)
چو عشقت ساقی آمد دوست (ممدم) / دو صد دریا فرو کش بیکدم
هر آن دردی که آمد صاف بنش / نه هر صافی که هست او یار بیش
مراد عاشقان در نامرادیست / مشو غمگین که آن از عین شادیست
بیا ساقی شراب ناب در ده / دمی این خاک ره را آب در ده

الا ای تاج خوبی بر سر تو / قبای دلبری بابی در بر تو
تو سلطانی و خوبانت غلامند / بسا در عهد تو خوبان کدامند
نگاری چون تو در عالم که بیند / بهار از باغ وصلت گل بچیند
چه اندایی بگه گل آفتابت / که چون مهتاب بینم در نقابت
چه نامت خوانم ای آشوب جانها / خراب از دست عشقت خان و ما (نها)
گلت خوانم نگارینا چه گویی / رخ گل را که داد این خوب رویی
چه نسبت مشک را با آن دو گیسو / چه باشد در جهان یک ناف آهو
نه بینم طاق ابروی ترا جفت / نه چون رخسار تو یک گل که بشکفت
شنیدم من که باشد مشک در (چین) / ترا در مشک می‌بینم دو صد (چین)
سر زلفت از ان رو بر شکنجست / که بس مار سیه بالای گنجست
نه هرگز هیچکس همتاب باشد / مگر زلفت که هم بالات باشد
بدلداری دو زلفت بی‌نشانست / درو دلهای خلقان موکشانست
ندارد کس سر زلفت مگر تاب / بچشمت هیچ در ناید مگر خواب
بیامیزد از ان روی چو گلنار / فکندی در دل نسرین و گل خار
لبت یک خوشهٔ انگور دارد / کزو هر دم شکر صد شور دارد

به شیدایی دو صد یوسف فزونست / که در چاه زنخدان سرنگونست
ز مه تا روی تو خطیست ظاهر / ز شب تا موی تو فرقیست آخر
چه افتد بر رخت جز زلف و جز خال / که بوسد پای تو بیرون ز خلخال
بعالم خوب رویانی که هستند / کنیزه هر یک از تو پشت دستند
درین عهد آنکه او بت می‌تراشد / چنان دانم ز تو آگه نباشد
گر آنها در یکی چون تو بزادی / ز رخت انصاف حسن خود بدادی
مکن جانا اگر یزدان شناسی / بنعمتهای یزدان ناسپاسی
تو خود دانی که بود چون تو یاری / ولیکن خودستایی نیست کاری
چه حاجت آفتاب آسمان را / که گویی میکند روشن جهان را
بحمدالله که داری هر چه جویی / وفا میخواهمت با خوب رویی
نگارینا چو جان میدارمت دوست / سخن من با تو بیرون کردم از پوست
نیم شایسته لیکن مبتلایم / اگر دستم دهی پیشت برآیم
ز حسن بی‌کرانت چشم بد دور / همیشه چشم بدخواه تو مقهور
حسینی عشق را شایان نباشی / اگر نقد دو عالم را نپاشی
گدای عشق شو سلطانی اینست / فدا کن جان و دل مهمانی اینست
اگر سودای این بازار داری / چنان باید که تن در کار داری
درین سودا اگرت سودی برآید / دکان از هر دو کونت بر سر آید

دلی کز عاشقی بویی ندارد / بچشم اهل دل رویی ندارد
معاذالله که خود را چون تو دانم / غباری کز درت خیزد من آنم
دلی باید ز کار خویش نومید / نشسته بر امید وصل جاوید
اساس خوشدلی درهم شکسته / ز بند ننگ و نام خویش رسته
نه فردوس آمده در دل خوش او را / نه از دوزخ نهیب آتش او را
همی از خویش در فریادم امروز / غلام یک دل آزادم امروز
بده ساقی می از خمخانهٔ عشق / که هستم در جهان افسانهٔ عشق

الا ای مونس جانها خیالت / سر گردنکشان شد پایمالت
تو شاهنشاه دارالملک جانی / تو دانی گر بخوانی گر برانی
بدستت نیست حل و عقد کارم / ببین روزی ز دستت کی گذارم
دعا میگویمت ای شمع جانها / نه شمع جان که خورشید روانها
بنازای رشک خوزستان لب تو / شکسته گل شکنج غبغب تو
که عشقت بر سرم حکم خدا بست / نه از اندیشه و حرص هوا بست
مرا در دامنت افکند تقدیر / اگر چه نیستم لایق چه تدبیر
تو آن باغی که بادت مشک بیزد / من آن خاکم که از کوی تو خیزد

تو یی فتنه بتا چون رو پری را / تو یی آشوب گلبرگ طری را
من مسکین چو خاک افتاده پست / بصد زاری سری بنهاده پشت
تو چون بستان همه نقش و نگاری / چو بلبل من همه فریاد و زاری
تو سلطانی بتا من پاسبانم / تو مهری من چو ذره سر دوانم
مرا کمتر غلامی پادشاهیست / غم عشقت نگارا هر گدا نیست
قضای آسمانی گر نبودی / نه عشقت مرا مشکل نمودی
اگر مرغی شدی در عالم این دل / بیارستی بکویت کرد منزل
سر کوی تو جانا جای من نیست / بپایان غمت در پای من نیست
تو میدانی که در عشقت بیکبار / گرفتارم گرفتارم گرفتار
ز خاک پای خویشم تاج سر کن / چنان کز تو سزد در من نظر کن
بدشنامی ز تو خرسندم ای دوست / که هرچه از تو رسد بر بنده نیکوست
نگارا درد عشقت بایدم بس / که درد تو به از درمان هر کس
خیالت گر بصد جان رخ نماید / بجان تو که بس ارزان برآید
چه گویم بنده را خود بیم جانیست / و لیکن بحر سودا را کران نیست
مرا بس گر سگ کوی تو خوانند / زهی دولت که هندوی تو دانند
ترا همتا نبینم در نکویی / چه شایان غمت باشم نگویی
ببین در مفلسی و خواری من / ببین در خستگی و زاری من

مکن ای بتا من افتخارم / ز من گرچه غمت گردست خوارم
بدین خواری کم افتاد کاری / عزیزی بودم آخر روزگاری
بچشم روزگارم دیده تو / از آن دامن ز من در چیده تو
دلم نه لایق چون تو نگاریست / و لیکن نه درین هم اختیاریست
بسی کوشیدم اندر روز نخستین / که بر اسب شکیبایی نهم زین
دلم رفت و شکیبایی ز من برد / قرارم رفت و خاطر از برم برد
بسی دادم ز اول روز پندش / نیامد هیچ پندی سودمندش
بامید تو خوشها خود بگنجند / بترس از خون چشم آرزومند
دلم لایق ندان تو پیش هر کس / روا باشد که واگردد ازین بس
یقین دانم که خدمت را نشاید / بباید ساخت با هر چیز کاید
اگر یکدم بکویت بار باشد / گدا را این قدر بسیار باشد
منم امروز در کوی تو خاکی / جگر خون کرده اندوهناکی
مرا تلخست بی تو زندگانی / تو بر میخور ز گلزار جوانی
حسینی خاک پای مسکنان شو / فرود آور و سر بر آسمان شو
همیشه سربلندی نابکارست / تو آن شاخی نگر کان میوه دارست
ببین شاخی که از بر خسته آمد / که از زخم تیشه را شایسته آمد
چو باد از هر کسی گردن چه تابی / تو خاکی شو مگر یک جرعه یابی

بده ساقی شراب آتشینم / که من با خاک پات همنشینم

الا ای مقصد امیدواران / شکوهت قادری فرزانان
تو بی سرو دفتر خوبان عالم / گلی چون تو نه در بستان عالم
رخت رشک بتان آزر آمد / لبت آشوب شهد و شکر آمد
بخوان ای همچو من صد جا گرت بیش / سلام و خدمت از سرگشته خویش
دل افگاری که درمانش تو داری / چه گویم من دل و جانش تو داری
غریب شهر تو کمتر گدایی / که در غمها ندارد آشنایی
بدان ای قبله صورت پرستان / خیال روی خوبت نقل مستان
که سودای دارم در سر امروز / چو جان مهر تو دارم در بر امروز
جز آب دیده در دستم مگر نیست / بجز رخسارهٔ با من هیچ زر نیست
نباشد هیچ عیبی پادشا را / که بنوازد بلطف خود گدا را
چو خورشید جهان گردد بدیدار / نه یکسان تابد آخر بر گل و خار
زخوبی چون نصیبت کامل افتاد / گدایان را زکاتی بایدت داد
غم من یاد کن در شادی خویش / بترس از آه و زورمندی درویش
غمت دانم که بود منزل من / ولیکن خود مرادست این دل من

توئی سلطان ملک خوب رویی / به زیبایی دو صد چندانکه گویی
دلم گر نامهٔ مهر تو خواند / بعشق شاه و گلخن تاب ماند
چه نسبت باشدم با مهرت ای ماه / گدایی را که داد دست افسر شاه
دلم را آرزوی تست در سر / گدا را همت شاهانه بنگر
نیم از مفلسی خویش غمگین / تو از قسمت آن آمد مرا این
نداند عشق درویشی و توانگر / شد اینجا قسمت هر دو برابر
بسیم و زر نباشد عشق بازی / که هست این آرزوهای مجازی
دلی از تیغ غم باید بدو نیم / وفای مهر در وی نی زر و سیم
یکی قلب شکسته به که صد بار / درین راه اندرست زر بخروار
چو در بار توام سیم و زرم نیست / چو بر خاک توام تاج سرم هست
من از اول حدیث خود نمودم / که شایان غم عشقت نبودم
ولیکن عشق از اینها کی پذیرد / گدایی با امیری در نگیرد
چو عشقت آتشی بر می فروزد / بیکجا خشک و تر را می بسوزد
ندیدم وصل تو یکچند گشتم / بدیداری کنون خرسند گشتم
مشو از چشم من جانا نهانی / همه رفت این قدر باری تو دانی
حسینی گنج عشق آسان نیابی / گرانست این گهر ارزان نیابی
بهم زن خشک و تر یعنی دل و دین / اگر تر دامنی خشک آر و بنشین

بیا ساقی که می اندر حال در ده | لبالب کیر و مالامال در ده

الا ای روی تو آهوی تاتار | شکسته آن دو زلف چون شب تار
دوای دردمندان باد بویت | چراغ بیت دوران باد رویت
جمالت بی حد و حسنت برافزون | بساطت تازه و بزمت همایون
چو بر خوانی سخنهاء پر از آب | بکن رحمی بر آن چشمان پر خواب
نظر بر حال من کر رحمی آری | که حالی دارم و صدگونه زاری
ببین حالم که در عشق تو چونست | بکن رحمی که وقت آن کنونست
سر خویشم نماندست ناتوانی | ندیشم وامده گر می توانی
چنانم کز پریشانی ندانم | اگر پرسد کسی از من نشانم
غمت خواهد که خونم را بریزد | بگو آخر ز خون من چه خیزد
چو از باغ تو خرسندم ببویی | چه داری در میانه گفت و گویی
گل وصل تو گر در دست ناید | اگر بویی بیابم نیز شاید
نظر بازیست دلرا با جمالت | اگر خود راست پرسی با خیالت
منم ذره تویی خورشید پر نور | همی گردم بکویت لیکن از دور
خیال خویش را بفرست بر بام | بدین قانع شدم تا جاودان کام

287

ز وصلت چون بدیدار صبورم | دریغ آید که بنمایی ز دورم
دلی دارم پر از آه جگرسوز | همی ترسم که در مانی بدین روز
بگیرم دامنت یا عشق بگذار | بسوزم خرمنت یا پرده بردار
ببخشایی چرا این خوار بیمار را | مگو تا استواری زار بیمار را
نه از دل می شماری گفت و گویم | ترا بازی نماید جست و جویم
بسی خون گرد چشمم با فراقت | که جان بر لب رسید از اشتیاقت
بیا جانا که جای جانه شاد نیست | غمت جان بیخود چه وقت با نیست
تو گر زین گونه خواهی کرد کارم | من مسکین پس امید از که دارم
نه با کار توام امروز فرداست | نه بحر همتم را غرق پیداست
حسینی خون خور از سودای جانان | که دستت با غمهای جانان
که داند شاخ امیدت بر آرد | جو از پا اندر آیی سر در آرد
شکیبایی کن اندر غم زیان نیست | غم و شادی و محنت جاودان نیست
جهان دارد همین یک مهربانی | که بگذشت آنچنانکش بگذرانی
بده ساقی می گر غم رها نکند | ز عشق انصاف جان من ستاند

الا ای شمع بزم آشنایی | دلم را خاک پایت روشنایی

زوصلت

علم بر چرخ زن عالم تو داری
بحق بی ملک دان کان هم تو داری

بکام خویش میکن کامرانی
که هم خوبیت هست و هم جوانی

بروی خود جهان را شاد میکن
ولیکن از دوستان هم یاد میکن

نگارا بی تو بر چرخ ست آهم
بپذیر از نفیر صبحگاهم

بجان آن نگاه لطف و مهربانی
دعا و خدمتم چندانک دانی

جبین در خاک و خون میگذاری
نمیدانم بتا تا در چه کاری

نه آن یارم که از تو زود سیرم
چنا شد گر بپرسی دیر دیرم

منم یاری که تا جان در تنم هست
رکاب عشق را نگذارم از دست

اگر پرسی بتر از مردن نشانم
دمد بوی غمت از استخوانم

بحق آنک دل پرورد و جان داد
زمانا بلطف خود توان داد

بدین هفت اختر و نه چرخ والا
بهر سروی که دارد شیب و بالا

بروشن چشمی جان خردمند
به شیرین دستی صنع خداوند

بخاک پای مشتاقان درگاه
بجان پاک عیاران این راه

بحق حرمت هر پاکبازی
به آب دیده هر بی نیازی

بسوز عاشقان اندر جدایی
بناز دلبران در آشنایی

بحق عشق و صدق و رهروانش
بدان مرغی که صید است آشیانش

قسم رانم بهر پیدا و پنهان
بحق حسنت ای شیرین تر از جان

بزلف تابدار مشک رنگت
بچشم پرخمار شوخ شنگت

بشیرینی لبهای شکرفام
که شیرینی شکر خواهد ازو وام

بدان روی چو گلبرگ بهاری
بدان قد چو سرو جویباری

بحسن تو که حیرت حاصل اوست
بمهر تو که در جان منزل اوست

که زین پیمان نگشتم هم نگردم
دگر برگردم افزون باد دردم

تو نی و هم تو باشی یار غارم
همیشه با تو باشد کار و بارم

نه جز غمهات گیرم هم قرینی
نه جز عشق تو خواهم همنشینی

بتا از جان خود برخاستم من
دل از بهر غمت آراستم من

نه معشوقی چو تو یابم درین کار
نه چون من عاشقی یابی وفادار

چرا باشد مرا چندین جفاها
کرا این صبر باشد بر بلاها

زمانی در غمت شادی مبادم
تو هم دانی ز حسن اعتقادم

چو حسنت شادمانی بی کران باد
دلم را با تو عشق جاودان باد

حبیبی قدر این گوهر تو دانی
که غواصی بدریای معانی

خسان بر روی دریا بی شمارند
نه چون تو گوهری روشن ترازند

بکف دارند زین خمخانه جامی
نهاده خویش را زین بحر نامی

بلندست آستان عشق زادر
ز هر تر دامنی آید بدین در

طریق عاشقی با گفت و گوهاست
نشان عاشقان از دور پیداست

بنه ساقی شراب مجلس افروز — درین پرده مخالف را همی سوز

نگار سنگدل ماه سمن بر — که رویش طعنه دارد بر سمن بر
بتی کش بی‌وفایی رسم و کیشست — ز کینی در جفا و جور پیشست
گل اندامی که خوبی افسر اوست — سپهر اندر جفاها هم سر اوست
جفا بر عاشقان سموانه باشد — ولیکن نی چنین بیگانه باشد
سلام من بدو هر روز و هر دم — ز جان بی‌قرار و چشم پر نم
دلم را بی‌گنه خون میکنی تو — جفا زاندازه بیرون میکنی تو
دلت از درد دلها نیست آگاه — چو در ماند بداند قدر آنگاه
نجم شب اندر دل سلطان برونست — که شب را با شبان داند که چونست
تو معذوری بتا سن دار و دل — منم از دست رفته پای در گل
دل بی‌رحمت ار چه آهنین است — ز اندیشی که آهم آتشین است
نگارینا چو آتش گرم گردد — نه آهن آخر از وی نرم گردد
لبت شهدست دل چون موم باید — ز تو سنگین دلی نیکو نباید
گزین سنگین دلی را پیشه سازی — مگر با صورت خود عشق بازی
ازین اندیشه کس یاد نیارد — بدل داری ترا باور ندارد

چو دل را بردن از دست تو رونست — ترا سنگین دلی کردن نکو نیست
وفا کن گر وفا پرور پری نام — جفا را هم جفا باشد سرانجام
نگه کن در تن بر خاک و گردم — بترس از آب چشم و آه سردم
گرت باور نیاید این دلفروز — گواه اینک سخنهای جگرسوز
بخوان این نامه را گر سوزناکی — زند آتش درین ایوان خاکی
ز خون چشم من بر بود خامه — ترا خود بوی خون آمد ز نامه
نگارا بر گدایی خاکساری — جفا چندین چه باید کرد باری
من مسکین که هستم کمتر از کم — نمی‌ارزم بدین جور و جفا هم
ز بیداد تو فریاد از که خواهم — تو بی‌فریادرس داد از که خواهم
نه جز سودای تو کاری شناسم — نه جز تو هیچ غمخواری شناسم
ازین غمها که می‌آید بتو بیم — تو خود انصاف می‌ده تا که گویم
بکیشی اندر و کویت برگزیدم — با میدی بکویت آرمیدم
شدم بیگانه وار از آشنایان — نشستم در غمت همچون گدایان
روا باشد که با صد گونه غمها — کنی بر جان من چندین ستمها
دریغ آید گران شیرین لبانت — جواب تلخ بگشاید زبانت
مکن کاری که هرگز در خورت نیست — بپرس ای جان گر از من باورت نیست
رخت خورشید تابان دل چو میغ است — چنین رخساره با آن دل دریغ است

به نیکویی تو اما نبودی | اگر خوی تو همچون روی تو بودی
حسینی گر وفا بودی بتان را | غم هجران نبودی عاشقان را
نبودی هیچ باک از عشق بازی | اگر بودی بتان را دلنوازی
بتی گر بی کرشمه بر گذشتی | نیاز عاشقان پیدا نگشتی
نبردی کس جفای خوبرویان | ندیدی کس وفای مهرجویا
وصال بی فراق اندست دادی | در این گنج بر کس گشادی
اگر چشم بتان هشیار بودی | کرا یاد می و خمار بودی
بیاد ساقی بیار آن می که داری | که چون چشم بتان گشتم خماری

سرافراز بتان شاه جفاجوی | سیه بادام چشم عنبرین بوی
نگار چابک و معشوق چالاک | که از عاشق کشی می نایدش باک
بتی گر حسن بیرون برد نامی | بخواند از من مسکین سلامی
بباید گر نکویان هرچه آید | اگرچه بد بود نیکو نماید
ز خوبان خوش بود هم مهر و هم کین | که هرچه از شکر آید هست شیرین
بتان را جز جفاکاری دگر نیست | ولیک از عشوه پیدا ذی بتر نیست
جفا و جور باشد دلبران را | بباید داد دل عشوه گران را

نگارینا بر آمد روزگاری | که با عشق تو دارم کار و باری
کنم تا صبح هر شب زاری آخر | چرا در انتظارم داری آخر
منم هر شب بمانده چشم بر راه | که باشد روی بنمایی تو ناگاه
همه روز از غمت خونابه رانم | همه شب بر درت فریاد خوانم
بسا شبها که بر یاد کنارت | بروز آورده ام در انتظارت
اگر مقصود تو خون دلم بود | ز غم خوردن مرا خود عمر فرسود
دریغا بی تو عمری رفت بر باد | مرا از عشوه هاء تست فریاد
چو کار تست جانا عشوه دادن | وفا و مهر را یکسو نهادن
جفا آیین خوبان باشد آری | خلاف وعده رسم کیست باری
دریغا رشک خورشیدست رویت | چه بودی گر نبودی عشوه خویت
مشاطه چون چراغ حسنت افروخت | بجز عشوه ترا کاری نیاموخت
چه ماندستی چنین یکبارگی خاموش | همانا عهد ما کردی فراموش
وفا گفتی جفاها می نمایی | چنین باشد طریق دلربایی
مرا در انتظارت دیده خون شد | ترا ای زندگانی حال چون شد
اگر زین به نخواهی شد بجایم | بگو تا کرد کار خود برآیم
بدانم من که آخر با من کیست | درین محنت که هستم کار من چیست
ندیدم یکدم از تو دلنوازی | بنام ایزد زهی خوش عشق بازی

بجشوه عشوه کشتی زار زارم　همیگوئی که یاری دنجه کارم

جه گویم من کدامم زندگانیست　تو خود انصاف ده کین مهربانیست

نگفتم جو بستان دلستانی　ندانستم جو سوسن ده زبانی

مشو بدعهد اگر یزدان پرستی　که اول هم بنامش عهد بستی

وگرنه سر بشیدائی برآرم　جهانی را زدستت بر سر آرم

همی تا هست عالم عمر بادت　خدا زین عشوها توبه دهادت

حسینی تا کی این عشوه خریدن　غم و اندیشه هجران کشیدن

دلم خون کشت ازین سودای بی سود　وزین عشوه کشیدن عجز فرسود

خیال وصل و هجران جند بینی　بدین ماخولیا تا کی نشینی

تو کار خویشتن با دوست بگذار　غبار خویشتن از راه بردار

اگر هستی تو بی نامحرم اینجا　تو خود را از حجاب اعظم اینجا

بیا ساقی بیار آن ساغر می　غم خود جند و بار خویش تا کی

مه گردنده خورشید جهانتاب　که دارد ماه و خورشید از رخش تاب

نگارا لاله روی من که بیوست　جو گل گردنده باشد دست بر دست

دلارائی که دلداری ندارد　جو باغ گل وفادارئی ندارد

فراوان

فراوان آرزومندی بخوانند　ترا جون زلف خود سرکشته داند

دریغ آید برین خوبی جمالی　کشاده پیش هر شوریده حالی

ترا خورشید خوانم طیره کردی　که نسبت لاین حالم نکردی

نگارینا اگر نه آفتابی　بهر روزن نگوئی از جه تابی

مه من جند ازین ده پای بودن　رها کن مذهب هرجای بودن

جرا جون مه بهر جائی خرامی　کرا این دل بود یار کرامی

همانا نافه آهوست مویت　که هر کس را نصیب آمد ز بویت

بگلزاری شکفته مانی ای ماه　کند هر کونه مرغ آنجا جراگاه

جهانی نیم مست از جرعه مل　مثل گفتند یک شهرست و یک گل

همی مانی به ابر نو بهاری　که بر شاه و گدا یک رنگ باری

رها کن رسم بدعهدان اوباش　جو یک دل داده اندت تا یکی باش

بیک دل ده دلی تا کی توان کرد　که مر دده دل از سودا زیان کرد

بیک بستان تماشا کن ندانی　جو خواهی جمله تا از جمله مانی

مبر دلهای خلقان را ازین بیش　بتا از آه دل جندین بیندیش

ترا هر لحظه صد مرغست در دام　بسا دل کز تو بی صبرست و آرام

ندانم تا ترا دلبر کدامست　ازین بس دل بتو دادن حرامست

ترا آن به که در پرده شوی باز　وگرنه آشکارا گردد این راز

تو رخ را نهان در پرده بگذار — که آشوب جهانست آن دو رخسار
اگرچه داده دل بی‌وده زبانی — مرا کام دل و مقصود جانی
مرا هر کس که دید ای عزت حور — اگر دل در تو بندد هست معذور
تو معذوری که گر صد بار باشد — که شکر بی مگس دشوار باشد
نه من تنها هوسناکم هوسناک — سرشت آدمی هست از یکی خاک
ز هر سوئی چو من صد خسته داری — بهر موئی چو من صد بسته داری
تو اگر عاشقند امروز بسیار — معاذالله ملامت نیست زنهار
نه بی ذره کسی خورشید یابد — نه بی پروانه هرگز شمع تابد
از آن ترسم بتا گز دور ایام — ز معشوقی بهر جای شود نام
مده دل را بکس دلدار می باش — ز باغ حسن برخوردار می باش
حسینی یک جهان بینم از این سد — بسوی یک دو دانه گشته خرسند
بکف ناید ز خاک تیره جز باد — یکی پروانه کن چون مرغ آزاد
قفس بشکن رها کن دانه را — بجغدان بازده ویرانه را
تو ئی شهباز قدسی گر بدانی — نه کرکس چرا بر استخوانی
همای همتت چون سایه افکند — عقابان جهان را دیده در بند
چون سیمرغ از همه عالم کران گیر — جهانگیری کن و جمله جهان گیر
سخن زاغند پس خوش نوائی — چرا تو در چنین برگ و نوائی

مکن چون بلبلان فریاد بسیار — چو طوطی این سخن آهسته میدار
بیا ساقی که بستان نو عروسست — بیاد آن می که چون چشم خروسست

الا ای دلبر بد عهد بد مهر — نگارا یاسمن بوی سمن چهر
تو ئی گر دلربائی بی نظیری — جهان بی وفائی را امیری
فلک در کج روی پیشت کمر بست — جهان در عشوه می بوسد ترا دست
بخوان ای دلبر برگشته من — سلامی زین دل سرگشته من
بیا تا از من مسکین چه دیدی — که برگشتی و یار نو گزیدی
بلی یاران ز هم بیزار گردند — ولیکن نه چنین یکبار گردند
میان دوستان می باشد آزار — ولیکن نه بدین زاری کشد کار
بسا کز دست تو خونابه خوردم — ز نادانی ندانستم چه کردم
نشاندم گلبنی در باغ امید — که برخوردار خواهم بود جاوید
چو وقت آمد که گلبن در بر آید — مرا خورشید دولت رو نماید
کنون خورشید من با ابر پوشست — ز گل جز خارم نیست در دست
دریغا رنج بردم روزگاری — بکام ما نشد یک روز کاری
بدست دیگرانست آن دلفروز — از آن در دل زنم آه جگرسوز

نبود اندر کمانم ای جگرخوار — که با یار نوت باشد سر و کار

بنام ایزد زهی پیمان زهی عهد — ندانستم که دادی زهر با شهد

بخوبی در جهانت برگزیدم — دریغا مکر و دستانت ندیدم

دلم میزد چو میدادی دمادم — ز هر چه در کمانم بود آنم

تو تا چون یار خود پنداشتم من — از آن مهر همه بگذاشتم من

چو با یاری دگر بودت سر و کار — بنا بستی دلم بردن سبکبار

مکن جانا بترس از چشم پرخون — که طوفانی برانگیزد هم اکنون

گر از دهرم که یاد عشقت آرد — ترا جز من کسی چون دوست دارد

کسی کو نام تو گیرد ز باهش — برانداز من از ملک جهانش

گمان من نگارینا نه این بود — ندانستم که برگردی چنین زود

مرا بگذاری اندر آتش و آب — نشینی با رفیق نو بخوش خواب

ندارم زهره فریاد کردن — خدایت خصم از بیداد کردن

ز پیمان نخستین یاد ناری — بنام ایزد چه بی انصاف یاری

نگارینا چو بد عهدی نمودی — بده بازی دلی کز من ربودی

مکن جانا بپرس از جان پرغم — که هفت اقلیم را سوزم بیکدم

صد آن کز آه من خرم نشینی — هم اکنون هر چه کردی باز بینی

حسینی شاعری کردن چه کارست — سخن کز سوز آید سازگارست

نه داغ عشق دارد هر سخن سنج — دلی باید خراب از بهر این گنج

نه هر کو آورد حرفی فراهم — بود در دار ملک عشق محرم

کسی کو عشق را در حرف راند — ز عشق او عین و شین و قاف داند

درین بزم آنکه او را همتی هست — بدین پوشیده گنج او را بود دست

بیا ساقی بده آن جام نوشین — که هستم در خمار درد دوشین



بنام ایزد زهی چون چرخ گردون — مرا بس گرد غمهای تو در دو

مبارک باد کز من باز رستی — بکنج عافیت تنها نشستی

سلام من بخوان ای سست پیوند — بدان کز تو دلم امید برکند

تو جز عشوه نداری چه نماید — مرا معشوق پرعشوه نباید

ترا همچون تو بی باید جفاکار — چه دانی قدر یاران وفادار

وفا با بی وفایان عمر کاهد — مخواه آن را که صد بارت نخواهد

گلی کز رنگ و بویی بی نباشد — چو خار از بیکسی دستت خراشد

ازین پس مهرت اندر دل ندارم — فراموشت کنم یادت نیارم

چنان سیر آمدم از عشقبازی — که ندهم دلی گرم صد ره نوازی

اگر خونابه بارد دیده کام — غمت را یکدم اندر دل نمانم

ترا عمری درین کار آزمودم   ولیک از عشق رویت مست بودم
شکستم من خمار عشق یکبار   دلم از مستی خود گشت هشیار
من افتاده بدم عمری بغرقاب   کنون بیدار گشتم گویی از خواب
مرا دیوی نده بر دستی بگجند   بحمد الله که گشت آن دیو در بند
نخواهم بیش افسونت شنیدن   زیان دارد دوباره آزمودن
گمان من یقین گشت ای ستمگر   که شاخ عشق تو کم میدهد بر
از آن یکباره دل را بر گرفتم   بنای صابری در بر گرفتم
کشیدم پای خرسندی بدامن   که آهن را نکوید جز که آهن
نداری جز جفا و تند خویی   من این تا کی کشم باری نکویی
ندارم طاقت محنت کشیدن   اگر ماهی نخواهم در تو دیدن
چو کاری بر بیامد از نیازم   بنا زامروز با تو سر فرازم
جفا کردی بدین دلدوز کاری   دل من رایگانی بود آری
نه قولت قول نه پیمانت پیمان   نه دردی را ز تو بگریزد درمان
پریشانی چو زلف از پای تا سر   نیاویزم چو زلف اندر تو دیگر
نه چون بوی تو با تو شوم جفت   نخواهم چون سخن لعل ترا سفت
نه چون زلفت به پشتی تو نازم   نه در گوشت بود چون حلقه رازم
اگرچه دست بردت خواهدم کشت   بریدم از تو چون ناخن ز انگشت

نکردم بنده چون آزاد گشتم   بیاموزم چو خود استاد گشتم
حسینی آنچه میجویی خیالست   ازین یاران ترا یاری محالست
تو بیگانه شو از یاران و خویشان   که دشمن به بود در کار ایشان
چو گل گر با تو خندانند پیوست   همه خار جفا دارند در دست
ز بد عهدی همه چون لاله نازند   فریبنده چو ابر نوبهارند
اگر خواهی ازین غم شادمانی   چو سرو از نیک و بد آزاد مانی
سر خود گیر و دمسازی همی کن   چو سرو آنگه سرافرازی همی کن
بده ساقی که عشق آمد بپایان   قدح پر کن چه باک آید ز اغیان

دگر باره بعشق اندر فتادم   حدیث توبه را یکسو نهادم
شدم عاشق ولیکن نی چو هر بار   ازین بارم دگر گون میشود کار
جفا از عاشقی چندین ندیدم   دل خود را چنین غمگین ندیدم
الا ای آیت خوبی بنامت   ز جان خسته میگویم سلامت
مرا این بار کاری مشکل افتاد   بجان در مانده ام غم در دل افتاد
خدنگ زهرناک آمد بجانم   روان شد جوی خون از دیدگانم
دلم بی تو توانایی ندارد   سر صبر و شکیبایی ندارد

دلم را آرزوی تست در سر / مگر بیخاردش یکبار دیگر
دلم را از تو می ماند چه گویی / سزد کز لطف خویشم باز جویی
دلم از گفتهای خویش برگشت / فراموشی بهست از هرچه بگذشت
دل من با سر حرف خود آمد / بیا ای دوست بد رفت و بد آمد
دل بیچاره را زین بیش مخراش / چو دی رفت آنچه رفت امروز را باش
نه از تو من بدل بیزار گشتم / نه با معشوق دیگر یار گشتم
عتاب از صلح میکردم نه از جنگ / ندانستم که داری شیشه بر سنگ
مگیر از من اگر آمد چنینها / میان دوستان باشد ازینها
عتاب دوستان شرطست با هم / که تا گردد اساس عشق محکم
بیا تا دست با پیمان درازیم / ز سر عشق کهن را تازه داریم
بیا تا باز با هم عهد بندیم / بروی دولت از شادی بخندیم
بیا تا دیده خون بار بینی / بیا تا سینه افگار بینی
بیا تا آه من بینی جگر سوز / بیا تا ناله ام بینی شب و روز
بیا تا جان من بینی چنین زار / که هستم راست چون صدساله بیمار
بکن رحمی که دل زارست جانا / نه این بادم جوهر بادست جانا
دوائی ده که بیمار تو ام من / تو زان فارغ که در کار تو ام من
مبادا اگر تو دل آزار گیرد / مبادا آن دل که جز تو یار گیرد

بکن با من ازین بس هرچه خواهی / گدای کوی عشقم من تو شاهی
تو خواهی درد من شو خواه درمان / تو به دانی بدست تست فرمان
بدم جانا ز بد جز بد نیاید / تو نیکی از تو نیکی نشاید
من از نام کسان کو بیم و بالت / تو اگر خون من ریزی حلالت
فتادم بر سر کوی تو بر دار / اگرچه من گنه کردم تو مگذار
بکش یا از رهان بسته چه داری / چه نقصان آیدت گر در گذاری
نکو گفت آن سخن دان خردمند / گنه از بنده و عفو از خداوند
اگر خود آن گنه کارند پیوست / بزرگا رایم آخر رحمتی هست
گنه کارم ببخشای دلفروز / که بخشایش بود بهر چنین روز
سر کوی تو باد آرام دلها / سر زلف تو باد دام دلها
حسینی بیخ هستی بر کنی به / اگر زین توبها توبه کنی به
چه سود از توبهای بی شمارت / که جز توبه شکستن نیست کارت
نه ترسایی نه مومن در چه کاری / نه دین داری نه دنیا بس چه داری
همیشه بر مراد خویش تا چند / هوای نفس کافر کیش تا چند
بیا ساقی بده جامی که دانی / مگر از ننگ خویشم وارهانی

الا ای از کرشمه مایهٔ ناز   بدردم شاد یا پرده بر انداز
دعا میگویمت هر صبح و شامی   بخوان از من بتا هردم سلامی
چو میدانی که شیدای تو گشتم   بهفت اقلیم رسوای تو گشتم
بگردان روی ازین بی دولتی آخر   نکو ناید ز تو بدخویی آخر
عجب تر آنکه میدانی که چونم   ولیک از خوی بد گیری زبونم
نگشتی یکزمان دمساز با من   با این همه هم ناز با من
تو خود زالله زین معنی حکم کن   نیاز من بین و ناز کم کن
بتان را جمله باشد ناز و بازی   ولیکن نی ز راه سرفرازی
همیشه دلبران را ناز باشد   که تا عاشق نیاز افزون نماید
چو من با تو همه عمر ای جگرخوار   نیاز آورده ام تا آخر کار
مرا دور از تو عشق از پای بفکند   کرشمه تا کی آخر ناز تا چند
برافکن پرده آنگه شاد میکن   رخم بنمای وانگه ناز میکن
ترا زیبد بنام ایزد همه ناز   ولیکن با نیازم نیز میساز
چو عشق بی نیازان ناتمامست   همان نازی که بی مهرست خامست
نمیگویم که با من ناز کم کن   ولیکن ناز را با مهر ضم کن
جفای عشق را گر ناز خوانی   بود دور از طریق دلستانی
چه داری پای مال غم گدا را   حسابی باشد این جور و جفا را

جفا از مهتران کمتر پسندند   مکن کین نام بد را در تو بندند
کرم کن منت اندیشه ناید   نه اندیشی که فردا هم در آید
جزایی باشد این کردارها را   کجا خواهی فکند این بارها را
نه از ناز توام باشد گرانی   بتا با ناز خواهم مهربانی
اگر صد بار ازین محنت نمایی   مکان گردد پشت من یابی رهایی
نه هرگز خواهمت پیمان شکستن   نه برگردم که هیچ ازین عهد بستن ؟
نه عشق سرسری میبازم ای یار   درین پرده بلند آوازم ای یار
تو خواهی ناز کن خواهی غم افزای   بتا گاهی در آمد صبرم از پای
نه عشقت اختیاری بود دیدم   نه کاری بر مراد خود گزیدم
قضا در دامت افکندست دل را   قدر بسیار کردست این سجل را
برافکندی بتا از خان و مانم   اگر کاری دگر هست آن ندانم
نگارینا کنون فریاد من رس   اگر کردم گنه یا داشتم این بس
نگارا در دل این کینه ترا چیست   چو من هستم مقر این ماجرا چیست
دروغی گر شنیدم از بدآموز   بصد عجز آمدم در پات امروز
بیا تا سرگذشت خود بگویم   تو انصاف از من و من از تو جویم
چرا هردم چنین می باید آشفت   بیا تا از میان برخیزد این گفت
ترا بادا ز دولت شاد بودن   مبادا چشم بختت را غنودن

بکن آسان که دشوارست کارم / درین غم نه جوهر بارست کارم
حسیبی مست عشق یار می باش / ز کار خویشتن بیکار می باش
رها کن توبه و زهد و ریا را / که مانی صوفیان بی صفا را
چه سود از خرقه و سجاده بر دوش / عروس عشق می باید در آغوش
درین ره پاکبازی در میانه است / نه زهد خشک این تر دامنانست
بیا ساقی بیار آن جام گلرنگ / که آمد نوبهارا شیشه بر سنگ



الا ای نوبهار عالم دل / گل سوری حسنت مایهٔ دل
نه چون قد تو سرو جویباری / نه چون وصل تو فصل نوبهاری
بنفشه از مشک گیسویت مثالی / سمن از روی چون ماهت خیالی
سلام من بخوان ای دسته گل / که هستم بی رخت مجنون چو بلبل
ز بی برگی زنم هر دم نوایی / زمین بوسم همی گویم دعایی
بتا عمریست کز روی تو دورم / ندادست آفتابت هیچ نورم
بروی آرزو دارد دل ریش / مگو با من حدیث عشق ازین بیش
بیا جانا نه روز انتظارست / که بر راهت دو چشم سوگوارست
نگارا بهر نوروزست امروز / چو روی تو دلفروزست امروز

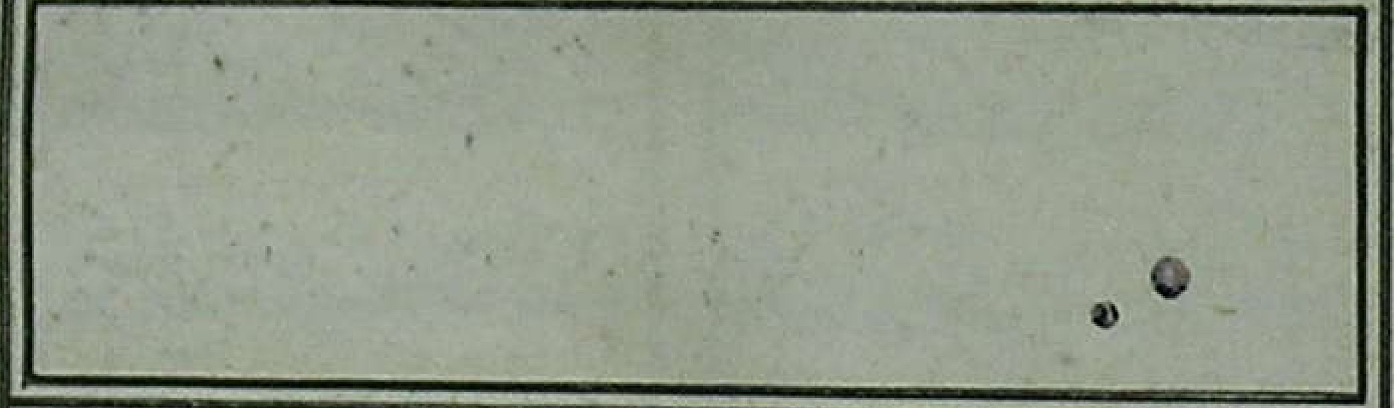
خجسته

297

خجسته باد فصل نوبهاران / مبارک باد روز وصل یاران
عروسان چمن در جلوه دادن / همه آبستنان را وقت زادن
پر از خنده لبان غنچه هر دم / ز گریه چشمهای ابر پر نم
چمن گشته پر از خوبان فرخار / ز برگ گل گرفته زیب و فرخار
جهانی خرم از گلهای خودرو / گشاده هر یک از ایوان خود رو
بر عنایی رخ لاله فروزان / چو خورشید فلک در نیمروزان
دمیده سبزها چون خط معشوق / رسیده نغمهٔ مرغان بعیوق
چو زلفین تو سنبل پیچ در پیچ / درین موسم تویی باقی دگر هیچ
ز رویت روشنی ده انجمن را / خجل کن خود نمایان چمن را
مدار از چشم زخم هیچکس باک / صبا خود میکند در دیده شان خاک
دل خود را همی سوزم سپندت / اگر بخرامد آن سرو بلندت
ز شرم تو عرق بر گل دویده / ز بی برگی بسی برگی خریده
گرفته نرگس از بهر تو جایی / بنفشه کرده از دورت سلامی
رخ لاله ز عشقت خون گرفته / چه دعوی میکند این خون گرفته
همه گلهای عالم شفته تست / چگویم هرچه هست آشفته تست
مده عشوه که عالم عشوه جو نیست / مگو فردا که فردا نیک خوبست
چو امروز آمد اسبابت مهیا / نشاید بود در امید فردا

مرا امروز و فردا خود چه کار است / که فردای زمانه بی شمار است
همه پیرایهٔ عشرت تمام است / ازین آسان تر این روزی کدام است
بهار عشق را تیز است بازار / تو حاضر شو فراهم شد همه کار
بیا تا جام می در مجلس آریم / چو ساغر با لبانت غم گذاریم
بیا هنگام شادی و تماشاست / نثار خوشدلی در عمر پیداست
بهار آمد نگارا تازه شد حال / جوان شد باز این پیر کهن سال
بسر سبزی درآمد باغ را بار / روان شد لشکر سرمای بیکار
سپاه نوبهاری گشته فیروز / شده سکه بنام مهر نوروز
رسیده بوستان را خار در بر / نشسته دوستان را یاد در بر
بصحن باغ اگر تنها نشینم / بجای تو نکویی در که بینم
نگارا چون براندیشم درین کار / بخواری کمتر آید صد هزار آزار
که خود سالی به تنها نیست کار / درآید عاقبت گل در کنارش
مرا عمری بشد در خاک کویت / نگارا من ندیدم رنگ رویت
کنی دعوی دلداری گواه کیست / اگر سرو خرامانی نشان چیست
مکن طعنه که دشمن صد زبانست / بیا کامروز روز دوستانست
همه در گفت و گوی کار و باری / مرا با تو بجان افتاد کاری
چو دردم داده درمان من شو / سخن کوته کنم خود نازنین شو

همه کارت بکام دوستانست / جمالت رشک باغ و بوستانست
حسینی دامن جانان بدست آر / همه عالم ز تو باغست و گلزار
که گل بوئیدن و دیدن هنر نیست / کسی را کز رخ خوبان خبر نیست
کسی قدر گل و گلزار داند / که سرگردان عشق دلبرانست
درین ره خود پرستان کم تر آیند / ز کام و بوی عشق از هم جدایند
بیا ساقی صلای باده در ده / چو هست اسباب عیش آماده در ده



مسلمانان مسلمانان چه تدبیر / ندارم طاقت هجران چه تدبیر
فلک بر خان جان من کمر بست / جفای روزگارم پشت بشکست
میان درد و اندوه کرد جایم / کشد زنجیر غم در دست و پایم
خدنگ محنتم در سینه بارد / ندانم تا که او در سر چه دارد
جدا خواهد فکندن از وصل یارم / ازین دو تیره دارد روزگارم
الا ای مردم چشم جهان بین / سلام من بخوان آن جان غمگین
چه سوزست این که در جانم فکندی / چه زهرست این که در کامم فکندی
شنیدم عزم رفتن داری امروز / مرا از بهر کشتن داری امروز
روان کردی همی سرو روانی / غلط کردم نه مهر و ماه مانی

چو میدانم نخواهی گشت از این باز / نخستین چاره این کار می‌ساز
من بیچاره را کاری در آموز / بکن تدبیر این آه جگرسوز
مرا در پیش تو مردن به هر حال / که بی تو زنده بودن بصد سال
بیک ضربت خلاصم ده ز هجران / بسختی چند خواهم کندن این جان
چو بر مرکب نشستن خاست رایت / نه آخر گرد و دیده هست جایت
روان کشتی و ترک من بگفتی / تو هم خوی بد شد من گرفتی
دل بیچاره صید تست بگذار / بفتراک خودش بربسته بگذار
برافگن پرده تا بینم جمالت / مگر ماند بچشم اندر خیالت
مرا بگذار تا پای تو بوسم / که آید اندر رکاب تو فسوسم
نیارد بی تو شاخ عمر من بر / مرا گر می‌روی با خویشتن بر
چه فرمایی چه چارم چاره خویش / مگر یکدم بر آید با دل ریش
اگر کس را بود بر آتش آرام / بسازم با غمت من نیز ناکام
کمان هجر بازوی من نیست / که روبه را شکوه کرگدن نیست
بگیهای نماید چرخ ناراست / فلک در خون من گرد آنچه میخواست
چه روز است این که دشمن شادمانست / مگر روز وداع دوستانست
چه روز است این که عالم تیره گردد / مرا چشم جهان بین خیره گردد
جدا خواهند کرد از یارم امروز / بیا تا ماتم خود دارم امروز

بشب ماند ندانم کین چه روز است / نسازد بخت با من این چه سوز است
کجا خواهد شدن آن سرو گل اندام / که برد از من قرار و صبر و آرام
قیامت در جهان امروز پیداست / که معشوق مرا عزم تماشاست
مسلمانان نگار من شد از دست / مسلمانی در این شهر شما هست
نگارینا غم دل با که گویم / دوای درد بی درمان چه جویم
بناکامی رضا دادم قضا را / امانت دادمش لطف خدا را
دلم بی عشق تو کامی مراناد / خدایش در کنار من نشاناد
بدستان تو بادا زهره و ماه / سعادت رهبر و اقبال همراه
حسینی خوش کری گر یار دوری / نگفتی چون کنم من در صبوری
بساز امروز با درد جدایی / که هم با وصل یابی آشنایی
چو باران دیدگان خونابه میبار / مگر شاخ امیدت آورد بار
بیا ساقی می تلخ آور امروز / ترش رویی مکن تلخی بیاموز

الا ای مونس جان خرابم / حیات همدم چشم پرآبم
غم عشقت همیشه یار غارم / فراقت خواجه تاش روزگارم
چو از کوی تو کم یابم نشانت / پیامت سر نهم بر آستانت

حریف دیدهٔ بیدار من تو / دوای سینهٔ افگار من تو
ز من تا دوری ای سرو خرامان / چو گل در می‌درم هر لحظه دامان
دو دستم بر دعا همچون چنارست / چو لاله خون چشمم در کنارست
بنفشه دارم از عشقت خمیده / لباس نیلگون در بر کشیده
چو باد مهرگان دارم دم سرد / رخی دارم ز حسرت چون گل زرد
کنم هر شب نوای بلبلان ساز / چو نرگس مانده است این چشم من باز
صبا را هر سحر گویم که برخیز / یکی در دامن دلدارم آویز
مگر گویی بمن بویی رسانی / نمانی قصهٔ من گر توانی
ترا چون خانهٔ کعبست جایت / دوم چون حاجیان گرد سرایت
نهم خاک درت بر دیده و سر / بجوز حاش الایم سراسر
زمانی بر سر کویت برآیم / زمانی خون ز دیده بر کشایم
چه گویم گویم ای درمان دردم / غمت سرسبزی این روی زردم
بیا تا با تو گویم قصهٔ دل / بکایک بار جو بیم غصهٔ دل
دلی دارم برویت آرزومند / گواه هست اندرین معنی خداوند
نگارا رفتی و پیمان بریدی / ز من جز بندگی کردن چه دیدی
مرا در بند غم زین بیش مفکن / چو میسوزم نمک بر ریش مفکن
بجانی ای چراغ شب‌فروزم / که چون شام غریبان گشت روزم

من بیچاره با این چشم پرخون / غم هجرت کشم یا بار گردون
دریغا روزم از شب تیره‌تر گشت / چنین باشد کسی کش بخت برگشت
دریغ امیدهای ناروایم / فغان از دردهای بی‌دوایم
سپاه غم درآمد پشت بر پشت / دریغا درد دوری خواهدم کشت
مرا مادر همی از بهر غم زاد / نیم تا یکدم از بند غم آزاد
نگارا چون ترا در بر ندارم / چرا خاک درت بر سر ندارم
چرا جان بر نیاید از تن من / چو آرد زندگانی بی تو دامن
چه خواهم کرد عمر جاودانی / چه کار آید مرا جان و جوانی
هم اکنون بشنوی ای سرو آزاد / فلان بنده که بود او جان ترا داد
نیم بی خاک پایت یک زمان خوش / که بی تو جان من بادا در آتش
من مسکین نمک بر ریش دارم / که آب و آتش اندر پیش دارم
تنم چون آهن اندر تاب بی تو / گدازان چون نمک در آب بی تو
عجب می‌آیدم ای غیرت حور / نمک با تو من بیچاره در شور
نگارا بی تو حالی میگذارم / که یکدم را بسالی می‌شمارم
اگر کاغذ شود برگ درختان / وگر گردد قلم ریگ بیابان
ز محنت نامهای من بیارید / گر از نکته یکی بر تو شمارند
سخن از طبع چون آتش برافروخت / زبان و دست و کلک و کاغذم سوخت

منم از مهر و سودای تو ای ماه / نشسته چو غریبان بر سر راه
همی پرسم ز هر آینده هر روز / خبر دارید از آن شمع شب افروز
کسی را از نگار من خبر هست / که داند هیچ بر عزم سفر هست
که داند در غریبی چیست حالش / فزون یا کم شده حسن و جمالش
مبادا جز برویت دیده روشن / جهان از پرتو حسن تو گلشن
حسینی تا کی این شوریده حالی / بسر شد روزگارت چند نالی
نصیب جان تو درد جداییست / رضا بهتر که این کار خداییست
قضا را جز رضا دادن چه تدبیر / تصرف نیست این کار کبیر
بیا ساقی تو باری جام درده / دوای درد جنبی آنام درده

الا ای چشم بختم روشن از تو / همیشه باغ عمرم گلشن از تو
تو دانی آشکارا و نهانم / تویی چشم و دل و جان و جهانم
چو داغ خود نهادی بر دل من / چرا بیگانه از منزل من
مرا بر آتش سوزان نشانی / وز آن پس داستان صبر خوانی
مرا با هجر خرسندی خیالست / تو دور از من مرا صبر این محالست
بیا با من حدیث صبر کم گوی / صبوری چون توان کردن از آن روی

نشان صبر کم جوی از دل اکنون / چه جای صبر دارد قطره خون
ز بی صبری شود حالم چنین زار / مرا گر صبر بودی به بدی کار
بکام خود نه بینم هیچ کاری / اگر صابر بیم معذور داری
ندارم ای نگارا هر چه دارم / بود عمری که بی تو میگذارم
گرم جز تو کسی غمخوار بودی / ز کار من چنین دشوار بودی
تنی ناسوده و چشمی پر از نم / دلی پر آتش و جانی پر از غم
شوم با این همه با صبر خرسند / ولیکن صبر کردن نیز تا چند
ز بی صبری بودم اینچنین زار / که بی خوابی هم آید با سر کار
بخواب اندر همی بینم خیالت / بدین خرسند بودم از وصالت
ربودی خواب را زین چشم بیدار / خیالت هم دریغ آید زهی کار
دو چشم جوی خون آمد سراسر / در او مردم همیشه آشنا ور
خیالت را بچشم من گذر نیست / که او را اوستا کردن هنر نیست
مرا از چشم من رخ درکشیدی / مرا نامردم بیگانه دیدی
کنون در عشق تو جانا بنازم / نگر در عشق تو چون دیده بازم
غمت سیلی ز خون دل برانگند / درخت خواب را از بیخ برکند
چه افسان خوانده‌ای کز دستت ای ماه / همی پیچم چو زلفت گاه و بیگاه
گرهها بودت اندر زلف چون شست / تو خود خواب مرا میخواستی بست

چه جرم آخر برین چشمم نهادی — که خوابش بستی و خونش گشادی
ز مژگان سفته ام درهای شهوار — بیا تا بر تو افشانم بیکبار
گریزانست خواب از دیدهٔ من — چو صبر از جان محنت دیدهٔ من
دلی پر آب دارم چشم پر خواب — علی الله گر توانی روز دریاب
نه صبر آنکه با هجرت نشینم — نه روی آنکه از دورت ببینم
شمار اختران گیرم همه شب — زنم بر سر ز دست از غم چو عقرب
بشیدائی کمر بندم چو جوزا — برآرم نعره بر فوق ثریا
کمان چرخ از زه بگسلانم — رباب زهره را بی زخمه نالم
کنم سرمست خود هر اختری را — بدرم طیلسان مشتری را
دل کیوان ز من بیمار گردد — عطارد را قلم بیکار گردد
بسوزم تیغ را در دست بهرام — ز آهم تیره گردد روی ایام
شفق را سرخ روی چشم من داد — بگه خیزی سحر من گشتم استاد
همی گویم بیادت هر شب از شور — مبادا هیچ شب گردی بدین روز
همه شب تا سحر خونابه بارم — روا باشد ز تو آن چشم دارم
چو باد صبح دارم بیقراری — چو مرغان سحر نالم بزاری
غمت را از پی هر کس نهفتم — درین نامه یکی از صد نگفتم
زبانم را قلم آتش برارد — کجا کاغذ سر این حرف دارد

مرا از هجر تو هر غم که آید — یکایک در خور خود گفته آید
حسینی گنج وصل ار بایدت خیز — یکی در حلقهٔ بیداری آویز
اگر روشن دلی خواهی درین گاه — شب تاریک را زنده میدار
حقیقت بهر بیداریست بشتاب — خیالست آنکه بینند خفته در خواب
درخت خفته هرگز بر نگیرد — چراغ زنده دوران هرگز نمیرد
بیا ساقی بده جام شبانه — صبوحی کن چو صبحم نشانه

صبا عنبر فشان آمد سحرگاه — نسیم زلف یار آورد ناگاه
ازین رو عنبر آگین شد دماغم — خوشی و خرمی برداد باغم
دگر بار از چرخ کامرانی — برآمد آفتاب شادمانی
امید دیدهٔ خونبار آمد — دوای سینهٔ افگار آمد
رسیدن آن خوشتر از جان و جهانم — چراغ روشن نگردد دیدگانم
رسیدن آفتاب عالم افروز — خجسته طالعی دارم من امروز
رسیدن گر فراقش خسته بودم — بدام حسرتش وابسته بودم
رسیدن را مبارک باد گفتم — بیا کز خوش دلی چون گل شگفتم
الا ای راحت جانها خیالت — مراد شب روان روز وصالت

نگارا عارضت چون ماه چونست … تن سیمین ز رنج راه چونست
بیا ای خاک پایت افسر من … دعای من رسانیدت بر من
تو بی من چون بدی ای سرو آزاد … که من بی تو نبودم یکدمی شاد
همی کردم شمار روز بی تو … جهان دیدم من دلسوز بی تو
بحمد الله علی رغم بداندیش … رسیدم من بمقصود دل خویش
گلستان امیدم بارور شد … شب اندوه را وقت سحر شد
دل از پندار رنجم خبر داد … درخت دولتم ناگاه بر داد
غم هجرت اگر روزی کشیدم … ز وصل اکنون بکام دل رسیدم
همه امید من ناگه برآمد … دعای صبح من کاری گر آمد
ازین در وا نگردد هیچ نومید … نماند مرد در اندوه جاوید
نکو زد داستان آن مرد عاقل … بصبر آمد همه مقصود حاصل
صبوری کردم اندر هجر یکچند … کنونم سودمند آمد همه پند
نگشت این چرخ گردنده بیک دست … بهر دشواری آسانی هست
بدیدم شادمانی از غم خویش … که گل با خار باشد نوش با نیش
بروت چشم روشن بین گشادم … دل و جان مژده وصل تو دادم
توی جانانه‌ام یا خیالست … نیاید باورم کین خود محالست
دلم خرم شد از وصل تو حالی … همایون طالع و فرخنده فالی

بیا ای درد عشقت یادگارم … نه روشن بی تو روز روزگارم
بتا عزم سفر کن دیگر بار … مرا در محنت و هجران بمگذار
بوصلم شاد میکن هر زمانی … مگر زنده بماند نیم جانی
همی تا هست مهر و ماه و پروین … چو مه تابنده بادا روت آمین
حسینی گر نشان دوست جویی … قدم در نه چرا در گفت و گویی
سری در خاک پای رهروان نه … هر آن نقدی که داری در میان نه
برنگ و بوی حرف عشق رانی … مسلمان شو ازین کفر نهانی
یکی را دوست دار آخر دویی چیست … دو رنگ اینجا نشان مذهب کیست
بیا ساقی بده جام گواران … رها کن زرد و سرخ شیرخواران

الا ای عشق رویت کار و بارم … غمت هر دم خوشی روزگارم
نهاده رو و عمرم خاک کویت … حیات جسم و جانم رنگ و بویت
خراب اندر سر اندوهت دل من … غم و اندیشه از تو حاصل من
سلام من بجان ای برده جانم … دعاگوی توام دیگر ندانم
بیا کز جادها بیچاره گشتم … بکام دشمنان آواره گشتم
ز پای از محنت کشیدن … همین بودم از این منزل بریدن

پشیمان گشتم از رفتن پشیمان | بدین بودم ازین خواب پریشان
زکویت چون توانم رخت بربست | ز جور چرخ گردان رفتم از دست
اگر خواهم که گاهی پیش رانم | غمت واپس کشد تیره روانم
چه درمانست این بخت خونخوار | جرس را مانم از فریاد بسیار
کجا یابم من که از خویشتنم خبر نیست | بلای بس بزرگست این سفر نیست
جدا ما گشته از تو روزکی چند | خدا داند که چونم آرزومند
یقین دانم چو از تو دور مانم | بود دور از تو جانا بیم جانم
چگویم من خبر یابی تو ناگاه | که چون شد حالم اندر نیمهٔ راه
نه این رفتن مرا از اختیارست | جفای چرخ و جور روزگارست
ز جور چرخ کج رفتار نالم | ندانم یا ز هجر یار نالم
بتو دادم دل و بردم غمت را | نکو داری نگارا همدمت را
غمت جان منست اندوست داری | همین دارم من از تو یادگاری
چو رفتم اندرت ای زندگانی | فراموشم مکن چون می توانی
کسی را گر ز من دردسری بود | بحمد الله که باری خواهد آسود
وداعم کن که با صد محنت و سوز | گرانی بردم از شهر تو امروز
بروز خوشدلی میدار یادم | که بستم رخت و خون دل گشادم
بتا چون رفتم از شهر تو زنهار | دلم را در غریبی نیک میدار

جدائی

جدایی و غریبی سخت کاریست | بماند درد من آنرا که یاریست
غریبی و غم عشق و جوانی | بتر باشد ز مرگ ناگهانی
نبودم آگه از بخت بد خویش | ندانستم که این روز آیدم پیش
فغان دارم من اندر جدایی | کجاش افتاد با من آشنایی
چه بودی گر نبودی نامم امروز | نبودی دردم این حسرت و سوز
بیا اکنون بگو تدبیر من چیست | میندانم که بی تو چون توان زیست
اگر خود زنده مانم روزکی چند | میان ما همان عهدست و سوگند
اگر میردم بتا معذور میدار | که مردن بی گناهست اندرین کار
کسی را رستگاری از اجل نیست | رضا بهتر که اینجای جدل نیست
فراموشم نخواهد بود یادت | دعا گفتم نگارا خیر بادت
چنینی پای بند خاک تا کی | ز دست این و آن غمناک تا کی
سفر کن تا بیابی تن درستی | بپیچی زین غنیمت هر چه جستی
بیا ساقی زمی رطل گران کن | روان کرده‌ام بنام من روان کن



پری چهره نگار ماه پیکر | شکسته رونق خوبان آذر
گهر بخش اند و لعل شکر آمیز | شکر ریز اند و یاقوت دلاویز

جهان افروز شمع مجلس آرای / که در جان مهر او را کرده ام جای
مراد کار هر امیدواری / دوای درد هر شوریده کاری
بتی کز هجر او نالانم امروز / چنین سرگشته و حیرانم امروز
دعا میگویمش تا میتوانم / دعا گویم دعا گفتن چه دانم
ز باد صبح جویم بوی او را / زمین بوسم سگان کوی او را
الا ای روزگارم تیره از تو / شده چشم امیدم خیره از تو
نگارا پایمال اشتیاقم / مده بر دست غوغای فراقم
فراهم کن دل آواره را / بوصلت چاره کن بیچاره را
غریبی را بعمری یاد میکن / ز دست افتاده را شاد میکن
دلی میده جگر پالوده را / مده بر باد خاک آلوده را
مخور خونم نه این سوگند خوردی / جفا کم کن نه با من عهد کردی
چه افتاده که پیشم می نپرسی / یقین گشت این که طول العهد منسی
دل مسکین من از تو صبورست / ز دل دور اوفتادن گر ز چشم دورست
همیگویم ترا سودای بی سود / همان آمد که از تو در گمان بود
ترا بی من همه شادی ز ایام / مرا بی تو کجا صبر و چه آرام
ندیم من شب و یار تو انجم / نفیر من ورای چرخ هفتم
مرا چون ناتوانان سر به بالین / غم دل گفته با حورا و پروین

تو گر دوری خیالت کی نهانست / نه آخر در میان دیدگانست
بهر بزمش حریف خویش سازم / برد تا صبح هر شب عشق بازم
لب شیرین تو هرگز نفرمود / که آن مسکین غریب شهر ما بود
زمانی صحبتش با حق گذارم / چو با ما بود روزی یاد دارم
در آن ساعت که بهر عیش خیزم / بیادش جرعه بر خاک ریزم
که داند حال ما امروز چونست / غم ما در دلش کم یا فزونست
اگر زندست باد از وصل ما شاد / وگر مردست بر وی خاک خوش باد
نگارینا خدا دانای حالست / که گر مهر ترا بازی و بالست
ترا گر مهربانی بیش ازین نیست / سلام خشک را چندین خطر چیست
بجرمی چندم آخر یاد میکن / دلم را گاه گاه از خود شاد میکن
سرم بر خط و پیمانست پیوست / مده یکبارگی چون حرفم از دست
نوشتم نامه در اشتیاقت / اگر باشد بخواندن اتفاقت
یقین دانم که چون حرفی بخوانی / نمایی بر دل من مهربانی
بنامت نامه را عنوان کشیدم / بعذری در پی نامه رسیدم
رسیدم تا ز تو انصاف خواهم / دمی در سایه زلفت پناهم
دلم در محنت هجران بفرسود / عیانم آمد آنچه در گمان بود
حسینی بر در دلدار می باش / ز ننگ و نام خود بیزار می باش

لب معشوق گیر و صحن گلشن / در میخانه کوب و فرق دشمن
عنان عمر اگر بگسست زنهار / رکاب عشق را از دست مگذار
بیا ساقی که صبح اندر کمینست / قدح پر باده کن فرصت همینست

الا ای راحت جان و دل من / چو جان و دل توئی خود حاصل من
الا ای آنکه بردی عقل و هوشم / ز جانت بنده و حلقه بگوشم
الا ای روی خوبت سجده گاهم / بوصل خود دمی بنوازی ناهم
توئی مقصود من بی گفت و گوئی / ندارم جز وصالت آرزوئی
زمین بوس توام ای عالم افروز / هزاران سجده پیش آرم شب و روز
دلم خون شد ز غم جان و سر تو / کی فتم بار آخر بر در تو
رسیدم بر در دیدار جویان / برسم حاجیان لبیک گویان
رسیدم با دلی سخت آرزومند / چو مرغی کش خلاصی باشد از بند
رسیدم دادخواهان از فراقت / دلی پر خون ز درد اشتیاقت
رسیدم در سر امید وصالت / غزل گویان بیاد زلف و خالت
نگارا بی تو عیش خوش ندیدم / بپا رفتم بسر واپس دویدم
سفر گویند مردم را بشاید / کز و خود قیمت مردم فزاید

سفر

سفر کردن نماید گوهر مرد / سفر باشد همیشه زیور مرد
سفر باری مرا جز رنج ننمود / دلم را محنت هجران بفرسود
ز سودای سفر جانا فرا بس / من و عشق و سر کوی تو زین پس
توئی نیک و بد و سود و زیانم / سر کوی تو باشم تا توانم
سفر را مرد بی غم باید آری / نبودم لایق این کار باری
ولیکن با قضای ایزد فرد / سر موئی نگنجد چاره مرد
کجا رخت از درت بربستمی من / چو با درد تو خود بنشستمی من
کنون دشمن شدم نام سفر را / که خون کردم از و جان و جگر را
سفر کردن نمی گویم روا نیست / ولیکن عاشقان را جز خطا نیست
دلم در بند عشق و پای در راه / نگوئی تا کجا خواهد شد آنگاه
سفر را بهر کاری برگزیدم / که در سودای تو سودی ندیدم
من سرگشته بازی در چه کارم / که سودای بجز وصلت ندارم
اگرچه روز و شب گرد جهانم / ولیکن بر درت آشیانم
همان مرغی که اول شد گرفتار / ببوی دانه باز آمد دگر بار
سر زلف پریشان دام او کن / ز وصلت دانه در کام او کن
مبادم جز سر کوی تو جائی / از این خوشتر نمیدانم دعائی
حسینی پرده بر روی جهان کش / رقم بر صفحه هفت آسمان کش

ز پنج و چار و شش بگذار و بگذر
خطی میکش فنا زخط بمکدر

بیفکن کعبتین هستی از دست
ازین ششدر بدین بازی توان رست

چو عشق آمد درین ره با تو انباز
دغا تا چند با یار بهین باز

بده ساقی می بسیارم امروز
ببین بزم قلندروارم امروز

الا ای شاه نطع دلربایی
چه افتادست که رخ کم نمایی

بیا زان جان بساط غم گشادی
پیاده کرده‌ام از اسب شادی

دل من طاقت هجران ندارد
که با پیل را پشه کم آرد

چو فرزین با وصالت کژ براندم
درین منصوبه مشکل بماندم

جهان تیرست بی روی جهانتاب
چو دری مایم چون تشنه را آب

ز من پنهان ندانم تا چه داری
درین پرده نکویی در چه کاری

سلام من بخوان ای من غلامت
زبان من همه تسبیح نامت

شنیدم از بداندیشی چه دانم
چه میگویم که خاک اندر دهانم

ز چشم بد مگر دردسرت هست
مرا درد و ترا سر باد پیوست

بگو تا من بدانم کین چه افتاد
چرا چون نشتر شد سرو آزاد

نگارا روی چون گلنار چونست
بگو کان غیرت گلنار چونست

شکست آورد همی چون زلفت اندام
مه نو گشتی ای خورشید ایام

گذا این چشم بد در تو اثر کرد
که حال تو بدین زودی اثر کرد

بتا آه کدامین دل رسیدت
بدین نادیدنی چشم که دیدت

ترا گفتم که با هر کس میامیز
نکو بود ز چشم بد بپرهیز

مشو زین یک دو روزه رنج دلتنگ
که کار چرخ گردان نیست یکرنگ

جهان را تا اساس نو نهادند
کسی را یک دمی بی غم ندادند

چنین باشد نهاد آدمی زاد
گهی غمگین همی گردد گهی شاد

کسی کمتر بود بی دود حلوا
مثل گفتند با خارست خرما

بیا تا رنج تو بر خویش گیرم
ترا هر بد که آید من پذیرم

فدای تو منم خاک در تو
شوم از جان و دل گرد سر تو

نبودی یک دمی این ناتوانی
بهاری نیست بی باد خزانی

نه این رنج از طبیعت بر تو آید
ز تو انصاف دلها می رباید

برای آن دهندت ناتوانی
که قدر ناتوانان هم بدانی

نه آن خالست بر گرد لبانت
فروغی زد ز جان عاشقانت

رخت را آه سوزانم برافروخت
بتان کژی ز آهم اندر آموخت

ز من دانی که می باید دگر کار
برای چشم زخمی با خودم دار

جهان تا هست جانت در امان باد
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

حسینی چون نه شایان درگاه — مکن گستاخی اندر حضرت شاه
سلیمان نیستی بر تخت منشین — نه خسرو چه جویی وصل شیرین
زبان درکش فضول از راه بردار — چه بود این گفتها بنشین بس کار
بیا ساقی که کارم مشکل افتاد — یک جرعه مرا کن از خود آزاد

الا ای مرهم هر دردمندی — دلم در دست عشقت پای بندی
دم عیسی نهان اندر دهانت — کف موسیست روی دلستانت
دوای درد عشق ناتوانان — تب دلدار و ماه مهربانان
چو در کوی تو ام کمتر غلامی — بر سیم بندگان گفتم سلامی
سزد گر سوزدت بر جان من دل — که در خون میطپم چون مرغ بسمل
چو زلفت درهمست امروز کارم — دریغا و دریغا روزگارم
گرفتم نزد من هرگز نیایی — دمی بیمار پرسی هم نیایی
مرا درد از تو در دل گرفتست — غم اندر سینه ام منزل گرفتست
دلم شیرین لبت را طالب آمد — که سودا با مزاجم غالب آمد
مرا بوس از لبت چون ناردان ده — ز بهر دفع صفرا ناردان به
نگارا چون مرا قبضیست بشتاب — بده داروی کاری زود دریاب

دلیلم خود جنانی می نماید — که جان از تن هم اکنون ام براید
بجز تسلیم گشتن نیست کاری — یکی نبض مرا بنگر تو باری
مزاجی گرم دارم ز آتش غم — بیار آب حیات وصل یک دم
مرا بیماری اندرد جدا نیست — نه از گرمی و سردی هوا نیست
نمیداند علاج درد من کس — وصالت هست درمان دلم بس
تو دانی خون من در گردن تو — قیامت دست من در دامن تو
طبیب من تویی درمان تو دانی — دوای سینهٔ سوزان تو دانی
لبت را مرهم بیمار خود کن — چنان کز تو سزد در من نظر کن
فرستی آخر بنزد مبتلایی — ز دار و خانهٔ وصلت دوایی
ز دار الشفا میخوانم آخر — چرا من ناتوان میمانم آخر
که از مرگ منت کاری براید — مرا هم نیز مقصود تو باید
تو رخ بنمای تا من جان فشانم — همین یک حیرتست اندر جهانم
چو من روز و شب از تو دور باشم — عجب نبود اگر رنجور باشم
نگارینا دریغم آید این کار — دم عیسی ترا و من چنین خوار
چه دادی درد اگر درمان سودت — ز درد من چه خواهد بود سودت
بیا یک دم ببالینم گذر کن — بنظاره دمی در من نظر کن
چو برگ بید می لرزم همه شب — نه ز رنج و محنت دوری نه از تب

دلم ماننده دریای خون شد | بپرس آخر که آن پیمان چون شد
نگفتم حال خود زین سان که دارم | بکردم شرح خود چندانکه دارم
حسینی گر ز عشقش دردمندی | چرا در دام هستی پای بندی
دوا کم جوی اگر داری سر درد | طبیب این درد را دارو چنین کرد
ز شمعی گرم مشو بنشان و میسوز | ز پروانه مثال این درد آموز
بیا ساقی خرابی را کن آباد | بده باده که عمری رفت بر باد



الا ای ناگه افکنده بدامم | دریده پردهای ننگ و نامم
دلی دارم بمهر عشق بسته | غمت چون نام تو بر من نشسته
تو مهر خاتم حسنی نگارا | ز بی مهری مزن چون مهره ما را
بجان تو نگارا کز غم دل | طپان بودم چو مرغ نیم بسمل
همه شب می طپیدم در ناتوانی | نبود امید بیشم از جوانی
که ناگه صبح امیدم بر آمد | همای همتم از در در آمد
بشارت داد باد صبحگاهی | که غم را مرهم آمد چند گاهی
رسید از راه مرغی نامه نامی | چو طوطی در قفس شیرین زبانی
چو روشن گوهری در آب حیوان | سراسر سکی اندر آب پنهان

چو دریایی پر از لولوی شهوار | چو بستانی پر از گلهای بی خار
پیامت را ز رویت روشنایی | سوادش را ز زلفت آشنایی
بهر حرفی دو صد آشوب دلبند | بهر سطری هزاران فتنه در بند
چو زلف عنبر افشان بر حروفش | خرد حیران بمانده در وقوفش
بآب دیدگان مهرش گشادم | بنامت صد هزاران بوسه دادم
شکفته گشت باغ روزگارم | گمانم شد که هستی در کنارم
عجب افتادت این پرسش ندانم | مگر دلسوز گشتی بر روانم
ندانستم بهر حرفی که خواندی | پذیرفتم بجان حکمی که راندی
نبودت یاد من روزی درین کار | ندانم از کجات افتاد این بار
نگارینا بفریادم رسیدی | همانا قصهٔ دردم شنیدی
دوای درد من شد نامهٔ تو | که سرگردان بدم چون خامهٔ تو
اگرچه در فراقم بند کردی | بیک نامه دلم خرسند کردی
سلام تو دم عیسیست مانا | که زنده شدم امروز جانا
چو لفظ شکرینت ای دلفروز | سرم بر آستان می ساید امروز
شب و روز از درت امیدوارم | که زین بهتر نظر داری بکارم
بدین نامه که بودت دلنوازی | بزرگی دادیم در عشق بازی
چه دارم جز دعا تا تحفه آرم | که باشم تا ترا من حق گزارم

چه شکر آنهم پیش رسولت ... دل و جان هست اگر افتد قبولت

ز لطف خویش دادی آب رویم ... خداوندی نمودی من چه گویم

بدین نامه دلم گشت از غم آزاد ... دلت بر بنده تا بادا چنین باد

چنینی نامه کرد از خود ببین ... چو مرد از کار کن با گفت و منشین

ز گفت دیگران گیر اعتباری ... ز بهر چیست چندین گفت باری

بیا ساقی در خمخانه وا کن ... دمی مرغ دلم را با نوا کن

الا ای دیدهٔ تاریک را نور ... ز روی دلستانت چشم بد دور

تو یی در دیدهٔ جانها چو مردم ... گزندت کم رسا ان چشم مردم

خیالت را که دائم می پرستم ... نهان دعایی جمی فرستم (دایم)

حدیث عشق را من دانم و تو ... جواب نامه را من خوانم و تو

درین پرده هم آوازی ندارم ... درین افسانه همرازی ندارم

خودش میسازم و خود می نوازم ... کسی را محرم خود می نسازم

کسی را چون کنم در عشق انباز ... که از خود نیز پنهان دارم این راز

غمت را در جهان نارم کشودن ... غمت جانست و جان نتوان نمودن

نیارم بر زبان نام وصالت ... نهانی عشق بازم با خیالت

چنان خواهم نگارینا من این کار ... که با ما در نگنجد هیچ گفتار

زبان کس حدیث ما نخواند ... ترا جز من مرا جز تو نداند

درین ره از سر مستی برانیم ... نهان داریم عشقت تا توانیم

جهانی دشمنند از بهر (ست) ای دوست ... نهان کردن مرا مهرت از آن روست

غم خویشت بنا چندان ندارد ... دلم این مهر عشق تو نگارد

نباید کان حدیث آید برویت ... هزاران جان فدای خاک کویت

مرا تا جان بود در دل ندارم ... که با غیر تو باشد روزگارم

ترا دارم غم دل با که گویم ... خلاص جان مسکین از که جویم

میان در بستم اندر کار عشقت ... نهان کردم چو جان اسرار عشقت

مرا هر کس که بیند با رخ زرد ... دل مجروح دارد جان پر درد

ز من پرسند کین داغ از که داری ... دگر گویند حالت در چه کاری

بهر پرده زنم با تو ترانه ... نهانه گر کسی داند نهانه

گهش سودا گهش صفرا کنم نام ... گهی گویم که از بیداد ایام

نگویم داغ عشق دلستانیست ... که سودای لب شیرین زبانیست

فراق دلبری خون کرد جانم ... چنین سرگشته و رنجور از آنم

نبادر پرده مانی چون خیالم ... که من در فرقتت همچون هلالم

اگر پرده دری ناید ز ایام ... ندانم راز عشقت را سرانجام

نگهدارا جهان در پرده دارت / مه و خورشید بادا پرده دارت
حسینی هر چه هستت از خود بدر کن / ازین نه پرده نیلی گذر کن
علم در دار ملک بی نشان زن / سراپرده ورای لامکان زن
زبان درکش سخن زین بیش مفروش / چو استاد تو عشق آمد تو خاموش
میفکن ساقیا جام می از دست / کزین غمها نیم از می تهی دست

الا ای مرهم درد دل من / غمت از هر دو عالم حاصل من
هوای وصلت افکندم بدامم / بباد عشق داده ننگ و نامم
درود از من که رسوای جهانم / بنزدت ای گرامی‌تر ز جانم
نگارینا چه تدبیرست ازین بس / چو راز عشق ما دانست هر کس
یقین گردند هر بیگانه و خویش / که دارم در غم عشقت دل ریش
دلم خو کرده سودای عشقست / وجودم غرقه دریای عشقست
چو پیدا گشت هر پیر و جوان را / چرا پنهان کنم این داستان را
چرا پنهان ای سرو سمن بر / ز عشقت آشکارا چیست خوشتر
چنین گفت آنکه تخم عاشقی کاشت / که مشک و عشق را نتوان نهان داشت

بیا در ساز با من ای دلفروز / بدید آید وفاداری چنین روز
اگر شیرین و خسرو را ندیدی / حدیث لیلی و مجنون شنیدی
نگر در دهر چون افسانه گشتند / برین آتش همه پروانه گشتند
نهان تا کی توان رفت این قدر را / دلم با ری صحرا زد علم را
ازین قصه چو آگه گشت هر کس / نیارم عشق پنهانی ازین بس
چو پیدا شد چرا پیدا نگویم / که هست از خاک کویت آب رویم
مرا عشق تو بادا جاودانی / ز بهر عشق خواهم زندگانی
بداغ عشق تو اقرار کردم / درین دعوی چرا انکار کردم
چو پنهان تو میرفتم درین راه / کنون برگردم ازین حاش لله
نه خود را کشتم از عشق تو یک جو / سرم گو در سر آن آستان رو
بگفت و گوی دارندم جهانی / زبانم گو بی اند هر دهانی
چو بیزارم من از بیگانه و خویش / چه باکم باشد از گفت بداندیش
چه گفت آن پر هنر پیر قلندر / که عاشق در جهان بدنام خوشتر
مرا عاشق ترا خوانند دلدار / مرا فخرست ازین قصه ترا عار
اگرچه نیستم شایان عشقت / ندارم مرکب میدان عشقت
بنام تو همی دانندم آخر / نه رسوای تو میخوانندم آخر
مکن از گفت هر کس روی پنهان / دهان خلق را بربست نتوان

بجز کوی بت نخواهم کرد منزل | علی رغم بداندیشان بد دل
ترا من دوست دارم گو بدانند | بصد زاری ز شهرم گو برانند
ز کویت کس نخواهد برد خاکم | تو با من باش از تنها نیست باکم
مبادا آن جان که جانانت نخواند | مبادا آن دل که بی یاد تو ماند
حسینی پرده بردار از سر کار | چه پوشی خرقه بالای زنار
نهان تا کی کنی این بت پرستی | که گفتند آن نما خود را که هستی
نگه کن آنچه گویند و چه گویند | که این ره نیک و بد بسیار پویند
بیا ساقی می گلرنگ در ده | نیم در بند نام و ننگ در ده

الا ای دوستان فرد دشمن از تو | همی تاریک چشم روشن از تو
ایا تدبیر کار مشکل من | گرفتار غمت مسکین دل من
بجان ای از تو بر جانم جفاها | فراوان از من مسکین دعاها
چنان در دام تو وابسته ام من | که از یاد دو عالم رسته ام من
چه میخواهد زمن گیتی ندانم | اگر سوزد و گر سازد همانم
اگر تیغ اجل خونم بریزد | دل از سودای عشقت بر نخیزد
نه بی یاد تو شمعی خواهم افروخت | نه جز عشق تو کاری دیگر آموخت

درین عالم تو داری کار و بارم | در آن عالم تو خواهی بود یارم
ملامت میکند بیگانه و خویش | که یاد عشق او کم کن ازین بیش
چرا بگزیده آوارگی را | رها کن محنت و بیچارگی را
چرا با روزگار خود نسازی | نه کاریست کار عشق بازی
فسونهای هوای چند خوانی | براه خود مرا تا چند رانی
دمی هشیار شو زین مستی آخر | دل ما را و خود را خستی آخر
مکن یاد کسی کت یاد نارد | گذار آن را که بر خاکت گذارد
دهد هر بیخبر زین گونه پند | ولیکن نیست پندی سودمندم
نگارا هر چه گویندم زبان بست | که عشق بی ملامت در جهان نیست
ملامت جلوه گاه عاشقانست | کجا منزلگه تر دامنانست
نداند عشق را مرد سلامت | بیکجا زاده شد عشق و ملامت
چه افتادست یاری مرد و زن را | که برانگشت بیچند این سخن را
ندانم ای عجب کین خود چه حالست | حدیث توبه ماتند محالست
معاذ الله که دل برگیرم از تو | که شد یکبارگی تدبیرم از تو
بتو شادست جان غمکش من | ز هر آبی نمیرد آتش من
نهالی را که عشقت می نشاند | نه هر بادش ز بن کندن تواند
نه آن گنجینه را آسان گشادم | نه این بنیاد بر بادی نهادم

ملامت میکشم چندانکه جان هست — ز تو اگر بیند و جای آن هست
اگر دشمن شدی از حسنت آگاه — بصد عذر آمدی در پیش ای ماه
نه از گفت کسان پنهان نشینم — ملامت را بکام دل گزینم
گلستانت شکفته باد پیوست — تو باشی جان جانان تا جهان هست
چو بینی گر نشان عشق داری — چرا گفت کسان در دل گذاری
صلای عشق بازی در جهان ده — که مرد عشق رسوای جهان به
اگر چه پای عشقی درد باید — ز گفتن هیچ کاری بر نیاید
نباشد عشق را سالوس و طامات — میان در بند در کوی خرابات
شراب از ساقیان لب شکر گیر — خدنگ غمزهاشان در جگر گیر
بده ساقی می گلنارم امروز — که کشته شد دل هشیارم امروز

الا ای تیره گشته روزگارم — چرا کردم نباشی سازگارم
مکن قصد من بیچاره داری — که در بند غمم بیکباره داری
چرا داری چنین تاریک روزم — چرا کشتی چراغ دل فروزم
ز تو روزم چو شب شب را سحر نی — ز تو جانم چو دل دل را اثر نی
نه صبر آنکه با جورت ستیزم — نه پای آنکه از دستت گریزم

نه بینم من بجز از چرخ بیداد — ندارم از تو جز فریاد فریاد
شکایت دارم از تو روزگارا — که دور افکنده از یار ما را
نبودت لطف آن کز مهر باری — ز جانانم بکام دل رسانی
الا ای باغ عمر ما بهاران — غمت شادی جانم روزگاران
بخدمت میکنم هر لحظه تقصیر — ز لطف خویش عذر بنده بپذیر
نیا کام از تو دوری چه نمودم — بجان تو همانم من که بودم
همان کمتر سگ کوی توام من — همان آشفته روی توام من
اگر در بندگی تقصیر کردم — سر کاری دگر تدبیر کردم
ز جانم آتش عشق تو ننشست — همان سوزی که بود اندر دلم هست
همی خواهم که عمری با تو مانم — اگر مهلت دهد گردون بجانم
نیارد دیدنم با تو زمانی — شدم گردیده اندر هر زبانی
دهان خلق را بر من گشاید — ز تو کام دلم مشکل برآید
چه کینه دارد آخر چرخ با من — که دارد عیش شیرین تلخ با من
اگر یکدم برآرم با تو ناگاه — برآید از من آن دم صد هزار آه
اگر نوشم شراب وصل روزی — ز نیش غم نهد در سینه سوزی
رود گر بر زبان نام وصالم — کند در دست هجران پایمالم
چو با تو شادمانم دید یکچند — علی رغم من از من دورت افکند

بود روزی که با تو خوش بر آیم
فلک را دست برد خود نمایم

اگر چه کمتر آیم گرد کویت
دلم را همچنان هست آرزویت

ز دست دشمنان یکدم نیم شاد
چگویم من که دشمن بی زبان باد

اگر چه خدمتی ناید ز دستم
و لیکن بنده ام هر جا که هستم

دعا گویم همه شب بر دیارت
که خرم یاد روز و روزگارت

حسینی از زمانه چند نالی
نه در بند جهان و جاه و مالی

ترا از خود رسد هر بد که بینی
رها کن خویش را تا خوش نشینی

فلک را همچو خود سرگشته میدان
بحکم ایزدش وابسته میدان

اگر بر دست گردون هست کاری
ز سرگشتن چرا نا سود باری

درون پرده گوئی حقه بازیست
چه میدانی درون پرده ها چیست

بروز کعبتین ماه و خورشید
بهر نطع این چنین کردند جاوید

که این سو هفت و چار آنسو شش و پنج
ز نادو را کنون بر داد و می سنج

تماشا میکن و اندیشه بگذار
کزین ششدر فرو ماندند بسیار

مکن در دیدن بازی خود باش
درین معنی تو مست و بیخبر باش

بده ساقی و بستان تو ز من هوش
بدل گردان تو این نیشم بیان نوش

الا ای از تو جانها با خبرها
ز عشقت خون شده جان و جگرها

ز مهر تو پذیرفتم بلاها
بنام تو بسندیدم جفاها

الا ای دور مانده از بر من
جفا کز تو بیامد بر سر من

سلام و خدمتت چندانک دانم
همیگویم ترا تا هست جانم

خبر داری که از نا آمدگان
بدست دشمنان گشتم گرفتار

همیگفتم که دشمن بدسگالست
درین افسانه هر کس را خیالست

نباید کین جراحت سر کند زود
گمان آمد که در اندیشه می بود

بخصمی بود دشمن دوست بر خاست
بخواری می کشیدم آنچه بد راست

بکام خویش میدا ندم امروز
چو در زندان نشسته میدا ندم امروز

مرا از لطف تو زنجیر بر پای
بجای کوی تو زندان شده جای

چو ماری گرد من پیچیده زنجیر
چرا باری چو کژدم خورده ام تیر

غمت بر جان من گنجیست جانا
نگهبان آمدست این مار ما را

مرا هر لحظه اندوهی فزونست
ز تو آگه نیم جانا که چونست

مرا دشمن شده هم خاص و هم عام
تو چونی با جفا و جور ایام

مرا خار جفا در دیده روید
ترا از بهر من هر کس چه گوید

که گفتم خود مرا خود کام کردند
ترا از چه بگوید نام کردند

دریغ این قصه را هر کس شنیدن
بد اندیشان بکام دل رسیدن

مرا زندان به از خلد برینست | که در چشم خیالش همنشینست
بتا دوری ز تو اندوه آرد | غم این بند و این زندان که دارد
بجز هجران تو نتواندم خست | نه آن مرغم که بیم کشتنم هست
مرا از کشتن خود نیست باکی | فدای عشق شو گو مشت خاکی
گر او بر بیدم از بهر تو صد بار | برآیم پای کوبان بر سر دار
مرا خوشتر که زین سان مرده باشم | که در عشق تو نامی برده باشم
درین عالم بنامت میزنم گام | که تا فردا برآیم هم برین کام
چه گویندم چو زین سان بود بنیاد | زهی عاشق که جان در عاشقی داد
نه بر عشق تو من میرد تمامم | که بو جاوید پیشه از ننگ و نامم
بحق عاشقی کین پیشه دارم | کی از کشتن جوی اندیشه دارم
خماری کشته‌ام از جام عشقت | هزاران جان فدای نام عشقت
برای مردن آمد هر که او زاد | ترا در عالم خوبی بقا باد
حسینی تا گرفتار هوایی | طمع داری ز کار خود خدایی
نخستین کش بال از خود بند هستی | بس انکه همچو مردان دوکه (درستی)
قدم بر جای نه از جان نشان خواه | در از دریا طلب گوهر ز کان خواه
ز مستی هر دو عالم را بهم زن | لبالب جام گیر و دم بدم زن
بیا ساقی برافشان آستین را | قدح بردار و دور واپسین را

منم آن سحرپرداز عجب کار | که بستم نخل این خرمای بی خار
بسا خون جگر کز دیده پالود | ز بهر پختن حلوای بی دود
بتوفیق خدای و جهد خامه | شدم طغرا کش این عشق نامه
بفرخ طالعی از چشم بد دور | در آمد در بیاض این در منثور
عروسی بود پنهان در نقابی | چگوهر زیر ابری آفتابی
من از مشاطه‌ام امروز یعنی | که جلوه دادمش از ذوق معنی
دل اندر دست بماتش نهادم | گر از کابین عروسی جلوه دادم
بدست عاشقان تسلیم کردم | نه این عقد از برای سیم کردم
اگرچه کهنه پیشین بلند است | ولیکن کهنه با نو ناپسند است
بقدمت گرچه دارد اعتباری | ولیکن ذوق اینش نیست باری
بنو عهدی عروس روزگار است | نه بینی هرچه بنیاد است خوارست
چو طبع من بدعوی این سخن گفت | نظامی در کتاب خویشتن گفت
سخنهای کهن زال و مطرا است | اگر زال است انکار عنقا است
درین محضر که طبع افکند بنیاد | سخن را پیچ و تابی خواستم داد
ولیکن با جبین درد جگرخوار | تکلف را ندیدم روز بازار

نکردم صنعتی چندانک بایست … که مرد عاشق او شوریده رایست
ز صنعت دست ازین معنی کشیدم … که عاشق را سر صنعت ندیدم
سخن باید ز راه عشق صافی … نگنجد صنعت و وزن و قوافی
دورنگی را درین ره نیست رنگی … روان کردم سخنها بی درنگی
روان گفتم سخن تا هیچ حالی … ازو خواننده را نبود ملالی
سخن چون گشت موقوف تکلف … نباشد ذوق را بر وی تصرف
سخن کز بی غمی آید بود سرد … سخن بهتر که باشد از سر درد
ستایش نیست نظم خویشتن را … سخندانان شناسند این سخن را
سخن گوینده غواص است پیوست … بر آرد گوهر از دریا بهر دست
سخندان همچو آن گوهرشناسست … که فرق اندر گهرها بی قیاسست
چو به داند زیان و سود این دوی … سخندان بهتر آمد از سخنگوی
ندانند او که فرق این گهر چیست … یکی پانصد همی ارزد یکی بیست
نه بندد گردش چرخ کهن سال … عروس عشق را این خط و این خال
شکر یابی سراسر بی شرنگی … صدف یابی بیابی بی نهنگی
اگرچه خوانمش بی عیب خالی … ولیکن از خطا هم نیست خالی
نمیگویم که سهوی در میان نیست … که هر کز لقمه بی استخوان نیست
دلم سرمست بود و طبع شیدا … نبودم آگه از امروز و فردا

بنشستم

بنشستم هرچه آمد در زبانم … ز مستی تا چها گفتم ندانم
عزیزان مست بودم در پذیرید … اگر سهوی بود از من مگیرید
نه این گوهر بیاد غیر سفتم … همه در حسب حال خویش گفتم
چو طبعم گشت جفتی سازگارم … سخن بهتر که باشد یادگارم
نخواهم یادگاری بیخ پیوند … مبارک باد این شایسته فرزند
نکو بحریست پر لولوی شهوار … ز چشم بد خدا بادش نگهدار
ندش مهرش بمهر دلنوازان … تخلص هم بنام عشقبازان
نه هرکس را بود این تحفه در خور … که اعمی را چه سود از دیدن خور
درین بازار هرکس را گذر نیست … زکامی را از بوی گل خبر نیست
حلال است این همه سحر حسینی … نیامیزد زهی شعر حسینی
بماند قیمت آن هر که داند … شکر ریزش کند هرکس که خواند
کسی کز عاشقی بر گشت جامش … نه آن عشقی که شهوانیست نامش
حدیث عشقبازی سرسری نیست … که اصل دلربایی دلبری نیست
نخواهد عشق جز پاکی و صافی … قدم مردانه نه تا چند لافی
کسی کز بهر خوبان دردمندست … بنزد عاشقان سربار بندست
بحق آنک این دلخواه گفتند … مجازی را همی همراه گفتند
کدام است این مجازی هیچ دانی … مر آن حرصی که باشد در جوانی

چنان کاندر حقیقت مرد ره رو / دو عالم را نمی سنجد بیک جو

بکلی چون برد آسانش از راه / تو اندر محرمی گردن بس انگاه

چو شرط اندر حقیقت پاکبازست / همان شرط حقیقت در مجازست

کسی کاندر مجازی پاک رو گشت / حقیقت را مسلم گشت و بگذشت

مجازی جز تماشای نظر نیست / نظر در نزد معنی هم گذر نیست

بگو بر بعد ازین با توجه و چون / بیان قصهٔ لیلی و مجنون

بعشق آنکس که این مقدار گردد / حریف درد و مرد کار گردد

اگر میرد شهید راه باشد / ز سر عاشقان آگاه باشد

بود عنوان این نامه بنامش / که صافست اندرین خمخانه جامش

عزیزان خود درین منزل بپویند / حسینی را دعای خیر گویند

که یا رب یار باش آن بی نوا را / توانگر کن بمعنی این گدا را

رضا بخشیده در انجه از نور شیدش / بدست خویش روشن دار دیدش

[illegible]

[illegible]

